

یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر

جلد سوم

مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی از بنیاد خانواده آلیانس که با پشتیبانی مالی و معنوی خود چاپ این کتاب را میسر کرده است صمیمانه سپاسگزاری می کند.

ویراستاران یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر - جلد سوم زحمات دبی ادهمی، ژاله کامران، مینو ذهابیان کوتال، ایرج صفایی، فریار نیکبخت و پروانه یوسفزاده را برای روخوانی نسخه پایانی کتاب ارج می نهند.

مقالات و نوشته های کتاب معرف دیدگاه نویسندگان و مصاحبه شونده ها است و پایگاه ها و گفته های آنان الزاماً مورد تأیید مرکز نیست. در پژوهش های تاریخی و برای یافتن واقعیت، منابع گوناگون باید مطالعه و با یک دیگر مقایسه شوند.

یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر

جلد سوم

ویراستار: هما سرشار
ویراستار بخش انگلیسی: هومن سرشار




از انتشارات مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی

زمستان ۱۹۹۹

ناشر: مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی

چاپ نخست - زمستان ۱۹۹۹

کلیه حقوق این کتاب برای مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی محفوظ است.

لوگوی ثبت شده 

یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر - جلد سوم طبق قوانین کتابخانه کنگره ایالات متحده آمریکا و پیمان

بین‌المللی ناشرین به ثبت رسیده است.

شماره استاندارد بین‌المللی کتاب: ISBN# 0-966-1291-1-3

چاپ آمریکا

طرح روی جلد و لوگوی مرکز: رکسانا جاوید

حروفچینی و طراحی صفحات: اما دلخانیان

کارهای فنی و چاپ: هنریک گالستیان

نقل بخش‌هایی از مطالب یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر - جلد سوم برای نقد و ارجاع با ذکر مأخذ مجاز است. برای تجدید چاپ تمام یا بخشی از هر یک از مقالات موافقت کتبی نویسنده مقاله و مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی لازم است.

این کتاب با کاغذ بدون اسید چاپ شده است.

نشانی مرکز:

Center for Iranian Jewish Oral History

P.O.BOX 2543 Beverly Hills, California 90213-2543

Tel: (310)472-3012 Fax: (310)472-3043

مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی

هیأت مدیره

دبی ادهمی

رکسانا جاوید

ساندرا دلرحیم

رکسانا رستگار

هما سرشار

هومن سرشار

یاس سعادت‌مند

فرح نورمند

سحر یونایی

ביידיד נאמי בראי خود בייבימ
پيش از آنکه در اين کره خاکی پراکنده شويم
سفر پیدایش ۱۱:۴

سفر پیدایش ۱۱:۴

**“Let us make a name for ourselves before we are scattered
abroad upon the face of the whole earth.”**

Genesis, 11:4

וְנַעֲשֶׂה-לָנוּ שֵׁם פֶּן-נִפְּוֹץ עַל-פְּנֵי כָל-הָאָרֶץ:
בראשית - שביעי יא

به مادران، این نخستین راویان تاریخ شفاهی

سپاس

هیأت مدیره مرکز از این علاقه‌مندان و همراهان که با پشتیبانی خود به برگزاری موفقیت‌آمیز سومین کنفرانس سالیانه مرکز "یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر" یاری رساندند قدردانی می‌کند:

شورای مشاوران مرکز:

شکرالله برآوریان، کامران بروخیم، مایر بصیرت، منیژه پورنظریان، بیژن خلیلی، آوی داویدی، شیرین دقیقیان، مینو ذهابیان کوتال، سلیمان رستگار، ربای داوید شوفط، ایرج صفایی، نورالله گبای، نجات گبای، داوید منشری، فریار نیکبخت و پروانه یوسف‌زاده

مصاحبه‌کنندگان طرح تاریخ شفاهی:

آوی داویدی، مینو ذهابیان کوتال، ایرج صفایی، فریار نیکبخت

هدیه‌کنندگان عکس، سند، کتوبا، البسه و کتابهای قدیمی:

منوچهر امیدوار، عزیزه برال، ثریا بنفشه، منوچهر بی‌بی‌یان، مراد حریری، داریوش حیم، نورالله خان‌زاده، مهوش خرمیان، مهوش دارشی، مینو ذهابیان کوتال، سیمون رحیمیان، نیماج رفائیل‌زاده، مینا روزن، موسی سعیدفر، اوراهام سعیدی/همدانی، نعیم سعیدی، طوبی سومخ، شهرام سیمان، یهودا صدیق‌پور، ایرج صفایی، شهاب صفایی، توران عافار، مئیر عزری، شیدا (منصوره) کاویانی، نجات گئولا، ربیع مشفق‌همدانی، منصور مشیان، افسر و منصور مقدم، موسی مهدیزاده، احمد مه‌راد، شریفه نعیم (حکیمیان)، فریار نیکبخت، ویکتوریا نه‌ورایف مؤید، ابراهیم یاحید، عزت‌الله یرمیان

سازمان‌های پشتیبان:

انجمن کلیمیان تهران، بنیاد مگیت، مجتمع فرهنگی ارتص، سازمان بانوان ارتص

داوطلبان:

دُران ادهمی، منیژه ادهمی، فرزین جواهریان، سپهر سرشار، نجات سرشار، شهریار کشفی، امید کهنیم، مری کوخاب، مسعود معدل

خدمات حسابداری: Ramineh & Fani – حمید فانی

خدمات بیمه: Meimand Insurance – بهروز میمند

خدمات کامپیوتری و اینترنت: m2web concepts – مسعود ماه‌گرفته

کارگردان فنی: بهمن مجلل

عکاس و فیلمبردار: عباس حجت‌پناه

- هفده - سخن آغازین
- هجده - معرفی دومین برندهٔ جایزهٔ پژوهش علمی «ایوب یوسفزاده»
- نوزده - برنامهٔ سومین کنفرانس

پارهٔ یکم: مقالات

- سلیمان حییمن، از دیدگاه پسر، دوست و پژوهشگر

- ۳ داریوش حییمن
- ۱۱ داود ادهمی
- ۱۷ جهانگیر بنایان
- ۲۳ منوچهر امیری
- ۲۷ - چهرهٔ یهودی در رسانه‌های گروهی ایران
منشه امیر
- ۴۱ - شخصیت پرشش برانگیز مسیو شموئیل حییمن
داود ادهمی
- ۵۹ - سرنوشت ایرانیان یهودی طی جنگ جهانی
دوم در اروپا
احمد مه‌راد
- ۱۰۹ - حزب کبود و تاریخچهٔ آن
عدنان مزارعی
- ۱۵۹ - حیب القانیان و جامعهٔ یهود ایرانی
آریه لوین

فهرست

پارهٔ دوم: خاطرات

- ۱۸۲ - خانم اجناسیان
- بخش فارسی - طاووس جهانبانی
- ۱۸۶ - منوچهر حکاکیان
- ۱۹۵ - نیمتاج رفائیلزاده - معرفی مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی
- ۲۲۳ - ملوک زرگریان
- ۲۲۹ - نجات گنولا
- ۲۵۶ - موسی نیکبخت
- ۲۶۴ - عزت‌الله یرمیان

پاره سوم: نمایش

- ۲۷۹ پرویز صیاد - در یادواره سلیمان حییم
- ۲۸۷ سلیمان حییم - نمایشنامه «یوسف و زلیخا»

پاره چهارم: پیامها و نامه‌ها

- ۳۵۵ - افسانه نجم‌آبادی
- ۳۵۹ - حبیب‌الله گبای
- ۳۶۲ - پوران فرزام

بخش انگلیسی

مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی

مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی (مرکز) روز ۹ اوت ۱۹۹۵ در نلس آنجلس به وجود آمد. مرکز به عنوان یک سازمان غیرانتفاعی در ایالت کالیفرنیا به ثبت رسیده است و هدف از ایجاد آن گردآوری اسناد و انجام مصاحبه با افراد آگاه از تاریخ و زندگی علمی، فرهنگی، ادبی، اجتماعی، سیاسی، هنری، صنعتی و اقتصادی یهودیان ایرانی است. نوارهای مصاحبه همراه با اسناد، عکسها، نوشتارها و گفتارها در دسترس پژوهشگران و علاقه‌مندان قرار دارد.

خواسته مرکز برقراری یک پل ارتباطی بین نسل گذشته (سالمندان) و نسل آینده (جوانان و نوجوانان) از طریق نسل امروزی (میانسالان) است. در اجرای این طرح به سایر یاری‌رسانان بپیوندید تا تجربه‌ها و خاطرات با ارزش سالمندان ایرانی، این دانشنامه‌های زنده، قبل از آنکه دیر شود به ثبت برسند.

هدف مرکز این است که در سالهای آینده مجموعاً ۲۰۰ مصاحبه با افراد گوناگون انجام دهد. هدف اصلی در ایجاد این مرکز، جبران کمبود سند و نوشته در باره تاریخ یهود ایران در سراسر جهان با یاری گرفتن از پروژه تاریخ شفاهی است. مرکز کوشش می‌کند در آینده نزدیک مجتمعی برای آرشیو و اسناد یهودیان ایرانی در لس‌آنجلس دایر کند.

مرکز همه‌ساله یک کنفرانس بین‌المللی برگزار می‌کند تا پژوهشگران رشته تاریخ معاصر یهودیان ایرانی را از سراسر جهان گرد هم آورد. پس از پایان هر کنفرانس، مجموعه سخنرانی‌های ارائه شده در یک جلد کتاب تحت عنوان یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر منتشر خواهد گردید.

این طرح توسط هما سرشار بنیان‌گذاری شده است. اعضای هیأت اجرایی دبی ادهمی، رکسانا جاوید، ساندر دلهرحیم، رکسانا رستگار، هما سرشار، هومن سرشار، یاس سعادت‌مند، سحر یونانی و فرح نورمند هستند.

یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر

سومین کنفرانس بین‌المللی سالیانه یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر

در سندیکای نویسندگان امریکا - بورلی هیلز

۲۲ و ۲۳ نوامبر ۱۹۹۷

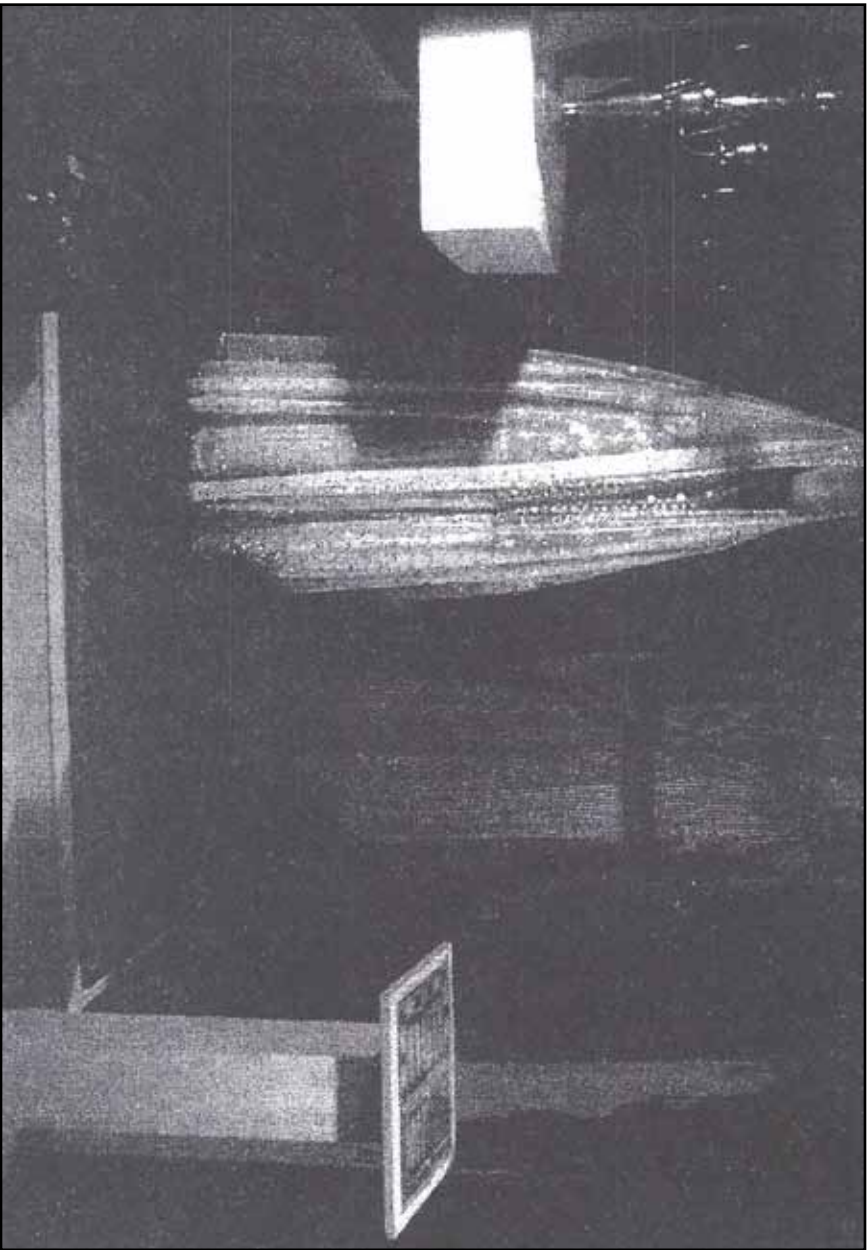
شنبه ۲۲ نوامبر: یادواره یکصد و دهمین زادروز سلیمان حییم

گشایش نمایشگاه عکس و اسناد قدیمی

میرزا سلیمان حییم، فیلم مستند

ساخته مشترک هما سرشار و عباس حجت‌پناه

عکسی از نمایشگاه ازدواج سنتی یهودیان ایرانی در موزه و مرکز فرهنگی اسکریبال - نوامبر ۱۹۹۷



سخن آغازین

در سالی که گذشت، مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی با افتخار فراوان شاهد یاری معنوی و مالی بسیاری از علاقه‌مندان به اجرای طرح مصاحبه‌ها، گردآوری عکسها و اسناد و سایر فعالیتهای مرکز بود. دامنه این فعالیتها تا چندین مؤسسه و دانشگاه از جمله دانشگاه تل‌آویو، موزه و مرکز فرهنگی اسکربال، یوسی‌ال‌ای و مراکز پژوهشی معتبری چون موزه دیاسپورا و انستیتیوی تحقیقاتی دیاسپورا وابسته به دانشگاه تلاویو کشیده شد. در آرشیو مرکز، عکسها و اسناد گردآوری شده از رقم هفتصد و هشتاد و مصاحبه‌های انجام شده از مرز نودگذشت.

همزمان، کارگردآوری شیراها، آوازهای سنتی و متلها - که بخش قابل توجهی از فرهنگ عامیانه یهودیان شهرستانهای ایران هست - نیز ادامه یافته و هر روز از سوی علاقه‌مندان نواهای شنیدنی و ترانه‌های گوناگون به این مجموعه اضافه می‌گردد. در بخش مستندسازی تا امروز فیلم مستند «مرتضی خان نی داود»، «مشفق همدانی» «میرزاسلیمان حییم» و «فرزندان استر - یهودیان در ایران امروز» تهیه شده است. برگزاری نمایشگاه «عروسی سنتی یهودیان ایرانی» و ایجاد غرفه ایرانی در موزه و مرکز فرهنگی اسکربال لُس آنجلس با یاری گرفتن از علاقه‌مندان و اهدای وسایل لازم به انجام رسید. این نمایشگاه روز ۲۲ نوامبر ۱۹۹۷ همزمان با گشایش سومین کنفرانس سالیانه برای بازدید عموم بازگردید و تا ۶ ژوئیه ۱۹۹۸ به مدت هشت ماه دایر بود. تازه‌ترین و با اهمیت‌ترین بخشی که از سال ۱۹۹۷ به فعالیتهای مرکز اضافه شد اختصاص یک جایزه نقدی سالیانه به بهترین پژوهش ارائه شده (به زبان فارسی یا انگلیسی) توسط یک دانشجوی جوان ایرانی در باره یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر است. تا این تاریخ آوی داویدی و هلن الیاسیان برندگان اول و دوم این جایزه شده‌اند.

ژانویه ۱۹۹۹

مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی

به

هلن الیاسیان

برنده دومین

جایزه پژوهش علمی «ایوب یوسفزاده»

در

مطالعات یهودی ایرانی

شادباش می گوید

مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی همه ساله جایزه ویژه‌ای به بهترین پژوهش ارائه شده توسط یک دانشجوی ایرانی درباره یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر اختصاص می‌دهد. خلاصه یا اصل مقالات را می‌توان در طول سال به دفتر مرکز ارسال کرد.

مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی از پروانه یوسفزاده که با یاری او اهدای این جایزه دانشجویی سالیانه به نام زنده‌یاد ایوب یوسفزاده امکان‌پذیر گردیده است، سپاسگزاری می‌کند. جایزه امسال به خاطر نوشتن مقاله پژوهشی «چهره‌هایی در زمان: داستانهای زنان یهودی ایرانی» به هلن الیاسیان تعلق گرفت.

هجده

بازخوانی بخشهایی از متن یوسف و زلیخا نوشته سلیمان حیییم
شهره آغداشلو، داریوش ایران نژاد، علی پورتاش، هوشنگ توزیع، رافی خاچاطوریان، سیما
قائم مقامی، پرویز کردان، اردوان مفید و پرویز صیاد
هنرپیشگان نوجوان: آرش داویدی و شاهین یزدی

یک شنبه ۲۳ نوامبر

چهره یهودی در رسانه‌های گروهی ایران

منشه امیر، اورشلیم

تداوم و تغییر: امکانات تازه در یک محتوای سنتی

دکتر لئا بر، ایلینویز

شخصیت پرسش برانگیز موسیو شموئیل حیییم

داود ادهمی، نیویورک

سرنوشت یهودیان ایرانی طی جنگ جهانی دوم در اروپا

دکتر احمد مه‌راد، هانور

حزب کبود و تاریخچه آن

دکتر عدنان مزارعی، لس آنجلس

حبیب القانیان و جامعه یهودی ایرانی

آریه لوین، اورشلیم

زندگی یهودیان در شیراز: دیدگاه یک آمریکایی

دکتر ویلیام رویس، واشینگتن

یادی از گذشته‌ها: میزگرد خاطره‌گویی

ملوک زرگریان، طاووس جهانبانی، موسی نیکبخت، نجات گئولا، منوچهر حکاکیان

فرزندان استر، یهودیان در ایران امروز - فیلم مستند

ساخته جهانشاه اردلان و بهمن مجلل

پارهٔ یکم: مقالات

سلیمان حییم از دیدگاه پسر، دوست و پژوهشگر

داریوش حییم

پدرم سلیمان حییم

«سلیمان حییم» در سال ۱۲۶۶ خورشیدی (۱۸۸۷ میلادی) در تهران و در یک خانواده متدین یهودی متولد شد. پدرش «حییم اسحق» و مادرش «خانم» هر دو از اهالی شیراز بودند. پدر در تهران بزرگ شد و شغلش لحاف‌دوزی بود. سلیمان خردسال چون سایر همسالان آن زمان خود تحصیلات ابتدایی‌اش را در مکتب آموخت و از آنجا به مؤسسه آموزشی نور (میس نورالله) رفت. در آنجا حییم سخت مورد تبلیغ دبیران آموزشگاه قرار گرفت ولی با معلوماتی که از دیانت‌های مختلف به‌ویژه یهودیت داشت هیچگاه مبلغین نتوانستند وی را تحت تأثیر قرار دهند و از دیانت یهود برگردانند.

سلیمان حییم در سال ۱۹۰۶ میلادی وارد کالج آمریکایی شد که زیر نظر «مستر جردن» اداره می‌گردید. در آنجا با زبان انگلیسی آشنا گردید و در سال ۱۹۱۵ پس از اتمام تحصیلات در همین کالج مشغول تدریس زبان انگلیسی شد.

به دنبال ورود مشاوران انگلیسی و آمریکایی و ورود «دکتر میلیسپو» به عنوان مشاور وزارت دارایی، حییم با سمت مترجم در وزارت دارایی مشغول گردید. همزمان با این تغییرات نیاز مردم به فرهنگ‌های دو زبانه شدت یافت و وی به تألیف اولین فرهنگ انگلیس و فارسی

یک جلدی تشویق گردید. حییم در سخت‌ترین شرایط زندگی و در پرتو یادی از نور شمع موفق به تألیف این فرهنگ‌نامه گردید که با همت زنده‌یادان اسحق و یهودا بروخیم منتشر گردید. پس از آن بنا به درخواست گروه‌های مختلف اجتماع و نیاز شدید آنان اقدام به تألیف و نشر فرهنگ‌های جامع‌تر نمود. حییم مردی پر کار و خستگی‌ناپذیر بود و در شبانه روز ۱۸ ساعت فعالیت می‌کرد.

تا پیش از ملی شدن صنایع نفت حییم سمت ریاست دارالترجمه شرکت نفت را به عهده‌داشت و پس از ملی شدن نفت به سمت مدیر اداره خرید منصوب گردید. در این سمت فروشندگان لوازم مختلف هرگز نتوانستند وی را فریب یا رشوه دهند. حییم آنچنان بر اساس قانون مناقصات خرید می‌کرد تا به قول معروف مو لای درز آن نرود. حییم به علت این درستکاری‌ها مورد سعایت کارمندان دیگر قرار گرفت و ناچار از این شغل استعفا داد و خود را بازنشسته کرد.

حییم در سال ۱۳۰۳ (۱۹۲۴ میلادی) ازدواج کرد و از این پیوند دارای شش فرزند شد. وی در سال ۱۳۴۸ (۱۹۶۹ میلادی) در اثر سکته قلبی در حالی که هنوز آرزومند و امیدوار و همچنان دانشجو بود چشم از جهان فرو بست.

حییم و لغات

حییم به لغات عشق می‌ورزید. دوستانش به او لقب فرهنگ‌متحرک داده بودند و بعدها مجله روشنفکر وی را «آقای لغت ایران» نامید. حییم در پیدا کردن معانی لغات و اصطلاحات گوناگون و پر معنای زبان فارسی و مشابه آنها در زبان انگلیسی پشتکار عجیبی به خرج می‌داد و تا سرحد امکان می‌کوشید لغتی را بدون درج مشابه آنها در فرهنگ‌های دو زبانه خود نگنجانند. وی می‌گفت: «شب‌ها که به بستر می‌روم مثل یک عاشق که به معشوق می‌اندیشد، به لغت فکر می‌کنم. برای من دنیای لغات دنیایی بس عمیق و رنگین است که هیچگاه از حضور در آن خسته و کسل نمی‌شوم.»

دوستان حییم تعریف می‌کنند که وی در یکی از سفرهای تحقیقاتی خود نمونه‌هایی

از گل سرشور و سنگ پا و سنجد را با خود به انگلستان برد و از مقامات علمی خواستار وضع لغات انگلیسی برای آنها گردید.

سلیمان حییم به منظور تکمیل فرهنگ عبری به فارسی و نشر آن مدت چهار سال رنج‌دوری از همسر و فرزندان را متحمل شد و در اورشلیم اقامت گزید تا در آن شهر باواژه‌شناسان محلی آشنا گردد و به تحقیقات خود ادامه دهد. حییم زبان عبری و متداول جدید را از طریق خودآموزی فراگرفته بود و در مطالعه و یادگیری این زبان از فرهنگ عبری به عبری واژه‌شناس بنام اسرائیلی پروفیسور «اَوِن شوشان» استفاده می‌کرد. از آنجایی که حییم با اصول دقیق فن فرهنگ‌نویسی آشنا بود به مرور از فرهنگ پروفیسور شوشان اشکالات بجایی گرفت و آنها را طی نامه‌ای برای پروفیسور فرستاد. واژه‌شناس اسرائیلی که نمی‌توانست باور کند یک ایرانی از کتاب وی انتقاد کند، به نامه‌های مکرر حییم ترتیب اثر نداد تا سرانجام وی دست به دامان رئیس جمهور وقت زنده‌یاد «بن تصوی» گردید. در جلسه ملاقاتی که در دفتر ریاست جمهوری بین دو واژه‌شناس صورت گرفت، حییم اشکال‌ها و ایرادهای خود را مطرح کرد که کلیه آنها مورد قبول پروفیسور «اَوِن شوشان» قرار گرفت. پس از آن در نامه‌هایی که بین دو نفر رد و بدل می‌شد واژه‌شناس اسرائیلی حییم را با عنوان «استاد گرامی» مخاطب قرار می‌داد.

حییم و ادبیات

حییم به ادبیات و بخصوص ادبیات ایران علاقه خاصی داشت و به آن عشق می‌ورزید. در آخرین دقایق زندگی خویش در حالیکه روی برانکار به بیمارستان منتقل می‌شد از همراهان خود خواست کتاب حافظ یا سعدی برایش بیاورند تا در بیمارستان مطالعه کند، که مرگ مهلتش نداد.

حییم به آسانی و روانی، در سبک‌های مختلف و به زبان‌های فارسی، انگلیسی و عبری شعر می‌سرود و به مناسبت اوضاع و احوال طبع‌آزمایی می‌کرد. وی در سرودن اشعار مناسبتی تبخّر خاصی داشت. بهترین هدیه حییم برای اقوام و دوستان اشعاری بود که به مناسبت‌های

یادی از سلیمان حییم

مختلف می‌سرود و پس از خواندن تقدیمشان می‌کرد. برای اشعار حییم سبک خاصی نمی‌توان قایل شد. سادگی و گویایی اشعار حییم تأثیر ایرج میرزا و میرزاده عشقی را منعکس می‌کنند. حییم نمونه‌هایی از رباعیات، دوبیتی‌ها، غزل‌ها، ترجیع‌بندها و مثنوی‌های خود را در دفتر اشعار با دستخط خویش به نام یادگار جاوید بجا گذارده است. از شعرای معاصر احمدشاملو و رهی معیری را بسیار می‌پسندید و شعر «عقاب» خانلری را بی‌نظیر می‌دانست. در جشن خداحافظی پسرش پرویز که برای تحصیل عازم اروپا بود چنین سرود:

دانم که می‌روی پی تحصیل صنعتی

کاندر لوای آن طلب سیم و زر کنی

لیکن مراست بیم که خود را در این سفر

روی پدر ندیده همی بی‌پدر کنی

تنها بدین خوشم که به کردار نیک

روح پدر به هر دو جهان مفتخر کنی

از اشعار معروف حییم ابیات زیر است که برای سنگ مزارش سروده و خود را اینطور معرفی می‌کند:

اینکه در زیر خاک مدفون است

بنده کردگار بی‌چون است

پیرو دین پاک بنی عمران

دشمن کفر و شرک فرعون است

توبه بنموده است پیش از مرگ

چشم در راه بخشش اکنون است

هم مرید پیامبر پاکی است

که کتابش اساس قانون است

هر چه با امر حق مغایر بود

از خرافات و وهم معجون است

یادی از سلیمان حییم

خود مپندار کاندرا این گفتار

ذره‌ای ارتداد مکنون است

دلم از دست جمله دین‌سازان

که تظاهر کنند بس خون است

ای جوانان برای این ملت

روح من بعد مرگ محزون است

بیخ اوهام اگر شما بکنید

به شما دین و عقل مرهون است

سال مرگ «حییم» درج کند

هر کرا ذوق طبع موزون است

که دکتر عزیزالله بلور دامادش سال مرگ استاد را چنین تنظیم کرده است:

«مایه افتخاری» ای استادملت از کرده تو ممنون است

مایه افتخاری = ۱۳۴۸، تاریخ سال مرگ او است.

حییم و مذهب

شادروان حییم به دلیل اینکه عبری را خوب می‌دانست با مذهب یهودیت آشنایی فراوان داشت. حدود پنجاه سال پیش وی به اتفاق چند تن از دوستان دانشمند و روشنفکر خود انجمنی به نام «انجمن روحانی» تشکیل داد و با تشکیل جلسات هفتگی در منزل خویش به ارشاد جوانان می‌پرداخت.

حییم مخالف سرسخت دکانداران دین و از خرافات سخت متفر بود. وی اعتقاد داشت دستورهای تورات سلیس و روان هستند و نیازی به تفسیر ندارند. حییم جدا از آشنایی با مذهب یهود، مذاهب اسلام و مسیحی و بهایی را نیز به‌خوبی می‌شناخت. درمورد انجام فرایض مذهبی و مذهب‌شناسی اطلاعات وی قابل توجه بود و آنان را بدون آمیختن با خرافات انجام می‌داد.

سلیمان حییم با همکاری روحانی عالیقدر زمان خویش حاخام حییم موره کتاب راه‌زندگی را به منظور راهنمایی جوانان یهودی منتشر کرد. وی معتقد بود که تفسیر نادرست‌دستورهای مذهبی و مشکل کردن آنها جوانان را از دین یهود روگردان می‌کند. وی دریکی از نامه‌هایش می‌نویسد که خود نیز در جوانی اگر به محضر استاد وقت مرحوم حییم موره نمی‌رفت تغییر مذهب می‌داد.

حییم و موسیقی

حییم دو دوست وفادار و پابرجا داشت: کتاب و تار. هرگاه از کار لغت و فرهنگ‌نویسی فراغت می‌یافت تار می‌نواخت و بدین وسیله رفع خستگی می‌کرد. اصول موسیقی ایرانی را می‌شناخت و آنچه را خارج از اصول موسیقی بود «موسیخی» می‌خواند. با آشنایی کامل به ردیف‌های ایرانی آنها را با تار و کمانچه می‌نواخت و گاه نیز با صدای لطیف خود همراهی می‌کرد. حییم وقتی بی‌خواب می‌شد آهنگ می‌ساخت و به منظوریادداشت و نواختن آنها علایم اختصاری ویژه خود را اختراع کرده بود که با آنها نواهای ساخته شده را یادداشت می‌کرد و صبح روز بعد آهنگ ساخته شده را با تار می‌نواخت. از استادان موسیقی ایران به سه تار استاد عبادی و نی کسایی سخت علاقه‌مند بود و به صدای ایرج و گلپایگانی عشق می‌ورزید. بازماندگان مرحوم حییم - بنا به دستور شفاهی وی - همواره با نوای سه تار عبادی و نی کسایی بر سر مزار وی می‌رفتند تا روحش را شاد کنند.

حییم و امور اجتماعی

بی‌شک حییم را می‌توان یکی از برجسته‌ترین یهودیان ایرانی دانست که زندگی خود را وقف امور اجتماعی کرده‌اند. وی در عنفوان جوانی از مریدان سرسخت «مسیو شموئیل حییم» نماینده وقت کلیمیان در مجلس شورا بود. در زدوخوردها و مبارزات انتخاباتی مجلس شورای ملی با سرودن اشعار و شب‌نامه کردن آنها با وکالت زنده‌یاد «مراد اریه» مخالفت می‌کرد و شخصاً نیز هرگز نامزدی وکالت مجلس شورا را به علت گرفتاری‌های نشریات خویش نپذیرفت.

حیی در انجمن‌های خانه و مدرسه نیز سهم مهمی ادا می‌کرد. وی نخستین مرد یهودی بود که ثروت ناچیز خود را بین فرزندان پسر و دختر به‌طور مساوی تقسیم کرد. مرحوم حیی از مخالفان سرسخت مراسم ارسال خنچه و حمل جهیزیه عروس توسط باربران ویژه بود و این عمل را تظاهری ناشایست می‌دانست. وی حتی به پدرزن خویش «استاد آقاجان بخشی» اخطار کرده بود که در روز پاختی از ارسال خنچه خودداری کند. وقتی والدین همسرش خلاف این خواسته عمل کردند، حیی کلیه خنچه‌های ارسالی را به خانه پدرزن برگرداند. وی مخالف سرسخت مثل معروف «خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو» بود و آن را به صورت «خواهی نشوی رسوا - هم‌رنگ جماعت مشو» به کار می‌برد. استاد حیی از برگزاری مراسم سوگواری و پذیرایی روزهای سه و هفت و ماه و سال سخت‌منزجر بود و در وصیت‌نامه خویش این اجتماعات را منع کرده و خواسته بود کلیه مخارج این اجتماعات را به مستحقان اختصاص دهند.

یکی دیگر از خدمات استاد به اجتماع، اهدای کتابخانه بهادار خود به اتحادیه ایرانیان مقیم اسرائیل بود که متأسفانه در اثر بی‌توجهی مسئولین امور این کتاب‌ها هم اکنون در منزل فردی در خارج از کشور اسرائیل انبار شده است.

حیی منطقی استوار داشت و در مقابل کسانی که غیر منطقی بودند شدیداً ایستادگی می‌کرد و اغلب اوقات نیز به قول معروف از کوره در می‌رفت. خود وی تعریف می‌کرد در سن ۵۰ سالگی در عکاسخانه‌ای عکسی می‌گیرد. صاحب عکاسخانه عکس او را رتوش می‌کند تا او را جوان‌تر از سن حقیقی نشان دهد. حیی به عنوان اعتراض از گرفتن عکس خودداری می‌کند. عکاس چاره‌ای جز ظاهر کردن مجدد عکس‌های بدون رتوش نمی‌یابد.

تالیفات حیی

یکی از اولین تالیفات حیی کتاب دستور زبان فارسی است که به دستور وزیر معارف وقت زنده‌یاد علی اصغر حکمت تألیف شد ولی هیچگاه منتشر نگردید.

استاد به زبان‌های فرانسه، عربی و عبری آشنایی کامل داشت و فرهنگ فرانسه به فارسی نیز از تالیفات اوست.

یادی از سلیمان حییم

وی از طفولیت با زنده‌یاد روشندل حاخام حییم موره که خود از دانشمندان جامعه‌کلیمی بود نشست و برخاست داشت، اساس زبان عبری را از وی آموخت و برای تکمیل آن خود معلم خویش شد. کتاب‌های درخ حییم (راه زندگانی)، پاته الياهو و گِدولت مردخای را از زبان معلم خویش به تحریر درآورد.

تألیفات حییم عبارت‌اند از:

فرهنگ یک جلدی فرانسه به فارسی

فرهنگ کوچک انگلیسی به فارسی

فرهنگ یک جلدی جامع انگلیسی به فارسی و بالعکس

فرهنگ دو جلدی جامع انگلیسی به فارسی و بالعکس

فرهنگ عبری به فارسی

فرهنگ فارسی به عبری (که تألیف شد ولی متأسفانه به نشر نرسید)

ضرب‌المثل‌های فارسی به انگلیسی که از شاهکارهای استاد است. وی مدت ۳۰ سال سرگرم جمع‌آوری ضرب‌المثل‌های فارسی بود و مشابه آنها را در زبان انگلیسی پیدامی کرد. در مواردی که مشابهی وجود نداشته چنان مهارتی در ترجمه به کار برده که موردتحمین استادان زبان قرار گرفته است.

از تألیفات دیگر حییم می‌توان نمایشنامه‌های استر و مردخای، روت و نعومی و یوسف وزلیخا را نام برد. این سه نمایشنامه را خود روی صحنه آورد و در بعضی از آنان نیز نقش‌هایی ایفا کرد.

سلیمان حییم در نشر نیز ید طولایی داشت و یکی از مقالات مشهور وی قطعه «نفتستان» است.

گرامی می‌داریم یاد و نامش را و پاس می‌داریم سخنش را.

داود ادهمی

یادی از استادی یگانه

ایرانی اصیل در هر مقام، هر کجا و در هر حالتی باشد، قدرشناس، وظیفه‌دان، با عاطفه و شاکر است، برجستگان و شایستگان خود را فراموش نمی‌کند و بموقع در آستان بلند مرتبت آنها دین اخلاقی و وظیفه معنوی خود را بجا می‌آورد. صاحب‌دلان می‌گویند: ابراز شایستگی و لیاقت هر شخص در گرو افکار و اعمال خود آن شخص است. تعیین ارزش و منزلت هر انسان شایسته میزان بهره‌مندی جامعه از خدمات او است. به عبارت دیگر لیاقت را خود شخص به ثبوت می‌رساند و ارزش آن لیاقت را مردم با قضاوت عادلانه تعیین می‌کنند.

یکی از شخصیت‌های بسیار شایسته که در آسمان دانش، هنر، استعداد، صفات نیک و انسانیت خوش درخشید و پرتو آن هنوز درخشان است، شادروان استاد سلیمان حییم است. در زندگی‌اش مورد احترام عموم بود، حضور و مقدمش در هر محفل و جمعی چون موهبتی احساس می‌شد ولی عظمت روح و وسعت دانش و فضیلت او هرگز به‌طور کامل شناخته نشد و در حد مقام و منزلت معنوی‌اش مورد تجلیل قرار نگرفت.

نوشته امروز من نه در جهت پیروی از مرام مرده‌پرستی که در بیان حقایقی است، به منزله نمایش قطره‌ای از یک دریا و شناسایی مردی بزرگ و دانشمندی پرفضیلت با صفات و



سلیمان حییّم: تهران - ۱۳۱۷ (۱۹۳۸) اهدایی: داریوش حییّم

حالات کاملاً مردمی و انسانی است و باید الهام‌بخش نسل جوان و آنهایی که در رشته‌های گوناگون دانش سرگرم تحقیق و پیگیری هستند باشد.

سلیمان حییم جثه‌ای لاغر و هیكلی متوسط، چهره‌ای همیشه متفکر و متبسم، صورتی استخوانی مستطیل شکل و جمجمه‌ای نسبتاً بزرگ داشت. بنابه نظریه محققین قیافه‌شناس، صاحبان این نوع ترکیب صورت و استخوان‌بندی، از نبوغ فطری و صفاتی انسانی بهره‌مند هستند. حرکاتش موزون، سخنانش سنجیده، بیانش مستدل، نگاهش نافذ و حالتش بردبار بود. او به دور از هر گونه خودنمایی و تظاهر، با مهارتی چشمگیر خود را در سطح فهم و شعور هر ملاقات کننده یا مخاطبی قرار می‌داد. مردم‌دوست، پراحساس، ظریف‌طبع، خوش‌بیان، نکته‌سنج، سخنور، سخنگو، سخندان، سخن‌سنج، آرام، بسیار با محبت و مهربان، خیرخواه، خیراندیش، مردم‌دار، باگذشت، منظم، مؤدب، وقت‌شناس، مؤمن، محقق، دارای مسلک و روش مشخص و روشن، یکرنگ، بی‌تکلف، بی‌ریا، ساده و پرهیزکار بود.

افزون بر این سلیمان حییم شاعری با احساس هم بود که خوب شعر می‌سرود؛ هنرمندی بود سرشار از ذوق که تار هم خوب می‌نواخت و زخمه‌های پنجه‌اش دل‌ها را می‌لرزاند و به هیجان می‌آورد؛ نویسنده‌ای بود چیره‌دست که آثار هنری و نویسندگی فراوانی به یادگار گذاشت و نمایشنامه‌های متعددی نوشت که اغلب بر روی صحنه نمایش آمد. در شرکت نفت کارمند و مترجم عالی‌رتبه‌ای بود که امانتش در کار، دقت و نظمش در امور و احساس مسئولیتش در انجام وظیفه، صمیمیت، صداقت و درستی اعمال و رفتارش زیانزد همکاران و مدیران محیط کار او بود.

سلیمان حییم بیهوده سخن نمی‌گفت و بر کلمات و لغات مسلط بود. موقع سخن گفتن مثل یک هنرمند جواهر ساز هر کلمه و جمله را چون دانه‌های گوهر و الماس و یاقوت که در محفظه زیبایی منظم چیده شده باشد ارائه می‌کرد.

با وجود گستردگی دانش و آگاهی، سلیمان حییم مایل بود بیشتر بشنود و بیاموزد. کمتر ادعا داشت، به خود نمی‌بالید، دانش و هنر خود را به رخ کسی نمی‌کشید، رفتارش بی‌منت بود، توقع تحسین و تکریم و تملق از کسی نداشت. از چاپلوسی و تعریف و توصیف بیجا

بیزار و گریزان بود. کورکورانه و برحسب تعصب و تلقین مطلبی را نمی‌پذیرفت. منطق و استدلال معیار بیان و قضاوت او بود. هیچوقت عقیده خود را بر کسی تحمیل نمی‌کرد و از انتقاد و ایراد دیگران نه فقط آزرده نمی‌شد بلکه تا مرحله پذیرش خود یا طرف بحث می‌کرد و پیش می‌رفت. تمام مباحث و گفتگوهای او با دیگران در محیطی دوستانه مملو از نزاکت، ادب، آرامش و محبت و صمیمیت انجام می‌شد. موجبات آزرده‌گی کسی را فراهم نمی‌کرد و در برابر سرسختی دیگران از خود گذشت نشان می‌داد.

آنچه گفته شد قطره‌ای از دریای بیکران صفات مردی دانشمند، نابغه‌ای بی‌همتا و استادی از جامعه یهودیان ایرانی، به نام سلیمان حییم بود.

آثار باقیمانده او که چون اوراق زر و گل‌های جاویدان گلستان علم و فضیلت در اختیار هر پژوهنده دانش و هر پوینده راه آموزش و تعلیم است، شاهدان صادق و گواهان راستگویی هستند.

می‌گویند در دوران تحصیل در کالج آمریکایی، سلیمان حییم بر یادگیری لغات زبان خارجی آنقدر تسلط داشته است که به او دیکشنری (فرهنگ‌نامه) متحرک می‌گفتند. در تهران روزی که پیاده همراه یکی از بستگان خود به سوی خانه رهسپار بود مقداری مایحتاج هم خریداری کرده در دست داشت. در مسیر خود از پای ساختمان چهار طبقه ناتمامی که کارگران در آن مشغول کار بودند می‌گذرد. سر خود را بالا می‌کند و بنایی را می‌بیند که با ابزار مخصوص معماری طرح فنی مهمی را پیاده می‌کند. سلیمان حییم اثاثیه‌ای که در دست داشته است به زمین می‌گذارد و به شخص همراه خود می‌گوید: «همین جا بایست، برمی‌گردم!» سپس از ساختمان ناتمام چهار طبقه‌ای بالا می‌رود و خود را به بنا می‌رساند و مدت نیم ساعت با او گفتگو می‌کند. پس از مراجعت به شخص همراه خود می‌گوید: «حالا راحت شدم. زیرا معنی و ریشه یک لغت معماری را پیدا کردم.»

بین دولت ایران و دولت انگلستان درباره نفت قراردادی تنظیم می‌شود. برای تهیه ترجمه آن قرارداد متن انگلیسی آنرا که پر از کلمات و جملات و اصطلاحات فنی بود در اختیار یکی از استادان عالی‌رتبه دانشگاه می‌گذارند. از نظر محققین ترجمه آن استاد نارسا و غیرقابل درک جلوه می‌کند. برای اصلاح آن ترجمه، از شادروان سلیمان حییم دعوت می‌شود.

نامبرده با مهارت از عهدهٔ اصلاح و تکمیل ترجمهٔ قرارداد به خوبی برمی‌آید که مورد قبول و تحسین مقامات شرکت نفت و دولت قرار می‌گیرد.

تسلط سلیمان حییم در شناختن و دانستن و تشریح لغات چند زبان به حدی بود که بیشتر به اعجاز و اعجاب شباهت داشت. احاطهٔ بیش از حد او در سنجش معانی لغات، تشخیص ریشه و مشتقات، مطابقت الفاظ، عبارات، اصطلاحات، نحوهٔ کاربرد، مورد مصرف، طرز بیان و ادای کلمات و لغات، هماهنگ کردن آن، تشریح معانی گوناگون یک لغت از نظر ادبی، علمی، فنی، مطابقت آن از لحاظ معنی به زبان‌های دیگر مخصوصاً زبان انگلیسی، فرانسه، عبری، به اندازه‌ای بود که هر اهل ادب و فنی و هر صاحب‌نظر و محققى را به حیرت وامی‌داشت.

جمع‌آوری، تهیه، تنظیم، نگارش و تألیف لغت‌نامه‌های گوناگون و ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات، در مجلدات و اندازه‌های مختلف با آنهمه مشغله در شرکت نفت، با آنهمه فعالیت‌های اجتماعی، با آنهمه مراوده و معاشرت‌هایی که با طبقات مختلفه اجتماع داشت، کاری حیرت‌انگیز است.

یادآور می‌شود که برادران و خاندان بروخیم صاحب کتابخانه و چاپخانه بروخیم در دانش‌پروری و خدمت به فرهنگ ایران‌زمین سهم بزرگی داشته‌اند. زیرا در چاپ و نشر کتاب‌های سلیمان حییم کوشا و عهده‌دار وظیفه‌ای مهم بودند.



- حیرت نواز نعیم، این عکس دسته جمعی در منزل حاج اسحق فهیمیان برداشته شده است.
- ۴- شکر الله مهدیزاده
 ۵- ردیف اول: استاد از راست به چپ: ۱- موسی داود قصاب ۲- امیر خرمیان ۳- حبیب الله شرفی ۴- شکر الله مهدیزاده ۵- الیاس مانی الله بنیان ۶- منیر دختیان ۷- شکر الله خرمیان ۸- روح الله نهایی ۹- نور الله خرمیان
- ردیف دوم ایستاده: ۱۰- ناظمی ۱۱- خلیل بنفشه ۱۲- روح الله ربانی ۱۳- اسمعیل مروتی ۱۴- عزیز بلور ۱۵- جهانگیر بختی
 ۱۶- رحمت مشیریان ۱۷- حبیب خرمیان
- ردیف سوم ایستاده: ۱۸- اسحق مروتی ۱۹- نور الله اربه ۲۰- خلیل ظهوری ۲۱- عزیز الله ناصی ۲۲- روح الله لوی ۲۳- شکر الله ۲۴- جهانگیر بنیان ۲۵- الیاس
- ۲۶- نصرت فرست
 ۲۷- حبیب الله نهایی ۲۸- ابراهیم بنیان ۲۹- سلیمان حمیم ۳۰- عبدالله خرمیان ۳۱- نصیر ظهوری
 ۳۲- رفیق ششسته
 تهران، محله سرجال - ۱۳۰۲ (۱۹۲۳) اهلایین: نور الله خرمیان

جهانگیر بنایان

من بر آنم که بگویم هنر سلیمان حییم فقط در تدوین لغت‌نامه‌هایش نیست. او در رشته‌های فرهنگی، هنری و اجتماعی بسیاری نیز صاحب نظر و بدعت‌گذار بوده است که بنیان‌گذاری سازمان «حبرت قول ناعیم» به معنی انجمن صدای خوش یکی از آنهاست. کار این سازمان آموزش موسیقی به جوانان و نوجوانان بود تا شب‌های شنبه و همچنین روزهای شنبه و سایر اعیاد یهودی برخی از نمازها را مثل دسته‌گر با آهنگ‌هایی که خودش ساخته بود در کنیسای عزرائعوب اجرا کنند. سلیمان حییم عضو همین کنیسا بود و سازمان قول‌ناعیم هم در همین کنیسا تشکیل شد. او سعی می‌کرد با جلب اطفال ده دوازده ساله این کنیسا این سازمان را به وجود بیاورد. اغلب شب‌های هفته ما در کنیسای عزرائعوب جمع می‌شدیم و او این آهنگ‌ها را به ما یاد می‌داد. حییم برای نظارت به کارما و نظم و ترتیب این کار مرحوم عبدالله‌خان خرمیان را که او هم اهل همین کنیسای عزرائعوب و شالیج صیبور (پیش‌نماز) آن بود و ضمناً آشنایی کاملی هم با دستگاه‌های موسیقی داشت، به کار گمارده بود. حییم هم شخصاً هر شنبه یا روزهای عید که فرصت می‌کرد به کنیسا می‌آمد و با صدای خوش خود مقداری از تفیلاها را می‌خواند و آنها را تفسیر می‌کرد. کار این سازمان به جایی رسید که کنیسای عزرائعوب مهم‌ترین کنیسای آن زمان شده. وقتی مراسم عروسی و یا بر میتصوا در کنیساهای دیگر برگزار می‌شد از این سازمان دعوت می‌کردند آن روز در کنیسای آنها مقداری از تفیلاها را همان طور که ذکر شد با آهنگ اجرا کنیم. کم‌کم بعضی از کنیساهای دیگر نیز برای بچه‌های ده دوازده ساله خود همین کار را تقلید کردند. حییم از این کار چندین منظور داشت که مهم‌ترین آنها جلب اطفال ده دوازده ساله برای

مرتب رفتن به کنیسا بود و ضمناً تنوعی در نحوهٔ برگزاری تفیلاها به وجود آورد. حییم در خانواده‌ای اهل موسیقی به دنیا آمد. پدر مرحوم سلیمان حییم معروف به حییم اسحق صاحب صوت بسیار خوش بود به طوری که به حییم اسحق آوازخوان معروف شده بود. حییم خود نیز ضمن آشنایی کامل به تمام دستگاه‌ها و گوشه‌های موسیقی اصیل ایرانی از صدای خوش برخوردار بود.

حییم با اغلب آلات موسیقی ایرانی آشنایی داشت و اکثر آنها را شخصاً می‌نواخت ولی ساز مورد علاقه او تار بود و اغلب در جمع خانواده یا دوستان ضمن نواختن تار صوت خوش خود را نیز چاشنی آن می‌کرد و از این لحاظ محضری بسیار گرم داشت.

حییم نمایشنامه‌نویس، کارگردان و هنرپیشه و مربی بسیار لایقی بود. در زمینهٔ تئاتر هنرپیشه‌ها را شخصاً انتخاب می‌کرد و با حوصله تمام تعلیم می‌داد و شخصاً نیز در اجرای نمایشنامه‌ها شرکت می‌کرد. اولین نمایشنامه کم‌دی او «خندهٔ سوزمانی» بود که داستان یک خانواده یهودی بود که تصمیم داشتند پسر جوان خود را داماد کنند. بعد از آن نمایشنامه‌های «یوسف و زلیخا»^۱ و «استر مردخای» را نوشت که هرکدام از آنها را چندین بار در سالن گراند هتل در لاله‌زار (که بعدها به تئاتر تهران موسوم شد) و در آن روزگار مهم‌ترین و شاید تنها سالن آبرومند تهران بود به اجرا در آورد.

این دو نمایشنامه به شیوهٔ موزیکال نوشته و اجرا شد که اشعار و آهنگ‌ها را خود سروده و تدوین کرده بود. مثلاً نوشته بود این شعر باید در دستگاه شور اجرا شود و دیگری در دستگاه ماهور و به همین ترتیب برای همهٔ اشعار دستور اجرایش را یادداشت کرده بود.

به یاد دارم آخرین باری که نمایشنامهٔ «یوسف و زلیخا» در سالن گراند هتل اجرا می‌شد لُر‌تا هنرپیشه معروف ارمنی تبار در نقش زلیخا شرکت داشت. تعلیمات مرحوم حییم از لُر‌تا یک هنرپیشه تمام عیار ساخته بود و مرحوم نوشین -که او هم هنرپیشهٔ برجسته‌ای بود- شب‌های تمرین با لُر‌تا می‌آمد. خیال می‌کنم این اولین باری بود که یک زن برای ایفای نقش روی صحنه ظاهر می‌شد. در این نمایش سلیمان حییم و من با چند نفر دیگر از افراد همان سازمان قول ناعیم از جمله مرحوم دکتر عزیزالله بلور که بعدها داماد حییم شد

۱-نمایشنامه یوسف و زلیخا در شب افتتاح سومین کنفرانس مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی روی صحنه برده شد. برای توضیحات بیشتر و خواندن متن کامل این نمایشنامه به پاره چهارم صفحه ۲۸۷ همین کتاب مراجعه کنید.

و امیر و نورالله خرمیان و دکتر بخشی و یکی دو نفر دیگر که اسامی آنها را فراموش کرده‌ام در نقش کوتاه مهمانان زلیخا با لباس و گریم دخترانه شرکت داشتیم و هر کدام قسمتی از نمایشنامه را با اشعار و آهنگ‌هایی که مرحوم حییم سروده و ساخته بود اجرا می‌کردیم. اسامی او سلیمان، اسم پدرش حییم و پدربزرگش اسحق بود. به همین دلیل او را سلیمان حییم و گاه هم حییم صدا می‌کردند چون در آن زمان‌ها اسم فامیل مرسوم نبود.

هر سازمان و انجمنی به وجود می‌آمد از حییم دعوت می‌شد که عضویت آن را قبول کند و او فقط در جواب می‌گفت: «من خیلی گرفتار هستم بهتر است کس دیگری را انتخاب کنید که بتواند کار مفیدی هم انجام دهد. ولی هر وقت کاری داشتید که از دست من برآید با کمال میل آن را قبول می‌کنم» و همین کار را هم می‌کرد.

در زندگی شخصی ساده‌اندیشی و تمام مظاهر آن را انتخاب کرده بود و هرگز گرد چشم هم‌چشمی‌های متداول نمی‌گشت. بی‌نیازی از مال دنیا او را مردی درویش مسلک ساخته بود و این در حالی بود که اشخاصی که با او سروکار داشتند استفاده‌های سرشاری از کار او می‌بردند. هوش زایدالوصف و ذوق سرشار از حییم یک ادیب و شاعر به تمام معنی ساخته بود و اغلب مکاتبات و درد دل‌هایش با دوستانش به صورت شعر بود و به هر مناسبتی شعری به همان مناسبت می‌سرود.

در یکی از مسافرت‌ها که حییم به اتفاق همسر خود رفته بود همسرش زودتر از وی به تهران مراجعت می‌کند. حییم که از این بابت ناراحت می‌شود طی نامه‌ای به شعر درد دل خود را برای طالع همدانی شاعر معروف می‌فرستد و طالع نیز جواب آن را طبق معمول به شعر ذیل همان نامه برای حییم پس می‌فرستد. وقتی حییم به تهران بازگشت ملاقاتی با او دست داد و این نامه را به من داد و گفت: «بین طالع چه جوابی داده است!»

بهار رفت و به دنبال وی سرور گذشت

خزان رسید و تو گویی که فصل سوز گذشت

غراب شوم بشد جای بلبل شیدا

به باغ چون همه آن عشرت و سرور گذشت

گذشت عمر به تلخی ز بی وفایی یار

بگو به دلبر شیرین چه تلخ و شور گذشت

یادی از سلیمان حییم

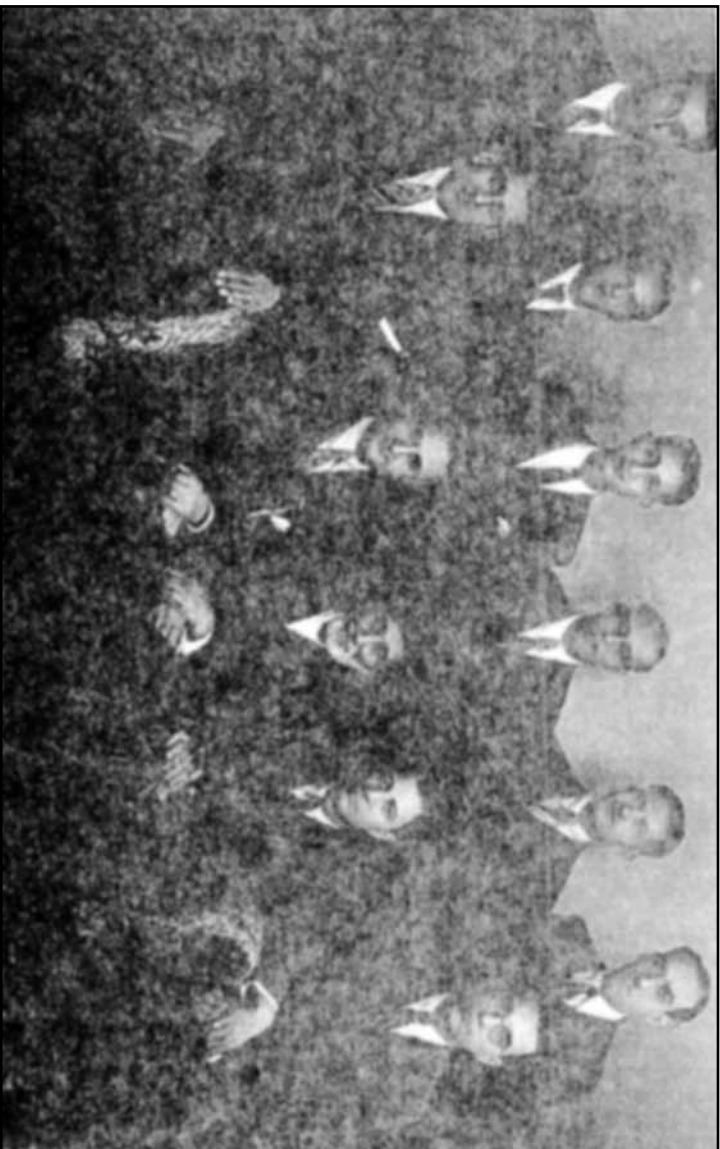
کنون که دور بماندم زدوست کاش به خواب
بدیدمی که به چشم همی ز دور گذشت
مرا به صبر نصیحت نمود لیکن خویش
ز پیش شوهر دلدادۀ ناصبور گذشت
به عهد او چو شدم سخت دلخوش و مغرور
شکست عهد من پیر و با غرور گذشت
گذشت جمله بد و نیک روزگار و کسی
بجز خدای نداند که خود چه جور گذشت
حییم خواند ز بیچارگی چو ابن یمین
«شب سمور گذشت و لب تنور گذشت»

از نامه‌ای که مرحوم سلیمان حییم از اسرائیل جهت حقیر فرستاده بودند، دو بیت زیر را
فی البداهه ساخته جهت ایشان فرستادم. امضا طالع همدانی
خوشا به حال آنکه کرولال و کور گذشت
خنک تر آنکه چو خرگشت و بی شعور گذشت
لباس عقل به تن هر که در است بیچاره ست
خوش آن کسی کزین جامه لخت و عور گذشت
اصل این نامه به قلم مرحوم حییم و آقای طالع در آرشیو اینجانب موجود است.
وقتی حییم لغت نامه عبری به فارسی را تمام کرد و به چاپ رساند آن را برای چاپ به
انجمن کلیمیان تهران سپرد تا به نفع انجمن به فروش برسانند. انجمن این کار را به عهده
داود القانیان گذاشت و تصمیم گرفت به پاس این خدمت بی سابقه بزرگداشت و تجلیلی
از حییم به عمل آورد. حقیر آن موقع عضو انجمن کلیمیان تهران بودم. این بزرگداشت
در سالن بزرگ مدرسه ابریشمی انجام شد و سالن مدرسه ابریشمی با تمام بزرگی آن
گنجایش آن همه مردمی که از آن استقبال کرده بود را نداشت و عده‌ای نیز در حیاط
مدرسه ایستاده بودند. انجمن کلیمیان از عده زیادی دانشمند و ادیب و استاد دانشگاه نیز
دعوت به عمل آورده بود از آن جمله دکتر سعید نفیسی، استاد پورداود و دکتر رضازاده
شفق و تعداد دیگری که متأسفانه اسامی آنها را فراموش کرده‌ام.

به خاطر دارم استاد سعید نفیسی طی سخنرانی مفصلی در مورد خدمات فرهنگی مرحوم حییم این جمله را که هیچوقت فراموش نمی‌کنم گفت: «مردم نگاه کنید یک مشت پوست و استخوان با عدم امکانات یک‌تنه چه کارهایی انجام داده است.»

حییم در سن هشتاد سالگی جشن تولدی برای خودش در هتل کمودور برپا کرد و طی سخنرانی کوتاه و جالبی گفت بر هر فرد یهودی لازم است وقتی به سن هشتاد سالگی رسید براخای مخصوص بخواند. سپس خود از مدعوین دعوت کرد به پا خیزند و دعای مخصوص هشتاد سالگی خود را قرائت کرد و بنا به خواهش دوستان تار خود را به دست گرفت و با آواز خوش خویش حاضرین را سرگرم کرد.

آخرین اثر حییم تدوین لغت‌نامه فارسی به عبری بود که تمام فیش‌های مربوط به این کار را آماده نمود ولی متأسفانه به چاپ نرسید. به طوری که شنیده‌ام این فیش‌ها و بقیه نوشته‌های مربوط به این لغت‌نامه فعلاً در تهران به امانت مانده است. مرحوم صیون منظورالله در این کار حییم را یاری می‌کرد. ضمناً حییم در آخرین روزهای عمر پربرت و پربار خود بنا به توصیه دوستانش مقداری از اشعار سروده خود را جمع‌آوری و تایپ کرد تا به چاپ برساند. من این اشعار را خوانده‌ام و می‌دانم در همه زمینه‌ها شعر گفته است ولی نمی‌دانم این اشعار به چه کسی سپرده شده است. حییم در تمام طول عمر با تجملات و چشم هم‌چشمی‌ها مخالف بود و در هر فرصتی و صحبتی شدیداً با مراسم دست و پاگیر نامزدی‌ها و عروسی‌ها مبارزه می‌کرد و فریاد می‌زد که این قیود و این برنامه‌های زاید را از جلوی پای جوانان بردارید تا بتوانند در سنین جوانی به طور خیلی ساده زوج خود را انتخاب کرده با درآمد خود زندگانی را شروع کنند. خود وی در این زمینه‌ها پیشقدم بود. به یاد دارم مطابق رسم آن زمان هفته بعد از عروسی چندین طبق‌کش طبق‌های پر از میوه و شیرینی و پارچه و چیزهای مختلف دیگر را روی سر خود گذاشته و از خانه پدرزن به خانه داماد یعنی خانه حییم حمل می‌کردند. حییم به مجرد اینکه چشمش به این همه طبق و طبق‌کش افتاد فوق‌العاده عصبانی شد و دستور داد تمام طبق‌کش‌ها را به منزل پدرزن برگردانند و مخصوصاً دستور داد طبق‌ها را از همان راه و کوچه‌هایی که حمل کرده‌اند برگردانند تا مردم اهل این کوچه‌ها بفهمند که حییم با این مراسم دست و پاگیر مخالف است تا سرمشقی برای جوانان و خانواده‌های دیگر یهودی باشد.



اعضای هیئت مدیره انجمن روحانی: ایستاده از راست به چپ: ۱- مراد یوسفی ۲- ناشناس ۳- ناشناس ۴- آشر امیریان ۵- محبان
۶- ناشناس نشسته: ۷- یابید صیون ۸- سلیمان حسیم ۹- دایی یعقوب ۱۰- ناشناس ۱۱- الیاس قاسمیان
تهران - ۲۳۲۶ (۱۹۴۷) اهلایی: داریوش حسیم

منوچهر امیری

دکتر منوچهر امیری استاد دانشگاه شیراز پس از بازنشسته کردن خود با همسرش به آمریکا آمد تا در این کشور به فرزندانشان بییونددند و اکنون سالها است که در غربت بسر می‌برند. دکتر امیری از ادیبان و واژه‌شناسان و مترجمان طراز اول ایران بشمار می‌رود و تحقیقات دقیق و ترجمه‌های دلکش او مؤید این مطلب است. یکی از آثار ماندگار او فرهنگ کتاب *الْأَبْنِيَّةُ عَنِ حَقَائِقِ الْأَدْوِيَّةِ* است که خود از شاهکارهای نثر فارسی در سده چهارم هجری است و برخی از ترجمه‌های او مانند *سهراب و رستم اثر ماتیو آرنولد* شاعر بزرگ انگلیسی و *سفرنامه گالیور* است. دکتر امیری پیش از ورود به خدمت دانشگاه شیراز مدتی در دانشگاه یوتا واقع در سالت‌لیک‌سییتی و پس از بازنشسته شدن در دانشگاه شیراز در مرکز مطالعات خاورمیانه دانشگاه هاروارد به ترتیب به تدریس و تحقیق مشغول بوده‌است. مدت‌هاست در کالیفرنیا به سر می‌برد. در خارج از ایران، پاره‌ای از مقالات و اشعار وی در نشریاتی مانند *ره‌آورد* و بررسی کتاب به چاپ رسیده است.

یادی از سلیمان حییم

چنانکه من خبر دارم تا هنگامی که زنده‌یاد سلیمان حییم زنده بود کسی در بزرگداشت آن دانشمند نامدار - که در زبان و ادب فارسی و به ویژه انگلیسی احاطه و تبخّری بسزا داشت - بر نیامد و به قدردانی از زحمات پژوهشگری نپرداخت که با تألیف جامع‌ترین و بهترین فرهنگ‌های لغات دو زبانه بزرگ‌ترین خدمات فرهنگی را نسبت به هموطنان و همکیشان خود انجام داده بود. شاید پیش از بزرگداشت سلیمان حییم به وسیله مرکز

تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی کسانی گام‌هایی برداشته باشند که نگارنده از آن ناآگاهم. باری آنچه می‌توانم ادعا کنم این است که بنده نخستین یا یکی از نخستین کسانی به شمار می‌روم که این وظیفهٔ خطیر را به طور ضمنی انجام داده‌ام.

قضیه از این قرار است که در سال ۱۳۳۷ در تهران فرهنگ لغاتی انگلیسی-فارسی توسط یکی از هنرمندان معاصر انتشار یافته بود که گویا مؤلف شخص او نبود و دیگران خواسته بودند از نام وی سوءاستفاده کنند. این مطلبی بود که بعد از انتشار آن فرهنگ لغات شنیدم و می‌پندارم دور از حقیقت نباشد چون هنر آن شخص بیشتر شاعری بود و ترانه‌سرایی. باری پس از انتشار کتاب که ناشر آن را فرهنگ بزرگ انگلیسی-فارسی خوانده بود، با شگفتی فراوان دیدم که محتوای آن عبارت است از سی چهل هزار واژه نه هفتاد هزار واژهٔ مورد ادعای مؤلف. تازه همهٔ اینها، به خصوص تعریف هر لغت را (خواه از نظر گزینش واژه‌ها، خواه از نظر تعریف آنها، خواه از لحاظ تلفظ درست) از فرهنگ‌های حییم، البته بدون رعایت ضوابط و اصول فرهنگ‌نویسی که در فرهنگ حییم مشاهده می‌شود، اخذ و در واقع نقل کرده بود. آن زمان این نکات را به تفصیل در یکی از مقالات خود آوردم^۱ اما برای آنکه برخی از خوانندگان تصور نکنند نویسندهٔ مقاله شخص سلیمان حییم بوده که با من تباری کرده و مقاله را به نام من انتشار داده است یا محض اینکه گمان نرود از نظر من فرهنگ حییم هیچ عیب و ایرادی ندارد، فرهنگ‌های حییم را نیز مورد انتقاد قرار داده گفتمنی‌ها را به شیوهٔ «عینی» گفته بودم.

در بخشی از آن مقاله نوشته بودم:

«... نخستین کسی که در ایران دست به تألیف یک دورهٔ فرهنگ نسبتاً کامل انگلیسی به فارسی و فارسی به انگلیسی زده و در کار خود تا حد زیادی توفیق یافته آقای سلیمان حییم است که انصافاً از این راه خدمت شایانی به طلاب زبان انگلیسی و بسط و نشر فرهنگ ملل انگلیسی‌زبان در ایران کرده و زحمات او پیوسته باید مورد سپاسگزاری باشد و هر مؤلف فرهنگ انگلیسی که پس از وی در این مُلک پیدا شود باید خود را مدیون مساعی او بداند و از رنجی که وی در هموار کردن این راه دشوار

۱- رجوع فرمایید به مقاله «فرهنگ بزرگ انگلیسی-فارسی» در مجله راهنمای کتاب، بهار ۱۳۳۸، شماره اول.

برده است به حکم حق‌شناسی با تجلیل و تعظیم یاد کند...»

پس از آن استاد حییم در همان مجله در مقاله‌ای تحت عنوان «درباره فرهنگ‌های حییم»^۱ چنین نوشت:

«... مقاله مربوط به فرهنگ‌های این جانب و دیگران مندرج در نخستین شماره سال دوم راهنمای کتاب بی‌نهایت برایم جالب بود و مایه خوشوقتی و سپاسگزاری گردید...»
آنگاه حییم به طرح انتقادات من پرداخته است و در واقع بیشتر آنها را قبول فرموده و پاره‌ای از آنها را بنا به دلایلی که آورده وارد ندانسته است که البته من توضیحات وی را می‌پذیرم.
استاد حییم مقاله خود را با این چند جمله به پایان می‌رساند:

«... به‌طور کلی اصطلاحات پیشنهادی در [مجله] راهنمای کتاب که راهنمای خوبی برای بنده بود موجب بسی سپاسگزاری گردید و توفیق کامل نویسنده مقاله انتقادی را از خداوند خواستارم...»

در اینجا ذکر این نکته را لازم می‌دانم که از هنگام انتشار مقالات یاد شده - چنانکه اقتضای زمان است - باز فرهنگ‌های لغات متنوع و متعددی درباره فارسی-انگلیسی و برعکس تألیف و انتشار یافته است که مؤلفان محترم مایه غالب و منبع عمده آنها را از فرهنگ‌های حییم گرفته‌اند بی آنکه نامی از سرچشمه اصلی و سلف خود ببرند. اگر هم هنری یا ابتکاری به خرج داده‌اند کار خود را با کار حییم مقایسه نکرده‌اند و این یک را به محک نقد و آزمایش نیآورده‌اند تا برتری اثر خود را با از آن حییم به اثبات رسانند. دریغا که این مردان نخواستند پای ملخی نزد «سلیمان» ببرند و به قول مولانا خویشان را «طاووس علیین» پنداشته‌اند. خدا از سر تقصیراتشان بگذرد.

۱- رجوع کنید به مجله راهنمای کتاب، اسفند ۱۳۳۸، شماره پنجم.

منشه امیر

منشه امیر در دیماه ۱۳۱۸ در محله یهودیان تهران (سرچال) به دنیا آمده است. از کودکی به نویسندگی، روزنامه‌نگاری و گویندگی علاقه نشان می‌داد. دوره دبستان را در مدرسه نور و صداقت که توسط میسیونرهای مسیحی در خیابان سرچشمه تهران اداره می‌شد و دوره دبیرستان را در مدارس اتحاد، کورش و ادیب گذراند. از سن ۱۷ سالگی با مطبوعات ایران به همکاری مشغول شد و از جمله در روزنامه کیهان تهران در بخش اخبار خارجی به کار پرداخت.

پیش از پایان دبیرستان، همراه با هیأتی از جانب کانون فرهنگی کورش کبیر در تهران به اسرائیل دعوت شد و به دنبال این دیدار تصمیم گرفت دوران دانشگاه را در آن کشور بگذراند. پیش از سفر کتابی در باره اسرائیل از فرانسه به زبان فارسی ترجمه و منتشر کرد که مورد استقبال افرادی که خواهان کسب اطلاعات بیشتری در باره این کشورِ نوخاسته بودند قرار گرفت.

امیر در پایان سال ۱۹۵۹ به اسرائیل رفت و در دانشگاه عبری اورشلیم در رشته‌های علوم سیاسی و خاورشناسی به تحصیل پرداخت. در همان ماه‌های نخست ورود به نوشتن برنامه و گویندگی در رادیو اسرائیل مشغول شد. از سال ۱۹۸۴ به ریاست بخش فارسی رادیو منصوب گردید. جمعاً ۳۷ سال است در این رشته فعالیت می‌کند.

در سالهای بحرانی پیش از انقلاب از جانب تلویزیون اسرائیل و بخش عبری رادیو به ارائه تفسیرهای سیاسی در باره رویدادهای ایران دعوت شد. از آن هنگام تاکنون مفسر امور ایران در بخشهای مختلف رادیو و تلویزیون به زبانهای عبری، انگلیسی، فرانسه و عربی است و روزنامه‌های اسرائیل و شبکه‌های تلویزیونی جهان (از جمله شبکه‌های آمریکایی سی‌ان‌ان و ای‌بی‌سی) با او مصاحبه انجام داده و از مشورت وی در باره رویدادهای ایران برخوردار شده‌اند. همچنین روزنامه‌های معروف جهان و از جمله لوموند فرانسه، نیویورک تایمز، لس‌آنجلس تایمز، سانفرانسیسکو انکوایرر و غیره بارها ارزیابیهای او را در باره امور ایران و یهودیان آن کشور نقل کرده‌اند.

منشه امیر در ۲۰ سال اخیر به ایراد سخنرانی درباره امور ایران به دانشگاه امنیت ملی اسرائیل و مؤسسات پژوهشی و آموزشی و اجتماعی دعوت شده است.

امیر در این سالها چند کتاب و نشریه در باره ایران و یهودیان آن نوشته و مقاله‌های بسیاری در این زمینه

انتشار داده است. اکنون شش سال است به نگارش نخستین فرهنگ فارسی-عبری-انگلیسی مشغول است که امید می‌رود تا چهار سال دیگر به انجام برسد و یکی از کاملترین فرهنگهای چند زبانه فارسی باشد.

چهره یهودی در رسانه‌های گروهی ایران از پایان جنگ جهانی دوم تا امروز

ملتها و اقوام با حفظ میراث‌های فرهنگی و تاریخی خود زنده‌اند و گردآوری تاریخ یهود ایران (از آغاز تا کنون) رسالتی بس دشوار است که کوشش بسیار می‌طلبد.

موضوع سخنرانی من «چهره یهودی در رسانه‌های گروهی ایران از هنگام جنگ جهانی دوم تا به امروز» موضوعی گسترده است و شایستگی آن را دارد که توسط پژوهشگران مورد بررسی آکادمیک قرار گیرد. آنچه من امروز می‌گویم بر پایه مشاهدات شخصی و پیگیری روزانه رسانه‌های گروهی قرار دارد.

رسانه‌های گروهی بطور کلی باورها و اندیشه‌های رایج در جامعه را بازتاب می‌دهند و - دست‌اندرکاران رسانه‌ای هر اندازه هم که بی‌طرف باشند - از آنها تأثیر می‌پذیرند. رویدادهای سیاسی و اجتماعی کشور و نیز سیاست‌های جاری حکومتها در برداشتها و مواضع گزارشگران، نویسندگان و تهیه‌کنندگان تأثیری انکارناپذیر می‌گذارد. آزادی بیان نامحدود یا به‌عکس سانسور و ایجاد دیگر محدودیت‌های مطبوعاتی نیز در آنچه انتشار می‌یابد دخالت جدی دارد.

پایان جنگ جهانی دوم را از آن نظر به عنوان نقطه آغازین این بررسی برگزیدم که به دنبال رویدادهای جهانی و کشوری، دوران تازه‌ای برای مطبوعات ایران آغاز گردید که گرچه چند سالی بیشتر دوام نیافت ولی دوران آزادی سخن پس از سالهای اختناق مطبوعاتی بود. بطور کلی می‌توان گفت که چهره یهودی در آن سالها - و تا اوایل دهه شصت میلادی - از این عوامل عمده تأثیر پذیرفته بود:

۱) باورهای مذهبی عامه شهروندان که نسبت به یهودی نظر خوشی نداشتند و او را موجودی جدا از دیگر انسانها می دانستند (که دیگران در این زمینه بسیار سخن گفته‌اند و در این فرصت کوتاه نیازی به بازگویی آن نیست).

۲) تبلیغات یهودستیزانه دوران هیتلری که در ایران نیز تأثیراتی به جای گذاشته بود که جای پای آن در نوشته‌ها و اندیشه‌های روشنفکران ایرانی آن دوران نیز دیده می‌شود.

۳) این واقعیت که در طول قرن نوزدهم و سالهای نخستین قرن بیستم کنسولهای خارجی (به‌ویژه انگلیس و فرانسه) خود را حامی اقلیتهای مذهبی قرار داده بودند و اقلیتهایی که مورد انواع آزارهای حاکمین و یا متعصبین قرار داشتند حمایت بیگانه را جستجو می‌کردند، خواه و ناخواه موجب تقویت اندیشه‌های یهودستیزانه می‌شد - چه ایران در طول زمان از دخالت ابرقدرتهای بیگانه (به‌ویژه انگلیس) رنج بسیار برده بود و برخی، گرایشهای پیش از جنگ به آلمان نازی را واکنشی نسبت به این امر می‌دانند.

مدت کوتاهی پس از پایان جنگ جهانی دوم عامل دیگری به آنچه گفته شد افزوده گشت: ۴) مسأله فلسطین و مبارزه در راه تشکیل کشور اسرائیل، و پس از آن جنگ استقلال که به‌آوارگی چند صد هزار عرب فلسطینی انجامید، و منافعی که ایران در کشورهای همسایه عرب داشت بر چهره یهودی آنگونه که در رسانه‌های گروهی ایران تصویر می‌شد تأثیر گذاشت.

بدین‌سان می‌بینیم که در نخستین سالهای پس از جنگ جهانی دوم و انتشار عکسها و گزارشهای مربوط به جنایات نازیها علیه قوم یهود، روزنامه‌های ایران نیز (با در نظر گرفتن چند استثناء) چهره مظلومانه‌ای از یهودی در گزارشها و اخبار خود تصویر می‌کردند. ولی با شدت گرفتن نبرد بین اعراب و یهودیان در فلسطین - به‌ویژه از نوامبر ۱۹۴۷ که مجمع عمومی سازمان ملل طرح تقسیم فلسطین به دو کشور یهودی و عربی را تصویب کرد و آغاز جنگ استقلال اسرائیل را به دنبال داشت - مطالب و اخباری در روزنامه‌های ایران انتشار یافت که چهره مثبتی از یهودی ارائه نمی‌داد و طرفداری آشکاری را از اعراب بیان می‌کرد.

در این سالها بود که برخی کتابهای یهودستیزانه نیز که بر اساس کتاب جعلی پروتوکل

مشایخ صهیون تهیه گردیده بود با نام دنیا و یهود و اسامی دیگر انتشار یافت و چند بار تجدید چاپ شد.

از دهه پنجاه میلادی به بعد، چهره یهودی تا حدود زیادی در گرو نزاع اعراب و اسرائیل بود. در دوران نخست‌وزیری دکتر محمد مصدق و به‌ویژه در ایامی که آیت‌الله کاشانی تبلیغات گسترده‌ای همراه با برخی اشاره‌های یهودستیزانه را آغاز کرد، در برخی روزنامه‌های تهران (و بیشتر از آن، در شماری از روزنامه‌های شهرستانها) اخبار و مقاله‌های انتقادی علیه یهودیان انتشار یافت.

از نخستین سالهای دهه شصت میلادی (یعنی آغاز دوران انقلاب سفید) که همکاریهای فنی و کشاورزی بین ایران و اسرائیل گسترش یافت، در تفسیرها و مقالات و گزارشهایی که در رسانه‌های گروهی ایران منتشر گردید آشکارا بین «یهودی» و «اسرائیلی» تفاوت گذاشته شد. یعنی در حالی که اسرائیلی فردی مدرن و پیشگام در صنایع و پزشکی و کشاورزی تصویر می‌شد و دلاور مردی بود که از موجودیت کشور نوپای خود در برابر دست اندازیهایی همسایگان نامهربان دفاع کرده و پیروز شده بود، نام «یهودی» معمولاً در رابطه با برخی کژیها و بزهکاریها در عناوین خبری ذکر می‌شد - ولی رویهمرفته می‌توان گفت که پرداختن مطبوعات ایران به یهود بسیار حاشیه‌ای بود.

در دهه هفتاد تا هنگام برافتادن رژیم پهلوی کمتر مواردی دیده شد که مطالب منفی در روزنامه‌های پایتخت نسبت به یهودیان انتشار یابد. در این سالها برخی یهودیان سرشناس به تأسیس صنایع مهمی در ایران پرداختند و نقش مهمتری در اقتصاد کشور به عهده گرفتند که با چهره سنتی یهودی در باورهای اجتماعی تفاوتی آشکار داشت. علاوه بر این ساواک مطالب منتشره در روزنامه‌ها را به دقت کنترل می‌کرد و از انتشار مطالبی که جنبه تحریک مذهبی یا قومی داشته باشد جلوگیری می‌کرد.

ولی این کنترل نمی‌توانست از تبلیغاتی که در خفا به عمل می‌آمد - و ظاهراً علیه رژیم پهلوی بود ولی همیشه رنگ تند یهودستیزانه و ضد اسرائیلی داشت - جلوگیری کند. همانگونه که یهودستیزان در طول تاریخ هر پدیده منفی را به یهودیان نسبت داده‌اند، آیت‌الله خمینی نیز از همان سالهای دهه شصت میلادی مسأله اسرائیل و یهود را به حربه‌ای

تبلیغاتی علیه رژیم پهلوی مبدل ساخت تا از این راه بتواند افکار عمومی ایران را برای تأمین هدفهای سیاسی خود تحریک کند. به عنوان مثال، وی در یک سخنرانی آتشین در ۲ مه ۶۳ در مسجد اعظم قم گفت: «(آن روحانی) گفته اسلام در خطر است از دست یهود. آقا مگر شما یهودید؟ مگر مملکت ما مملکت یهود است؟»^۱ و در نطق دیگری در ۹ سپتامبر ۶۴ گفت: «در شانزده شهریور، در تهران، دروازه دولت، یک بساطی یهودیها درست کردند: چهار صد - پانصد یهودی دزد دور هم جمع شده‌اند و خلاصه حرفشان این بوده که یک شعاری برای یکی داده‌اند، یک فحشی به یکی داده‌اند؛ آن وقت نوشته‌اند به‌اینکه مجد مال یهودیان است؛ یهود برگزیده خداست؛ ما ملتی هستیم که باید حکومت کنیم»^۲ که جمله آخر الهام گرفته از ادعای دیرین یهودستیزان است که می‌گویند یهود قصد سلطه‌گری بر عالم را دارد و در واقع اندیشه مرکزی کتاب جعلی پروتوکل مشایخ صهیون را بیان می‌کند. بنابراین، در سالهای دهه هفتاد - به‌ویژه در آخرین سالهای رژیم پهلوی (۷۸-۱۹۷۷) - در حالی که در روزنامه‌های متعارف کشور تقریباً هیچ اشاره نامطبوعی به یهود و یهودیان نمی‌شد در نشریات زیرزمینی و مطالب و شب‌نامه‌هایی که در مخالفت با رژیم (به ویژه در شهر مذهبی قم) انتشار می‌یافت، و به‌ویژه در سخنرانیهای آیت‌الله خمینی که به صورت کاست به ایران می‌رسید گاه‌گاه حملات شدیدی علیه یهود یافت می‌شد. برخی دیگر از روحانیونی نیز که در ایران بودند همسو با آیت‌الله خمینی خطبه‌های خود را به مطالب ضد یهودی آلوده می‌ساختند که یک نمونه آن سخنان فردی بنام آیت‌الله نوری است (از نام کامل او آگاهی ندارم) که گویا چند ماه پیش از انقلاب در مسجد میدان ژاله ایراد کرده بود. با به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی در ایران، عامل چهارمی که در بالا آوردیم (یعنی نزاع اعراب و اسرائیل و مسئله فلسطین) به عامل اصلی حملات یهودستیزانه رسانه‌های گروهی حکومت ایران علیه یهود مبدل گردید و در واقع رسانه‌ها بازتاب دهنده سخنان سران رژیم و بیان‌کننده مواضع آنها علیه یهود بودند.

آیت‌الله خمینی در کتابها و خطبه‌ها و سخنرانیهایش بارها به یهودیان صفات ناشایستی

۱- ر.ک. به «کوثر» مجموعه سخنرانیهای آیت‌الله خمینی، جلد اول، ص ۷۷.

۲- همان کتاب، صص ۲-۱۵۱.

را نسبت داده توهین‌های ناروایی به آنها وارد ساخته بود. من تصور می‌کنم که سخنرانان سمینارهای پیشین «تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی» یا مجامع دیگر این موضوع را مورد بحث قرار داده‌اند و در فرصت کمی که در اختیار دارم نمی‌خواهم به بررسی دنیای تصورات و تخیلات آیت‌الله خمینی نسبت به یهود و یهودیان بپردازم. ولی برای شناخت شیوه‌هایی که رسانه‌های گروهی حکومت اسلامی در ۱۸ سال گذشته در مورد یهود در پیش گرفته‌اند دست کم ذکر یک نمونه را ضروری می‌دانم. آیت‌الله خمینی در مقدمه کتاب ولایت فقیه (که بعدها با نام حکومت اسلامی بارها تجدید چاپ شد) می‌نویسد:

«نهضت اسلام در آغاز گرفتار یهود شد و تبلیغات ضد اسلامی و دسائس فکری را نخست آنها شروع کردند و بطوریکه ملاحظه می‌کنید دامنه آن تا به حال کشیده شده است.»^۱ بدین سان، در حالی که از جنگ جهانی دوم تا برافتادن رژیم سلطنتی در ایران رسانه‌های گروهی یا به یهودیان نمی‌پرداختند و یا از یهودیان برجسته جهان (مانند انشتین و یهودی منوهین) با تحسین سخن می‌گفتند و خدمت یهود به فرهنگ و بشریت را مورد تقدیر قرار می‌دادند - و تنها در موارد نادری از متخلف یا بزهکاری با عنوان «یهودی» یا «کلیمی» در روزنامه‌ها نام می‌بردند - از هنگام به قدرت رسیدن حکومت اسلامی حمله به یهود به صورت یکی از شیوه‌های ایدئولوژیک، استراتژیک و تاکتیک رژیم در آمد که توضیح کوچکی را در باره آن ضروری می‌دانم:

۱) ایدئولوژیک: اندیشه مذهبی حکومت، یهودیان را موجوداتی حقیر می‌داند و حتی اگر در اسلام و مذهب شیعه یهودیان به عنوان «اهل کتاب» مورد احترام و دارای حقوقی هستند، از نظر پایه‌گذار حکومت اسلامی در ایران، یهودیان امروز همان پیروان واقعی موسی کلیم‌الله نیستند و از راه او منحرف شده‌اند (آیت‌الله خمینی در نخستین سال به دست گرفتن قدرت، هنگام دیدار با نمایندگان دیپلماتیک کشورهای خارجی با بیان این موضع، مسیحیان امروز را نیز در کنار یهودیان متهم ساخت که از تعالیم عالی حضرت عیسی مسیح منحرف شده‌اند). از دیدگاه وی (و به پیروی از تز کتاب جعلی پروتوکل

۱- کتاب ولایت فقیه، صفحه ۶.

مشایخ صهیون) یهودیان قصد تسلط بر دنیا و برقراری یک حکومت جهانی را دارند. او در این باره می‌نویسد: «یهودیه‌ها و پشتیبانان خارجی آنها کسانی هستند که با اساس اسلام مخالفند و می‌خواهند حکومت یهود در دنیا تشکیل دهند»^۱

۲) استراتژیک: غایت آرزوی آیت‌الله خمینی احیای خلافت اسلامی (این بار به رهبری شیعیان) بود. در این راستا می‌بینیم که حکومت اسلامی هنوز رهبر خود را «ولی امر مسلمانان جهان» می‌خواند و اتحاد جهان اسلام (به رهبری خود) را بزرگترین هدف می‌داند. وجود کشور مستقل یهود، آنهم در خاک فلسطین، آن هم با سیادت بر اورشلیم (نخستین قبله‌گاه مسلمانان) و مسجدالاقصی (مقدس‌ترین مکان اسلامی پس از کعبه) مانع رسیدن به این هدف است (به‌ویژه آنکه از دیدگاه وی: «می‌خواهند حکومت یهود در دنیا تشکیل دهند» و بنابراین، باید چنین رقیبی را از سر راه برداشت).

۳) تاکتیک: از دیدگاه سران حکومت اسلامی، اندیشه‌های یهودستیزانه و تبلیغات ضد صیونیستی و ضد اسرائیلی بهترین (و شاید تنها) حربه‌ای است که می‌تواند کشورهای اسلامی را به دور پرچمشان گرد آورد و موجب اتحاد مسلمانان جهان و پذیرفتن رهبری آنان گردد.

در چنین وضعی رسانه‌های گروهی رژیم به خود اجازه می‌دهند آزادانه مطالب یهودستیزانه منتشر کنند و انواع صفات ناروا را به یهود نسبت دهند - تا آنجا که یهودیان مقیم ایران (که نمی‌دانم چرا از سالها پیش آنها را «کلیمی» می‌خوانند و از بکار بردن نام «یهودی» در مورد آنان ابا دارند) بارها و بارها به مقامات شکایت برده و خواستار قطع این گونه حملات شده‌اند.

پیش از آنکه به حملات مستقیم یهودستیزی در رسانه‌ها اشاره کنیم باید بگویم در حالی که آیت‌الله خمینی و پیروان او تا پیش از رسیدن به قدرت، لبه تیز حمله را مستقیماً متوجه یهودیان می‌ساختند، از انقلاب به بعد راه احتیاط در پیش گرفته و به جای یهود از واژه‌هایی

چون «صهیونیستها» و «رژیم اشغالگر قدس» استفاده می‌کنند زیرا بیم دارند که سازمانهای حقوق بشر و حکومتها و کشورهای جهان آنان را به علت تهاجمات یهودستیزانه نکوهش کنند.

در آرشیو من طی سالهای اخیر نمونه‌های بسیاری از مطالب روزنامه‌ها، نشریات، کتابها و برنامه‌های تلویزیونی و تفسیرهای رادیویی و همچنین بیانات و خطبه‌های سران و بلندپایگان حکومت اسلامی انباشته شده است که ماهیت یهودستیزانه آشکار دارد و من در سخنرانی امروز تنها به ذکر نمونه‌های معدودی از این گونه موضع‌گیریها که ظاهراً علیه صیونیسیم و کشور اسرائیل بوده بسنده می‌کنم:

روزنامه جمهوری اسلامی در مقاله اساسی ۱۸ مارس ۹۳ خود تحت عنوان «صهیونیسم، یک خطر جهانی» ابراز عقیده می‌کند که «صهیونیسم بین‌الملل» در همه رویدادهای جهانی نقشی آشکار یا پنهان دارد و در هر کانون بحران جهانی انگشت آن دیده می‌شود.

همین روزنامه در مقاله دیگری (۲ نوامبر ۹۳) ادعا می‌کند که «صهیونیستها» در پشت همه اتهاماتی قرار دارند که در رسانه‌های گروهی جهان در مورد تروریست پروری حکومت اسلامی ایران انتشار می‌یابد. ما بارها این ادعا را از زبان سران حکومت و رسانه‌های گروهی آن شنیده‌ایم که «آژانسهای خبری بزرگ جهان و همه روزنامه‌های معروف دنیا متعلق به یهودیان است یا توسط آنان اداره می‌شود.» به عنوان مثال رجوع کنید به سلسله مقالاتی که در روزنامه رسالت ارگان جناح مذهبی محافظه‌کار با عنوان «تسلط صهیونیسم بر رسانه‌های گروهی جهان» انتشار یافت و از جمله در آن گفته شد که در ۲۰۰ سال گذشته صهیونیستها به اجرای یک توطئه شیطانی پرداختند که بتوانند بر رسانه‌های گروهی جهان مسلط گردند.^۱

همانگونه که گفتم از هنگامی که آیت‌الله خمینی و پیروانش حکومت را در ایران به دست گرفتند احتیاط بسیار کردند که اندیشه‌های یهودستیزانه خود را در لوای مخالفت با صیونیسیم و اسرائیل بیان دارند. یکی از موضوعهایی که در این رابطه بارها در رسانه‌های گروهی حکومت اسلامی مطرح گردیده است عضویت شماری از یهودیان ایران و جهان در

۱- رسالت، شماره ۳، ژانویه ۱۹۹۴.

تشکیلات فراماسونری است. روزنامه جمهوری اسلامی در ۱۷ ژوئیه ۹۴ از جمله نوشت: «...نیست کسی که نداند فراماسونری را صهیونیستها به وجود آوردند و هدف از آن عملی ساختن نقشه‌هایشان در سراسر جهان بوده است.»

کلوپ روتاری نیز که یک بنیاد اجتماعی و دارای هدفهای نیکوکارانه است در رسانه‌های گروهی حکومت اسلامی سازمانی معرفی گردید که توسط صهیونیستها برپا شده و برای اجرای هدفهای آن تلاش می‌کند. روزنامه کیهان تهران در سلسله مقالاتی تحت عنوان «دزدان با چراغ» همه اعضای روتاری ایران، خواه یهودی و غیر یهودی را «صهیونیست» توصیف کرد و از جمله درباره آقای روح‌الله نهایی نوشت: «روح‌الله نهایی یکی از ده کلان سرمایه‌داران روزگار محمدرضا پهلوی و نماینده مهم‌ترین سازمانهای بین‌المللی در ایران بود... او خود را پدر صنعت بیمه و بنیانگذار این صنعت در ایران می‌دانست.»^۱

در ادامه این سلسله مقالات زنده‌یاد حبیب‌القائیان نیز به عنوان یکی از «دزدان با چراغ» در مظان افترا قرار گرفت و روابط او با اسرائیل به عنوان یک جرم نابخشودنی توصیف شد. از جمله بخشی از گزارش ساواک که در دادگاه او عنوان گردیده بود نقل گردید که: «آقای حبیب‌القائیان که از نعم و مزایای این کشور بیش از هر فرد ایرانی استفاده برده و می‌برد کشور اسرائیل را سرزمین اصلی خود دانسته ... و اصولاً سرزمینی که در آن به دنیا آمده و در آن بزرگ شده و از آن استفاده سرشار برده و می‌برد برایش اهمیت ندارد و همیشه خود را وابسته به اسرائیل می‌داند.»^۲

در سلسله مقالات پیرامون روتاری بسیاری از ایرانیان غیر یهودی نیز که در این انجمن فعالیت داشته‌اند از جمله آقایان حمید خواجه‌نصیری (که بهایی معرفی گردیده)، هرمز ثابت و عزت‌الله متوجه^۳ و خانم پری اباصلتی^۴ «صهیونیست» لقب گرفتند.

یکی از موضوعهایی که در رسانه‌های گروهی حکومت اسلامی درباره یهود عنوان می‌شود

۱- کیهان تهران، ۳ سپتامبر ۹۷.

۲- کیهان تهران، ۱۵ سپتامبر ۹۷. معلوم نیست که آیا واقعاً این جملات از گزارش ساواک نقل گردیده یا همان گونه که در برخی روزنامه‌های حکومت اسلامی رسم است جعل و تحریف شده است.

۳- کیهان، ۲۲ سپتامبر ۹۷.

۴- کیهان، ۳۱ دسامبر ۹۶، در آخرین بخش سلسله مقالاتی با نام «نگاهی از سر تأمل به برخی از روتارین‌ها، نوشته مصطفی روزبهای.

فاجعه قتل شش میلیون نفر یهودی در جنگ جهانی دوم است که در این رابطه حتی واژه غربی هالاکاست Holocaust را بکار می‌برند. تز اساسی در این افترا نامه‌ها چنین است:

(۱) واقعیت قتل شش میلیون نفر یهودی صحت ندارد. در این رابطه می‌توان به عنوان مثال به سلسله مقالات فردی بنام سینا وحید در کیهان تهران مراجعه کرد که در فوریه ۹۴ تحت عنوان «تاریخ، فرهنگ و اندیشه» انتشار یافت. این ادعا در ۱۸ سال گذشته بارها و بارها در رسانه‌های گروهی حکومت عنوان شده که یک نمونه دیگر آن مقاله اساسی چند ماه پیش روزنامه جمهوری اسلامی است که تحت عنوان «نسل کشی یهودیان اروپا یک دروغ بزرگ است» به مقاله یک دانشگاهی آمریکایی پروفیسور آرتور بوتز از دانشگاه نورث وسترن ایالت ایلینویز، استناد کرده می‌نویسد: «از نظر آماری در قلمروی حاکمیت هیتلر در دوران جنگ دوم اساساً شش میلیون نفر یهودی وجود نداشته است.»^۱

(۲) «صهیونیست‌ها» هستند که چنین «دروغی» را رواج می‌دهند تا به بهره‌کشیهای سیاسی و مالی در سطح بین‌المللی بپردازند و «جنایات» خویش را در تشکیل حکومت اسرائیل و «علیه ملت مسلمان فلسطین» موجه جلوه دهند. در این راستا همان روزنامه در مقاله سیاسی خود افزود: «صهیونیسم بین‌الملل، به عنوان پدر خوانده یهودیان، هر جا که توانست جنایت کرد و به شیوه‌های تروریستی متوسل شد تا به هر طریق ممکن به گسترش قلمروی حاکمیت پلید خود بپردازد.»^۲ به علت کمبود وقت تنها به این نمونه اکتفا می‌کنم، هر چند روزنامه‌های حکومت اسلامی در طول سالها بارها و بارها این اتهام سخیف را تکرار کردند.

ممکن است برخی از روی سادگی یا سوءنیت بگویند که همه نمونه‌هایی که تاکنون آورده شده حمله علیه صیونیسم بوده و آنان یهودیان را منظور نداشته‌اند. ولی مجموعه مطالب نشان می‌دهد که آنها تنها از نظر تاکتیکی ترجیح داده‌اند که به جای یهودی واژه «صهیونیست» را بکار برند. به چند نمونه دیگر توجه فرمایید:

هفته‌نامه کیهان هوایی با نقل دوباره سلسله مقالات مصطفی روزبهرانی (که پیشتر از او

۱- جمهوری اسلامی، ۱۲ ژانویه ۱۹۹۷.

۲- جمهوری اسلامی، همانجا.

نام بردیم) با تیتیر درشت چنین می نویسد: «در یکی از پروتکل‌های یهودی - صهیونیستی! آمده است: ما عقاید دینی را ریشه کن خواهیم کرد. در تمام کشورهای بزرگ ما مطالب مسموم خود را به وسیله نویسندگان و شاعران معروف آن کشور به مردم تزریق می کنیم.» در واقع این اتهامات سخیف تکرار همان افتراهای جنایتکارانه آلمان هیتلری است که هدف آن آماده ساختن مقدمه کشتار شش میلیون نفر یهودی بود.

ابه نمونه دیگری توجه کنیم. ماهنامه Imam که چند شماره آن توسط سفارت حکومت اسلامی در لندن انتشار یافت در مقدمه مقاله‌ای در معرفی پروتوکل مشایخ صهیون چنین نوشت:^۱

All through history, Zionism has been the perpetual enemy to Islam.

According to the holy Quran the religion of man is to be Islam, then as Imam Khomeini says, Zionism is an enemy to humanity.

او باز به پیروی از همین شیوه و با نادیده گرفتن این واقعیت که صیونیسم سیاسی تنها در قرن نوزدهم و آن هم با الهام از جنبشهای ناسیونالیستی اقوام اروپا - که هر یک خواهان به دست آوردن استقلال سیاسی و فرهنگی بودند - به وجود آمد، و این واقعیت که رؤیای دوهزار ساله یهودیان برای بازگشت به سرزمین پدری همیشه جنبه مذهبی داشته و فاقد جنبه‌های عملی بوده است، در رسانه‌های گروهی ایران بارها و بارها از صیونیسم به عنوان یک پدیده چند هزار ساله نام برده می شود و جای تردیدی باقی نمی گذارد که نویسندگان این مطالب در واقع یهود را منظور داشته‌اند و لاغیر. به این نمونه نیز توجه کنید:

«بر هیچ مسلمانی پوشیده نیست که صهیونیسم به‌ویژه پیشوایان و اخبار آنها از دشمنان شماره یک اسلام بوده و هستند. چرا که در طول تاریخ از صدر اسلام، آنگاه که رسول اکرم (ص) به پیامبری مبعوث شدند تا عصر حاضر، یهودیان به طرق مختلف کینه خویش را نسبت به اسلام و مسلمانان نمایانده و با استفاده از شیوه‌های گوناگون حرمت پیامبر گرامی اسلام را شکسته‌اند.»^۲

۱- نشریه Imam، چاپ لندن، فوریه ۸۴، شماره ویژه
۲- کیهان تهران، ۱۰ ژوئیه ۹۷

تنها فرقی که بین این دیدگاه و نوشته آیت‌الله خمینی در مقدمه کتاب ولایت فقیه وجود دارد آن است که در ابتدای جمله به جای واژه «یهود» واژه «صهیونیسم» را بکار برده است.

در روزنامه رسالت، در ستون «پرسشها و پاسخهای دین‌پژوهی» در جواب این سؤال که «ما مسلمانان با چه دیدی باید به غیر مسلمانان نگاه کنیم؟» می‌خوانیم: «از نظر اسلامی، اهل ذمه و اهل کتاب مجازند بر طریقه خود بمانند و در حکومت اسلامی زندگی کنند و آداب و احکام خود را داشته باشند. اما این بدان معنا نیست که اسلام، دین مسیحیت و یهودیت را حق می‌شمارد و به پیروان خود اجازه می‌دهد که از دین اسلام خارج شوند و به هر یک از آن ادیان که می‌خواهند متدین گردند. بلکه اسلام، پیروان ادیان دیگر را در حال حاضر مصداق مستضعف فرهنگی تلقی می‌کند.»^۱

در پایان به دو نمونه از رسانه‌های گروهی حکومت اسلامی بسنده می‌کنم که در آنها مستقیماً «یهود» و همچنین یهودیان ایران مورد افترا و حمله قرار گرفته‌اند:

۱) در مقاله‌ای با عنوان «هنر صهیونیان» که در تاریخ ۲ آبان ۶۴ در روزنامه جمهوری اسلامی انتشار یافت فردی با نام مستعار «امیر توکل کامبوزیا» از جمله صفات: دشمن بشریت، شیطان مجسم، اهریمن، نیرنگ‌باز و مهملات دیگری از این قبیل را به یهودیان نسبت داده می‌افزاید: «با این کم و کیف که مشاهده فرمودید، بشریت ناگزیر است برای این قوم یک مهار شدیدی را تهیه کند. البته مشاهده فرمودید که هیتلر برای نابودی آنان از هیچ‌گونه اقدامی که می‌توانست مضایقه نکرد و حدود شش میلیون نفر مردمان یهود را نابود کرد.»^۲

۲) انجمن کلیمیان ایران در نامه‌ای که برای حجت‌الاسلام سیدمحمد خاتمی رئیس‌جمهوری تازه منتخب فرستاد به پخش سریال تلویزیونی «شیطان در خانه» اعتراض کرد و از جمله نوشت: «متأسفانه مدتی است جامعه کلیمیان ایران از طرف بعضی مسئولین صدا و سیمای جمهوری اسلامی مورد بی‌مهری قرار گرفته‌اند و به هر بهانه‌ای انواع تهمت‌های ناروا و

۱- رسالت، ۲۰ ژوئیه ۹۷.

۲- رجوع شود به مقاله «آنچه ناگفته نماند» در ماهنامه شوفار، چاپ لس‌آنجلس، مورخ مارس ۱۹۸۶.

تمسخر و تحقیر را... علیه ما روا می‌دارند... منصفانه نیست هر جا مطلب برای نوشتن داستانی کم بیاید و یا قافیه شعری درست نباشد بی‌محابا جامعه کلیمیان را مورد بی‌مهری و افترا قرار دهند... بنظر می‌رسد مدتی است جهت مبارزه ضد صهیونیستی، رسانه‌ها آشکارا به سمت دامن زدن به جریان ضدیهودی تمایل پیدا کرده‌اند.^۱

توصیه می‌کنم که این نوشته‌ها و افتراها دست‌کم گرفته نشود و بیم دارم که در آینده‌ای نه چندان دور شاهد رویدادهای ناگوارتری در این زمینه باشیم.

۱- جملاتی از گزارش ماهیانه انجمن به نقل از ماهنامه چشم‌انداز، چاپ لس‌آنجلس، شماره ۵۷.

داود ادهمی

داود ادهمی، فرزند پدري متدين و باتقوا به نام شادروان لای، متولد سال ۱۲۹۵ خورشیدی در کرمانشاه و فارغ‌التحصیل مدرسه آلیانس است.

ادهمی از نوجوانی، در شرکت‌های خارجی که در ساختمان راه‌آهن سرتاسری ایران مأموریت داشتند، کارمند اداری بوده است. پس از گذراندن دوره سربازی، در شرکت‌های تجارتي به کار حسابداری، ریاست حسابداری، و مدیریت شرکت اشتغال داشته است. سپس به تأسیس شرکت نمایندگی و فروش ماشین‌آلات راهسازی و زراعتی پرداخت. در زمان انقلاب ایران با رها کردن تمام مایملک خود به امریکا مهاجرت کرد.

فعالیت‌های اجتماعی و فرهنگی وی از زمان جنگ دوم جهانی که پیروی از اندیشه نازیسم رونقی داشت، آغاز شد. در کرمانشاه سازمانی به نام «هیأت جوانان یهود» را پایه‌گذاری کرد که هدف آن تمرکز نیروی جوانان در برابر حوادث احتمالی بود. عضویت در شورای نویسندگان مجله «عالم یهود» (به مدیریت مهندس بوستانی)، روزنامه «اسرائیل» (به مدیریت دکتر کهن) و روزنامه «بنی آدم» (به مدیریت لقمان صالح) از جمله فعالیت‌های قلمی او و عضویت در کَرِن کیمت و پژوهش در باره احزاب سیاسی و گروه‌های گوناگون مذهبی ایران در ارتباط با مصالح یهودیت از جمله فعالیت‌های اجتماعی اوست.

داود ادهمی اخیراً، در خارج از کشور ایران، با نوشتن کتابی به نام بسوی کمال،^۱ تفکرات، تجربیات، مشاهدات و عقاید خود را در زمینه امور اجتماعی یهودیان ایران و اندیشه‌های عرفانی و فلسفی، چاپ و انتشار داده است.



شموئیل حایم، نماینده یهودیان در مجلس شورا

تهران - دوره پنجم

شخصیت پرشش برانگیز مسیو شموئیل حییم

در نهان بز می است رندان را که آنرا نام نیست
وندر آن بزم نهانی باده هست و جام نیست
اول و آخر ندارد داستان عاشقی
هر چه را آغاز نبود همچنان فرجام نیست

قرن هاست که ما یهودیان ایرانی به عنوان یک قوم صاحب ریشه تاریخی در سرزمینی باستانی به نام ایران زندگی کرده‌ایم، در تحولات بنیادی و دگرگونی‌های خونین آن سرزمین شریک بوده، از مصیبت‌های ویرانگرانه آن بیشترین سهم را داشته‌ایم در حالی که ما را از نعمت‌ها و امتیازات اجتماعی آن بیرحمانه محروم نمودند. در نتیجه فقر دانش، گسیختگی رشته‌های روابط اجتماعی، جهل فراگیر و تعصب سیاه یا هر علت دیگر، سبب شده بود که از داشتن یک تاریخ مدون و درست به معنی سند هویت و مدرک معتبر، بی‌بهره بمانیم که هنوز به درستی نمی‌دانیم زمان بر ما چگونه گذشت. بنچاق قومی ما که در تنظیم آن اندیشه‌هایی تحقیقی و سلیقه‌هایی آزموده به کار رفته باشد و معرف صادقی از هویت کامل قومیت ما باشد در دست نیست. در حال حاضر جز مدرک برجسته‌ای به نام تاریخ یهود ایران^۱ که فرزانه مردی چون شادروان دکتر حبیب لوی آفریننده آن است چیز دیگری

۱- دکتر حبیب لوی، تاریخ یهود ایران، سه جلد (تهران: انتشارات بروخیم، ۱۳۳۹ خورشیدی).

در اختیار ما نیست. این کتاب هم چون در نتیجه اندیشه، تلاش، ابتکار، همت و کوشش شخصی در طول ده‌ها سال، فراهم شده است و در مسیر بررسی، قضاوت و تأیید دیگر صاحبان نظر قرار نگرفته است، جای تأمل و تفکر دارد، ولی در جای خود چون بهتر و معتبرتر از آن در دست نیست، باید آن را بسان گنجینه گرانبهایی بپذیریم.

برای رسیدن به یقین درباره وقایعی که تاریخ ملی یا قومی ما را بیان کند، بررسی و تأیید شورای معتبری از اندیشمندان و دانشمندان زمان می‌تواند به گونه‌ای نسبی بر صحت آن وقایع تاریخی مهر تأیید بزند که امروز نمونه چشمگیر آن در «مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایران» شکل گرفته است. در این تنگی میدان تفکر و تعقل سالم و جو تیره، آکنده از برتری طلبی و چشم‌تنگی، شهامت، دلیری، ایثار، شوریدگی درون و عشق عرفانی می‌خواهد که گروهی وارسته، دست به کاری بزنند که بسیاری در راه آن سپر می‌اندازند. عشقی ازلی و ابدی و شوریدگی و جانبازی باید که افرادی بدون ابزار لازم در راه رفع نقیصه بزرگی از یک اجتماع چند هزار ساله چنین دلیرانه اقدام کنند و از چشم‌زخم حسودان تنگ نظر نهراسند.

«اول و آخر ندارد داستان عاشقی

هرچه را آغاز نبود همچنان فرجام نیست»

شاید برای اولین بار باشد که در تاریخ قومی ما پدیده‌ای ارزشمند به نام «مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی» برای ثبت و ضبط تاریخ معاصر قوم یهود ایران به وجود آمده است که در آن پژوهشگر دانشگاهی و جستجوگر غیردانشگاهی یا هر کس که درباره مسئله‌ای صاحب نظر است راه دارد و کلام هر کسی شنیده می‌شود، از گردونه داوری عده‌ای صاحب فضیلت می‌گذرد، سپس به عنوان گوشه‌ای تأیید شده از تاریخ ثبت می‌گردد. این ابتکار و آینده‌نگری در جای والایی در تاریخ قومی ما قرار خواهد گرفت، زیرا آنچه می‌رفت که در زیر ویرانه‌های تاریخ فراموش شده، دفن شود اینک به شکلی درخشان و زنده ثبت می‌گردد. حسن دیگر این ابتکار قابل تحسین این است که تشریح وقایع تاریخی قوم ما، همراه با شرایط زمان و مکان، علت طبیعی بروز حوادث و تأثیر عناصر پدید آورنده وقایع گفته می‌شود. از آن جمله فرصتی است که برای بنده به منظور معرفی قهرمان مورد

بحث این پژوهش، امکان نمایاندن چهره واقعی آن شخصیت تاریخی، با ذکر اثرات زمان و مکان، فراهم شده است. سخن امروز درباره یکی از فرزندان خلف و فدایی اجتماع ما به نام «شموئیل یحزقل حییم» است که در یکی از ادوار تاریک قوم ما، چون آفتابی بین طلوع و غروب، درخشندگی او به علت گسترش ابرهای تیره جهالت و تنگ نظری و جاه طلبی افرادی که هنوز هم در این دوره میدان داری می کنند، بسیار کوتاه بود.

در گذشته به علت شرایط پر اختناق زمان، میدان قضاوت در اختیار سیاه دلانی بود که کوشیدند این قسمت از تاریخ یعنی سرگذشت تکان دهنده و عبرت انگیز شموئیل حییم به دست فراموشی سپرده شود و شاید هم از صفحه تاریخ حذف گردد و یا با ساختن داستان های جعلی و اعمال نظرهای شخصی، چهره واقعی او را غیر از آنچه بود نامطلوب جلوه دهند. در آن زمان قلم در دست دوست نبود، بلکه در دست وقایع نگار کم اطلاع بلندپرواز و مغرض بود. اینک با مغتنم شمردن این فرصت، شخصیت شموئیل حییم را مطرح کرده، تا آنجا که امکان سخن هست، حقایقی درباره آن شادروان که نتیجه تحقیقات طولانی است بیان می کنم.

قبل از آغاز سخن درباره آن نخبه تاریخی ضروری است به نکته مهمی اشاره کنم که آن توجه به اوضاع اجتماعی، سیاسی و فرهنگی ادواری است که از آن سخن می گویم و شناخت محیط آکنده از تعصب و تبعیض نژادی و ملی و مذهبی است که اجداد ما را در شرایط بسیار دشوار و پر ستمی نگه داشته بود. حاکمیت جهل و استبداد در آن زمان به نوعی بود که هر گردن کشی خواه از راه زور یا به نام پیشوایی مذهبی هر روز برای غارتگری یا محدود کردن یا کشتار یهودیان ایران بهانه ای می تراشید. مثلاً امر شده بود، در روزهای بارانی یهودی حق ندارد در کوچه و بازار نمایان شود. خانه یهودی نباید در گذرگاه مسلمانان قرار داشته باشد. خانه یهودی نباید مرتفع تر از خانه مسلمان باشد. یهودی نباید با لباس نو دیده شود. کار و کسب آبرومند بر یهودیان ممنوع بود. یک یهودی مجاز نبود با صدای بلند با یک مسلمان صحبت کند. در بعضی از شهرستان ها یهودیان باید با علامت مخصوص (وصله جهودی یا یهودانه) که به سینه خود نصب می کردند مشخص شوند. در کوچه هرگاه مسلمانی از عقب بیاید، یهودی باید توجه کند که نباید از او جلو ترقدم

بردارد، باید با ادب کنار دیوار بایستند، به شخص مسلمان احترام بگذارد تا وی رد شود. یهودی باید همیشه سر به زیر داشته باشد و نباید در برابر مسلمان سرش را بالا نگهدارد. در قضاوت‌ها غالباً یهودی محکوم بود. در دوره قاجار اغلب یهودیان محروم از حقوق اجتماعی بودند. در بیشتر نقاط توطئه‌های گوناگونی به کار می‌رفت که یهودیان مجبور به ترک مذهب خود شوند. خانواده‌های بسیاری مجبور به تغییر مذهب شدند چون جانشان در خطر بود. قتل و غارت و کشتار یهودیان در بعضی از نقاط از سنت‌های متداول بود. شادروان شموئیل حییم از درون اجتماع و خانواده‌ای به وجود آمد که آزرده و زیان دیده‌ی زمان یهودآزاری بود. ناگفته نماند که روحانیان معدودی هم با شهادت و از سرانصاف و انسانیت از اقلیت یهودی دفاع می‌کردند و آنها را در حمایت خود قرار می‌دادند ولی عدّه آنها یا کافی نبود یا توانا نبودند.

برای بهتر شناختن شموئیل حییم که فرزند دوران تیره استبدادی بود باید به سه نکته مهم اشاره کرد:

اول اینکه حییم تنها پسر یک خانواده کم بضاعت ساده از شهرستان کرمانشاه بود. دوم، حییم از طفولیت دارای چنان استعداد، ذکاوت، هوشیاری و شایستگی ذاتی بود که توانست در دوران جوانی، خود را از درون طبقه پایین اجتماع به مقام و پایه‌ای از لیاقت برساند که وزرا و اغلب رجال لشکری و کشوری از دوستی با او بسیار راضی و خشنود بودند.

سوم اینکه در مدت عمر کوتاه خود حییم چنان جنبش و جسارتی در جوانان یهودی آن زمان به وجود آورد که یهودی مطرود توسری خورده منفور در اندک زمانی در ردیف سایر هموطنان تقریباً دارای حق مساوی قرار گرفت و شایسته بهره‌مندی از کلیه مزایای قانونی و اجتماعی گردید.

همانطور که در کتاب *خاطرات نیم قرن روزنامه‌نگاری*^۱ به قلم نویسنده فرهیخته مشفق همدانی و فصل چهارم کتاب بسوی کمال نویسنده این مقاله آمده است، تولد شموئیل حییم در یک خانواده اهل تقوا و ایمان صورت گرفت. پدرش یحزقل از علمای یهودی

۱- ربیع مشفق همدانی، *خاطرات نیم قرن روزنامه‌نگاری*، (لس آنجلس: مرداد ۱۳۷۰)

دوران خود و اهل همدان بود که به شهرستان کرمانشاه مهاجرت کرده بود و در آنجا به شغل عطاری اشتغال داشت.

حییم در حدود سال ۱۲۶۷ شمسی (۱۸۸۸ میلادی) در کرمانشاه متولد شد. وی در مدرسه آلیانس کرمانشاه به تحصیل پرداخت، از همان کودکی نبوغ و استعداد خود را ارائه داد و جزو شاگردان نخبه و برجسته مدرسه شد. با اتکا بر استعداد و هوشمندی فوق‌العاده خود و تصور بی‌نیازی از درس مدرسه، قبل از پایان سال آخر، مدرسه را ترک کرد.

حییم با ادامه مطالعه و آموختن، با چهار زبان فارسی، فرانسه، عبری و انگلیسی به خوبی آشنا شد. قبل از ۲۰ سالگی، در زمانی که یهودیان ایرانی از حقوق مساوی اجتماعی و سیاسی و از نعمت حق آزادی بی‌بهره بودند، حییم به عنوان کارمند برجسته در اداره دارایی و گمرک کرمانشاه استخدام شد. سپس به گمرک محمره (خرمشهر) و بعد از آن در مقام ریاست گمرکات به کردستان منتقل گردید.

در سال‌های آخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، در دوران حکومت قاجار که یهودآزاری، تعصبات مذهبی علیه یهودیان ایران به شدت وجود داشت، حییم توانست در عنفوان جوانی پایه جنبش و حرکتی را در بین جوانان یهودی کرمانشاه به وجود آورد و آنها را به مقاومت و عکس‌العمل وا دارد. علیرغم شرایط سخت اجتماعی و وجود جهل و فقر و تعصب مذهبی، آنان را با اندیشه دسترسی به ارزش اجتماعی و بهره‌مندی از حق مساوی با سایر هموطنان و دفاع از خود آشنا کرد. وی ظرف مدتی کوتاه موجبات جلوگیری از تحقیر و اعمال اهانت به یهودیان کرمانشاه را نیز فراهم کرد و باب معاشرت و دوستی با همشهریان غیریهودی را گشود.

انتقال حییم از محمره به کردستان در زمان جنگ بین‌الملل اول بود. ریاست او بر گمرک کردستان مقارن با شکست امپراطوری عثمانی و تسلط قوای نظامی و سیاسی انگلیس بر خاورمیانه رخ داد. در آن زمان قسمت غرب و جنوب ایران از آنجمله منطقه کردستان از طرف نیروهای انگلیسی اشغال شده بود. حییم به علت سمت و موقعیت خود نزد سران قوای حاکم بر منطقه شناخته شده بود.

از ثمرات شوم حضور قوای بیگانه، قحطی، فقر، بیماری، ناامنی، گرسنگی و آشفته‌گی بود

که روزانه عده‌ای را تلف می‌کرد. مالکین بیرحم با احتکارِ آذوقهٔ مردم انبارهای انباشته از گندم را مخفی کرده بودند و حییم از آن بیدادگری و طماعی مالکین آگاه بود. لذا با استفاده از قدرت و مقام خود دست به یک اقدام متهورانه و انسانی زد. سموئیل حییم با کمک بازرسان مخصوص خود انبارهای گندمِ احتکار شده را کشف کرد و آنها را بین گرسنگان قحطی‌زده تقسیم نمود و جان هزاران نفر را از مرگ حتمی نجات داد. به دنبال این عمل متهورانه مالکین قصدِ جان حییم را کردند و در صدد کشتن او برآمدند. شخصی به نام سید حسین مجاهد (که از مجاهدین آزادیخواه دورهٔ محمدعلی شاه و از دوستان بسیار نزدیک حییم بود) از توطئه علیه حییم به موقع باخبر شد، او را آگاه کرد و توانست طرح توطئه را خنثی نماید. سپس سموئیل حییم به دلیل آشنایی که با افسران عالی‌رتبهٔ قوای انگلیس داشت از خدمات دولتی استعفا داد، در خدمت قوای فاتح درآمد و در سمت معاون ادارهٔ سیاسی نیروی انگلستان در ایران استخدام شد و از کردستان به اطراف قزوین که در آن موقع مرکز قوای انگلیس بود منتقل گردید. چنین موقعیتی موجب شد که دوستی و صمیمیت حییم با رجال ایران خصوصاً رجال و افسران منطقه بیشتر و محکم‌تر گردد. در سمت جدید حییم توانست در رفع گرفتاری‌های مردم ایران، خصوصاً رجال وطن پرست فعالیت کند و جلوی عکس‌العمل خشن نیروی انگلیس نسبت به حرکات معترضانۀ عده‌ای میهن دوست را بگیرد. حمایت حییم از ایرانیان موجب دوستی پایدار او با رؤسای ادارات و افسران ژاندارمری گردید. از آنجمله سید کاظم سرکشیک‌زاده رئیس بلدیۀ (شهردار) و سرهنگ محمودخان فولادین و یاور روح‌الله خادم‌آزاد که تا پایان عمر یکدیگر را رها نکردند.

حییم که معتقد به اهمیت و ارزش آزادی اندیشه، آگاه به فلسفه و نظریهٔ سوسیالیسم و از نظر سیاسی و اجتماعی، سخت طرفدار استقلال و آزادی ملل جهان بود، در باطن نسبت به سیاست استعماری انگلستان و اعمال سیاست به اسارت کشیدن ملل عقب ماندهٔ خاورمیانه سخت مخالف بود. به این علت و به بهانهٔ بسیار بی‌اهمیتی از خدمت در سمت معاونت ادارهٔ سیاسی ارتش انگلستان استعفا داد و رهسپار تهران شد. بهانهٔ استعفا او از ادامهٔ خدمت در قشون انگلیس ظاهراً ارائهٔ یک صورت حساب هزینهٔ مسافرت بود. حییم دارای پیشخدمتی به نام یحیی بود که همراه خود آورده بود. حقوق پیشخدمت طبق قرارداد

به‌عهدهٔ قوای انگلیس بود. حییم از قزوین به زنجان و از آنجا به تبریز مأموریت یافت. در موقع ارائه صورت هزینهٔ مسافرت، رقمی به عنوان هزینهٔ حمل چمدان جزو هزینه‌ها بود. رئیس کارگزینی ایراد می‌گیرد که با داشتن پیشخدمت هزینهٔ حمل چمدان نباید پرداخت شود. این ایراد ساده موجب خشم حییم می‌شود و با عصبانیت اعتراض می‌کند و می‌گوید: «یحیی پیشخدمت من است که طبق قرارداد حقوق او با شما است. یحیی حمال نیست که بار حمل کند. شما انگلیس‌ها تا چه حد خودخواه و مغرور هستید که دیگران را کوچک و نادان تصور می‌کنید! به این علت من نمی‌توانم با شما به کار ادامه بدهم.» پس از استعفا، از تبریز به سوی تهران رهسپار می‌گردد.

حییم، در میان جامعهٔ یهودیان تهران، به عنوان یک جوان شهرستانی ناشناخته بود. ولی به علت خدمت در ادارات مالیه و گمرکات و ادارهٔ سیاسی ارتش انگلستان، نزد بسیاری از رجال ایران از شهرت و نیکنامی بهره‌مند بود. وی، بر اساس سوابق درخشان خود، می‌توانست به عنوان مترجم مستشاران خارجی در یکی از وزارتخانه‌های آن زمان به کار آبرومندی بپردازد و از مزایای کافی برخوردار شود. ولی برای خدمت به جامعهٔ خفت‌دیدهٔ خود، از آن فرصت مساعد صرف‌نظر کرد و پایگاه آیندهٔ خود را در درون جامعهٔ یهودیان تهران قرار داد.

حییم با ایراد اولین سخنرانی خود در کنیسه‌ای عزرایعقوب در محلهٔ یهودیان تهران، اولین گام را در راه شناساندن خود و جلب توجه مردم، خصوصاً گروه جوانان تحصیلکرده، برداشت. در مدت کوتاهی گروه چشمگیری به او گرویدند. تقریباً همهٔ جوانان درس‌خوانده در مدارس آلیانس گرد او جمع شدند. به دنبال دوستی دیرین با مدیر روزنامهٔ اتحاد، متعلق به یکی از رجال سیاسی به نام سیدکاظم سرکشیک‌زاده، مدتی در دایرکردن و انتشار روزنامهٔ مذکور با وی همکاری کرد. سپس در شرایط دشوار آن روزگار دست به اقدام متهورانه‌ای زد و روزنامهٔ هحییم را تأسیس کرد. با انتخاب عنوان هحییم هم نام خود را در افکار و زبان مردم ارتباط داد و هم رابطهٔ ایمانی خود را با فلسفهٔ یهودیت نمایان کرد. بزودی حییم در چهرهٔ یک جوان نوآور، دلیر بی‌باک، مبتکر، آگاه، سرشناس، پرمایه و دانشمند که از پشتیبانی هزاران جوان تحصیلکرده بهره‌مند بود، به جلوه درآمد. وی با



شموئیل حبیب، یاران و همقطاران ایشان عکس در منزل لاله‌زار و ابراهیم مسیو با فشار گرفته شده است.

ردیف نهمین: مسیو حبیب کلاه و عصای تعلیمی در دست به اتفاق یاران و همقطاران کرمانشاهی

ایستاده از راست به چپ: ۱- دکتر ابراهیم آقاچان (تیزابی) ۲- ناشناس ۳- ابراهیم موشه (پاشار) ۴- عزیز هاتان (نظریان) ۵- پسر چچه با کلاه

جلال پسر میخائیل آقاچان (نیاکان) ۶- داود یوسف نازی (یوسف‌نیا)

ردیف نهمین: از راست به چپ: ۱- لاله‌زار موشه (پاشار) ۲- میرزا حاجی یوسف میتر ۳- موسیو شموئیل یحزقل حبیب (نماینده مجلس

شورای ملی که توسط رضاشاه اعلام شد.) ۴- صالح روین لاله‌زار

ردیف چهل: پسر چچه نهمین: ساسون پسر میخائیل آقاچان (نیاکان)

کرمانشاه - تابستان ۳۹۲۱ (Summer ۱۹۱۳) اهدایی: فتح‌الله نیاکان

ایراد سخنرانی و پخش اندیشه‌های مترقیانه خویش به وسیله روزنامه‌هیم موجب ظهور اندیشه‌های روشن آزادیخواهی و حق‌طلبی در جوانان شد و جنبشی به سوی آینده بهتر در بین جوانان به وجود آورد. از نظر اکثریت مردم، این جوان شهرستانی در چهره یک انسان دلیر و سازنده - که مشکل‌گشای بسیاری از مردم بود - جلوه‌گر شد. حیم با نفوذی که نزد رجال مملکت داشت، بسیاری از گرفتاری‌های مردم را برطرف می‌کرد و خیلی زود در اجتماع رنج‌دیده، تبدیل به قطب مؤثر و مفیدی شد.

پس از قرن‌ها رکود و خاموشی، ناامیدی و احساس حقارت در جامعه‌ای عقب‌افتاده، حرکت و جنبش متهورانه حیم که در جهت هدایت جامعه آن روز به سوی پیشرفت، بیداری و تجدد مؤثر بود - مانند روزگار امروز و هر زمان دیگر - موجب برانگیختن حس حسادت و عقده در چند متمکن ریاست‌طلب جامعه شد. لذا به جای اقدام به شناخت گوهرذاتی حیم و تقویت آن در جهت عرضه خدمات مفیدتر به سود جامعه، با پی‌ریزی پایه‌های کینه‌ورزی و خرابکاری و تحریک علیه او و پخش اتهامات نادرست از قبیل جاسوسی، سودجویی، غیریهودی بودن، پول‌پرستی و ...، از در ستیزه و دشمنی با او درآمدند و به گروه‌بندی علیه حیم پرداختند. حیم ناچار وادار به واکنش شد و جریان حاد حیمی و لقمانی به وجود آمد.

با پشتیبانی اکثریت مردم، خصوصاً جوانان درس‌خوانده در جریان کشمکش‌های حاد اجتماعی، حیم در اندیشه دستیابی به نمایندگی مجلس شورای ملی افتاد و از درون آن مبارزات، با حمایت دلیرانه همان هشتاد در صد و هواداری صمیمانه بعضی از رجال غیریهودی به مجلس راه یافت. راه‌یابی حیم به مجلس شورای ملی به آسانی و سادگی صورت نگرفت. در اینجا یادآوری جریانی ضروری است. متمکنین مخالف که تاب تحمل نمایندگی یک جوان گمنام شهرستانی را نداشتند، به پشتیبانی دکتر لقمان نه‌ورای آنچه در توان داشتند برای جلوگیری از پیروزی حیم به کار بردند. ولی چون انتخابات مجلس دوره پنجم در زمان حکومت قاجاریه جریان داشت دولت به علت ضعف چندان دخالتی نمی‌کرد. لذا علیرغم کارشکنی‌های شدید مخالفین، با رأی اکثریت مردم، حیم آزادانه انتخاب شد. ولی مخالفین آرام ننشستند. به کمک دوستان قدیم دکتر

لقمان مخالفت خود را به داخل مجلس کشاندند. بعضی از نمایندگان را وادار کردند که با تصویب اعتبارنامه حییم مخالفت کنند. در آن میان یکی از نمایندگان مخالف، شادروان سیدحسن مدرس بود. مدرس نماینده‌ای بسیار نیرومند، سرسخت و مورد احترام همه بود که در آن زمان حییم را به روشنی نمی‌شناخت و در اثر شایعات نادرست، او را جاسوس انگلیس می‌پنداشت. با دخالت بعضی از رجال و افسرانی که از دوستان نزدیک حییم بودند، مدرس به شخصیت شایسته حییم پی برد و از مخالفت با اعتبارنامه او دست کشید و با بیان یک جمله تاریخی موافقت طنز مانند خود را اعلام داشت. جمله تاریخی مدرس که شامل احوال سایر نمایندگان همچنین خود مدرس هم می‌شد این بود: «بگذار این شغال هم خوشه‌ای انگور از این باغ بخورد.» (این جمله را نگارنده از زبان سرهنگ روح‌الله خادم آزاد که از دوستان حییم و مدرس بود شنید) بعدها مدرس یکی از دوستان بسیار نزدیک و حامیان پایدار حییم که طرف مشورت او شد، در آمد.

حییم در مجلس شورای ملی، در چهره یک سیاستمدار دانا، کاردان و پخته به جلوه درآمد. با وجود جوانی توجه سیاستمداران برجسته‌ای چون مدرس، مشیرالدوله و دیگران را به خود جلب کرد. فراموش نکنیم که این جریان قبل از به سلطنت رسیدن سردار سپه رضاخان بود.

افکار، اطلاعات و تجربیات حییم در امور سیاست روز، در نظر بعضی از رجال و مردم آن زمان با مایه‌های دوراندیشی و آینده‌نگری، مفید و راهگشا و قابل قبول تشخیص داده می‌شد. همزمان، به علت برقراری حکومت بلشویکی در روسیه و احساس وحشت انگلستان در مورد منافع خود در خاورمیانه، به ویژه مستعمره بزرگش هندوستان و چاه‌های نفت در جنوب ایران، لزوم تحولات عمیق سیاسی در این منطقه و برقراری حکومت‌های دیکتاتوری ضد روسیه شوروی، به منظور ایجاد سدی در برابر نفوذ سیاست کمونیزم احساس می‌شد. لذا خاورمیانه خصوصاً ایران آبستن بروز حوادثی شد. به این علت کودتای اسفندماه ۹۹۲۱ به فرماندهی رضاخان میرپنج و به دنبال آن انقراض سلسله قاجار و برقراری سلسله پهلوی رخ داد.

در زمینه جریان سیاست روز در خاورمیانه بخصوص در ایران و حدود اطلاعات و

نظریات دقیق و درست حییم، یکی از محققین و نویسندگان آن دوره به نام ابراهیم خواجه‌نوری در کتاب معروف خود بازیگران عصر طلایی^۱ چنین می‌نویسد: «تنها کسی که این مطلب را حدس می‌زد یک نفر کلیمی بسیار باهوش و بسیار با استعداد به نام «هائم» بود که تازه وکیل کلیمی‌ها شده و با کمک مدرس به مجلس آمده بود... هائم در مهمانی خصوصی در حضور عده‌ای از وکلا و چند نفر امریکایی و دو سه نفر از صاحب منصبان می‌گفت: «هیچ بعید نیست که بازیگردانان صحنه سیاست المثنای رل کمال پاشا را هم به دست رضاخان داده باشند. ولی حیف که قرعه به نام او افتاد و نخواهد توانست بازی خود را به نفع مملکت تمام کند...»

در مجلس مؤسسان که به منظور انقراض سلسله قاجار و استقرار سلسله پهلوی تشکیل شد، حییم با دادن رأی موافق، از سلطنت پهلوی پشتیبانی کرد و در رأس هیأتی از برجستگان جامعه یهودی تهران، برای عرض تبریک و اعلام وفاداری و تقدیم لوح سپاس به پیشگاه شاه جدید و مقتدر شرفیاب شد.

دوران مجلس پنجم به پایان رسید. مخالفین متنفذ و متمکن، که از روزهای نخست به میدان آمدن حییم، از پایگاه دشمنی با او رو برو شدند، تحت حمایت مستقیم سرهنگ محمد درگاهی رئیس شهربانی آن زمان، به طرفداری از دکتر لقمان نهروای، دست به کار شدند. برای جلوگیری از موفقیت حییم، در جریان انتخابات دوره ششم مجلس شورای ملی که پشتوانه آرای اکثریت مردم را در برداشت، اقدام به طرح توطئه ناجوانمردانه‌ای کردند و با حمایت آشکار پلیس موجبات زندانی شدن حییم را فراهم نمودند. مخالفان، درغیاب او و با نظارت مستقیم مأمورین شهربانی، کلیه یهودیان شهرستان‌ها را مجبور کردند که آرای خود را به نفع دکتر لقمان در صندوق رأی‌گیری بریزند. دشمنی دیرینه سرهنگ محمد درگاهی رئیس شهربانی وقت، با حییم به گذشته دوری برمی‌گشت. سرهنگ درگاهی از طفولیت از مخالفین یهودیان بود و مدام آنها را مورد آزار و اهانت قرار می‌داد. بعدها وارد مدرسه پلیسی گردیده به درجه افسری رسید و در اوایل سلطنت رضاشاه به ریاست نظمیّه منصوب شد. در این مقام با استفاده از مقام خود به یهودآزاری ادامه داد و کسی جرأت

۱- ابراهیم خواجه‌نوری، بازیگران عصر طلایی، جزوه شماره ۳۲ (تهران، ۱۳۲۴)، صفحه ۲۱۱.

مقابله با او را نداشت. در موقع نمایندگی مجلس، حییم با عکس العمل و مقاومت شدید به او گوشمالی سختی داد. لذا سرهنگ در گاهی که کینه حییم را در دل داشت، انتقام خود را پس از پایان دوره پنجم مجلس شورای ملی از حییم گرفت و با چیدن توطئه و برپا کردن آشوب از جانب طرفداران دکتر لقمان، حییم را به زندان برد.

به علت وحشتی که شهربانی در دل‌های یهودیان ایران انداخته بود، تلاش و مقاومت هشتاد در صد یهودیان ایران به طرفداری از حییم به جایی نرسید. در جوی پر تشنج و با به راه انداختن جنجال بگیر و ببند و زندانی کردن پیروان حییم، سرهنگ در گاهی جریان انتخابات را به نفع دکتر لقمان خاتمه داد. در تمام شهرستان‌ها تمام آراء تحت نظر مأمورین شهربانی به نام دکتر لقمان در صندوق‌ها ریخته شد. در اصفهان کلیه مردم هم‌پیمان شدند که همه به نام مسیو شموئیل حییم رأی بدهند. هیئت نظار با تمام قوا در حد روبرو شدن با مأمورین دولت و بیدار ماندن شبانه برای حفاظت صندوق رأی مقاومت کردند. ولی شهربانی بر حسب دستور رسیده از تهران به دنبال یک آشوب و زد و خورد نمایشی، صندوق رأی را در اختیار گرفت. بعد از نیمه شب صندوق را به سود دکتر لقمان عوض کردند. فردای آن شب وقتی آراء خوانده شد، اکثر به نام دکتر لقمان نه‌ورای بود. بطوری که عده‌ای از طرفداران حییم حاضر در جلسه با اعتراض گفتند: «پس آرای ما که به نام حییم بود کجا رفت که خوانده نشد؟»

پس از یک ماه که حییم از زندان آزاد شد، به علت چنین جریان ستمگرانه آشکاری، خشمگین و غرنده، آرام ننشست. لاجرم در صف ناراضیان سرشناس و آزاده‌ای درآمد که به اوضاع نابسامان پر جور و ستم سیاسی و اجتماعی روز معترض بودند (زیرا می‌دانستند که دست سیاست‌گیر از پشت پرده در گردش اوضاع کارگردانی می‌کند). در همان زمان عده‌ای از افسران ناراضی، از جمله سرهنگ محمودخان پولادین، که نسبت به استبداد حاکم بر مملکت و نفوذ سیاست انگلستان در امور کشور معترض بودند، به اتهام نادرست قیام علیه سلطنت رضاشاه (به دنبال توطئه‌ای از قبل آماده شده) دستگیر و زندانی شدند. رئیس شهربانی به بهانه سابقه دوستی حییم با سرهنگ پولادین، پای او را هم به میان کشاند.

متهم کردن و دستگیر کردن حییم به بهانهٔ مضحک دوستی با سرهنگ پولادین، همراه با پشتوانهٔ توطئه‌ای از جانب دشمنان داخلی روی داد که سال‌ها بعد با صدور فتوای شرعی به عاقبت شوم و شرمسارکننده‌ای منجر شد. هدف از گرفتار کردن حییم در این توطئه یک ریشهٔ عمیق سیاسی بود که ابداً ارتباطی با اتهام وارده بر افسران نداشت. آن ریشهٔ سیاسی آگاهی کامل حییم از نحوهٔ اعمال سیاست‌های مخرب استعماری انگلستان در خاورمیانه بود.

حییم با بی‌پروایی در هر محفل و مجمعی عقیدهٔ سیاسی خود را ابراز می‌داشت و مخالفت صریح خود را علیه جریان تسلط‌جویانهٔ سیاست خارجی در ایران بیان می‌کرد. با نفوذ و اعتبار فوق‌العاده‌ای که حییم در طبقات مردم و نزد رجال ایران داشت، وجودش از نظر منافع سیاست‌های خارجی خطرناک و مانع پیشرفت آن سیاست تشخیص داده شد. لذا در پشت پرده نقشهٔ نابودی او طراحی گردید. همانطور که پروفسور امون نصر در صفحهٔ ۷۱ مجلهٔ شوفا شمارهٔ ۱۹۵ چاپ نیویورک، ناچار به افشای این حقیقت تلخ شده است و می‌نویسند: «دست اندرکاران سفارت انگلیس در تهران، به ویژه مستر هوارد، که در امور سیاسی و اقتصادی ایران نفوذ زایدالوصفی داشتند، بالاخره به این نتیجه رسیدند که محوشدن مستر حییم رویهمرفته به سود آنهاست...». با تشکیل دادگاه‌های فرمایشی، بدون هیچگونه مدرک و سندی، به شیوهٔ رفتار مستبدان قرون وسطایی، در فضایی تیره و پروحشت، به فرمان‌نهایی گردانندگان سیاست غیر، سرنوشت حییم را با ماجرای ساختگی افسران ناراضی پیوند زدند. حییم را، پس از حدود شش سال زندان، بیگناه و پاک و با پرونده‌ای بی‌محتوی و بدون سند و مدرک، در سحرگاه ۱۳ آذر ماه ۱۳۱۰ اعدام کردند. در حالی که به قول پروفسور امون نصر: «آن عده از سران جامعه که اعدام حییم را هدف و آرزوی اجتماعی خود قرار داده بودند، در اجرای آن دست‌های خود را آلوده ساختند.» البته با صدور و امضای فتوای شرعی!

با یادآوری خاطرات گذشته، در اینجا ناگزیر از بیان چند نکتهٔ تاریخی هستیم:

- در سال ۱۳۲۴ در ملاقاتی که با سرتیپ قریب رئیس یکی از دادگاه‌های نظامی برای محاکمهٔ حییم داشتم، نامبرده اظهار داشت: «در پروندهٔ حییم مدرک مهمی بر ضد او نبود».

امروز پس از ده‌ها سال، سؤالی مطرح می‌شود. در حدود شش سال حییم را در زندان نگه داشتند. اگر دلیلی بر مجرمیت او وجود داشت، اگر اتهام شرکت او در توطئه ضد شاه درست بود، چرا در سال اول دستگیری او، حکم بر محکومیت و اعدام او صادر نشد؟ سال‌ها بدون مدرک جرم بنا به دستور سیاست خارجی او را زندانی کردند سپس به فرمان همان سیاست او را اعدام کردند.

- در همان سال در نشستی که با دو نفر از دوستان وفادار حییم به نام شادروان اسحق حکیم و شادروان شموئیل خرسندی داشتیم، چنین گفتند: «پس از سال‌ها که از زندانی بودن حییم می‌گذشت، به دنبال فعالیت‌هایی که برای رهایی او از زندان داشتیم، پی بردیم که دست مقامات سفارت انگلیس در کار است. بنا به توصیه‌ی شخص حییم برای شفاعت نزد مستر هُوارد Mr. Howard عضو مؤثر سفارت - که سابقه‌ی دوستی با حییم داشت - رفتیم. بامطرح کردن موقعیت حییم و تقاضای کمک برای رهایی او، اولین واکنش مستر هُوارد بیان این سؤال عجیب بود: «حییم هنوز زنده است؟» با وجود اینکه مستر هُوارد قول داد که برای آزادی حییم از زندان کوشش خواهد کرد، پس از چند روز جنازه‌ی سوراخ سوراخ شده و خون‌آلود حییم را در حالیکه در عبایی پیچیده بود تحویل خانواده‌اش دادند. ناگفته نماند که قبل از اعدام حییم، دو اقدام انسانی دیگر! به عمل آمد: اول با حمایت و پی‌گیری سرهنگ محمد درگاهی رئیس شهربانی وقت و با همت! دشمنان داخلی حییم و به دست ملای وقت، یک برگ فتوای شرعی علیه حییم صادر شد که هشت نفر از بزرگان قوم با امضا کردن آن فتوا، دست خود را به خون حییم بیگناه آلوده کردند.

دوم عبدالحسین تیمورتاش وزیر دربار پهلوی که دشمنی دیرینه با حییم داشت، وسیله شد که یک ماده‌ی قانونی از تصویب مجلس شورای ملی بگذرد تا برحسب آن برای اعدام حییم مجوز قانونی در دست باشد.

اکنون پرسش این است: برای اعدام یک متهم بیگناه، پس از گذشت تقریباً شش سال زندان، سؤال مستر هُوارد، صدور فتوای شرعی از جانب بزرگان قوم و تصویب یک ماده‌ی قانون از مجلس، چه نقشی، چه ضرورتی و چه معنایی داشت؟

حییم - پاک، فسادناپذیر و در فقری شرافتمندانه - پای خرد و شهادت را بر سر جهل

داود ادهمی

جهان خودپرستان اسیر نفس نهاد و سرفراز به سوی ابدیت رهسپار شد. روانش شاد و
یادش جاویدان باد.

احمد مه‌راد

احمد مه‌راد متولد تیرماه ۱۳۱۷ در بندر انزلی (پهلوی) است. دارای تحصیلات عالی در رشته آمار اقتصاد، جامعه‌شناسی، علوم سیاسی و حقوق از دانشگاه ولفگانگ گوته فرانکفورت و دانشگاه برلین غربی است. او پس از خاتمه امتحانات رشته آمار در سال ۱۹۶۵ از دانشگاه برلین غربی در همان دانشگاه در رشته‌های علم سیاسی و جامعه‌شناسی فوق‌لیسانس گرفت. در سال ۱۹۷۳ در رشته‌های اقتصاد و علوم اجتماعی دکترا گرفت. او پیش از گرفتن دکترا و پس از آن، دست به انتشار کتب مختلف پیرامون ایران و خاورمیانه زد. در سال ۱۹۷۵ تحقیق پیرامون ایرانیان یهودی در اروپا را به پایان رساند و در همان سال به مناسبت سی‌امین سال شکست جنایتکاران نازی در لاهه منتشرش کرد. در سال ۱۹۷۸ به دلیل یک سری تحقیقات ارائه شده به دانشگاه هانور از سوی این دانشگاه به مقام استادی (هابی‌لی تاسیون) رسید. در سال ۱۹۸۳، به استناد انتشارات، درس و پژوهش‌هایش که از ۴۵ تجاوز می‌کرد، از سوی شورای دانشگاه و وزارت علوم ایالت نیدرزاکسن (زاکسن سفلا) مقام پروفیسوری را احراز نمود. از سال ۱۹۷۵ تاکنون در رشته روابط بین‌المللی و سیاست خارجی اروپا و مشرق‌زمین و انرژی تدریس می‌کند. پروفیسور مه‌راد اکنون بیش از هفتاد کتاب منتشر کرده است.

سرنوشت ایرانیان یهودی طی جنگ جهانی دوم در اروپا

فهرست فصول مقاله

- ۱- اشاره
- ۲- توضیحات
- ۳- رضاشاه و آلمانیها
- ۴- سرنوشت ایرانیان یهودی طی جنگ جهانی دوم در اروپا
- ۵- نتیجه‌گیری

۱- اشاره

برای آنکه بخش کوچک ولی حیاتی از تاریخ یک ملت و یک کشور در مرحله‌ای خاص و تحت شرایطی منحصر به فرد به سهولت ارائه گردد، غالباً نویسنده بیشتر از خود موضوع احتیاج به اشارات، توضیحات و پیشگفتارهای گاه مفصل‌تر از خودِ متن اصلی دارد. لذا نخست این سطور را تحت عنوان «اشاره» مطرح می‌کنم:

(۱-۱) من این بررسی را سی سال پیش شروع کردم، نه به علت آشنایی یا دوستی با یک ایرانی یا اروپایی یهودی یا یک سازمان وابسته به این قوم، بلکه به دلیل همدردی و عشق و محبتی بود که پس از مطالعهٔ یک سند در ارتباط با سرنوشت آنان احساس کردم. من ایمان دارم که گلستان ایران بدون حضور اقوام گوناگون که به فلات ایران آمده و در سازندگی تاریخ چند هزار سالهٔ پربارش شرکت داشته‌اند پرگل نمی‌شود. من این پژوهش را- بدون دستیاری و کمک آلمانی‌ها، دانشگاه‌هایشان یا مؤسسات وابسته آنها- تنها با خرج شخصی خود و خانواده‌ام انجام دادم. طی انجام این پژوهش و اقامت‌های طولانی در بایگانیهای مختلف، چه هنگامی که چیزی پیدا کردم و چه زمانی که چیزی گیر نیاوردم، از هیچکس و هیچ منبعی بورس تحصیلی یا تحقیقی نگرفتم. با هیچیک از هموطنان یهودی یا یهودیان غیر ایرانی هم دوستی و رفاقت نداشتم و هیچکس را نیز نمی‌شناسم. حضور من در کنفرانس لُس آنجلس فقط یک اتفاق بود و بس.

(۲-۱) پژوهشهایی که راجع به یهودیان ایران، ترکیه، مصر، عراق و فلسطین انجام داده‌ام و از سال ۱۹۷۵ تا سالهای آغاز ۱۹۸۰ به زبان آلمانی منتشر کرده‌ام، نتیجه مطالعاتی است که از سال ۱۹۶۸ در برلین غربی شروع کردم. در این سالهای طولانی تنها یک گروه محقق تاریخ‌شناس ترک غیر یهودی بودند که از آنکارا و استانبول، توسط دوستان خود در برلین غربی، به من مراجعه کردند و با محبت از من اجازه گرفتند که متن مقالهٔ مربوط به سرنوشت یهودیان ترکیه را از آلمانی به ترکی ترجمه کرده به نام خودم منتشر کنند.

البته من با این پیشنهاد موافقت کردم و آنها بعد از ترجمه مقاله آن را در یک نشریه وزین علمی و تاریخی در استانبول منتشر کردند و نسخه‌ای هم برای من ارسال داشتند. پس از انتشار مقاله در استانبول عده‌ای از یهودیان آن دیار با من مکاتبه کردند و با طرح پرسشهایی اظهار لطف کردند.

(۳-۱) در حالیکه کتاب سرنوشت ایرانیان یهودی در دوران اشغال اروپا توسط نیروهای ناسیونال سوسیالیست آلمان^۱ من ده سال قبل از انتشار مقاله مربوط به یهودیان ترکیه منتشر شد، هیچ یک از ایرانیان به این موضوع توجهی نکردند و اگر جایی هم مطرح شد، بی‌اعتنایی نشان دادند.

تنها گروهی که نسبت به این سرنوشت اظهار علاقه و عطف توجه کردند نیروهای آزادیخواه مسلمان، بازار تهران، نهضت آزادی و جبهه ملی ایران بود. در تهران بعد از انقلاب، مسئولین جبهه ملی و حزب ایران و نهضت آزادی از من خواستند که راجع به روابط ایران و آلمان در زمان نازی و سرنوشت ایرانیان مقیم اروپای تحت اشغال آلمان به ویژه ایرانیان یهودی توضیحاتی بدهم.

(۴-۱) کتابچه و بروشوری که بعد از انتشار «سرنوشت ایرانیان یهودی...» در باره وضع ایرانیان یهودی در ایران بعد از جنگ جهانی اول و یهودیان در مصر و عراق، منتشر شد تا امروز در تنهایی مرموز و دردناکش غریب و گوشه‌گیر مانده است و نمی‌خواهد بداند ایرانیان یهودی در سالهای قبل و بعد از جنگ جهانی اول در تهران یا ایران چه وضعی داشتند و چه اوضاعی موجب کشمکش‌هایی در ایران شد. مصری‌ها و عراقی‌ها و فلسطینی‌ها نیز چون ایرانی‌ها حوصله شناختن تاریخ هر چند خیلی محدود و کوتاه هموطنان یهودی خویش را نداشتند.

۱- مه‌راد، احمد. سرنوشت ایرانیان یهودی در دوران اشغال اروپا توسط نیروهای ناسیونال سوسیالیست آلمان، لاهه، ۱۹۷۵

(۵-۱) حالا که مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی تصادفاً توسط دکتر هوشنگ شهابی یکی از استادان دانشگاه آمریکا متوجه سرنوشت ایرانیان یهودی در طی جنگ جهانی دوم در اروپا شده است، باید از زنده‌یاد مهدی بازرگان که یک مسلمان آزادیخواه بود یاد کرد که به رسالت دین خویش ایمان داشت و به من می‌گفت: «حضرت رسول با یهودیان شهر مدینه محشور و دوست بود. دشمنی با یهودیان نمی‌تواند جزو فرهنگ مسلمانان باشد. همزیستی مسالمت‌آمیز و همسایگی بالنده بهترین مظهر جامعه‌ای است که پیغمبر به من و سایرین مژده داده است.»

در بحث‌هایی که با نیروهای آزادیخواه مسلمان و ملیون ایرانی طی ۳۰ سال اخیر انجام دادم همواره احترام به اقلیت‌ها و حقوق آنان را یکی از شرایط اولیه برقراری دموکراسی در ایران می‌دانستند و به کثرت اندیشه و حزب در کشور اقرار و اصرار داشتند.

۲ - توضیحات

(۱-۲) **پوزش:** از هموطنان یهودی خود معذرت می‌خواهم که مجبورم برای روشن شدن طرز فکر رهبران آلمان - که در نوشته‌ها، نامه‌ها، فرمانها و مکاتباتشان منعکس شده است - عین جملات و کلمات بکار رفته در مقاله‌ها و نوشته‌های آلمانی دوران نازی را در اینجا نقل و تجزیه و تحلیل کنم. این نکات به درستی گواهی می‌دهند که ملت آلمان چه افراط‌گرایانی را برای زمامداری کشورشان انتخاب کرده بودند و تا چه حد از فرزاندگی به دور شده بودند که با دیکتاتورهای هم‌سنگ خویش در مسکو قرارداد معروف به «معاهده استالین و هیتلر» را منعقد نمودند.

من که خود به دلیل تحصیل و بعد به دلایل دیگر طی ۳۸ سال اقامت در آلمان جزو اقلیتها بودم و هستم، درد و عذاب شنیدن این قبیل جملات و اصطلاحات ناگوار را به گونه‌ای دیگر کشیده‌ام. منظورم «نمک پاشیدن بر روی زخمهای» ناشی از تبعیض و تجاوز به جان و مال این عزیزان هموطن نیست، منظور تنها روشن شدن بخشی از تاریخ جهان طی سالهای ۱۹۱۹ تا سالهای ۱۹۳۲ است.

(۲-۲) **سیاس:** از ملت ایران سپاسگزارم که فریب تبلیغات فاشیزم را نخورد و مثل کمونیستها با برلین، مخصوصاً رهبران مسکو همدم و هم‌پیمان نشد. مردم ایران با کمال درایت دست رد به سینه کمونیستهای پیشه‌وری/تقی ارانی عامل مسکو زد و به تبلیغات عوامل ناسیونال سوسیالیسم در ایران - با اینکه آنها نیز چون کمونیستها عمال برلین شده بودند - جواب منفی داد و مانند تاریخ چند هزار ساله‌اش ماندگار شد و درد اشغال سرزمین پاک ایران را توسط اشغالگران هم‌پیمان دیروز فاشیستها (یعنی شوروی و انگلستان که چند سال پیشش با قبول معاهده مونیخ^۱ برلین را در بلندپروازیهایش گستاخ تر کرده بود)

۱- این قرارداد در تاریخ ۲۹/۱۳۰ سپتامبر ۱۹۳۸ بین رؤسای ممالک آلمان نازی - بریتانیای چمبرلن و فرانسه دالادبر و ایتالیای موسولینی امضا شد. طبق این قرارداد بخشی از امپراطوری اتریش و مجارستان که در سال ۱۹۱۸ بعد از جنگ جهانی اول متلاشی و تبدیل به جمهوری چکسلواکی شده بود و شامل ۲۸۱... کیلومتر مربع پهنه این جمهوری جدیدالاحداث می‌شد، به امپراطوری سوم یعنی آلمان محلق شد. متفقین

تحمل کرد.

(۲-۳) ریشه نظریه‌های نژادپرستانه: در قرن ۱۹ سوءاستفاده از مباحث نژادشناسی و هویت‌شناسی در قاره اروپا بین فرزندگان و فلاسفه بسط و توسعه یافت و آفتی شد که هرگز کسی به ابعاد آن نیندیشیده بود. ریشه‌های برتری نژادی که در ایران قبل از جنگ اول جهانی وجود نداشت و در خاورمیانه دوران عثمانی به ندرت مطرح بود، با یورش ایدئولوژی ملی‌خواهی افراطی و ارتباط مستقیم آن با سرزمین و نژاد نه تنها رویه‌ای مذموم در سرزمین با خود به ارمغان آورد بلکه در خود اروپا موجب خرابی و آدم‌کشی و جنگی خانمانسوز و جهانسوز گردید.

باید دقت کرد اقوامی که خود همواره روی نژاد خویش تکیه می‌کنند و خود را برگزیده خدا و نژاد خود را نژاد عاری از اختلاط و به قول خود پاک و شسته و رفته می‌خوانند نیز به شیوه‌ای دیگر نظریه نژادپرستانه را تبلیغ می‌کنند.

پژوهش‌های متعدد در زمینه پیامدهای تعصبات نژادپرستانه نشان می‌دهند که نژادپرستی و نژادگرایی -چه آریایی‌منشی باشد، چه سامی‌منشی و چه مقوله‌ای دیگر- موجب احساس برتری‌طلبی یک نژاد بر دیگری خواهد شد و بعد به صورت ایدئولوژی مورد سوءاستفاده سودجویان و سوداگران اقتصادی و تجارتمندی قرار خواهد گرفت.

با اشغال ایران در شهریور ۱۳۲۰ برای پایان دادن به تجاوز آلمان و جنایات بیشمار آن ملت به حریم امنیت کشورهای اروپایی دانمارک، نروژ، بلژیک، هلند، لهستان، شوروی و... خود چون آلمان نازی به کشور ما شبیخون زدند و به پهنه ایران تجاوز کردند و از کشته‌ها پشته‌ها ساختند. این تجاوز در حالیکه بر خلاف قوانین بین‌المللی بود با نهایت بی‌تفاوتی انجام پذیرفت. وینستون چرچیل در خاطرات خویش این عمل خلاق قانون‌نیروهای متفقین را تأیید کرده به نیمه جمله زیر قناعت می‌کند:

"Enter Arms Silent Leges"

(۲-۴) ناسیونالیسم و ملی‌گرایی افراطی: ایدئولوژی دیکتاتوری انحصارطلبی و حکومت مطلق ملی‌گرایی یک‌حزبی، که در اروپای بعد از جنگ جهانی اول پدید آمد، از کانون تفکر بورژوازی یعنی جهان‌شمولی دموکراسی و احترام به حقوق دگراندیشان، دیگر اقوام، دیگر نژادها و بالاخره انسانیت به دور بود.

این بخش از ملی‌گرایان برای حصول منافع هرچه بیشتر، موضوع ملی‌گرایی عامه‌پسند را در برنامه تبلیغات خویش قرار دادند و کوشش کردند در مرحله اول با فروش این ایدئولوژی به چپاول هرچه بیشتر ثروت و سرمایه در داخل کشور خویش مشغول شوند و برای فریب بیشتر عامه به سوی تک‌حزبی دیکتاتوری، ملی‌گرایی افراطی، سلطه بر اقوام، ممالک دیگر و حتی جهان را در برنامه تبلیغاتی خویش منظور بدارند. چنین تبلیغاتی منجر به از بین رفتن اعتماد بین اقوام و ممالک همسایه و اقوامی که در داخل مملکت به علل مختلف حضور داشتند شد. برای آنکه عوامل تبلیغات حزبی به ادعاهای پوچ برتر بودن چارچوب «استدلالی» دهند مجبور بودند تئوریهای برتری‌های ملی‌قومی و نژادی را طراحی کنند و برای عملی کردن آن و رسیدن به اهداف غلبه بر دیگران جز ریختن خون و به کار بردن اسلحه و تهاجم و جنایت راه دیگری نداشتند. برای تهییج و تحریک مریدان خویش، به اشاعه حس نفرت و تحقیر نسبت به دیگران می‌پرداختند و با تجدید خاطرات واقعی و غیر واقعی از گذشته‌های دور و دراز شروع به برانگیختن حس تنفر بر علیه اقوام و ملل و ممالک همجوار و غیر همجوار کردند.

البته با پیش کشیدن کشمکش‌ها و جنگ و جدالهای گذشته بین یک کشور و همسایگانش همواره می‌توان دلایل کافی برای مظلوم جلوه دادن کشور خویش یافت ولی این روند در اروپای بعد از جنگ جهانی اول سرعت و شتاب وسیعی به خود گرفت. پیروزی کودتای بولشویکی روسیه در اکتبر ۱۹۱۷، سرمایه‌داران و خرده بورژواهای اروپا را بسیار وحشت‌زده کرد. در نتیجه تبلیغات سیاسی ملی‌گرایانه سرمایه‌داران، با سوءاستفاده از تمایلات ضد کمونیستی به وجود آمده بالا گرفت.

در این میان کمونیستها نیز با تبلیغات و ترور کوشش می‌کردند قدرت را نه فقط در مسکو

و روسیه بلکه در آسیا نیز وسعت بخشند. از سوی دیگر بلشویک‌ها طی جنگ جهانی اول «حقانیت» کاذب کسب قدرت انحصاری و در نتیجه دیکتاتوری پرولتاریا را بطور وسیع نه فقط در روسیه بلکه در اروپا به ویژه اروپای مرکزی و جنوبی بر اساس اصول زیر تبلیغ می‌کردند:

۱- ملی‌گرایی افراطی

۲- برتری ملی‌گرایی

۳- برتری قومی و نژادی

۴- سلطه و حاکمیت بر دیگران

۵- انهدام فرهنگ و نژاد دیگر به عنوان دشمن ملی

این نظریه بر اساس تئوری «خون و زمین» تنظیم شد که بحث بسیار وسیعی است و حقانیت «سلطه» را بر اساس دارا بودن خون آلمانی و زمین آلمانی ثابت می‌کند. تمرکز همه این پنج مورد روی قوم یهود و هجوم تبلیغاتی در همه کشورهای اروپای بعد از جنگ جهانی اول آنقدر وسیع بود که در ایتالیا، آلمان، بالکان و بعدها در اسپانیا و فرانسه موجب نقاط عطف بی‌شماری شد. اولین قدرت انحصارگرا و برتری‌جوی ملی اروپا در ایتالیا به قدرت رسید. در آلمان به علت قوی بودن احزاب لیبرال، سوسیال‌دموکرات، کمونیست و مسیحی کاتولیک، حزب فاشیستی ناسیونال سوسیالیستی کار مشکل‌تر از ایتالیا شد.

(۲-۵) نازی یا نازی: کمونیست‌های آلمان از حمایت‌های مسکو بسیار بهره جستند و با تکیه بر اهرم دیکتاتوری پرولتاریای جهان شمول متمایل به روسیه در آلمان بیشتر وحشت و نگرانی پدید آوردند. در نتیجه آن گروهی که از جنایات و خشونت‌های بلشویک‌ها در روسیه شنیده بودند، شتابان «نجات» را در طرف افراطی دیگری چون تمایلات ملی افراطی ناسیونال سوسیالیسم جستجو کردند. حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان با بروز بحران اقتصادی در اروپا و بیکاری در آلمان روز بروز قوی‌تر می‌شد. کمونیست‌های آلمان که به دلیل طبیعت انحصارگرایانه خویش نتوانستند با سوسیال‌دموکرات‌ها ائتلاف یا همکاری کنند، به آنها

نسبت خیانت به سوسیالیزم می‌دادند و برای تحقیر سوسیال دموکرات‌ها آنها را سوتزی **Sozi** - که خلاصه‌ای از ترکیب سوسیال دموکرات **Sozialdemokrat** بود - می‌نامیدند و به آنها نسبت افترا آمیز سوء استفاده از عنوان عدالت اجتماعی و سوسیالیزم می‌زدند و مدعی بودند که کمونیست‌ها تنها وفاداران واقعی سوسیالیزم هستند. سوسیال دموکرات‌ها نخست با بی‌اعتنایی این شیوه خلاصه‌گرایی کمونیست‌ها را به عنوان یک وسیله تبلیغاتی وانمود کردند. ولی خشونت تبلیغات کمونیست‌ها، سوسیال دموکرات‌ها را وادار کرد که آنها نیز در مقام مسخره و انتقام تبلیغاتی از کمونیست‌ها آنها را **Kozi** بنامند که دو حرف اول کمونیست **Ko** است که بعد از آن کلمه **Zi** می‌آید. این دو ترکیب با هم کلمه **Kozi** را پدید می‌آورد که به زبان آلمانی مفهوم حالت تهوع و استفراغ را می‌دهد. این شیوه تبلیغاتی کمونیست‌ها علیه سوسیال دموکرات‌ها به سرعت بر سر زبانها افتاد و به خاطر کوتاه بودن به جای نام و عنوان طولانی سوسیال دموکرات‌ها به سهولت مورد استفاده عموم قرار گرفت و پس از گذشت زمانی قبح خویش را هم از دست داد. پس از اینکه این شیوه جا افتاد، فاشیست‌های آلمانی (ناسیونال سوسیالیست‌ها) را با کلمه خلاصه **Nazi** نامیدند و عنوان ناتزی مورد مصرف یافت.

در واقع اگر شیوه خلاصه کردن مورد نظر باشد، فقط خلاصه **Sozi** در مورد سوسیال دموکرات‌ها **Sozialdemokrat** صدق می‌کرد و نه **Kozi** خلاصه لغوی کمونیست **Kommunist** و نه **Nazi** خلاصه لغوی ناسیونال سوسیالیست‌ها می‌توانست باشد. مشخص است که این خلاصه ساختگی برای تحقیر کمونیست‌ها و فاشیست‌ها ساخته شد.

به همین دلیل من در مقاله خود عنوان «ناتزی» را بجای فاشیست آلمان یا لغت «نازی» که در زبان فارسی جا افتاده است به دلایل زیر بکار می‌برم:

کلمه نازی در زبان فارسی از دو کلمه ناز و ی بهره جسته است که مفهوم زیبایی دارد. ناز کلمه‌ای مثبت و ملایم است که لطف و مرحمت و مهربانی را تداعی معانی می‌کند. در حالیکه **Nazi** به یک حزب انحصار طلب اروپایی اطلاق می‌شود که هم‌ردیف حزب **Kozi** - در شوروی سابق و اقمارش بین سالهای ۱۹۱۷ و ۱۹۹۱ - خشونت، جنایت و دیوار آهنین و اردوگاه‌های مرگ سیبری را در خاطر مجسم می‌کند؛ همچنین خاطره

خشونت‌های فاشیست‌های آلمان را - قبل از تکیه بر اریکه قدرت بین سالهای ۱۹۱۸ تا ۱۹۳۳ و دوران پس از پیروزی در سال ۱۹۳۳/۳۴ - زنده می‌سازد همراه با تبلیغات زهرآگین ملی‌گرایی افراطی، برتری نژادی آلمانی/آریایی، انحصارجویی مطلق، دیکتاتوری ضد دموکراسی و نقض حقوق بشر؛ و همچنین جنایت و کشتار بیش از ۶ میلیون تن از قوم یهود را در اروپا که توسط فاتلان فاشیست آلمان و حامیان دنباله‌روی فاشیستی فرانسه، لهستان، روسی و بالتیکی انجام گرفت و مظلومیت مطلق این قوم بی‌دفاع در قتلگاه‌هایی که تحصیلکرده‌های رشته‌های علوم دانشگاه‌های گوناگون ترتیب داده بود. به این ترتیب شایسته نیست که در زبان فارسی کلمه «ناتزی» را برگردانده به جای آن از کلمه «نازی» استفاده کنیم. چون در زبان فارسی و هیچ زبان دیگر جهان هموزن کلمه «ناتزی» وجود ندارد، ما ملزم هستیم از همان نحوه تلفظ کلمه به زبان آلمانی استفاده کنیم.

از سوی دیگر «ناتزی» صفت و عنوانی برای آدمهایی است که عضو یا هوادار یک حزب خودکامه، انحصارطلب و ملی‌گرای افراطی با احساس برتری نسبت به همه نژادها و اقوام جهان هستند که فقط در مردم آلمان شدیدتر از سایرین ظهور کرده است. به همین دلیل کلمه فاشیزم نیز ادای معنا نمی‌کند، چون فاشیزم صفت ویژه آلمانی نیست و صفتی است که اسپانیایی‌ها، ایتالیایی‌ها، بالکانی‌ها، لهستانی‌ها، روس‌ها، فرانسوی‌ها و هم بعضی از ایرانیان دارا بودند و هستند.. در نتیجه مجبور می‌شدم همواره به دنبال فاشیزم کلمه آلمان را بیاورم و ترکیب «فاشیزم آلمان» و «فاشیزم آلمانی» را به کار ببرم. به علاوه آنچه در آلمان فاشیستی عمل شد دارای خواص و صفات مخصوصی است که آنرا از سایرین مجزا می‌کند، لذا باید دنبال فاشیست همیشه کلمه آلمان نیز آورده شود تا ایدئولوژی خاص خودش را نمایان کند.

بعد از جنگ جهانی دوم اغلب کشورهای به قول خودشان سوسیالیستی که در واقع کمونیست‌های دیکتاتوری بودند از کلمات فاشیست و فاشیزم استفاده کردند. آنها عمداً نمی‌خواستند با استفاده از کلمه Nazi خاطره خلاصه نام خودشان Kozi را تجدید کنند. بعلاوه استفاده از ناتزی یاد ناسیونال سوسیالیست‌ها را در خاطره‌ها زنده می‌کرد در حالیکه به قول کمونیست‌ها کلمه سوسیالیست بیان‌کننده عدالت اجتماعی است

و مخصوص مدعیان کمونیستی است و بس. یعنی فاشیست‌های آلمان سزاوار کلمهٔ سوسیالیست که قبل از آن کلمهٔ ناسیونالیست اضافه شده باشد نیستند. لذا کمونیست‌ها کوشش کردند همواره در بحث‌ها و حتی در نوشتن کتب و فرهنگ‌ها حداکثر از این عنوان اصلی ناسیونال سوسیالیست‌ها استفاده نکنند و بیشتر به فاشیسم اکتفا نمایند.

در نتیجه هر چند در زبان فارسی کلمهٔ «ناتزی» به «نازی» برگردانیده شده است ولی من خود را مجبور به رعایت این رویهٔ نادرست و صفت تخفیف دهنده نمی‌بینم و از کلمهٔ «ناتزی» استفاده می‌کنم.^۱

۱- جنبش چپ ایران مقیم اروپای باختر در دوران ۲۰ سالهٔ آخر حکومت محمدرضا شاه پهلوی از حکومت او با پسوند و نسبت فاشیسم و فاشیست یا شاه فاشیست و خاندان فاشیستی پهلوی و کلمات و صفات دیگری یاد می‌کنند که ابدأ معقول نبود. کاربرد این کلمات در مورد حکومت دیکتاتوری محمدرضا شاه عادلانه و معقول و حتی علمی نبود و از شدت و وسعت جنایات ناتزی و فاشیست آلمان می‌کاست. محمد رضاشاه نه فاشیست بود و نه نئونازی‌گرا.

۳- رضاشاه و آلمانها

(۱-۳) آیا رضاشاه طرفدار آلمان بود؟ همه دوستانی که به نوشته‌های گذشته‌ام اشراف دارند می‌دانند که من یکی از انتقادکنندگان سخت رضاشاه بوده و هستم.^۱ به استناد اسناد جستجو شده در بایگانی‌های راکد اروپا به نکات و ادله‌ای برخوردارم که او رعایت دموکراسی را نکرد ولی هرچه بود یک حاکم ایرانی بود که با زیرکی و تردستی و اعمال زور و خشونت بر حریفان خویش غالب آمد و علیرغم چپاول شخصی املاک دیگران و بخشی از ثروت مملکت یک روند سازنده در کشور به راه انداخت و حکومتی تقریباً مقتدر به نسبت و مقایسه با دوران قاجار پدید آورد. نه روسیه، نه انگلیس، نه آمریکا و نه هیچ قدرت خارجی دیگر جز ملت حق نداشت که او را معزول کند. ملت ایران خود قادر بود در موقع مناسب و بدون خونریزی و کمک بیگانگان - که فقط دنبال منافع خویش هستند - او را از تخت سلطنت پایین آورده و در شکل‌گیری و نوع حکومت بعد از او که فقط می‌توانست دموکراسی باشد تصمیم بگیرد.

رضاشاه دیکتاتور بود ولی یک دیکتاتور محصول سیاست وقت. وی نه وابسته به آلمان و نه وابسته به انگلیس و روسیه بود. هر چند با کمک اولیه انگلیس بر اریکه قدرت سوار شد ولی اقدامات و اعمال و رفتار بعدی‌اش فقط در جهت اعتلای کشورش و حرص جمع‌آوری مال برای خودش بود.

لذا سزاوار نیست ایرانیان یهودی با توده‌یها و انگلیسی‌تبارهای ایرانی هم‌عقیده گردند که رضاشاه باید توسط نیروهای دشمن آلمان برکنار می‌شد. اعتراض و ایراد به رضاشاه باید با عدالت و داده‌های تاریخی و بررسی‌های علمی - در خط منافع حاکمیت وطن و مردم ایران - استوار گردد نه برای تأیید منافع دول خارجی که خود غیر مستقیم در به قدرت رسانیدن نژادپرستان آلمانی شرکت داشتند و تا چند روز قبل از جنگ هم پیمان آنها بودند.

آیا ایران رضاشاهی برای همکاری‌های نظامی و سلطه‌گری با آلمان پیمانی داشت؟ و یا با

۱- کتاب من، ایران و اروپا گواه انتقاد من از حکومت رضاشاه است، ولی این دلیل موافقت من با این امر نمی‌شود که رضا شاه یا خلفش محمدرضا شاه باید توسط بیگانگان یا قدرت‌های بزرگ و متوسط برداشته شوند و شخص دیگری به جای آن بر اریکه قدرت در ایران تکیه زند.

روسیه شوروی - هم‌پیمان نژاد پرستان آلمان - همراه بود؟^۱
آیا در روسیه شوروی - همراه انگلستان در تجاوز به ایران - حتی یک ذره از آن آزادی محدودی که در زمان رضاشاه بود وجود داشت؟ این کشور که با پوشش تزویر «دیکتاتوری پرولتاریاهای جهان» خویشتن را آراسته و تا قبل از حمله به برلین هم‌قسم و هم‌معاهده برلین نبود؟

(۲-۳) آیا رضاشاه یهودی‌ستیز بود؟ هم‌زمان با اتهام «همکاری و همسازی رضاشاه با رهبرنازی» توسط متفقین نسبت «ضدیت با یهودیان» نیز به او زده شد. رضاشاه نه تنها تمایلات ضد یهودی نداشت بلکه به یهودیان اعتماد تام و کامل داشت و به یهودیان جهان به ویژه یهودیان آلمان احترام می‌گذاشت. یکی از بهترین دلایل این ادعا همین که پزشک مخصوص رضاشاه «دکتر کورت اِریش نومان» که نخست در برلین طبابت می‌کرد و بعداً به ایران مهاجرت کرده بود یک آلمانی یهودی تبار بود. این پزشک در ژانویه ۱۹۳۵ خواست اجناسی (شاید دارو و وسایل پزشکی) به اروپا سفارش دهد و تمایل داشت این خریدها را از آلمان که تحت سلطه فاشیزم بود انجام دهد. ولی چون تأمین نداشت طی صحبتی با «دکتر بلوشر» سفیر (وزیر مختار) آلمان در تهران از او خواست مطمئن شود که پلیس آلمان نقشه‌ای علیه او ندارد.

سفیر آلمان در تهران از وزارت امور خارجه کشور متبوع خود در برلین خواست که به دکتر نومان، این مهاجر آلمانی یهودی در تهران اطمینان خاطر داده شود تا به آلمان سفر کند. سفیر آلمان طی تلگرافی به برلین نوشت که رفتار دکتر نومان همواره در تهران با حرمت همراه بوده^۲ است. پس از وصول این تلگراف وزارت امور خارجه آن را در هشت نسخه تکثیر کرد و به سازمانهای مختلف از جمله اداره پلیس مخفی دولتی آلمان در برلین ارسال

۱- برای آگاهی بیشتر در مورد نظر رضاشاه نسبت به آلمان و انگلستان در این زمینه رک: تقی‌زاده، سیدحسین. زندگی طوفانی، خاطرات سیدحسین تقی‌زاده. گنجینه ایران و ایرانیان، زیرنظر: ایرج افشار = ۴، چاپ اول، لس‌آنجلس، آمریکا، ۱۹۹۰

۲- سند تلگراف بلوشر سفیر آلمان در تهران، شماره ۲ به تاریخ ۴ ژانویه ۱۹۳۵ از تهران به برلین، کپی اصل سند در کتاب سرنوشت ایرانیان یهودی در دوران اشغال اروپا توسط نیروی ناسیونال سوسیالیزم آلمان، لاهه ۱۹۷۵ از احمد مه‌راد چاپ شده است.

A. A. eing. 14 JAN 1935 H
Geheimes Staatspolizeiamt
II 1 B 2 60421/135/35

Berlin, den 14. Januar 1935.

II 1 B 2 60421/135/35
14. JAN. 1935

Schnellbrief I.

Zur Schreiben v. 8. ds. Mts. -Nr. III O
55 35 -, betr. Curt Erich Neumann,
bill wird erg. mitgeteilt, daß gegen die Einreise
des jüdischen Emigranten Dr. Erich Neumann
keine Bedenken diess. erhoben werden.
Neumann ist ^{bisher} in politischer Hin-
sicht nicht in Erscheinung getreten.

L
316593

J.A.

An das
auswärtige Amt
in Berlin

H. H. Prof. Dr. Ludwig G. ...

durch besonderen Kotorredfahrer.!

سند نامه سریع السیر اداره پلیس دولتی آلمان در برلین به شماره II 1B260421/135/35 به تاریخ ۱۴ ژانویه
۱۹۳۵ به وزارت امور خارجه آلمان در برلین در سرنوشت ایرانیان یهودی در دوران اشغال اروپا توسط
نیروهای ناسیونال سوسیالیست آلمان از احمد مهرداد چاپ لاهه، ۱۹۷۵ ص ۶۵ چاپ شده است.

داشت. این اداره پس از ده روز با یک نامهٔ سریع‌السیر به اطلاع وزارت امور خارجه رساند که: «...هیچ خطری متوجه دکتر ایش نومان مهاجر یهودی نیست و اتهامی علیه او وجود ندارد. تاکنون در مورد نومان در ادارهٔ پلیس هیچ مورد سیاسی (هیچ گونه سوء پیشینه سیاسی = م) ثبت نشده است.

همین دو سند مستدل کافی است که عدم دشمنی رضاشاه را با یهودیان ثابت کند. لذا عزل او زیر فشار متفقین و اتهامات ناروا در این راستا - هر چند با منافع آن زمان متفقین سازگار باشد - با تحقیقات تاریخ‌نگاری پیرامون زندگی ایرانیان یهودی و روند زندگی آنها منافات دارد.

من در کلیهٔ کتابهایی که در سالهای حکومت محمدرضا پهلوی در رابطه با حکومت رضاشاه نوشتم، نکات ضعف او را بسیار برشمردم ولی متأسفانه نقاط قوت و سازندگی رضاشاه را کمتر قلم زدم زیرا کار من بیشتر انتقاد بود نه تقدیر. ولی اکنون وظیفهٔ علمی و وقایع‌نگاری مرا وادار می‌کند برای حرمت حقیقت این موضوع را منعکس کنم که نادرستی در تاریخ و جعل گذشته ناشایست است.

(۳-۳) آیا باید رضاشاه توسط متفقین معزول و از ایران بیرون رانده می‌شد؟ متفقین وابستگی‌واهی رضاشاه به فاشیزم آلمان را بهانه قرار دادند تا اشغال خودسرانهٔ ایران را توجیه کنند، به ایران یورش غیر قانونی ببرند و ارتششان برخلاف میثاق بین‌المللی به ایران کم‌زور هجوم مسلحانه کنند و کشور را اشغال کنند و دستور خلع و خروج رضاشاه را صادر کنند.

رضاشاه در پایان دوران حکومت خویش به این نتیجه رسیده بود که باید به روند نوپای صنعتی شدن، سازندگی و مدرن کردن شبکهٔ اداری، ارتباطات و مدیریت و اقتصادی و تجارت شتاب بیشتری دهد. در آن شرایط - قبل از شروع جنگ جهانی دوم - نه شوروی که خود گرفتار تصفیه حسابها و کشتار استالین بود می‌توانست مفید باشد و نه انگلستان که هرگز تمایلی به پیشرفت ایران نداشت. برای انگلستان یک حکومت دست‌نشانده که بتواند از نفوذ ایدئولوژی کمونیستی به مستعمره‌اش هندوستان و ناحیهٔ نفوذی‌اش خلیج

فارس ممانعت کند کافی بود.

یک ایران مدرن آرزوی آلمان هیتلری نیز نبود. ولی آلمان به علت قطع روابط اقتصادی و تجارتهی‌اش و غیبت مشتری و به علت مخالفت انگلیس مجبور بود حداقل امکان دادوستد بازرگانی و فروش محصولات صنعتی خویش را در جایی بجوید. تحت این محدودیت شرایط معامله با آلمان برای ایران مفیدتر از سایر کشورها بود. رضاشاه از این نقاط ضعف برلین حسن استفاده کرد و توانست یک سری ساختمان‌های بیمارستانی، ایستگاه راه‌آهن، ساختمان‌های دانشگاهی، راه شوسه ... را با کمک طراحان آلمانی - که نه به علت عرق آریاپرستی بلکه به علت بیکاری و بحران اقتصادی کشورشان ارزاتر و قانع‌تر بودند - بسازد. اعتبارهای مالی با بهره‌های مناسب شرکتهای آلمانی نیز فرصت مناسبی برای رضاشاه بشمار می‌رفت.

مگر خود شوروی رابطه اقتصادی و داد و ستد تجارتهی‌اش را با آلمان فاشیست تا آخرین روزهای قبل از حمله برلین به شوروی نگه نداشت؟

مگر همین آلمان و شوروی نبودند که با هم در مورد تقسیم لهستان کنار آمدند.

مگر شرکتهای نفتی جهان شمول آمریکا، هلند و انگلیس حتی تا مدتی پس از شروع جنگ به آلمان نفت صادر نمی‌کردند؟ پس فقط کشور عقب‌افتاده‌ای چون ایران که ۶ هزار کیلومتر از آلمان فاصله داشت و چند کشور بین آنها فاصله انداخته بود، نمی‌بایست با آلمان رابطه تجارتهی داشته باشد؟ تنها ایران بود که برای توسعه نفوذ آلمان در جهان خطرناک شده بود؟ فقط یهودیان ایران بودند که در خطر افتادن به دست نژادپرستان آلمان بودند؟

همین سوئیس که در جهان به دمکراسی مشهور است قسمت عمده تجارتهی‌اش با آلمان فاشیستی انجام می‌شد. آیا لندن نشینها، واشینگتن نشینها و مسکونشینها واقعاً از آن بی‌اطلاع بودند؟

همین سوئیس نبود که فراریان و پناهجویان یهودی آلمانی را نه فقط پناه نداد بلکه آنها را به آلمان برگرداند؟

مگر همین دولت ویشی فرانسه نبود که با فاشیزم آلمان «همزیستی مسالمت‌آمیز» داشت

و حتی با حضور اشغالگران نژادپرست اغلب مردم فرانسه با روند یهودی‌ستیزی آلمان هم‌قسم شدند؟

مگر همین دولت علیه انگلستان نبود که کشتیهای پناه‌جویان مردم یهودیان مظلوم را به اقیانوس و دریا برگشت داد؟

مگر دولت و ملت انگلستان نبودند که تا شروع جنگ جهانی دوم یهودی‌ستیزی آلمانی را جدی نمی‌گرفتند؟ مگر دولت انگلستان نبود که با تفاهم خود قبضه کردن چکسلواکی را توسط آلمان به رسمیت شناخت؟

فقط ملت ایران بود که ناگهان در سال ۱۹۴۰ فاقد فهم و شعور شد تا دیگران برایش تصمیم بگیرند؟

(۳-۴) **اشغال ایران و پیامدهای آن:** پس از یورش سربازان روسیه شوروی و انگلیس، اولین گروه ایرانی که بدون شرم و حیا به استقبال آنها رفتند کمونیستها یا به قول خودشان «ناجیان» بودند که از گوشه و کنار ایران بیرون آمدند و برای مقابله با رضاشاه «آلمان‌دوست» با گُل و شعارهای لنین عکسهای رهبر کبیرشان استالین را -که لشکر متخاصم روسیه شوروی با خود به ایران آورده بود- در نواحی اشغالی شمال ایران پخش می‌کردند. آنان به بیگانه‌پرستی که در سالهای حکومت رضاشاه کم‌رنگ شده بود دوباره رنگ و رونق دادند. از آن بدتر جعل تاریخی بزرگی بود که گویا رضاشاه می‌خواست وطن‌خویش را به آلمانیها تحویل دهد که به مرور زمان متأسفانه به صورت یک واقعیت تاریخی در آمد که باید صریحاً اصلاح گردد:

روسها هزاران نفر از باکویی‌هایی را که شستشوی مغزی شده بودند به عنوان ستون پنجم خویش برای بسط تبلیغات به ایران آورده بودند. به ابتکار سفارت شوروی در تهران یک سازمان خدماتی و تبلیغاتی حزب بانفوذ کمونیست مسکو را در ایران تأسیس کردند که اسم آنرا به غلط با کلمهٔ حزب شروع کردند و با عنوان «توده» مردمی نمودند و بالاخره با افزودن کلمه و نام «ایران» معجونی به نام «حزب توده ایران» را پدید آوردند.

عوامل تبلیغاتی کمونیست‌های ایرانی تبار می‌خواستند اول زبان فارسی را در ولایت ایران

موقوف کنند، بعد لهجه‌های اقوام را مثل روسها تبدیل به زبان و هویت گیلانی، مازندرانی، بلوچی، و و... کنند و کم‌کم ایران را از هم بپاشند.

اقلیت ارمنی ایرانی نیز به استقبال ارتش روس رفتند ولی اقلیت یهودی از این همدلی تا اندازه‌ای خودداری کردند. ایرانیان یهودی که همه‌شان فارسی زبان بودند همواره به هویت زبان فارسی خویش وفادار ماندند و آنرا همچون بخارایی‌های یهودی بخشی از فرهنگ و اعتبار مذهبی و قومی خود با تمام وجود حفظ نمودند.

ایرانیان یهودی همواره با تجزیه‌ی ایران مخالف بودند و موجودیت و حضور خویش را در یکپارچگی و بالندگی این پهنه با کثرت قومی می‌دیدند. ولی استقبال بعضی از اقلیت‌ها از جمله ایرانیان یهودی از اشغالگران انگلیسی و آمریکایی عده‌ی زیادی را آزرده و بعضی از میهن‌دوستان ایرانی را برای مدت کوتاهی نگران کرد. ایران با آلمان فرق می‌کرد. در ایران با تمام تبلیغات وسیع نژادپرستانه‌ی آلمان و عمال ایرانی‌شان، بجز چند مورد بسیار کوتاه‌هر چند ننگین به آنها بی‌احترامی نگردید. البته هنوز در باب همه‌ی این موارد تحقیق نشده است ولی می‌دانیم که برخی از زرتشتیان هر چند خود در ردیف اقلیت‌ها بودند به تصور هم‌نژاد بودن با آلمانی‌های آریایی به خدمت تبلیغات آلمان در آمدند و احساساتی علیه یهودیان که به ادعای آنها سامی هستند نشان دادند.

گروهی از مسلمانان که نژادپرستی را خلاف دستور و سنت دینی خود می‌دانستند، زندگی و همسایگی با یهودیان را در زمان پیغمبر خود یکی از نمونه‌های همزیستی مسالمت‌آمیز می‌دانستند و اسلام را الگوی ضد نژادپرستی تلقی می‌کردند و از آن تبرا می‌جستند و تبلیغات زهرآگین آلمانی و عوامل آنها را در ایران برخلاف شریعت اسلام تلقی می‌کردند. هنوز همکاری مسجّل آیت‌الله ابوالقاسم کاشانی با آلمان به استناد اسناد قاطع ثابت نشده است. ما هنوز نمی‌توانیم بگوئیم کاشانی که دکتر محمد مصدق را تنها گذاشت و با زاهدی‌ها و امداد آلمان ساخت دشمن یهودیان بود. آیا مخالفت کاشانی در جنگ جهانی دوم با تسخیر و طنش توسط بیگانگان بود که انگیزه‌ای وطن‌دوستانه است یا همگامی با نژادپرستان آلمانی که مخالفت با سنت و شریعت اسلام بشمار می‌رود؟ چرا ایرانیان یهودی از زاهدی که نخست با نژادپرستان آلمانی همگامی داشت و بعد در خدمت سیاست آمریکا و اسرائیل

درآمد انتقاد نمی‌کنند؟

وقتی برای همه این پرسش‌ها پاسخ علمی صحیح یافتیم باید بنشینیم و خطوط را کامل و صحیح رسم کنیم. وظیفه مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی و همچنین مرکز تحقیقاتی دوستاناران دکتر مصدق است که در این بخش تحقیق کنند تا موضوع روشن گردد. تاریخ ایران تاریخ ایرانیان یهودی نیز هست. ما باید همه این تاریخ را با صداقت روشن کنیم. ما از گذشته خود جدا شدنی نیستیم.

یکی از نکات مثبت این کنفرانس در این است که می‌توانیم با کمال تواضع و آزادی با یکدیگر بحث داشته باشیم. شکوفایی در بحث و روشن کردن نکات تاریک تاریخ است.

۴- سرنوشت ایرانیان یهودی طی جنگ جهانی دوم در اروپا

هویت و تابعیت ایرانی، در اروپای تحت اشغال و سلطهٔ آلمان ناسیونال‌سوسیالیستی طی جنگ جهانی دوم، حافظ ایرانیان یهودی و موجب رهایی آنان از چنگال عمال آلمان نازی شد.

(۴-۱) **آلمانیها و آلمانیهای یهودی:** آلمان طی قرون متمادی یکی از گهواره‌های فرهنگ یهودیان اروپا یعنی فرهنگ یهودی-آلمانی به شمار می‌رفت. این فرهنگ در آغوش آلمان پرورش یافت و شکوهمند شد. آلمان تا جنگ جهانی اول جذاب‌ترین و معتبرترین پناهگاه کلیمیانی بود که از همه جای جهان و مخصوصاً روسیه و سایر کشورهای شرقی اروپا به آلمان روی می‌آوردند.

آلمانیهای یهودی قرن‌ها در آلمان و در بین مردم این سرزمین می‌زیستند و در تعالی فرهنگی و علمی و ساختار اقتصادی، صنعتی، تجارت و مدنیت آنها شرکت فعال داشتند. عدهٔ زیادی از این یهودیان طی جنگ جهانی اول در جهت اهداف توسعه‌طلبانهٔ دولت خود و برای مقابله با رقبای دیگر اروپایی‌اش، در ارتش آلمان رشادتها و جان‌نثاریها به خرج دادند و خیلی از آنها دارای نشانهای افتخار بودند و به زبان و خط و فرهنگ آلمان کاملاً تسلط داشتند.

فرهنگ یهودیان اروپا بیش از همه با آلمان قبل از سالهای ۱۹۲۰ گرهٔ مثبت خورده بود. مردم یهودی آلمانی تبار یکی از شیواترین گویشهای یهودیان جهان یعنی گویش داچ (ایدیش) را در اروپا رایج کردند، همان گونه که گویش و فرهنگ یهودی-بخارایی و یهودی-فارسی (فارسیهود) در مشرق زمین متجلی شد. پس تکیه کردن به خالص بودن نژاد دو لبهٔ تیز یک شمشیر است که باید از آن پرهیز کرد. همین موضوع در اروپای قرن بیستم بهانه‌ای شد و مدنیت این قاره را همراه با شش میلیون یهودی و دو میلیون کولی آن به نابودی کشانید. وقتی که در روسیه یهودیها را قتل عام می‌کردند، زمانی که در لهستان، بالکان و فرانسه دشمنی با اقلیت یهودی مرتب دامن زده می‌شد، یهودیان آلمان همچنان استوار به میهن آلمانی خویش افتخار می‌کردند و در شکوفایی فرهنگ قومی خویش و فرهنگ

آلمانی فعالیت داشتند. بعد از جنگ جهانی اول و انقراض سلطنت در آلمان یک یهودی شرق‌شناس و فارسی‌زبان به نام پروفیسور فردریک روزن **Frederich Rozen** اولین وزیر امور خارجه این کشور شد. روزن در تأسیس انجمن ایران و آلمان در سال ۱۹۱۹ مؤثر و در سایر امور ایران‌شناسی و شرق‌شناسی در برلین فعال بود و راجع به ایران کتب مهمی نوشت. اکنون نیز پس از گذشت بیش از سه چهارم قرن به استناد آثار باقیمانده از روزن شاهد الفت و علاقه او به ایران و مشرق زمین هستیم.

در همان زمان وزیر امور اقتصادی این کشور نیز یک یهودی با فرهنگ و اقتصاددان بود. در آن دوران آلمان نه فقط مورد توجه ایرانیان بود بلکه اروپاییان یهودی نیز در این کشور نه تنها مقامات فرهنگی و علمی و اقتصادی بلکه مقام دولتی و حتی مقام وزارت نیز داشتند. تحت چنین شرایطی نمی‌توان به گرایش ملت ایران به سوی آلمان پس از جنگ جهانی اول خرده گرفت. این وابستگی به آلمان نبود بلکه بیشتر همکاری‌های اقتصادی و فرهنگی بود و مقابله با دخالت‌های مستمر روسیه و انگلستان بدون آنکه به استقلال کشور صدمه‌ای وارد شود. باید گفت که حتی بخشی از روند آغاز روابط بین دو کشور آلمان و ایران را یهودیان آلمان شکل دادند و ابتکار انجام پژوهش‌های فرهنگی و باستانی و وسعت بخشیدن به تجارت و صنعتی کردن ایران در دست همین آلمانی‌های یهودی تبار بود.

(۲-۴) **آلمانیها و خارجیان:** در سال ۱۹۶۲ پس از آنکه دیوار برلین توسط عوامل مسکو در آلمان شرقی - که بناحق خویشتن را جمهوری دموکراتیک آلمان می‌نامیدند - ساخته شد، از دانشگاه برلین غربی تقاضای پذیرش کردم. در نتیجه دانشگاه و شهر فرانکفورت رابه سوی پایتخت سابق امپراطوری آلمان، که در آن زمان به دو بخش غربی و شرقی تقسیم شده بود، ترک گفتم تا در آنجا به تحصیلات خود که در دانشگاه فرانکفورت آغاز شده بود، ادامه دهم و شاهد کشمکشهای بلوکهای غرب و شرق در پهنه برلین باشم. من چون در کودکی شاهد اشغال ایران توسط نظامیان اشغالگر متفقین بودم، مشاهده صحنه کارزار برلین از نزدیک برایم جالب می‌نمود. در پهنه این پایتخت، جور و ستم و خونریزی حاصل ۱۲ سال سلطه فاشیسم نه فقط در دو پاره کردن آن منعکس می‌شد بلکه پس از گذشت ۱۷ سال از پایان جنگ جهانی دوم هنوز خرابه‌های زیاد شهر (حتی در برلین غربی)

به وضوح انسان را به یاد یورش به حق نیروهای متفقین برای سرنگونی قدرت حاکمه رهبری برلین می‌انداخت. این اشغال و پیروزی متفقین ضرورت داشت زیرا متأسفانه ملت آلمان تا آخرین دقایق هنوز در خط افراطی خویش مستقر بودند و از معقولیتی که بتوانند براساس آن رژیم حاکم را از درون متلاشی کنند و یا به آن پایان دهند برخوردار نبودند. جالب این بود که اهالی برلین غربی پس از استقرار دیوار در نتیجه وحشتی که بر آنها مستولی شده بود با کمال میل می‌خواستند خارجیا - مخصوصاً از کشورهای غیر کمونیستی - به بخش غربی شهر بیایند تا حضورشان در آنجا موجب دلگرمیشان شود و ضمانتی باشد در مقابل تهدیدهای کمونیستی که به قول خود می‌خواستند تمام برلین را بلعیده و به خاک و محوطه آلمان شرقی اضافه نمایند.

این احترام تصنعی را که از ترس شرق در غرب مستولی بود در برلین غربی به خوبی به خاطر دارم. همان شهری که ۱۲ سال نه فقط مبتکر و شاهد تبلیغات زهرآگین علیه اقلیتها مخصوصاً یهودیان آلمان و بالاخره اروپا و جهان بود بلکه خود عامل جنایات بسیار دردناکی علیه این قوم و کولیهای اروپایی شد.

ما خارجیهای تازه وارد با تلفظ شکسته و بسته جملات آلمانی، رفتار بیگانه روزمره خویش و ناآشنایی با خط و فرهنگ کشور میزبان، گویی در همان مرحله نخست حضور، بیگانه بودن خویش را فریاد می‌زدیم. ولی در آن شرایط خاص سیاسی احساس می‌کردیم که از مهری ظاهری و تصنعی که سزاوارش نبودیم برخوردار هستیم. اگر می‌گویم ساختگی به این دلیل است که ما خارجیا هرگز نمی‌توانستیم برای آلمانی‌ها بهتر و مفیدتر از یهودیان آلمانی باشیم. بر سر آنها که با ما خارجیا - به دلایلی که در بالا آوردم - متفاوت بودند، چه تاجی زدند که بر سر ما بزنند.

ما ایرانیها یک امتیاز دیگر نیز در آلمان غربی و برلین غربی داشتیم: به علت ازدواج قبلی محمدرضا پهلوی با ثریا اسفندیاری نیمه ایرانی و نیمه آلمانی حداقل در افکار عمومی و مردم عادی خارجیهای خودمانی محسوب می‌شدیم. گرچه از اعتبار دامادی شاه ایران پس از طلاق دادن ثریا کاسته شده بود، ولی آثار مثبتش کم و بیش باقی بود.

هر چند بیش از ۱۷ سال از شکست آلمان سپری شده بود، نسل جنگ‌طلب، جنگنده

و شکست خورده ایدئولوژی ناسیونال سوسیالیستی خویش را کاملاً به زباله‌دان تاریخ نسپرده بود. در نتیجه نظریهٔ هم‌ریشه بودن نژادی آلمانیها و ایرانیهای آریایی همچنان در ذهنشان زنده بود و گاه در صحبتها به «مودتها» اشاراتی می‌شد که خوشایند نبود.

با وجود این خاطرهٔ خارجی ستیزی قبل از جنگ جهانی دوم را نمی‌شد به راحتی فراموش کرد. طی سالهای قبل از ۱۹۳۳، در نتیجهٔ شدت تبلیغات و رقابت دو حزب ناسیونال سوسیالیست و کمونیست، همچنین سوسیال دموکراتهای افراطی و عادی، سایر گروه‌های میانه‌رو، دموکراتها و مذهبیون مسیحی آنچنان محیط وحشت و ترس برای دیگر اقوام در خیابانهای آلمان مخصوصاً برلین حاکم شده بود که به ایرانیها نیز حملات خشونت‌آمیز می‌شد.

مثلاً در سال ۱۹۲۷ یا ۱۹۲۸ به یک پزشک ایرانی به نام دکتر رضا در برلین حمله شد و آنقدر او را زدند که بالاخره در بیمارستان بستری گردید.^۱ در سال ۱۹۳۳ نیز در برلین به منزل یک پزشک ایرانی ارمنی تبار حمله کردند.^۲ در سال ۱۹۳۶، یک گروه از شاگردان مدرسهٔ نظام تهران برای فراگیری بعضی از فنون در یک کارخانهٔ صنعتی شهر اشتوتگارت کارآموزی می‌کردند. شبی که این عده برای خوردن شام به یک رستوران رفته بودند مورد هجوم چند افسر ارتش مستقر در اشتوتگارت قرار گرفتند که پس از اینکه آنها را کتک مفصلی زدند همگی را به عنوان انسانهای دور از شأن آلمانیها از رستوران بیرون انداختند. در سال ۱۹۳۸ یک گروه دانشجوی افراطی منتسب به حزب حاکم، یک دانشجوی ایرانی مدرسهٔ عالی فنی شهر آخن واقع در آلمان غربی را که جرأت کرده بود به دانشجویان ناتزی‌گرا در محوطه دانشگاه بخندد و مسخره‌شان کند، مورد حمله قرار دادند و مضروب ساختند.^۳ در مقابل این دانشجوی آزادمش و ناسازگار با ناتزی‌ها، در همان مدرسهٔ عالی

۱-راجع به این موضوع اطلاع بیشتری در پرونده‌ها نیافتم زیرا کوشش شده بود آن را اتفاقی توجیه کنند و سر و ته حادثه را به هم بیاورند و از آن بگذرند.

۲- حتی کوشش کردند در یک روزنامه دست راستی این حمله را نه فقط توجیه کنند بلکه عامداً و آشکارا آن را یک عمل ضروری نشان دهند.

۳- در فروردین ماه ۱۳۵۸، برای مشورتی با آقای علی اردلان وزیر وقت اقتصاد و دارایی به دفتر او در تهران رفتم. دا اطاق وزیر شخصی میان قد و مسن که ۷۰ یا ۸۰ ساله به نظر می‌رسید و به زحمت راه

فنی دانش‌جویی بود که در تهران در رشته معماری تحصیل کرده در سالهای ۱۹۳۶ برای ادامه تحصیل به آلمان آمده و در رشته دکترای معماری اسم نوشته بود و برخلاف عباس مزدا فرصت طلب بود و با ایدئولوژی حاکم برخوردی نداشت. این شخص مهندس نورالدین کیانوری بود.

(۳-۴) اهمیت اسناد وزارت امور خارجه آلمان: این اسناد مرجع که پیرامون روابط اروپا و مشرق زمین مخصوصاً ایران است، با اشغال و تسلیم آلمان به دست متفقین افتاد، نخست به آمریکا و انگلیس و شوروی برده شد و پس از گذشت ده سال و به مرور اسناد آمریکا و انگلیس به آلمان غربی و اسناد روسیه شوروی به برلین شرقی عودت داده شد. چون آلمان شکست خورده بود دیگر دلیلی وجود نداشت که بخشی از آن مخفی نگه داشته شود. البته بخشی از این اسناد به علت ضایعات جنگی سوخته یا نیمه سوخته شده بودند. آنهایی که در غرب زندگی یا تحصیل می‌کردند می‌توانستند فقط به اسناد موجود در غرب دسترسی یابند. با این توصیف پژوهشگران اروپایی و همچنین خارجیهای مقیم اروپا می‌توانستند با حمایت دانشگاه‌ها اجازه بهره‌گیری علمی از این اسناد را حاصل کنند. من نیز یکی از این پژوهشگران بودم.^۱ در حالی که علاوه بر پژوهشگران ساکن اروپای

می‌رفت حضور داشت و راجع به ضرورت داشتن مجتمع‌های انرژی اتمی در بوشهر را که در زمان شاه توسط شرکت زیمنس آلمان و سایر شرکتهای همکار شروع شده بود نظر می‌داد. علی اردلان این شخص را با نام عباس مزدا معرفی کرد و گفت او نیز چون من در آلمان تحصیل کرده است. من به استناد اسنادی که در سالهای ۱۹۶۹ در بایگانی‌های راکد آلمان غربی یافته بودم، بلافاصله او را شناختم و گفتم: «شما همان قهرمان ضد فاشیست مدرسه عالی فنی آخن نیستید؟». سپس به قدرت شناخت، عقل سالم و رشادتش تبریک گفتم و چشمان رئوف و انسان‌دوستانه‌اش برقی زد و چهره مهربانش درخشید. از دفتر وزیر بیرون آمدیم و ساعتها در خیابان باب همایون و پارک شهر به قدم زدن و صحبت پرداختیم. او از دوران زندگی تحت سلطه فاشیسم در آخن صحبت کرد و من پرسش کردم. وقتی مورد تحقیق خویش را برایش از حفظ بازگو کردم قرار شد با شخصی به نام دکتر احمد رضوانی که گویا پزشک معالج و دوست او بود و راجع به سوابق ضد فاشیستی‌اش اطلاع و اسنادی داشت تماس بگیرم. پس از شروع حمله صدام حسین به ایران و قطع امکانات ارتباطی و هرج و مرج توفیق شناخت و آشنایی این فرزند برومند وطنمان را از دست دادم و امکان دستیابی به چگونگی فعالیت‌های او در شهر و دانشگاه آخن از دست رفت. پس از چندی باخبر شدم که ایشان در تهران درگذشته است. یاد عباس مزدا این ضدفاشیست گمنام ایرانی گرامی باد.

۱- اینجا ضرورت دارد اعلام کنم که مراجعه به اسناد بایگانی‌های آلمان تنها با حمایت‌های مادی خانواده‌ام،

غربی پژوهشگران اروپای شرقی نیز می‌توانستند به بایگانیهای اروپای غربی دسترسی داشته باشند، مقامات اروپای شرقی یا چنین اجازه‌ای را نمی‌دادند یا بندرت برای برخی از برگزیدگان خود این امر را ممکن می‌کردند. آلمان شرقی و مقامات مربوطه این کشور مانع استفاده من از اسناد موجود در آلمان شرقی و برلین شرقی شدند. خدا را شکر می‌کنم که در حیات خود شاهد فروپاشی آلمان شرقی و شوروی سابق شدم و اکنون می‌توانم بدون مانع به همه آن اسناد دسترسی داشته باشم.^۱

ضمن تحصیل در رشته نوآوری‌های تاریخی و پژوهش در مراکز اسناد رسمی و غیررسمی، متوجه شدم که بایگانی‌های آلمان تا پایان جنگ جهانی دوم برای تحقیق آماده استفاده است. لذا از همان زمان با پیگیری شروع به مراجعه منظم و مداوم به پرونده‌های راکد آرشیوهای اروپای غربی مخصوصاً آلمان غربی و برلین غربی کردم.^۲

سی سال پیش زمانی که در آرشیوهای آلمان غربی در بُن، کوبلنز، مونیخ، فری‌بورگ، فرانکفورت، اشتوتگارت، هامبورگ و همچنین در بایگانی برلین غربی در حال تحقیق در باره روابط ایران و اروپا و به ویژه روابط ایران و آلمان در نیمه اول قرن اخیر بودم، به یک یادداشت درباره ایرانیان یهودی و پس از چند ماه به یادداشت دوم برخورد کردم که مرا در رابطه با ایرانیان یهودی کنجکاو کرد. در نتیجه یادداشت برداریهای خود را در اروپا بطور مستمر دنبال کردم.

صرفه‌جویی شدید همسر فرزانه‌ام خانم دکتر کریستا مه‌راد و بردباری فرزندان عزیزم آزاد و ایران ممکن شد. وگرنه هزینه سنگین اقامت‌های متعدد در هتل، خرید بلیط هواپیما و قطار راه‌آهن در شهرهای دور از برلین غربی و هانور را وقتی که درآمد مستمری وجود نداشته باشد، به سادگی نمی‌توان تحمل کرد.

- ۱- البته اگر بودجه و امکانات مادی برای مسافرت و اقامت در محل بایگانی‌های فراهم باشد.
- ۲- حدود ده سال پیش، بعد از دستگیری دکتر نورالدین کیانوری و افشای پرونده دانشگاهی‌اش در نشریه‌ای که در لندن منتشر می‌شود، حزب توده توسط عوامل خویش در سوئیس و هامبورگ بروشورهایی بر علیه من انتشار داد و مرا به علت استفاده از پرونده‌های راکد آلمان عامل سیاست و دولت آلمان معرفی کرد. در حالیکه اگر چنین بود، حداقل یک گذرنامه با تابعیت آلمانی می‌داشتم تا از امتیازات آن برخوردار شوم.

پرسشی که برای من پیش آمده بود این بود که فاشیست‌های اروپایی و آلمانی با ایرانیان یهودی که بعد از جنگ جهانی اول ساکن آلمان و کشورهای دیگر اروپا بودند چه کردند. این پرسش مرا روز به روز نسبت به سرنوشت آنها کنجکاو تر کرد. پس از مطالعات بیشتر پی بردم که تا آن سال هیچکس در مورد این عده که در اثر پیروزی فاشیسم غافلگیر شده بودند، مطالعه و تحقیق نکرده است.

به بهانه بررسی بیشتر روابط اقتصادی و بازرگانی ایران و آلمان فاشیستی به مطالعه بیشتر پرونده‌های بایگانی راکد پرداختم. این را باید صریح بگویم که هیچ کارمندی در بایگانیها مانع سفارش و پژوهش اسناد نشد. البته نمی‌دانستند در پرونده‌ها چه می‌توانست باشد ولی بعدها متوجه شدم که اگر هم می‌دانستند باز مانع نمی‌شدند.^۱

البته پس از مطالعه اسناد -که اغلب پراکنده بودند- و اطلاعات روی فیش، کم‌کم متوجه شدم آنهایی که دست به جنایت علیه ملت یهود مخصوصاً ایرانیان یهودی زدند و در صدد نابودیشان برآمدند یک عده اراذل و اوباشان بی‌نام و نشان نبودند بلکه اغلبشان برچسب عالم و دانشگاه دیده داشتند. در عین حال عده معدودی را هم شناختم که کوشیده بودند جان بعضی از یهودیان اسیر نیروهای فاشیسم را به این بهانه که گذرنامه ایرانی دارند یا این که جنایت نسبت به ایرانیان یهودی می‌تواند موجب عدم رضایت حکومت ایران گردد (هرچند رابطه ایران و آلمان قطع شده بود) نجات دهند.

اسناد و پرونده‌های بایگانی وزارت امور خارجه آلمان در بُن نشان می‌دهند که نه فقط کارمندان عادی و کارگران قرارگاه‌ها و پلیس و افراد معمولی آلمان بلکه علما و دانشمندان نقشی مهمتر از عمال حاکمیت ناسیونال سوسیالیست آلمان در مقابل یهودیان و غیره

۱- برای این رشته تحقیقات و ماهها اقامت در بن با شهرهای دیگر آلمان غربی و مطالعه آن اسناد می‌بایست در آغاز هر هفته از برلین غربی به بن و شهرهای ذکر شده می‌رفتم و از محوطه آلمان شرقی با قطار راه‌آهن می‌گذشتم که وقت و هزینه سنگینی بابت کرایه و خرج هتل متحمل می‌شدم. این هزینه‌ها را خویشاوندانم، خواهر بزرگتر و شوهرش تأمین نمودند.

داشتند. این محققین در خدمت اعمال نقشه‌های حکومتی و ایدئولوژی حزبی نظریه‌هایی می‌ساختند و با یاری این نظریه‌ها به تصمیم‌گیریهایی سیاسی (به قول خودشان علمی) جنبه «معقول» می‌دادند. در مقابل این همه محقق فرصت طلب - که از این راه به مشاغل و مقامات علمی رسیده بودند - چند نفری در وزارت امور خارجه آلمان بودند که با احتیاط و در چند سطر کوتاه نظریه‌هایی ارائه دادند که می‌توانست نظریه‌های «علمی» آن محققین را خنثی یا بی‌اعتبار کند.

حاصل این مطالعات یک تحقیق ۶۰ صفحه‌ای شد که آنرا در سال ۱۹۷۵ به مناسبت سی‌امین سالگرد تسلیم آلمان و انهدام رژیم خودکامه‌اش انتشار دادم. در ۲۶ سپتامبر ۱۹۸۵، پس از سپری شدن ده سال، بنا به تقاضای هیأت تحریریه نشریه خاورشناسی آلمانی «اوریان» در هامبورگ، خلاصه این پژوهش به صورت مقاله‌ای در شماره ۳، سال ۲۶ این نشریه منتشر شد. در سال ۱۹۹۵ باز هم این ۲۰ صفحه را خلاصه‌تر کرده به مناسبت پنجاهمین سال پایان یافتن رژیم نازی برای سومین بار منتشر ساختم.

(۴-۴) **شناسایی ایرانیان یهودی در آلمان:** تعدادی از ایرانیان، طی جنگ جهانی اول، به‌علت رقابتهای آلمان با رقبای روسیه تزاری، انگلستان، فرانسه و اطریش بر سر تقسیم امپراطوری عثمانی و قبضه کردن ایران و افغانستان و همچنین نفوذ سیاسی و نظامی در مستعمره لندن در شبه قاره هندوستان و ... پایشان به آلمان باز شد. این روند پس از پایان جنگ جهانی اول نیز ادامه پیدا کرد. چون خرج اقامت و تحصیل در آلمان نسبت به سایر کشورهای اروپایی ارزان‌تر بود، خانواده‌های زیادی که قدرت اقتصادی محدودی داشتند فرزندان خویش (بیشتر پسران را) به آلمان رهسپار کردند که در مدارس و دانشگاه‌ها اسم نوشتند و مشغول تحصیل و زندگی گردیدند. هم‌زمان با اوج گرفتن قدرت نازیها در آلمان تعداد زیادی ایرانی (یهودی و غیر یهودی) در این کشور و سایر کشورهای اروپایی می‌زیستند. در نتیجه شناسایی و تبعیض تحت حاکمیت ناسیونال سوسیالیست‌ها فقط شامل آلمانی‌های یهودی تبار نبود بلکه ایرانیان یهودی تبار نیز که در نواحی اشغالی آلمان در اروپا

اقامت داشتند در بر می‌گرفت.

آلمانیها اتباع غیرمسلمان ایران مقیم نواحی اشغالی را به دو قسمت یا گروه تقسیم کرده‌بودند:

۱- Nicht Judische Abstammung ایرانیان غیر یهودی مانند: الف- ایرانیان ارمنی، و دیگر ایرانیان معتقد به حضرت عیسی چون کاتولیکها، پروتستانها، ارتدکسها و غیره. ب- ایرانیان پیرو دین زرتشت

۲- Blutmassig Nicht Juden ایرانیانی که از دیدگاه مذهبی پیرو دین حضرت موسی بودند اما از نظر «خونی» و نژادی جزو رده‌بندی یهودیان محسوب نمی‌شدند.

رهبران آلمان در برلین در این مقوله مردد بودند. جالب این بود که یهودیان را در ایران در ردیف «مردمی» که از نظر خونی یهودی نیستند» قرار داده بودند و این تصمیم‌گیری خود در مرحله اول دلیل واضحی بود که ایرانیان یهودی را خطری تهدید نمی‌کند. این طرح و اعمال و رفتاری که انجام می‌دادند خود دودلی برلین را هویدا می‌کرد. لذا اداره ویژه امور پلیسی که در سطح بالای وزارت داخله آلمان مستقر بود پرسش خویش را با وزارت امور خارجه به شرح زیر مطرح می‌کند:

«لطفاً در مورد رده‌بندی خونی موسویان گرجی و افغانی‌هایی که ایمان به حضرت موسی دارند نظر دهید».

این درخواست نشان می‌دهد همین افراطیون که مصمم بودند پس از فتح استالینگراد به طرف جنوب روسیه روانه شوند، پیرامون اوضاع قومی و نژادی ناحیه قفقاز فاقد اطلاعات بودند. این مربوط به سال ۱۹۴۲ است که برلین هنوز راجع به مشخصات قومی مردم این ناحیه تصویر درستی نداشت. نامشخص بودن تقسیم‌بندی قومی و نژادی یهودیان این مناطق ناسیونال‌سوسیالیست را مجبور کرد که در سال ۱۹۴۲ یک سری فعالیت جدید را شروع کنند.

در ۱۵ اکتبر ۱۹۴۲ «اداره سیاست‌گزاری نژادی» Rassenpolitischen Amt Berlin به چند مؤسسه گوناگون نامه‌هایی می‌نویسد: در برلین به «مؤسسه تحقیقاتی تاریخ نوین آلمان» Int. fur die «Erforschung» der Geschichte des neuen Dtld ، در

مونخ به مؤسسه دیگری به نام «خدمات جهانی» *Weltdient*، در فرانکفورت به «مؤسسه تحقیق در باره یهودیان» *Int. sun Erforschung der Judendfrage* تا وضعیت و جایگاه نژادی و قومی ایرانیان یهودی را مشخص کند.

در تاریخ ۲۳ اکتبر همان سال ۱۹۴۲ «مؤسسه تحقیقاتی تاریخ نوین آلمان» یک نظریه نامفهوم ارائه می‌دهد که بیشتر راجع به یهودیان فرانسه و هلند است. پس از دریافت این نظریه نامشخص وزارت امور خارجه آن را به وزارت داخله برلین ارسال می‌کند که مورد مطالعه آنها نیز قرار گیرد. قرار می‌شود راجع به ایرانیان یهودی از یک ایرانی مقیم برلین به نام داود منشی‌زاده - که به علت فرصت طلبی مفرط در مدت کوتاهی از دانشجویی ساده تا مقام رایزنی و مشاورت وزارت تبلیغات گوبلز ارتقا یافته و همکار ناسیونال سوسیالیست‌ها شده بود - نظرخواهی کنند. چون مأمور مربوطه نشانی منشی‌زاده را نمی‌دانست وزارت داخله به وزارت امور خارجه می‌نویسد که به وزارت تبلیغات گوبلز مراجعه نماید.

انسان واقعاً متعجب می‌شود که چگونه داود منشی‌زاده که در تبلیغات فاشیستی نقشی داشت می‌توانست متخصص و مورخ اقوام آسیایی و ایرانی و نظریه پرداز ریشه‌های خونی و نژادی، مذهب و نقش دین در روند شکل اجتماع ایرانیان باشد! اما از اینجا به بعد در پرونده دیگر اثری از نام منشی‌زاده دیده نمی‌شود.

قرار می‌شود غیر از این ایرانی نظر یک آلمانی متخصص به نام گرهارد دیتز *Gerhardt Deeters* را که در دانشگاه بُن شاغل بود نیز جویا شوند. از سوی دیگر قرار شد رئیس دانشگاه مونخ نیز از یک پروفیسور که اسمش والتر ووست *Walter Wust* بود در مورد هندوستان، افغانستان و بلوچستان پرسش کند. از مونخ نظریه‌ای به وزارت داخله برلین ارسال شد. ولی در تاریخ ۲۷ اکتبر ۱۹۴۲ «مؤسسه تحقیق در باره یهودیان» فرانکفورت که به نام *Die Hohe Schule Aussenstelle Frankfurt A.M.* نیز خوانده می‌شد می‌نویسد: «پاسخ به این مسئله بسیار مشکل است» زیرا «پی بردن به واقعیت موضوع بسیار پیچیده است» و اقرار می‌کند که «تشخیص صریح این پرسشها احتیاج به نظرخواهی از متخصصین صاحب نظر دارد که بزودی از آنها بهره خواهیم جست.»

بالاخره پس از گذشت مدتی، مؤسسہ مونیخ مطالبی به وزارت داخلہ ارسال می‌کند کہ مفهوم آن چنین است: «پاسخ دادن به این سؤال بسیار پیچیده است زیرا این مقولہ بسیار بغرنج به نظر می‌رسد. این موضوع جزو وظایف مؤسسہ ماست و در صورتی کہ متخصصین مورد نظر را در اختیارمان بگذارند، مورد پژوهش ما قرار خواهد گرفت.» بعد از این نامہ نظریہ مؤسسہ فرانکفورت نیز واصل شد. مؤسسہ فرانکفورت نوشت کہ مورد «مدعیان موسویت»^۱ در ایران (نامی کہ ایرانیان یهودی و مقامات دیپلماسی ایران مورد استفادہ قرار می‌دادند) یک «حیلہ» یهودیت است تا ماہیت خویش را پنهان نگہ دارند. این مؤسسہ مدعی بود کہ ہمہ یهودیان اروپا نیز این «حیلہ» را بہ کار می‌برند.

از این نامہ‌ها و مطالب ارسال شدہ می‌توان متوجہ شد کہ بین این مؤسسات رقابتی حاکم بود و هموارہ در تلاش بودند تا بہ قیمت جان میلیونہا انسان اسیر و بی‌گناہ در اردوگاہ‌های مرگ، بودجہ‌ای وسیع‌تر و ہموکارانی بیشتر و امکاناتی کامل‌تر بہ دست آورند تا خود را برای رہبری برلین مہم‌تر جلوه دهند.

در ۱۲ دسامبر ۱۹۴۲، آڈلف آیشمن کہ ریاست «ادارہ سیاست‌گزاری نژادی» آلمان را بہ عہدہ داشت، بہ وزارت امور خارجہ می‌نویسد: «این گونه کہ ایرانیان یهودی خود را وانمود می‌کنند یک روش پنهان‌کارانہ است زیرا امکان دارد در ایران -در نتیجہ ساختار نژادی و مذہبی آسیای نزدیک- بعضی از ایرانیان بطور انفرادی مذہبی موسی را قبول داشته باشند کہ از نظر نژادی در ردیف یهودیت محسوب نشوند. اینها فقط بہ علت تعلق عقیدہ مذہبی شان خویش را یهودی می‌خوانند. با وجود این نمی‌توان اینان را (تمام ایرانیان یهودی را = م) بہ عنوان غیر یهودی شناخت. در شرایطی می‌توان برای ایرانیان یهودی

۱-ساملان ناتزی برای سہولت در تبعیض و جنایت نسبت بہ یهودیان از کلمہ «یہودی» (Juden) استفادہ می‌کردند، ولی مورد یهودیان ایرانی کلمہ «موسویان»، «موسایی» یا «موسائیان» را بکار می‌بردند. این روش نوعی ملاحظہ‌کاری سیاسی بود مخصوصاً در مقابل ایران و اہمیت خاصی کہ کشور و ملت ایران در دوران جنگ جهانی دوم برای متفقین و آلمان داشت. گرچہ در بعضی موارد از کلمہ و عنوان «یودن» در بارہ ایرانیان یهودی نیز استفادہ می‌کردند.

استثنا قائل شد که بپذیریم در ایران هیچوقت موضوع یهودیان مطرح نبوده و یهودیانی که از نظر نژادی خالص باشند در بین آنها وجود نداشته است.»

آی‌شمن شخصاً کوشش می‌کرد آن گروه از ایرانیان یهودی هم، که فقط به دلیل اعتقادات مذهبی خویشتن را در ردیف آن قوم محسوب می‌کردند، از تعقیب و نابودی مستثنی نگردند و به لیست نابود شوندگان اضافه کردند. به عقیده آی‌شمن: «بهرتر شدن وضع یهودیان در ایران، مخصوصاً در قرن ۱۹، دلایل خاصی دارد: یکی دخالت مستمر آلیانس اسرائیلی؛ دیگری سرمایه‌های مالی روسی-یهودی، مخصوصاً تحت ابتکار پُلِیاکُف Poljakoff؛ سوم انقلاب ایران (منظور انقلاب مشروطه است = م) و حکومت رضاخان که به تساوی حقوق یهودیان و ایرانیان منجر شد و از آن زمان یهودیان توانستند در کلیه مقامات کشوری به استثنای مقام وزارت صاحب منصب گردند.» آی‌شمن^۱ تصدیق می‌کند که «ایرانیان یهودی بعد از جنگ جهانی اول در کشورشان از حقوق مساوی با سایر هموطنانشان برخوردار گردیده‌اند.» در عین حال آی‌شمن نظر می‌دهد که: «... ایرانیان، (ایرانیان معتقد به = م) دین یهود را یک اقلیت نژادی ارزیابی می‌کنند. همانگونه که از مطالب در دسترس بر می‌آید (منظورش می‌تواند نظریه‌های مختلفی باشد که توسط مؤسسه‌های تحقیقاتی ارائه شده ولی در پرونده وزارت امور خارجه وجود ندارد و احتمالاً فقط در اختیار خود آی‌شمن بوده است = م) مساوی قرار دادن یهودیان با ایرانیان (منظور اقلیت ایرانیان یهودی با اکثریت ایرانیان = م) در حیطه قدرت آلمان را باید مثل کشورهای دیگر به رسمیت شناخت.»

از این جملات بر می‌آید که رهبران فاشیست جرأت نمی‌کردند در مورد تساوی حقوق شهروندان در کشورهایی که آنها خوشبختانه موفق به اشغال یا همدمی با رهبر سیاسی‌اش

۱- به نظر او قرن‌ها موضوع یهودیان در تاریخ ایران موضوع حاد روز بوده است. مثلاً در حکایت استر و جشن پوریم، یهودیان مطرح بودند. اما این موارد بستگی به وضع سیاسی نیز داشته است. گاه بسیار با شدت نسبت به آنها رفتار می‌شده و گاه در سیاست روز مطرح نمی‌شدند. در قرن هفدهم به ویژه خشونت‌هایی نسبت به یهودیان انجام پذیرفت. مثل این که آنها مجبور بودند یک شال سرخ روی سینه‌شان حمل کنند یا در محله مخصوص یهودیان سکونت جویند. حتی در بعضی از مواقع اجازه بیرون آمدن از محله خویش را نیز نمی‌یافتند. Inl.83/65-Iran-Juden-II AIB-65/2/83-26 Iran.

نشاندند دخالت نکنند. ولی همهٔ این نظریه‌ها نمی‌توانست برای آن ایرانیان یهودی که در حوزهٔ سلطهٔ فاشیزم بسر می‌بردند و رنج و ننگ را تحمل می‌کردند روزنهٔ امیدی در جهت تأمین امنیتشان تلقی گردد. عمال ظلم آلمانی و همگامانشان در کشورهای دیگر اروپایی، نخست یهودی‌ستیزی خویش را در مقابل آنان به اجرا می‌گذاشتند و بعد از مدتی در نتیجهٔ مقاومت قربانیان یا کشمکش آنان به موضوع «مشمول قانون نژادی بودن یا نبودن» آنها می‌رسیدند.

از سوی دیگر برای آن یهودی‌های غیر ایرانی که می‌خواستند بهر وسیله‌ای - چون تهیهٔ گذرنامهٔ ایرانی - جان خویش را رهایی بخشند هنوز هیچ تضمینی برای مصون بودن از جنایات فاشیزم وجود نداشت. اما آیشمن «جهان‌شمولی» را خط اصلی عملکرد خود در یهودی‌ستیزی تلقی می‌کرد و بررسی این موضوع را در موارد فردی آنچنان ضروری به حساب نمی‌آورد زیرا به عقیدهٔ او: «از آنجایی که تشخیص تعلق نژادی یک فرد بطور صریح اغلب غیر ممکن می‌نماید، اگر کسی اقرار کند پیرو جامعهٔ دینی یهودی است یکی از اجداد او می‌تواند یهودی باشد. به علاوه، به همان دلیل که در مملکت اشغال شدهٔ فرانسه قانون احتمال معتبر است، همین قانون می‌تواند در مورد کشورهای دیگر نیز بکار گرفته شود. در کشور فرانسه در صورت تردید به یهودی بودن یک نفر، اگر او خویش را در جزو جامعهٔ یهودی اعلام دارد یهودی شناخته می‌شود.» مفهوم این جملهٔ کاملاً صریح آیشمن برای ایرانیان یهودی ساکن اروپا، در نامه‌ای که امضای یکی از منشی‌های دفترش و مهر خودش را دارد، این بود که نباید امیدی به رهایی از چنگال آلمانی را داشته باشند. این جمله نشان از آن داشت که نه فقط هموطنان یهودی ما در اروپایی که تحت اشغال برلین بود در خطر انهدام بودند، بلکه به استناد این نظریهٔ پردازی، همین سرنوشت در انتظار سایر افراد این قوم که از سایر کشورهای خاورمیانه آمده بودند نیز بود.

آیشمن در بقیهٔ نظرگاه خود این بحث را به شرح زیر دنبال می‌کند: «ریشه‌های اولیهٔ

یهودیت مهم‌ترین خصوصیت قومی/نژادی آسیای نزدیک و مشرق زمین است. در شرایطی که ارزش‌های اروپایی به یهودیت شرق (اروپا = م) به فراوانی اضافه شده است، یهودیان فارسی (ایرانی = م) و افغانی با یهودیان اروپای شرقی کاملاً فرق دارند و در این یهودیان خصوصیت‌های خونی و نژادی اروپایی وجود ندارد. ما می‌توانیم قبول کنیم که یهودیت همچنین در مورد جابجایی و ریشه‌دوانیدن بعضی از اعضای خود در ایران انگیزه‌های دربرداری و عقب‌ماندگی اجتماعی را مدلل می‌دارد.»

(۴-۵) **یک نظریه علمی:** پس از گذشت دو سال از کشمکش پیرامون سرنوشت ایرانیان یهودی در اروپا، یک استاد دانشگاه وین به نام پروفیسور دکتر کیت تل Kate Tel که در عین حال دارای مقامی در دانشگاه توینگن جنوب آلمان نیز بود، یک نظریه به قول خود علمی کامل را برای رهبری حزب NSDAP می‌فرستد و رونوشت آن را با یک یادداشت جهت اطلاع وزارت داخله برلین ارسال می‌کند. رونوشت این سند، از آنجا که شیوه اداری آلمان است، به وزارت امور خارجه برلین روانه می‌گردد. به این ترتیب نظریه این استاد-که برای رهبری آلمان حائز اهمیت فراوانی بود- به چند مرکز قدرت راه می‌یابد. این نظریه در تاریخ ۱۶ فوریه ۱۹۴۳ در وین امضا می‌شود و با ارائه آن به مراکز قدرت، امیدی که برای رهایی یهودیان ناحیه ذکر شده پدید آمده بود از بین می‌رود. این پروفیسور چنین ادعا می‌کند آمار تعداد ایرانیان یهودی را در اختیار دارد که معتبرتر از اطلاعات رقبای پژوهشگرش است ولی منع این ارقام را ذکر نمی‌کند.

به قول او «در تمام ایران ۶۰/۰۰۰ هزار تن اقلیت یهودی زندگی می‌کنند و در پایتختش بیش از ۱۰/۰۰۰ یهودی تهرانی اقامت دارند.» از قرار معلوم همزمان در پاریس نیز اطلاعیه‌ای یا چیزی شبیه به یک اظهاریه منتشر شده و در آن آمده بود که «...تعداد یهودیان ایران می‌تواند حداکثر ۱۲ هزار تن و حداقل ۱۰ هزار نفر باشد...» شاید منظور نویسندگان بیانیه مذکور این بود که یهودیان با این تعداد محدود نقش مهمی در مملکت ایران نداشته بیشتر جنبه

زینتی قومی دارند.

پروفسور کیت تل در دنباله نظریه خویش سعی می‌کند با استدلال‌های گوناگون مثل این که «سازمان آلیانس اسرائیلی در ایران مدارس یهودی احداث کرده است و این دلیل عدم استقلال یهودی‌های ایران و نشانه وابستگی ایرانیان به ستون جهانی یهودیت است» وضع را برای یهودیان ایرانی وخیم‌تر کند.^۱

کیت تل عقیده داشت قادر نیست پیرامون موضوع مختصات آنترپولوژی (مردم‌شناسی) ایرانیان یهودی نظر قاطعی بدهد، زیرا به اقرار وی اطلاعاتش در این مورد نارسا بود. او اضافه می‌کند در مآخذی که در اختیار دارد در این رابطه مطلبی نوشته نشده است. ولی ادامه می‌دهد که: «از دیدگاه آنترپولوژی اقامت چندین صد ساله در یک محدوده جغرافیایی، می‌تواند آنها را از خصوصیات شناخته شده غربی و جهان شمولی یهودیت و تأثیرپذیری نژادی اروپا به دورنگاه دارد. در نتیجه یهودیان ایرانی کلاً مختصات نژادی قدیمی و مشرق‌زمینی و آسیای نزدیک را نمایندگی می‌کنند. این مشخصات طی نسل‌های متوالی تغییراتی نیز یافته است.»

کیت تل پیشنهاد می‌کند چون استادان پژوهشگر نمی‌توانستند به ایران مسافرت کنند و در آنجا به قول او «تحقیق» خویش را انجام دهند، آن عده از ایرانیان مقیم پاریس را که تابعیت ایرانی و اعتقادات «موسایی» دارند از نظرگاه آنترپولوژی تحت پژوهش علمی قرار دهند. او همچنین استدلال می‌کند که افغانی‌های یهودی از ایرانیان یهودی مشتق شده‌اند و زبان آنها زبان فارسی-یهودی (فارسیهود) است و کتابهایشان نیز به همین زبان نوشته شده است. آنها نیز چون هم‌مسلمان ایرانی خویش تا جنگ جهانی اول از یک پوشش سیاه رنگ برای سرشان استفاده می‌کردند. ولی به نظر کیت تل افغانی‌های یهودی بیشتر از

۱- کاش برای تأسیس آموزشگاه حرفه‌ای و فنی آلمانیها در تهران نیز که در سال ۱۹۰۷ طراحی شد و از سال ۱۹۱۵ شروع به کار کرد نیز همین گونه استدلال می‌کردند. ولی به عکس در حالیکه این کار را در جهت منافع آلمان در ایران توصیف می‌کردند، ایجاد یک مدرسه توسط یک موسسه مذهبی را به عنوان یک مسئله سیاسی و نژادی ارزیابی می‌نمودند.

ایرانیان یهودی در اجتماع خویش ادغام شده‌اند: «اینطور که خبر رسیده است افغانی‌های یهودی متمایز بودن خویش را از دیگر مردم بندرت نشان می‌دهند.»

کیت تل نتیجه‌گیری می‌کند که قفقازیهای یهودی را می‌توان در یک تقسیم‌بندی جداگانه طبقه‌بندی کرد ولی چنین کاری در مورد ایرانیان یهودی درست نیست. منظور این است که ایرانیان یهودی را می‌توان بیشتر با مشخصات یهودیت جهانی مرتبط دانست. با این دیدگاه ایرانیان را خطری تهدید می‌کرد که قفقازیهای یهودی و حتی افغانی‌های یهودی را نمی‌کرد. او پیرامون افغانی‌ها مشخصاً به این نظرگاه روی می‌آورد که افغانی‌های یهودی جایگاهشان «تقریباً بین این دو ردیف قرار دارد.»^۱

(۴-۶) **ایرانیان یهودی مقیم بلژیک:** ایرانیان یهودی مقیم بلژیک، بی‌خبر از پیامدهای همسایه شرقی این کشور، ناگهان با یورش تفنگ بدستان آلمانی امنیت خویش را از امنیت اهالی بلژیک که مسیحی بودند بیشتر در خطر دیدند و به فکر راه نجاتی افتادند که آن‌ها را از تبعیت و تبار ایرانی‌شان بود. رهبران آلمانی اینان را کلیمیان با تابعیت ایرانی می‌نامیدند که می‌بایست در بلژیک قربانی می‌شدند. شعبه وزارت امور خارجه آلمان در بروکسل از مرکزش در برلین می‌پرسد: «آیا نقشه‌های اجرایی آلمان در مورد یهودیان نمی‌تواند در مورد پیروان فرقه اسلامی جوگودن که تابعیت ایران را دارند اجرا گردد؟»

همین پرسش بروکسل نشان می‌دهد که ایرانیان یهودی مقیم بروکسل برای رهایی از جنایات فاشیسم با زیرکی خود را:

۱- جوگوت یا ایرانیان یهودی معرفی کردند.

۲- مدعی شدند که یکی از فرقه‌های اسلامی پیرو حضرت موسی علیه‌السلام هستند.

۱- مقایسه گردد با چاپ نخست کتاب: سرنوشت ایرانیان یهودی در دوران اشغال اروپا توسط نیروهای ناسیونال سوسیالیست آلمان از احمد مه‌راد، لاهه، ۱۹۷۵، صفحه ۳۴. این صفحه دارای یک زیرنویس مفصل از نظریه کیت تل است که پژوهشگر برای گواهی و اطلاع بیشتر خوانندگان خویش آورده است و از نظر تاریخی اهمیت دارد.

در این باره در اروپا اطلاع بیشتری در اختیارمان نیست. احتمالاً در گزارشهای مربوطه از بروکسل به تهران - که در آرشیو وزارت خارجه آن کشور محفوظ است - می‌توان بیشتر در باره این «کلاه شرعی» که ایرانیان کلیمی مورد تجاوز فاشیسم با تبانی انسان‌دوستانه و پشتیبانی دیپلماتهای ایرانی مقیم بروکسل بر سر آلمانیها گذاردند، سخن گفت. همچنین اگر خوشبین باشیم می‌توانیم سؤال کارمندان آلمانی مقیم بروکسل را از مرکزشان برلین به یکی از این سه صورت تعبیر کنیم که:

۱- کارمندان آلمانی بکار بردن این عناوین را بطور غیر رسمی و به ظاهر از ایرانیان یهودی قبول کردند که این خود می‌تواند به صورت یک موفقیت این عزیزان هموطن تعبیر شود.

۲- مأمورین مقیم بلژیک به علت دوری از معرکه برلین به مرور از خط افراطی برلین عدول کرده و برای خویش تعبیر و تفسیر دیگری به وجود آورده‌اند.

۳- یک یا چند نفر خواستند واقعاً و عمداً با استفاده از چنین عناوینی ایرانیان یهودی را یکی از فرقه‌های اسلام وانمود کنند و مقدمه عدول از ایدئولوژی برلین را هموار سازند.

در سال ۱۹۴۳ یک وکیل دعاوی به اداره نظامی آلمانی در بلژیک اعلام کرد که: «مقامات آلمانی در پاریس به این نظر رسیده‌اند که تمام ایرانیان آریایی هستند». پس از وصول این اطلاعیه کارمندان آلمانی در بروکسل به همکاران خویش در پاریس تلفن کرده صحت یا سقم خبر را جویا می‌شوند. در پاسخ می‌شنوند «چنین نظریه‌ای در پاریس مطرح نشده است.»

مأمورین آلمانی بلژیک سپس موضوع را در برلین دنبال کرده در باره آن سؤال می‌کنند.^۱

۱- ر.ک. سرنوشت ایرانیان یهودی در دوران اشغال اروپا توسط نیروهای ناسیونال سوسیالیست آلمان از احمد مه‌راد، لاهه، ۱۹۷۵، صص ۲۹ و ۳۰ و زیرنویس شماره اول همان صفحه: نوشته خدمات اداری آلمان در وزارت امور خارجه بلژیک در بروکسل به تاریخ ۳۱ مه ۱۹۳۴، شماره پرونده ۱۲۴۹۱۴۳ در رابطه با ایرانیان یهودی به وزارت امور خارجه آلمان در برلین.»

توضیح اینکه پس از اشغال کشورهای همسایه وزارت امور خارجه این کشورها به حالت تعلیق درآمدند و امور روابط خارجی را یک شعبه وزارت امور خارجه آلمان در وزارتخانه‌های امور خارجه کشورهای اشغال شده به عهده گرفت.

وزارت امور خارجه برلین پاسخ می‌دهد که این داستان واقعیت ندارد. ضمناً شعبه بروکسل خویش را مطلع می‌کند که سفارت سوئیس در برلین در ماه مارس ۱۹۴۳ به وزارت امور خارجه آلمان نامه اعتراض آمیزی نوشته است و «به علت رفتارهای تبعیضی که نسبت به تعداد زیادی از ایرانیان یهودی ساکن فرانسه اعمال گردیده است به وزارت امور خارجه اعتراض کرده است.»^۱ برای آنکه سفارت آلمان در پاریس از این اعتراض نامه مطلع باشد، برلین رونوشت محتوای آنرا برای نمایندگی خویش به پاریس ارسال می‌کند.^۲

تحت نظر بودن اقلیتهای ایرانی در مونیخ: در سال ۱۹۶۹ و ۱۹۷۰ که پرونده‌های راکد پلیس ایالتی Bayern یا Bavaria را در شهر مونیخ جستجو می‌کردم، پس از ماهها اتلاف وقت، در رابطه با موضوع ایرانیان تنها به یک صفحه گزارش پلیس برخورد کردم. بر اساس این گزارش در سال ۷-۱۹۳۶ در این شهر تفتیشی شد که گویا اقلیتهایی که گیاهخوار بودند و همچنین آنهایی که به آیین زردشتی، مانی، میتراپی و بالاخره موسی علیه‌السلام معتقد بودند باید تحت مراقبت قرار می‌گرفتند به ویژه اگر دور هم جمع می‌شدند.^۳

(۴-۷) یک مورد استثنایی در دستگاه دیپلماسی برلین: بعد از آنکه برای تعیین سیاست و تصمیم‌گیریهای خارجی موضوع ایرانیها، افغانها و قفقازیهای یهودی ساکن اروپا در برلین و پایتختهای اشغال شده چون پاریس، بروکسل و لاهه مطرح شد، مقامات و ادارات مربوطه تمایل پیدا کردند نظریه دیپلماتهای با سابقه را نیز بدانند. بعضی از این دیپلمات‌ها نیز خود به گونه‌ای غیرمستقیم دخالتهایی می‌کردند و نظریه‌هایی ارائه می‌دادند.

یکی از این دیپلمات‌ها «گراف فون در شولن‌بورگ» Graf Von Der Schulenburg

۱- همانجا صفحه ۳۰ و نوشته وزارت امور خارجه آلمان در برلین با امضای دیپلمات مأمور ایران در آن وزارتخانه به تاریخ ۳ ژوئن ۱۹۴۳، شماره پرونده Inl. II A556 به اداره مربوطه در بروکسل.

۲- همانجا و همان نوشته. این موضوع نشان می‌دهد که در سطح دیپلماتیک آلمان یک کم‌اعتقادی محدود در جریان بود ولی کسی نمی‌توانست جرأت زیادی از خود نشان دهد.

۳- متأسفانه نتوانستم به علت حجم پرونده‌ها و کمی وقت اسناد بیشتری پیدا کنم.

سفیر سابق برلین در مسکو و وزیر مختار اسبق آلمان در ایران بود که از سال ۱۹۲۹-۱۹۲۳/۴ در تهران رئیس نمایندگی دیپلماسی برلین بود. وی که بعد از حمله آلمان مجبور شد از راه مرز ترکیه شوروی را ترک کند و به برلین بیاید، به عنوان مشاور ولی با همان مقام سفارت در وزارت امور خارجه برلین به کار خویش ادامه داد.^۱ او در ۱۴ آوریل ۱۹۴۳ در رابطه با یهودیان مشرق زمین با زیرکی و هوشیاری معقولی نظریه‌ای را در شانزده سطر ارائه داد و امضا کرد و به این ترتیب به نجات جان یهودیان این نواحی که در حیطه قدرت ناتزی می‌زیستند کمک کرد. متن نظریه شولن‌بورگ از این قرار است:

«سفیر گراف فون در شولن‌بورگ - شماره پرونده 2345ZU D III - تا آنجا که من به خاطر دارم جوگوته‌ها یک فرقه اسلامی هستند که بطور کلی از قوانین محمدی پیروی می‌کنند. آنها فقط در موارد بسیار قلیلی موازین عقیدتی موسایی (موسوی) را قبول کرده‌اند. از نظر خونی آنها ایرانی هستند نه سامی. لذا این صحیح نیست که قانون یهودیان آلمان شامل آنها گردد. ما کوشش می‌کنیم با تمام مشکلاتی که در رابطه با ایران پیش آمده است رابطه خوب خود را با این کشور همچنان حفظ کنیم.

تبعیض در مورد جوگوته‌ها کوشش‌های ما را منتهی به شکست می‌کند و به دشمنان ما بهانه می‌دهد که با تبلیغ این اعمال به ضرر ما بهره‌گیری کنند. اداره سیاسی (وزارت امور خارجه آلمان = م.) پیشنهاد می‌کند که قانون یهودیان آلمان در مورد جوگوته‌ها بکار برده نشود یا حداقل عملی کردن آن در مورد این عده را به عقب بیندازد. امضای شولن‌بورگ».^۲

این نظریه کوتاه ولی مثمر ثمرگراف فون در شولن‌بورگ دیپلمات برجسته آلمانی به نفع ایمنی یهودیان مشرق زمین شد. او با زیرکی و تبحر فطری دیپلماتیک از نقطه ضعف

۱-طبق قوانین بین‌المللی طرفین متخاصم از مصونیت سیاسی برخوردار بودند. لذا می‌توانستند پس از آغاز جنگ بدون ممانعت پایتخت محل مأموریت خویش را ترک گویند.
 ۲-رک. به مقاله «سرنوشت ایرانیان یهودی امپراطوری ناسیونالیستی آلمان در نواحی تحت اشغالشان در اروپا، مه‌راد، احمد. در نشریه اورینت، هامبورگ، اوبلا، آلمان غربی، سال ۲۶، شماره ۳، ماه سپتامبر، از صفحه ۴۱۵ به بعد.

A. Mahrad: Das Schicksal Judischen Iraner in: Orient, Hamburg, Opladen, 1985, s 415.

نژادپرستانه هموطنانش حسن استفاده کرد و کوشش به خرج داد تا با این نظریه‌پردازی چند سطری جان حداقل چند ده نفری از یهودیان مشرق زمین را از خطر نابودی نجات دهد بدون آنکه از جملاتش تعبیر گردد که او نسبت به یهودیان نظر مثبت دارد. با توجه به این که اکثریت مردم آلمان به شدت در تب و تاب نژادپرستی درگیر بودند چنین اقدامی را باید یک استثنا بشمار آورد و در جهنم یهودی‌ستیزی به معجزه‌ای تعبیر کرد. بر ما واجب است گراف فون در شولن‌بورگ را بهتر بشناسیم و کوشش او را برای نجات جان عده معدودی از ایرانیان یهودی به یاد بیاوریم و ارج نهیم.

(۴-۸) **تبلیغات ضدیهودی آلمان در ایران تا شهریور ۱۳۲۰:** بجز عده‌ای معدود از ملت ۲۰ میلیونی ایران آن زمان - که فریب تبلیغات فاشیستی آلمان را خوردند - اغلب ملت با فرهنگ ما اعتمادی به هیچ کشور بیگانه نداشت و در نتیجه تحت تأثیر پراگویی‌ها و فریبکاری‌های رادیو برلین و عوامل ایرانی خودفروش آن قرار نگرفت.^۱ عوامل آلمانی در مقابله با عوامل بسیار قوی کمونیستی و خط روسوفیل و انگلوفیل که در همه امور کشور ریشه‌های صد ساله داشتند قدرتی نبود.

در مقابل این همه قدرت نفوذی دو کشور بزرگ، سخن گفتن از خطر سلطه فاشیزم در ایران در پایان دوران حکومت رضاشاه زیاد جدی به نظر نمی‌رسد. ملت ایران از اینکه عده‌ای از ایرانیان عامل آلمان به خود اجازه داده بودند «رهبر معظم آلمان» را در یک تصویر ساخته و پرداخته شده تبلیغاتی به عنوان امام زمان موعود شیعیان بنمایانند بسیار نگران شده بودند و این کار را ننگین‌ترین توهین نسبت به خود به شمار می‌آوردند. ملت

۱- روسیه شوروی بجز در اختیار داشتن امتیاز شیلات در تمام سواحل دریای خزر نه تنها توانست یک قدرت نفوذی سیاسی وسیع را در شمال ایران سازمان دهد، بلکه در ارتش و سایر نیروها و دستگاه‌های دولتی نیز موقعیتی قوی برای ازدیاد نفوس خویش دست و پا کند. در مقابل این شبکه نفوذی شوروی، آلمانها نیز در تهران، اصفهان و شیراز انجمن‌های نژادپرستانه‌ای از عده معدودی از فرصت طلبان ایرانی ترتیب داده بودند و افکار غیرمستولانه و مردود را تبلیغ می‌کردند. عوامل ایرانی در خدمت فاشیزم به تبلیغ ایدئولوژی آریایی اکتفا نمی‌کردند بلکه گستاخانه از دین اکثریت ملت ایران سوءاستفاده‌هایی می‌کردند که در تاریخ دین سابقه نداشت.

ایران از این تبلیغات آلمانیها در تهران و شهرستانها عاصی شده بودند و آنرا لطمه‌ای به حیثیت مذهبی خود تعبیر می‌کردند. بسیاری از این عکسها که در مغازه و دیگر جاها نصب شده بود احساسات ملت را جریحه‌دار می‌کرد و اغلب جز پاره کردن و به دور انداختن آنها چاره‌ای نداشتند. در سال ۱۹۴۰ سفارت آلمان در تهران طی گزارشی پخش و نصب این تصاویر را در تهران به برلین ارسال کرد. به علاوه رادیو برلین نیز به این نوع تبلیغات دامن می‌زد.

حضور متخصصین آلمانی در ایران - که در بین آنها عده‌ای نیز فاشیست‌صفت بودند - بهانه‌ای برای توجیه حمله متفقین به ایران شد. جالب اینکه در بین این متخصصین عده‌ای از یهودیان آلمانی نیز بودند که با بهره‌گیری از امکانات کار و اشتغال در پروژه‌های صنعتی، بهداشتی و راهسازی و غیره با کمال میل به ایران رفته بودند تا از تیررس حملات نژادپرستانه هموطنان آلمانی خویش در امان باشند.

بعد از آنکه در سپتامبر ۱۹۴۱ ایران توسط قوای متفقین اشغال گردید، حزب حاکم ناسیونال‌سوسیالیست کوشش کرد - با آنکه اتباع آلمانی از ایران بیرون رانده شده بودند - اخباری راجع به ایران در مرکز **Sicherheitsdienst SD** در برلین جمع‌آوری کند. به موازات بررسیهای نظامی برلین کوشش می‌کرد یک نیروی مقاومتی در مقابل تهران اشغال شده ترتیب دهد. لذا در برلین طرح ایران موضوع سیاست روز قرار گرفت و به این ترتیب که «شیوه‌ی نقل قول و پخش اخبار سیاسی به زبان فارسی می‌تواند شنوندگان را در ایران با نظریه آلمان آشنا کند و آنها را با زیرکی به همگامی وادار سازد. محتوای گفتارهای فارسی فرستنده‌های آلمانی می‌تواند به موج ضدیت با نیروهای متفقین در ایران دامن بزند.»

فرستنده رادیویی فارسی‌زبان آلمان نه فقط علیه انگلیس و شوروی تبلیغ می‌کرد

بلکه یهودی‌ستیزی را نیز بین شنوندگان تشویق می‌کرد و این تبلیغات مسموم ضد یهودی موجب جریحه‌دار شدن احساسات عده‌ی زیادی از مردم می‌شد که به آن گوش می‌دادند ولی تحت تأثیر آن قرار نمی‌گرفتند. عده‌ی زیادی نیز این نوع کوشش‌های قوم‌ستیزی را محکوم می‌کردند.

چند ماه قبل از اشغال ایران، اتل Ettl آخرین سفیر برلین در تهران در نیمه‌ی اول قرن بیستم کوشش می‌کرد مقامات ایرانی را وادار سازد فراریان یهودی را که از آلمان به ایران آمده بودند و در گذرنامه‌شان حرف «J» به عنوان هویت یهودی‌شان نقش بسته بود از ایران بیرون کنند.^۱ مقامات ایرانی در بحبوحه‌ی ادعای نفوذ آلمان در ایران توسط عوامل انگلستان، به شدت مقاومت کرده این خواسته‌ی اتل را با کمال قدرت رد می‌کنند. در تاریخ دوم ژوئن ۱۹۴۱ این سفیر به برلین گزارش می‌دهد که مقامات ایرانی این نوع تقاضاها را نمی‌پذیرند و استدلال می‌کنند که این متخصصین آلمانی یهودی تبار دارای تخصصی هستند که مورد نیاز ایران است.

(۴-۹) نقش سوئیس به عنوان نماینده‌ی منافع ایران در برلین: بعد از اشغال ایران و قطع رابطه‌ی ایران و آلمان وضع ایرانیان یهودی در اروپا بدتر شد. به این ترتیب که برلین دیگر اجباری در رعایت حال حقوق شهروندان ایران احساس نمی‌کرد. به پیشنهاد تهران، برن پایتخت سوئیس دفاع از منافع ایران در آلمان را به عهده گرفت و سفارت این کشور در برلین مسؤول و جانشین سفارت بسته شده ایران در برلین شد. در مقابل سفارت سوئد منافع آلمان در تهران را نمایندگی می‌کرد. به همین جهت مسؤولیت اتباع ایرانی مقیم آلمان و سرزمینهای اروپایی اشغال شده به

۱- متأسفانه اتل چند روز قبل از ورود نیروهای اشغالگر به تهران، در محوطه سفارت آلمان آتشی برافروخت و کلیه پرونده‌ها و اسناد مهم و غیرمهم را در آن آتش سوزاند، به طوری که اکنون برای تحقیق این بخش از تاریخ، یک خلاء تأسفبار وجود دارد.

سفارت سوئیس در برلین محول گردید. روشن بود که سفارت سوئیس موظف بود از منافع ایرانیان یهودی مقیم اروپا یا آنهایی که گذرنامهٔ ایرانی به دست آورده بودند، در مقابل آلمان دفاع کند.

دیپلماتهای سفارت سوئیس در رابطه با این مقوله بسیار معقول و حساب شده رفتار می‌کردند. آنها در مکاتبات خویش در مورد ایرانیان یهودی از بکار بردن کلمات و عناوین «ایرانیان یهودی» یا «یهودیان ایرانی» اکیداً خودداری می‌کردند و به جای آن کلمات، در مکاتبات خویش، از «وابستگان قوم ایرانی موسایی» یا «یوگودی» نام می‌بردند که می‌تواند همان کلمه‌ای باشد که در ایران با عنوان «جهودی»^۱ یا «جهود» خطاب می‌کردند. به قول نوشته‌های دیپلماتهای سوئیسی این اشخاص در «... نواحی حاکمیت (تحت اشغال نازی در اروپا = م) آلمان...» هستند. بنا به نوشتهٔ سوئیسی‌ها اقداماتی که توسط مقامات آلمانی علیه یهودیان گرجی و افغانی مقیم فرانسه اعمال شده بود نسبت به ایرانیان یهودی انجام نگردید. در حالیکه افغانیها و گرجیهای یهودی از گرفتن کوپن جیرهٔ غذایی محروم بودند، ایرانیان یهودی از مزایای دریافت این کوپنها برخوردار بودند.

امتیاز دیگری که ایرانیان یهودی -به علت تابعیت ایرانی و در دست داشتن گذرنامهٔ ایرانی- از آن برخوردار بودند این بود که در مدارک و اوراق شناسایی آنها مُهر کلمهٔ «یهودی» دیده نمی‌شد. این کلمه در نتیجهٔ کوششهای تهران از گذرنامهٔ^۲ ایرانیان یهودی برداشته شده بود. سفارت سوئیس نیز به نمایندگی از دولت ایران به آن «امتیازات» بسنده نکرد و خواستار رفاه و شرایط انسانی بیشتری برای آنان شدند.

۱- عنوان جهود که توسط برخی از قشرها به هم‌میهنان یهودی در ایران اطلاق می‌شود، برای نجات جان آنها در سال‌های جنگ در اروپا مفید بود. خود یهودیان، سوئیسی‌ها و معدودی آلمانی که برای نجات یهودیان ایرانی تمایلاتی داشتند از این موضوع حسن استفاده کردند.

۲- هر چند هنوز در شناسنامه‌های یهودیان ایرانی نوشتن نسبت «کلیمی» در مقابل اسامی افراد یهودی رایج بود.

فهرست ایرانیانی که معتقد به دین موسایی هستند و در پاریس زندگی می‌کنند:

نام خانوادگی	نام کوچک	سال تولد محل تولد	نشانی منزل
آشروف	ابراهیم	۱۹۰۴ تهران	12 Cite Trévisé, Paris
عزیز	سلیمان	۱۹۰۶ تهران	108, Bld. Voltaire, Paris
سلیمان	عزیز	۱۸۸۶ سلماس	108, Bld. Voltaire, Paris
دوررا	ویتالیز	۱۵/۱۲/۱۸۷۷ دمشق	42, rue de la Tour d'Auverge, Paris
دوررا	کلیمت	۴/۹/۱۹۱۴ دمشق	Same as above
دوررا	الی	۵/۱/۱۹۰۱ دمشق	Same as above
دوررا	نازلی	۲۷/۹/۱۸۸۱ دمشق	Same as above
حقانی	نورالله	۱۸۹۳ کاشان	164, rue Montmartre, Paris
لازاریان (لازار)	میکائیل	۱۹/۲/۱۹۱۴ تهران	6, rue Lallier, Paris
لازاریان	هورود	۲۴/۱/۱۹۰۸ تهران	Same as above
لازاریان	منیر	۱۹۱۱ -	Same as above
لازاریان	زیور	۱۸۸۶ تهران	Same as above
مرادی	ریحان	۱۸۷۲ تهران	8, rue Francois Adam, Parc Saint Maur (Seine)
مرادی	سلطان	۱۸۸۵ تهران	Same as above
مرادی	حبیب‌الله	۱۴/۷/۱۹۰۹ تهران	Same as above
مرادی	ابراهیم	۲۸/۱/۱۹۱۴ تهران	Same as above
مرادی	جهلگیر	۲۲/۶/۱۹۲۲ تهران	Same as above
نهورایی	ادریس	۲/۷/۱۸۹۲ تهران	29, rue Meslay, Paris

4, rue Noeb, St. Maun-Créteil	دمشق	۱۸۲/۱۸۶۹	هناشه	ناکاشه (نقاشه)
28, rue Saint Sebastien, Paris	دمشق	۱۴/۸/۱۸۹۴	يعقوب	نکاشه
Same as above	دمشق	۱۵/۱۲/۱۸۸۶	اسحق	نکاشه
2, Bld. Jule Ferry, Paris	دمشق	۸۱۰/۱۹۱۲	يوسف	نکاشه
57, Bld. Barbés, Paris	دمشق	۱۳/۳/۱۸۹۷	توفيق	نکاشه
118, Bld. Richard Lenoir, Paris	دمشق	۳/۱/۱۹۰۴	عبدو	نکاشه
10, rue du Pont aux Choux, Paris	دمشق	۸/۲/۱۹۰۵	عبدو	نکاشه
63, Fbg. Poissonnière, Paris	تهران	۱۹۰۲	رحيم	پایهن
Same as above	تهران	۱۹۱۹	اشرف	پایهن
9, rue Mazagran	کورميه	۲۰/۴/۱۸۸۹	مارکو	بنارون
40, rue de Nanca Argenteuil	تهران	۱۹۱۳	ابراهيم	شالوم
23, rue Gramme, Paris	تهران	۲۸/۹/۱۹۰۰	سيمون	امير
1, Av. Louise de Bettignies Colombes (Seine)	اوروميه	۱۸/۱/۱۸۹۷	موئيز	يوسف
9, rue Mazagran, Paris	وين	۱۵/۱۱/۱۹۲۱	رنه	بنارون
85, rue Lafayette, Paris	آندنوپل	۱۵/۹/۱۸۹۴	يوآخيم	الياکيم
71, rue Lecourbe, Paris	کيف	۳/۱۱/۱۸۹۶	فاروق	شيلري
50, rue Servan, Paris	تهران	۳۰/۳/۱۸۹۰	يوسف	مردخای
108, Bd. Voltaire, Paris	استانبول	۲۳/۱۲/۱۹۲۴	سامي	سليمان

فهرست دوم ایرانیان مقیم پاریس که اعتراف به زرتشتی بودن می‌کردند:

90, rue Lafayette, Paris	اصفهان	۶/۱/۱۸۹۵	ميرزا ابراهيم	ساسون
Same as above	اصفهان	۱۲/۷/۱۹۰۷	زليخا	ساسون

Same as above	اصفہان	۲۵/۹/۱۹۲۲	ساسون امانوئل
Same as above	اصفہان	۱۳/۹/۱۹۲۵	ساسون حیثم

چون اسامی فوق ہمگی متعلق بہ ایرانیان یہودی است و در بین زرتشتیان رایج نیست احتمال می‌دهم کہ آنها بہ عنوان تقیہ خود را زرتشتی نامیدہ‌اند تا از تعقیب رهایی یابند.

فہرست سوم کہ فقط شامل یک شخص پیرو مذهب کریمہ است:

سلیمان روت ۲۹/۴/۱۹۰۰ استانبول 10, Cité Trévise

فہرست چہارم کہ شامل یک شخص است کہ معترف بہ مذهب اسلام است:

لوئی عزت اللہ ۱۹۰۰ تہران 14, Av. Maistrasse,

Suresnes (Seine)

و یکی دیگر کہ اُرتُدُکس است:

شیلری فاروق ۳/۱۱/۱۸۹۸ کیف 71, rue Lecourbe, Paris

(۴-۱۱) سرنوشت یک خانوادہ بہ عنوان نمونہ: در تاریخ ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰ رہبر اس اس کہ در آن زمان رئیس پلیس آلمان در وزارت داخلہ نیز بود بہ وزارت امور خارجہ خود در مورد یک ایرانی یہودی بہ نام یعقوب بغدادلیقلو کہ در تاریخ ۲۲ مارس ۱۸۸۷ در شہر شاپور ایران بہ دنیا آمدہ بود گزارش زیر را می‌نویسد:

«۱- اخذ مالیات از یہودیان طبق مادہ ۳۲ مقررات مربوط بہ قانون مالیات بر درآمد مصوب ۲۷ فورہ ۱۹۳۹ تبصرہ ۶ عملی می‌گردد. طبق این مادہ اخذ مالیات از یہودیان در ردیف گروه یک تقسیم بندی شدہ است. در نتیجہ این مادہ ہیچگونہ تفاوتی بین یہودیان آلمانی (آلمانیہای یہودی = م) و یہودیان خارجی قائل نمی‌شود. این مادہ شامل بغدادلیقلو کہ بہ دلیل داشتن چند فرزند تقاضای تخفیف مالیاتی کردہ است، نخواہد شد. این امتیاز فقط

شامل آنهایی می‌شود که خون آلمانی **Deutschblutigen** دارند و علاوه بر آن دارای تابعیت آلمانی هستند. خارجیها، بدون در نظر گرفتن ریشه‌های قومی‌شان نمی‌توانند از این نوع تخفیف مالیاتی برخوردار شوند.

۲- اداره امور ارزی شهر کم‌نیتز **Chemnitz** در تاریخ دوم آوریل ۱۹۴۰ تحت‌گزارشی با شماره پرونده ۴۰/۹۰۸۶/RWM.V Dev V۶ راجع به شکایت این شخص به وزارت اقتصاد ارسال کرده است. از سوی همان مقامات به اداره امور ارزی کم‌نیتز اطلاع داده شد که دستور امنیتی علیه بغدادلیقلو همچنان کان‌لم‌یکن و دستور عدم اجرای امنیتی هنوز همچنان به قوت خویش باقی است.

۳- برای آنکه یهودیان بتوانند از منافع خویش دفاع کنند، می‌توانند از مشورت‌های حقوقی متخصصین یهودی برخوردار شوند. به شعبه‌های دادگستری دستوری مبنی بر عدم قبول دفاع (نمایندگی) از منافع یهودیان داده نشده است.

۴- اداره امور اقتصادی ولایت درسدن در تاریخ ۱۱ مارس ۱۹۴۰ به اداره اقتصادی در شورای شهری کم‌نیتز اعلام داشته یهودیانی که دارای تابعیت کشورهای خارجی هستند را با اتباع آلمانی که دارای نژاد آریایی هستند متساوی‌الحقوق بشناسند. پس از این حکم خانواده بغدادلیقلو از تاریخ ۱۸ مارس لغایت ۲۷ همان ماه سال ۱۹۴۰ از کوین‌کمک‌رسانی برای تأمین پوشاک آلمان استفاده کرده است.

۵- در کم‌نیتز یهودیان خارجی، اگر در ردیف دشمن (دشمن خارجی) قرار نداشتند، از ورود به استخرهای شنا و رستورانها منع نمی‌گردیدند. این استخرهای شنا غالباً متعلق به شهرداریهای محل هستند و به همین دلیل دارای تابلوهایی هستند که رویشان نوشته شده است: «ورود یهودیان مجاز نیست». روی در ورودی رستوران‌ها نیز تابلوهایی نصب شده است که جمله «ورود یهودیان را خواهان نیستیم» دیده می‌شود. از روز ۱۳ نوامبر ۱۹۳۸ طبق خبری که در روزنامه‌ها چاپ شد شرکت یهودیان در مراسم فرهنگی ممنوع اعلام می‌شود. این ممنوعیت هیچ تفاوتی بین آلمانی‌های یهودی و خارجیهای یهودی قائل نمی‌شود. لذا اتباع خارجی یهودی این ممنوعیت را شامل خود نیز تلقی می‌کردند.

۶- بغداددلیقلو که در کم‌نیتز یک فروشگاه عمده‌فروشی جوراب و پوشاک کاموایی دارد در تاریخ ۱۴ آوریل ۱۹۴۰ به علت سرپیچی از مقررات محدودیت‌های زمان جنگ‌دستگیر شده تحویل دادستانی می‌شود. پس از پایان جریان پرونده و دورهٔ محکومیت، بغداددلیقلو بنا به دستور وزیر داخله فوری از آلمان اخراج می‌گردد.^۱

این سند شاهد آن است که ایرانیان یهودی به نسبت دیگر یهودیان، به علت عدم‌اختلاف بین تهران و برلین و عدم همگامی ایران در دشمنی با آلمان از محدودیت‌های شدید نازی رنج نمی‌بردند. حتی اگر آلمانی‌ها بهانه‌ای هم برای زندانی کردن یک ایرانی یهودی درست کردند، حداکثر او را از آلمان بیرون راندند.^۲

۲- این سند که در تاریخ دوم ژوئیه ۱۹۴۰ به وزارت امور خارجه واصل شد و تحت شماره DIII/73 ثبت گردید، دارای یادداشتهای محدودی در جوار فصول ۱-۲-۳ و ۴ است که قابل خواندن نیستند زیرا با خط قدیمی آلمانی نوشته شده است.

۲- متأسفانه بعلت نداشتن امکانات مسافری و محدود بودن هزینه‌های حضور و تحقیق، نتوانستم به مدارک بیشتری دست یابم.

۵- نتیجه‌گیری:

فلات ایران یک محدودهٔ جغرافیایی است که به دلیل قرار گرفتن بر سر راه فرهنگ‌ها و اقوام مختلف هزاران سال پل ارتباطی و محل توقف و همزیستی مردم گوناگون بوده است. یعنی مجموعه‌ای دور از اختلاف‌های قومی و نژادی و پای‌بندی به شخصیت انسان با شیوهٔ مدارا و بدور از خصومت. این همزیستی همان نمونهٔ بارزی است که آمریکا کوشش می‌کند به آن دست بیابد و اروپای بعد از جنگ جهانی دوم آنرا شکل آرمانی مدنیت خویش قرار داده است.

یکی از صفات ایرانیان یهودی ساکن اروپا این بود که هر چند جان و موجودیت آنها در خطر بود ولی تا آخرین لحظه به دین و مذهبشان ایمان داشتند و از هر نوع برتری‌طلبی نژادی و ایدئولوژیک - که موجب روی کار آمدن یک رژیم جنایتکار در آلمان شد - به شدت اکراه داشتند و از انتساب خویش به نژاد سامی پرهیز می‌کردند که می‌تواند برای بسیاری از انسان‌های مخالف نژادپرستی یک نمونه باشد.^۱

در سال‌های اشغال پاریس، بروکسل و سایر شهرها و کشورهای اروپایی توسط برلین، ایرانیان یهودی صریحاً اعتقاد خویش را به طریقت حضرت موسی اظهار می‌داشتند که خود نشانهٔ صداقت آنها و دوری این قوم فرزانه از هر نوع فرصت‌طلبی است.

ایرانیان یهودی با اعلام تابعیت ایران و وابستگی به ایرانیت اعتماد خود را به مملکتی که در آن ریشه‌های چند هزار سالهٔ فرهنگ و قومی داشتند و استواری ارتباط انسانی خود را

با وطنشان ایران نشان می‌دادند.^۲ اینان همواره خویش را ایرانی معرفی می‌کردند و هنوز

۱- قبل از انقلاب حتی در سالهای ۶۰ وقتی که در برلین غربی تحصیل می‌کردم، ایرانیان چپ‌مقیم این شهر اغلب در صحبت‌هایشان شعارگونه می‌گفتند که «شهروند یک کشور غیرسوسیالیستی بودن چون ایران ننگ ابدی است». یا: «من ترجیح می‌دهم بی وطن باشم تا وطنی داشته باشم که با روش سرمایه‌داری اداره می‌شود.»

۲- بعد از انقلاب عده‌ای که از ایران فرار کرده و به اروپا آمدند ایرانی بودن خویش را در مقابل اروپاییها کتمان می‌کردند و خود را ترک، یونانی یا مصری و عراقی معرفی می‌کردند. وقتی که دانشجویان آلمانی

نیز - با تمام مشکلاتی که در طول تاریخ برایشان وجود داشته و دارد - این خصوصیت را کتمان نمی‌کنند.

آیا شهروندهای ایرانی غیر یهودی نمی‌توانند از هموطنان یهودی خویش درس اخلاق و هویت‌خواهی یاد بگیرند و به آنها تاسی بجویند؟

آنهایی که در زمان شاه کمونیست‌های دوآتشه و وابسته کامل یک دولت خارجی چون شوروی شدند، از اکثریت ملت ایران بودند. آنهایی هم که دنباله‌رو ایده‌نولوژی مائوئیسم شدند نیز از همین عده بودند. همچنین آنهایی که با سیای آمریکا هم‌قسم شدند و مصدق عزیز را به زندان و احمدآباد تبعید کردند. بالاخره آنهایی که در دوره تبلیغات فاشیسم آلمان - قبل از جنگ دوم یا طی این جنگ - با تبلیغات نژادپرستانه هم‌آغوش شدند و عوامل هیتلر در ایران و اروپا شدند نیز - به استثنای عده‌ای که خود را زرتشتی محسوب می‌دانستند و گول نژادپرستانه برلین را خوردند - از قشر اکثریت ایرانی بودند.

اقلیت ایرانیان یهودی همواره به ایران وفادار بودند و بدون وابستگی و نوکری عوامل بیگانه به هویت ایرانی خویش افتخار می‌کردند.^۱

حیف که طی ۲۳ سالی که از انتشار کتاب سرنوشت ایرانیان یهودی ... می‌گذرد اولین بار است که ایرانیان یهودی هموطن من به این موضوع توجه کرده‌اند. اینان اگر در همان سالهای اول اظهار علاقه می‌کردند، من تاکنون به اسناد و مدارک و متون بسیار دیگری در

کلاس‌هایم از من می‌پرسیدند: «این دانشجویان هموطن شما همگی خود را بی‌دین و جدا از مردم ایران معرفی می‌کنند و دین را به مسخره می‌گیرند.» من مجبور بودم برای آنها از صفات بارز ایرانیان یهودی که همواره و در هر موقعیتی بدون شرم و وحشت بستگی دینی خود را اعلام می‌کردند سخن بگویم.

۲- حتماً عده‌ای با خواندن این جملات مرا فرصت‌طلب خواهند خواند که چرا تا این حد از یهودیان تعریف و تمجید می‌کنم ولی از مسلمان‌زاده‌های کمونیست و متمایل به ناتزی و انگلستان و امریکا انتقاد می‌کنم. یعنی در واقع نان را به نرخ روز می‌خورم.

اول اینکه ایرانیان یهودی در خارج مخصوصاً در اروپا مورد لطف و مرحمت یهودیان اروپا نیستند. اینان نیز طبع و خوی «اروپایی بهتر است» سایر اروپایی‌های پرمدها را خیلی راحت به ارث برده‌اند و خود را یهودیان اروپایی (اشکنازی) می‌دانند و نه یهودی مشرق‌زمینی (سفارادی). در نتیجه خود را بهتر و مهمتر می‌دانند و ایرانیان یهودی را چون سایر مشرق‌زمینی‌ها تحقیر می‌کنند. من خود به خاطر خارجی بودن بارها دیده‌ام که تبعیض چقدر جانکاه و نکبت‌آور است و این نوع عملکرد و رفتار چه توهینی به شخصیت انسان است و تبعیض را در شأن هیچ انسانی نمی‌بینم. لذا من با یهودیان مشرق‌زمین احساس همدردی می‌کنم و در مقابل تبعیض اروپایی‌ها خود را با آنها هم‌سرنوشت می‌بینم. به همین دلیل به این پژوهش علاقمند شدم و آن را دنبال کردم و در آینده نیز دنبال خواهم کرد.

سایر نقاط دنیا برخوردار بودم و یافته‌ها را به این موضوع اضافه می‌کردم تا خیلی از نکات مبهم تاریخمان روشن می‌شد.

در هر صورت شاید این اظهار علاقه محدود توسط مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی مرا وادارد تا در آینده از نو برای این تحقیق وقت و نیرو بگذارم. امیدوارم شور جوانی ۳۰ سال پیش مرا در ادامه این کار همراه گردد. باشد که آینده برای کشورمان، مشرق زمین، قاره آسیا، اروپا و تمام جهان خردگرایی، رفتار انسانی، دوری از انتقام‌جویی، پرهیز از خونریزی و از میان رفتن حس برتری نژادی و قومی و ملی افراطی و نیستی رنج و غم را فراهم آورد.

دکتر عدنان مزارعی

دکتر عدنان مزارعی یک انسان‌گرا، اقتصاددان و حقوق‌دان است. او متجاوز از سی سال است که در دانشگاه‌های مختلف در رشته‌های وابسته به خاورمیانه تدریس می‌کند. دکتر مزارعی بنیان‌گذار حزب رستاخیز انسانی ملت ایران (راما) است. وی لیسانس حقوق و دکترای خود را در رشته اقتصاد از دانشگاه ژنو اخذ کرده است و تألیفات متعددی دارد (۱۷ کتاب به زبانهای فارسی، فرانسه و انگلیسی). دوره فوق‌دکتر را در دانشگاه ویسکانسین مدیسون گذرانده و سمتهایی مانند مستشار اقتصادی کنسرسیوم نفت، مستشار اقتصادی سفارت آمریکا در تهران، مدیر مجله انگلیسی‌زبان ملل خاورمیانه، و از سال ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۴ استاد مهمان دانشکده روانشناسی (یوسی‌ا) را داشته است.

تاهنگامی که فقر و جهل در دنیا وجود دارد
تهیه آثاری از این قبیل بی‌فایده نخواهد بود
ویکتور هوگو

حزب کبود و تاریخچه آن

پیشگفتار

من در سال‌های آغازین قرن چهارده هجری خورشیدی ۱۳۰۴، از پیوند دو خانواده روحانی شیعی - یکی برخاسته از قریه مزارعی، از نخلستان‌های جنوب ایران، از میان مردمی دلیر و آزاده و پرتوان، و دیگری بنشسته در خانواده پرنفوذ و کهن دست‌غیبی در شهر شیراز - با

انگیزه فطری ضد ستم به دنیا آمده‌ام. در زیر تأثیر نظام خانوادگی و اجتماعی، نخستین آرمان من باور کیش‌گرایی شیعی و اسلامی بود. پس از آن، باز در زیر تأثیر همان نظام اجتماعی و وجدان تاریخی و تنفر از بیداد بیگانگان، به آیین ملی‌گرایی ایرانی رو آوردم. در این مقاله کوشش می‌کنم برای شما بگویم که چگونه همین اندیشه ملی‌گرایی در زیر تأثیر وقایع جهانی و نیازهای اقتصادی و اجتماعی شکل تازه گرفت و در مسیر بین‌المللی به راه افتاد، چگونه به آرمان و باوری کشانده شدم که با اندیشه انسان‌گرایی امروز من از زمین تا آسمان فاصله دارد و در دو قطب کاملاً برخوردی هستند.

آهنگ ژرمنیک، نیروی سوم سیاسی و نظامی:

پیش از آنکه به آهنگ سیاسی ژرمنیک گوش کنیم، اجازه بدهید برای شما بگویم که از روزگار کودکی تا امروز من به آرمان والای ملی ایران وفادار بوده و تا آخرین روز زندگی وفادار خواهم بود. البته ملی‌گرایی آن روز من بیشتر جنبه تسلط‌طلبی داشت و باور ایرانیت امروز من دارای جنبه منطقی، استدلالی و انسانی است.

در راستای همین باور ملی باید بگویم که در فرهنگ عامی و عادی مردم ایران مثلی است که می‌گویند: «دشمن دشمن دوست است.» این مثل که در بیشتر موارد درست است، اساس گرایش به نیروی سوم سیاسی و نظامی در مکتب تاریخی ایران است.

براساس همین گرایش و باور بود که زمامداران ایران در دویست ساله اخیر، همیشه در تلاش پیدا کردن نیروی سومی برای مقابله با نیروهای استعماری شمال و جنوب بوده‌اند. باز هم براساس همین باور بود که فتح‌علی شاه قاجار، میرزای سفیر را در فین کنشتاین Finkenestien لهستان به دیدار ناپلئون فرستاد و امیدوار بود بتواند با اتحاد با فرانسه و با کمک سردار فرانسوی در برابر بریتانیا و روسیه ایستادگی کند. براساس همین باور و در رابطه با همین پیوند فرانسوی بود که میسیون «گاردان» Gardanne و کارشناسان اسلحه فرانسوی به ایران آمدند و در اصفهان کارخانه توپ ریزی به راه انداختند. براساس همین گرایش سیاسی نیروی سوم بود که از آغاز جنگ یکم جهانی، بخش عمده‌ای از مردم ایران و ملیون ایران به سوی آلمان امپراتوری گرویدند. باز هم براساس اصل نیروی سوم

بود که در جنگ دوم جهانی، بخش عمده‌ای از مردم ایران، به سوی آلمان نازی تمایل یافتند و از آن در برابر متفقین پشتیبانی می‌کردند. و در آخر باز هم بر مبنی همین نظریه نیروی سوم بود، که پس از جنگ یکم و به ویژه پس از جنگ دوم جهانی، گروه زیادی از ایرانیان ملی‌گرا در پی چاره برآمدند که از گرایش آزادمنشی سنتی امریکا و از رقابت آن با نیروهای کهن استعماری یعنی انگلستان و فرانسه به عنوان اهرمی در برابر استعمار پر پیله انگلیس بهره‌گیری کنند.

پیش از آنکه درباره‌ی آهنگ ژرمنیک گفتگو کنم، بگذارید همین جا این مطلب را بگویم که خوشرویی، خوش‌کلامی و دوستی این نیروهای سوم بیگانه، از فرانسه تا آلمان و امریکا، این اظهار مهر با ایران و کشورهای ستم‌زده، بیش از آنکه بر مبنای انسان‌دوستی، آزادی و شرف اخلاقی باشد، براساس معادله‌ی اقتصادی، سیاسی و نظامی و اصل نیاز زمان بوده و هست. آنچنان که خواهیم دید این قدرت‌های بیگانه، در عشق‌بازی، دلربایی و دلبری با ایران و ملت‌های ستم‌زده‌ی دیگر، بیش از هر چیز به دنبال منافع خود، بازی خود و راندن خر خود هستند. به محض آنکه نیاز و منافع آنان ایجاب کند، ملت ایران، آزادیخواهان ایران و منافع ایران را قربانی منافع و مصلحت خود کرده و می‌کنند.

البته این بدان معنی نیست که ملیون ایران و آزادیخواهان ایرانی در شیوه‌ی کار و گرایش به سوی نیروهای سوم کج رفته‌اند. این بسیار طبیعی است، هنگامی که ملتی مانند ایران نزدیک به دویست سال در زیر چنگال و ستم استعمار بریتانیا و روسیه دست و پا می‌زند، باگشایش امکان‌رهایی به سوی نیروهای تازه‌گرایش می‌یابد. هر کس باید حساب نیاز و منافع خود را کند. آنان به راهی و اینان به شکلی.

اما درباره‌ی گرایش به سوی آلمان و آهنگ ژرمنیک باید بگویم که این گرایش از پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم و به ویژه از شروع جنگ یکم جهانی مایه می‌گیرد.

ما می‌دانیم که از نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، آلمان امپراتوری به رهبری ویلهلم دوم *Wilhelm II*، همان نوه‌ی ملکه ویکتوریا با تکیه بر سازمان متشکل اقتصادی و صنعتی و به ویژه ارتش بسیار نیرومند خود، همچنین با تکیه بر انضباط کم‌نظیر آلمانی و به رسالت نژادی و تاریخی خود، سودای فرمانروایی بر جهان را می‌پروراند. همین بلندپروازی، دورنگری

و تسلط جویی، خواه و ناخواه این کشور را در برابر انگلستان و گروه استعمارگران کهن قرار داد. براساس همین آرزوهای دور و دراز، از نیمه دوم قرن نوزدهم آلمانی‌ها تلاش بی‌سابقه‌ای برای دستیابی به پایگاه‌های اقتصادی، سیاسی و نظامی کشورهای مختلف جهان در افریقا، امریکای لاتین و آسیا به کار بردند. باز هم در بستر همین گرایش بود که در همین دوره آلمانی‌ها گروه‌های مهم اکتشافی، دانشی، پژوهشی و زمین‌شناسی به کشور ما ایران فرستادند.

در قلمرو سیاسی، در هر یک از بخش‌های جهان، آلمانی‌ها می‌کوشیدند که به شیوه‌ای راهی در دلِ دوستان خود باز کنند و با کمک آنان سدی در برابر استعمار انگلیس و فرانسه بکشند، در نزد هر قومی به روشی و درخور هر ملتی به گرایش.

این چنین بود که از همان آغاز جنگ یکم جهانی، آلمانی‌ها در کشورهای مسلمان و عرب شایع کردند که ویلهلم دوم امپراتور آلمان مسلمان است و نام خود را حاج عبدالله ویلهلم گذارده است.

افزون بر هدف اسلامی، در ایران آلمانی‌ها انگشت به روی پیوستگی نژادی آلمانی‌ها و ایرانی‌ها می‌گذارند و تکیه می‌کردند که کلمه کرمان از ژرمانیا Germanie آمده است. نه تنها مردم عادی بلکه روشنفکران و طبقه درس خوانده ایران در تنفر و بیزاری از انگلستان و روسیه بر این همبستگی ایرانیان و آلمانی‌ها انگشت می‌گذارند. ادبیات گسترده ایران، آهنگ‌ها و نواهای احساسی و ملی ایران، از آغاز جنگ یکم جهانی، شعرها و سرودهای شاعرانی مانند عشقی، عارف، ملک‌الشعراء و وحید دستگردی، بیان‌کننده بیزاری ایرانیان از استعمار انگلیس و روس و پیوستگی و گرایش عاطفی و احساسی ایرانیان با آلمانی‌ها است.

وحید دستگردی شاعر مردمی ایران، احساسات ضد متفقین و ستایش از آلمان را چنین بیان می‌کند:

نه ز هر جنگل و هر بیشه غضنفر خیزد یا ز هر آتش سوزنده سمندر خیزد
از پروس است که ژنرال هنرور خیزد مرد از لندن و پاریس کجا برخیزد

خیزد اما همه مادام و مدو شیک و قشنگ امپراتور فلک رفعت و طیاره خدم
حامی عدل و امان ماحی بیداد و ستم پشت اسلام طرفدار عرب یار عجم

نیکلا را ببرش گردن طاعت شده خم

ژرژ بسته به حضورش کمر خدمت تنگ

در وابستگی قومی ایرانیها یا آلمانی‌ها، درویش‌های شبگرد ایرانی شعری را از وحید دستگردی آموخته بودند و شبانگاهان در کوچه و پس کوچه‌ها با آهنگ قلندری می‌خواندند:

ایران با ژرمن است متحد اندر نژاد هو حق مولا مدد، نابود کن دیو و دد

سایه نازیسم:

در دوران جنگ دوم جهانی، اصل برتری نژادی و همبستگی قومی آریایی یکی از ارکان اساسی اعلام شده حزب نازی بود. بنابراین غیر از جنبه‌های اقتصادی، نظامی و سیاسی، آلمانی‌ها برای جلب توجه ایرانیان، تکیه ویژه بر همبستگی قومی دو ملت داشتند. در سالهای پیش از جنگ، «بالدر فُن شیراخ» (Beldon Von Schirech)، رهبر سازمان جوانان هیتلری، در دیدار خود از ایران اشاره‌ای ویژه بر خویشاوندی آریایی آلمانی‌ها و ایرانیان کرد.

از سوی دیگر، از نظر اقتصادی، آلمانی‌ها سهم عمده‌ای در پیشرفت صنعتی ایران در دوران پیش از جنگ داشتند. بدین ترتیب با آغاز جنگ دوم جهانی، خواه و ناخواه، بخش عمده‌ای از مردم ایران، از زن و مرد گرفته تا کودکان احساسات بسیار موافق با آلمانی‌ها داشتند.

به سخن کوتاه احساسات دوستی و موافق ایرانیان نسبت به آلمانی‌ها ناشی از عوامل زیر بود:

۱- نداشتن سابقه استعماری آلمانی‌ها در ایران و همکاری آنها در پیشرفت صنعتی این کشور.

۲- تنفر و بیزاری ایرانیان از استعمار تاریخی دو همسایه شمال و جنوب به ویژه نفرت از

سیاست بریتانیا در ایران.

۳- باور به پیوندهای نژادی ایرانیان و آلمانی‌ها.

۴- دلیری سربازان آلمانی و پیشرفت‌های برق‌آسای آلمان که داستان‌های اساطیری ایران را در ذهن ایرانیان زنده می‌کرد.

احساسات موافق ایرانیان نسبت به آلمانی‌ها آنچنان تند بود که در زمان جنگ یک روزکه بلندگوی رادیوی دولتی ایران از بالای ساختمان پست و تلگراف در میدان توپخانه خبرهای مربوط به پیروزی ارتش آلمان را پخش کرد، عده زیادی از ایرانیان که در آنجا گرد آمده بودند، شادی کنان و زنده باد آلمان گویان، انگیزه درون خود را بیان داشتند.

از نظر شخصی و در رابطه با این حرکت مرامی، باید بگویم که در سالهای پایان کودکی و آغاز دوره جوانی، با آنکه به گونه‌ای جدی به عنصر ملی‌گرایی ایرانی پیوسته و معتقد بودم، اما از همان زمان اصل ملی‌گرایی را به تنهایی کافی نمی‌دانستم. به درستی این احساس را انگیزه‌ای بسیار نیرومند می‌دانستم که نیاز به چاشنی مرامی دیگری دارد، چاشنی‌ای که بسیاری از مشکلات اقتصادی و اجتماعی جامعه را نیز پاسخ دهد. پاسخی به مسأله باورهای کیشی، به نظام مالکیت و توزیع ثروت، به روابط افراد در جامعه و پاسخ به بسیاری از پرسش‌های دیگر که در آن زمان خودم هم درباره اساس آن چیزی نمی‌دانستم. در این آگاهی ناقص، در این تلاش برای دریافت پاسخی مرامی، به اینجا و آنجا سر می‌کشیدم و در اینجا و آنجا، از لابلای برگ‌های روزنامه و مجله‌های محدود جستجویی کردم.

تا آنکه روزی کتابی زیر عنوان موسولینی و ایتالیا که به وسیله شجاع‌الدین شفا نوشته شده بود، به دستم رسید. آن کتاب را چند بار خواندم، راستش این است که این کتاب اندیشه و احساسات متضاد درباره ایتالیا، فاشیسم و موسولینی Mussolini در من به وجود آورد. از یک سو برخی کارهای موسولینی را می‌پسندیدم: توان شخصی او، انضباط، صف‌آرایی، تحرک اجتماعی و سیاسی او، ایستادگی او در برابر استعمارگران انگلیسی و فرانسوی، اما از سوی دیگر، بسیاری از کارهای او را نمی‌پسندیدم و حتی زشت می‌دانستم. از حرکات خنده‌آور او، از نداشتن قاطعیت لازم در بعضی از مسائل سیاسی (مانند مماشات با خاندان

پادشاهی ایتالیا)، از اینکه او به زور می‌خواست ملت ایتالیا را به راهی و قدرتی بکشاند که برای آن ساخته نشده بود، به ویژه از ستم بر مردم حبشه تنفر می‌یافتم. در آن زمان من برای دفاع جانانه مردم حبشه، از دلیری راس‌ها و سرداران حبشی مانند «راس ناسیبو» Ros Nassibo و «راس ناسیوم» Ros Nassion در برابر تجاوزکاران رومی تحسین داشتم و کشتار مردم حبشه را به وسیله سربازان ایتالیایی به فرماندهی مارشال «بادو گلیو» ستمی بزرگ می‌دانستم.

در همین زمان، از لابلای روزنامه و مجله‌ها و کتابها، جسته و گریخته اخبار و چیزهایی در باره آلمانی‌ها می‌خواندم. راستش را بخواهید، از همان آغاز کار آلمانی‌ها، نظم ملی، اصالت فلسفی و فرهنگی آنان را به مراتب نیرومندتر از ایتالیا و موسولینی می‌دیدم، با اینهمه هنوز درباره آلمانی‌ها زیاد نمی‌دانستم.

جنگ دوم جهانی نقطه چرخشی در گرایش باور سیاسی من بود. من اعتراف می‌کنم که به دلیل درگیری کارهای خانوادگی و خودمانی در دو سه روز آغاز جنگ، از حمله آلمانی‌ها به لهستان آگاهی نداشتم. تنها در روز سوم بود که به گونه‌ای شکسته و بسته دریافتیم که ارتش‌های آلمانی به فرماندهی «مارشال فُن براوخیچ» Marshal VonBravchitch، با شتاب در حال پیشرفت در لهستان هستند. در آن روزها من هم مانند بسیاری از ایرانیان در نفرت از ستم بریتانیا، پیشرفت‌های (ورماخت) Wehrmacht ارتش آلمان در لهستان را با دید ستایش می‌نگریستم، و روزنه‌ای برای نجات از شر انگلستان. از همین زمان بود که سیر پیشرفت‌های جنگی را با عشق و علاقه فراوان دنبال می‌کردم، و از همین زمان بود که با علاقه و دلبستگی به خواندن تاریخ نظامی و سیاسی جهان پرداختم.

در بهار و تابستان ۱۹۴۰ پیروزی‌های برق‌آسا و شگفت‌آور آلمان در اروپای باختری و از همه بالاتر به زانو در آوردن فرانسه موجی از شادی در کشورهای خاورمیانه و ایران برانگیخت. برآستی در این مرحله از جنگ نیز، مردم ستم‌زده جهان و خاورمیانه، باز هم پیروزی آلمانی‌ها را دریچه امید برای نابودی استعمار انگلیس می‌دیدند.

در آن روزگار که من، در کنار عنصر ملی‌گرایی ایرانی، به دنبال چاشنی و عامل اقتصادی

و اجتماعی دیگر بودم، عامل سوسیالیسم را پیوند مرا می بسیار جالبی می دیدم. به سخن دیگر بی آنکه از شیوه کاربردی آن آگاهی درست داشته باشم، به طور کلی آرمان ناسیونال سوسیالیسم را ترکیب جالب مرا می در برآوردن آرزوهای سیاسی و اجتماعی ایرانیان و ستم‌زدگان جهان می پنداشتم. از این جا بود که کم‌کم در زیر جذبۀ سیاسی و اجتماعی این گرایش قرار گرفتم. می گویم جذبۀ نه باور.

من چون تعهد کرده‌ام آنچه در این خاطره‌ها می نویسم حقیقت مطلق باشد و جز راستی چیز دیگری ننویسم، باید بگویم که در همین باور و هدف، از همان آغاز آشنایی با آرمان نازی و حزب ناسیونال سوسیالیسم آلمان، برای پذیرفتن آن دو مشکل اساسی داشتم و دو پرسش بی پاسخ.

پرسش و مشکل نخست من در بارۀ برتری نژادی و پیوندهای آریایی بود که یکی از ارکان اساسی آیین نازی را تشکیل می داد. گرفتاری من و برخی دیگر یاران ایرانی همفکر ما در این بود که با خود می اندیشیدیم: «اگر ما آریایی هستیم، پس داستان سیادت ما چه می شود؟ زیرا سیدها قاعدتاً از گروه نازی و تیره سامی هستند، اینکه نمی شود که هم سید بود و عرب تبار و هم آریایی؟!».

علی سلامیان هم - که بعداً مسؤول کمیته ایالتی حزب کبود گردید و از یاران بسیار نزدیک مرا می من در آن زمان بود - سید بود و همین گرفتاری را داشت. ما اغلب در این باره با هم گفتگو می کردیم و در پی راه چاره‌ای بودیم.

باز هم راستش این است که ما در زیر تأثیر جامعه آن روز و در زیر فشار روانی عنصر قدرت و پیشرفت نیروهای آلمانی و توان خیره‌کننده آلمان هیتلری، برای ادامه باور خود و استحکام روانی و ایمانی، کوشش می کردیم که برای این پرسش پاسخ قانع کننده بیابیم و برای خودمان دلایل منطقی و خودفریب بتراشیم.

این دلایل عبارت بودند از:

نخست اینکه از کجا معلوم است که ما به راستی سید باشیم؟ مگر نه آنکه پس از روی کار آمدن صفویه، بسیاری از خانواده‌ها و افراد ایرانی، برای به دست آوردن منزلت اجتماعی

و گرفتن عنوان سیدی با پیچیدن چند گز پارچه سیاه خود را سید اعلام کردند، از کجا معلوم که ما هم از همین قماش سیدهای قلابی نباشیم؟ و تأکید می‌کردیم که حتماً ما سید قلابی هستیم.

دوم مگر نه آنکه پس از شکست ایرانِ ساسانی و به اسیری درآمدن خاندان یزدگرد، شهربانو دختر وی به همسری امام حسین درآمد؟ مگر نه آنکه دختر یزدگرد از نژاد پاک ایرانی بود؟ مگر نه آنکه سیدها از بچه‌های همین شهربانو هستند؟ پس دست کم نیمی از ما آریایی است. کوتاه سخن آنکه با این سخن‌های زیر و بم‌دار، به گونه‌ای غیر جدی خود را قانع می‌کردیم «آنچنان که دکتر آلفرد روزنبرگ Alfred Rosenberg تئوریسین نژادی آلمان توجیه کرده است» آریایی پاک هستیم. در تأکید بیشتر بر این امر من به خانواده مادریم دست‌غیب‌ها تکیه می‌کردم که مانند آریایی‌ها بیشتر موبور بودند و چشم آبی.

اما مشکل دیگر من مسأله آزار یهودیان و کینه با این قوم بود که آن هم یکی از ارکان باوری حزب نازی به شمار می‌رفت. هرچند رفتار ایرانیان با یهودیان و دیگر اقلیت‌ها به مراتب بهتر از ملت‌های دیگر بود، اما با این حال این قوم در ایران گروهی درجه دوم بودند و تا حدی در زیر ستم و آزار دیگران.

به یاد می‌آورم بسیاری از این یهودیان ستم‌زده به خانه پدرم پناه می‌بردند و در آنجا بست می‌نشستند. یکی از خواهرانم تعریف می‌کرد که: «روزی زنی یهودی، برای دادخواهی به پیش پدرم آمد، آن زن آرام آرام ستم‌رفته بر خانواده‌اش را بیان می‌کرد و پدرم به دقت گوش می‌داد و از شدت ناراحتی با تمام قدرت روانی‌اش به پهنای چهره و ریشش بر رنج آن زن یهودی می‌گریست و از پای نشست تا داد آن زن بگرفت و حقش رابه وی داد.» البته در آن زمان ما از میزان ستم نازی‌ها بر یهودیان زیاد نمی‌دانستیم و آن را چیزی در حد تضادها و ناسازگاری‌های قومی می‌پنداشتیم که در همه جا وجود داشته و هنوز هم وجود دارد. در آن دوره، در آن اوج پیروزی‌های آلمان نازی، این مسأله ضد یهود را به بایگانی فکری سپرده و دلخوش و امیدوار بودیم که آلمانی‌ها پس از پیروزی در جنگ در رفتار با

یهودیان تجدید نظر کنند و با واقع بینی موجودیت آنان را به عنوان قومی ارزشمند بپذیرند. با تمام این دلایل خودفریب، من هرگز از بن قلب نتوانستم آرمان نازی را به گونه درستی بپذیرم و بر آن باور داشته باشم.

از جهان باور و ایده آل تا میدان پیکار کاربردی:

ما می دانیم که اندیشه و باور تا زمانی که در مغز و روان آدمیست پدیده ای ایده آلی و آهنگی بی نشان و نواست. این باورها هنگامی جنبه واقعی و کاربردی می یابد که وارد چرخ و دنده ها و حرکت روزانه جامعه شود و موجودیت کاربردی آن احساس گردد. همه این آرمان های کیشی و ملی و اجتماعی که من در باره آنها گفتگو کردم و زیر تأثیر آنها بوده ام و به جانب آنها جذب شدم تا سال ۱۹۴۰-۱۹۴۱ با اثر بسیار کم کاربردی در فکر و اندیشه من به گونه باور ذهنی باقی ماند.

در حرکت زمان و با گذشت سالها «کم کمک اندیشه رنگ رو گرفت». درست در همین زمان اندیشه و باور منتظر ضربه ای، حرکتی و فشار روانی بود که آهنگی نواخته شود تا در جهت معینی به حرکت آید. این ضربه در بامداد سوم شهریور ۱۳۲۱ از مرزهای شمالی و جنوبی میهن وارد آمد: از مرزهای شمالی از دربند قفقاز و رود ارس از ریگزارهای آسیای میانه از همان رزمگاه های ایرانیان اسکان یافته با تورانیان بیابان گرد و شبان، از همان جا که فردوسی حماسه های ملی ایران را پایه گذاری کرده بود و از مرزهای جنوبی در دهانه اروند رود در کرانه خلیج پارس، در همان جا که مبارزان ملی ایران بارها با بادیه نشینان تازی، استعمارگران پرتقالی و انگلیسی پیکار کرده و آنها را از خاک خود رانده بودند. این همان گذرگاه های تاریخی است که در درازای قرن ها، شبانان و بیابان گردان آسیای مرکزی و بادیه نشینان شبه جزیره عربستان فلات مقدس ایران را مورد هجوم قرار داده و در این سرزمین آتش و خون برپا کرده بودند. در آن زمان تورانیان بودند و مغول ها، تاتارها، ازبک ها و تازی ها و دله دزدها و آدم ربایان بیابانگرد، با چوب ها، چماق ها و گرزها. در این زمان، روس ها بودند با پرچم های سرخشان و توپ هایشان، و لژیون های هندی و

صاحب‌های انگلیسی، با تانک‌ها و رزمناوهایشان. آری در آن بامداد شوم بود که مدعیان رهبری رنجبران جهانی با همکاری و سردستگی استعمارگران بین‌المللی از شمال و جنوب خاک ایران ما را مورد هجوم قرار دادند.

در آن روزهای شوم:

در روزهای شوم شهریور ۱۳۲۰ من و برادرانم در سرزمین پدری، در دشتستان و قریه مزارعی بودیم. به آنجا رفته بودیم که اداره آب و ملک را به دست گیریم و دیداری از خویشان هرگز ندیده کنیم. دیداری از مردم ساده، دلیر و پر احساس که ما را فرزندان سرپرست و بزرگ خود می‌دانستند. دیدار از خانه‌های خشتی و گلی، از باغ‌ها و درختان زیبای نخل که خوشه‌های خرمای زرد از آنان آویزان بود و باز هم شنیدن آهنگ‌های محلی و ترانه‌های قومی که یادآور خاطره‌های دور و دورتر آن سرزمین و آن مردم بودند.

در آن روزها من به بیماری مالاریا گرفتار آمده بودم. در آن سوم شهریور من در کنار استخر خانه سیدحسین مزارعی، در پناه خارشترهای نهم‌زده که با سبک بومی خودمانی هوا را خنک می‌کند در حالتی احساسی، روانی باز و اندیشه دور و دراز در حال خود بودم. به گذشته‌های دور و نزدیک می‌اندیشیدم. در همان حال گردبادی گران برخاست، بادی و طوفانی از بیابان‌های عربستان. ستون‌های بزرگ از خاک و گرد بر فراز باغ‌ها، نخلستان‌ها و خانه‌ها، مانند دودکش‌ها بر هوا آمد. می‌دانید که در شرایط آمادگی روانی، در بسیاری موارد، اشیاء، سنگ‌ها، درختان، آب‌ها و پرندگان و همه نمودارهای طبیعی با زبان حال باشما سخن می‌گویند، درد دل‌ها می‌کنند و رازها می‌گشایند. در آن حالت ناسوتی و طبیعت فراخوانی، نمی‌دانم چرا، شاید به حکم موقعیت مکانی، من به یاد مبارزان آزادی ایران، دلیران تنگستان و آزادمردان جان بر کف نهاده آن خط و بوم افتادم. در غرش طوفان و باد، گویی نهیب رئیس علی دلواری، زائر حسین‌خان، زائر خضرخان و حتی فریاد رعدآسای یاور علی قلیخان پسیان و مهممه افسران فداکار ژاندارم و همه جانبازان جنگ یکم جهانی را می‌شنیدم که به آن کنسول انگلیسی و همکارانش فرمان می‌دادند که «به نام ملت ایران شما را بازداشت می‌کنم». آری این صدای تاریخ ایران بود، این آهنگ غم‌انگیز

ستم‌های رفته بر مردم ما.

در همین حالت احساسی و عاطفی به ناگاه از خلال ستون‌های گرد و خاک بر فراز آسمان سایه‌ها پیمایان جنگی را دیدم که غرش کنان می‌رفتند و برگ و بیانه فرو می‌ریختند. این غول‌های هوایی که بار دیگر آسمان ایران را مورد تجاوز قرار داده بودند هواپیماهای انگلیسی بودند. اینها آمده بودند تا پای ما را به ماجرای دیگر کشند و مهر پایانی بر دوره دیگر از تاریخ ما نهند.

به زودی بیانه‌ها را آوردند، هنوز بسیاری از جمله‌های آن در خاطر من مانده است، جمله‌های توجیه‌کننده حمله، اینکه «مسئولان ایران نخواستند به تذکرات ما اعتنایی کنند» و عبارت‌های تهدیدآمیز، مثل اینکه «قوای ما مقاومت‌ناپذیر است» و تشریهای از آن نوع که ویژه فرهنگ سیاسی راهزنان بین‌المللی است.

روزهای انتظار:

همانگونه که پیش از این گفتم، سوم شهریور ضربه نیرومندی بود برای راندن من از حوزه رؤیا و اندیشه به میدان پیکار و کار. اما این مرحله و این دگرگونی به آسانی و فوری صورت نگرفت. در آن روزها، در کوره جان و روان من آتش فشانانه نهفته بود اما راه‌هایی و به کار بردن آنها نمی‌دانستم. راست آن اینست که در استبداد سیاسی دوران بیست ساله هیچ سازمان سیاسی وجود نداشت تا به آن رو آورم. این هم یکی از جنبه‌های ناتوانی رژیم ایران دیروز بود. زیرا غیر از ارتش هیچ سازمان سیاسی مردمی نبود که در برابر بیگانگان ایستادگی کند. ارتش هم با آن فساد رهبری و با آن رسوایی از پای درآمد. بنابراین مدتی لازم بود تا به خود آیم، تا آرایشی تازه و سازمانی نو برای پایداری سیاسی و نظامی فراهم شود. در آن زمان من هفده ساله بودم، بی‌هیچ تجربه سیاسی و سازمانی.

من، پس از بازگشت به شیراز، زندگی مستقلی برای خود داشتم و ضمن کار درس و مشق، در انتظار فرصت برای آغاز پیکار سیاسی بودم. در آن زمان و در آن مرحله سیاسی نظامی

هر کسی، حتی با آگاهی کم، می‌دانست که برای به ثمر رسانیدن مبارزه و رهایی از جنگ اشغالگران بیگانه، غیر از عنصر خودی و داخلی کمک از بیرون و بیگانه دیگر لازم است و در آن مرحله جنگی تنها امکان کمک از سوی آلمانی‌ها بود.

برای روشن شدن ذهن خوانندگان بهتر است بگویم که در آن تابستان ۱۳۲۰، ارتش‌های آلمانی، در سه ستون عمده و با شتاب، در استپ‌های روسیه در حال پیشرفت بودند. شهرها و روستاها یکی پس از دیگری گرفته می‌شد و صدها هزار اسیر روسی به پشت جبهه‌های جنگ فرستاده می‌شدند. در برخی از جمهوری‌های شوروی، بعضی ملت‌ها-مانند، اوکرائینی‌ها، تاتارها، کالموک‌ها که قرن‌ها مورد ستم روس‌ها بودند- با آغوش باز و مانند نیروی نجات‌بخش از ارتش آلمان و سربازان آلمانی پیشواز می‌کردند. چنین گمان می‌رفت که یکان‌های ورماخت پیش از زمستان وارد مسکو شوند.

در آن روزها نه تنها ایرانیان، بلکه مردم بسیاری از کشورها، از پیشرفت آلمان شادی می‌کردند، حتی گروهی از خبرنگاران امریکایی می‌رفتند در مسکو بمانند تا ناظر رژه یکان‌های ورماخت در برابر کرملین باشند. شاید برای کسانی جای شگفتی باشد، اما تمام اوضاع و احوال نشان می‌داد که بسیاری از جناح‌های حاکمه انگلستان و حتی خودِ وینستون چرچیل متحد روسیه، از شکست روس‌های بلشویک قلباً خشنود بودند. خودِ چرچیل و این محافل امیدوار بودند که با دست آلمان روسیه کمونیستی را نابود کنند و سپس با کمک امریکا، آلمان را از پای درآورند و صحنه و بازی جنگ یکم جهانی را تکرار کنند.

همین جنگ برق‌آسا و همین پیشرفت تند آلمانی‌ها در روسیه به ایرانیان نوید می‌داد که به زودی میهن از شر استعمارگران بریتانیا آزاد شده نظم نوینی در ایران برقرار خواهد گردید. اما فصل تابستان رو به پایان بود و پاییز و زمستان از راه می‌رسید. باران و برف و بوران سرزمین روسیه را فرا می‌گرفت. بار دیگر فراخنای روسیه، سرمای روسیه و عنصر «ژئوپولیتیک و ژئومیلیتر» نقش اساسی را در سرنوشت ملت‌ها داشت. در این تنگی

زمان، از شتاب پیشرفت آلمانی‌ها کم‌کم کاسته می‌شد.

در این روزها، به گفته یکی از خبرنگاران بیگانه، صدای توپ‌های آلمانی در کاخ کرملین شنیده می‌شد و سبیل‌های استالین می‌لرزید. اما در اینجا استعداد دفاعی ملت روس، رسیدن سربازان تازه نفس سیبری به فرماندهی مارشال ژوکوف Jukov و از همه بالاتر سرمای سخت استثنایی کار خود را کرد. سربازان مغرور و پیروزمند آلمان که با آهنگ «آلمان بالاتر از همه» از قلب اروپا و از ناحیه رن تا اینجا آمده بودند، در پشت دیوارهای مسکو ایستاده ماندند.

در جبهه جنوب، ارتش‌های آلمان به فرماندهی مارشال فن رونشتدت VonRundstet، پس از اشغال بخش بزرگ از روسیه جنوبی و حوزه دریای سیاه و پس از جنگ‌های سخت و خونین در شهر خارکف در همان جا ماندند.

ایران اشغال شده و آن دمکراسی وارداتی:

در همان زمان که بزرگترین نبرد مرامی، قومی، ملی و اقتصادی تاریخ بشر در استپ‌های روسیه در جریان بود، در ایران ما دگرگونی‌هایی در حال روی دادن بود. در مسیر همین دگرگونی‌ها باز هم نیروهای مهاجم، ایران بزرگ را مورد هجوم قرار داده بودند. باز هم صدای چکمه و چکاک اسلحه اشغالگران شنیده می‌شد، باز هم بیگانگان به گونه‌ای مستقیم و غیر مستقیم سرنوشت ملت ما را در دست داشتند، باز هم ثروت ملی ایران از چپ و راست، از شمال و جنوب به غارت می‌رفت، باز هم بیگانگان برای ایران خواب‌های تازه می‌دیدند. در این باز هم‌ها، باز هم شاهی جوان، نرم‌دل، آرام، کمرو، غیرمبارز و غیرمصمم و همیشه پا در رکاب، شاهی خواهان ملت مطیع، دشمن عیب جویان و انتقادکنان، شاهی بسیار ملی‌گرا و ایران‌دوست، اما ایران پادشاهی، ایرانی که خودش بر آن فرمانروایی داشته باشد، شاهی طبعاً دمکرات اما نفوذپذیر، آب زیرکاه و توطئه‌گر بر ایران سلطنت داشت. آری انگلیسی‌ها با موافقت روسها شاهی با چنین ویژگی‌هایی را با تعهد به همکاری و همراهی و همدلی با آنان بر روی تخت پادشاهی ایران نشانند.

در آغاز کار مهمانان ناخوانده روسها بودند و انگلیسی‌ها، اما کم‌کم سر و کله ملت‌های دیگر، لهستانی‌ها، فرانسوی‌ها، استرالیایی‌ها، هندی‌ها، نیوزیلندی‌ها و از همه مهمتر سربازان پولدار امریکایی پیدا شد. در آغاز کار تعزیه‌گردان اصلی انگلیسی‌ها بودند. سرریدرز بولارد Sir Readers Bollard انگلیسی سفیر انگلیس ساتراپ ایران بود و سفارت انگلیس مرکز ساتراپی، اما همراه با دگرگونی‌های نظامی و سیاسی جهان، نمایان شدن افق بعد از جنگ و بلند شدن بوی نفت و منافع اقتصادی، صدای روسها کلفت‌تر و دست امریکایی‌ها نیرومندتر شد. به سخن خودمانی، کم‌کم برای انگلیسی‌ها در ایران شاخ‌گاوهای تازه پیدا شد و یا به گفته عرب‌ها: «رأس الحمارهای» تازه نمایان.

یکی از ویژگی‌های آن دوره، آغاز دمکراسی وارداتی بود که انگلیسی‌ها سنگ آنرا بسیار به سینه می‌زدند. برخلاف گذشته، مردم تا حدی می‌توانستند دور هم گرد آیند و چیزهایی بگویند. روزنامه‌ها این امکان را یافته بودند که فضولی‌هایی بکنند.

کشور ظاهراً شاه غیرمسئول داشت، نخست‌وزیر و وزیران مسؤول داشت، مجلس شورا داشت، حزب‌های سیاسی چپ و راست و تندرو و کندرو داشت. برخلاف گذشته نمایندگان مجلس جا و بیجا زبان درازی می‌کردند، به یکدیگر بد و بیراه می‌گفتند و به هم و یا به اعضای دولت آجیل و شیرینی می‌دادند و می‌گرفتند و مقصودم آجیل و شیرینی در عرف اجتماعی و سیاسی آن روز یعنی همان باج سبیل دادن و رأی دادن و قول و قرارگذازدن است. به ظاهر همه اسباب بزرگی فراهم بود اما در حقیقت مهار اصلی، یعنی مهارشاه، مهار نخست‌وزیر، مهار اکثریت مجلس، مهار روزنامه‌های مهم، در دست ساتراپ انگلیسی سرریدرز بولارد و چند ریسمان هم در دست آقای سادچیکف Sadchikov سفیر شوروی بود.

در آن روزها و ماه‌های سرنوشت‌ساز من هم مانند بسیاری از ایرانیان دیگر به گوش‌برای پیامی تازه، برای رو آوردن به آن، در انتظار مردم همفکر برای پیوستن به آنها و در روزشماری پایان زمستان سرد و آغاز حمله تابستانی آلمان و تعیین سرنوشت جهان

در میدان‌های کارزار بودم.

در این انتظارها، چشم به راهی‌ها و روزشماری‌ها بودیم، تا آنکه زمستان به بهاران رفت، همراه با حرکت تاریخ و آب شدن برف‌ها و یخ‌ها، ضربان قلب تاریخ تندتر و تندتر می‌شد، انتظارها پایان می‌یافت و طوفان زندگی ما را به گذرگاه‌های تازه می‌راند.

«جنش کبود» و آرمان آن:

در روزهای پس از اشغال ایران، محمدعلی فروغی با وابستگی‌ها، حسابها و بده و بستان‌هایی که با انگلیسی‌ها داشت کابینه ایران را تشکیل داد. در این زمان و در این جریان حکومت وی کوشش داشت با اشغال‌کنندگان کنار بیاید، آلمانی‌های مقیم ایران را بازداشت و تسلیم متفقین کند، پس از آن به پیمان آتلانتیک بپیوندد و در رده متفقین به آلمان اعلان جنگ دهد. در آن روزها به سبب احساسات تند ضد انگلیسی و طرفداری از آلمانی‌ها، بیشتر مردم مخالف این رفتار با آلمانی‌ها و اتحاد با متفقین بودند. در قالب دمکراسی وارداتی آن زمان این جهت‌گیری نوین سیاسی و پیمان دوستی و اتحاد با متفقین در مجلس شورای ایران مورد گفتگو و نقد و نظر قرار گرفت. در آن مجلس به علت وابستگی طبقاتی، اجتماعی و سیاسی بیشتر نمایندگان طرفدار متفقین و موافق با سیاست دولت بودند، تنها دونماینده با تنیدی و قاطعیت با روش همدلی و هم‌پیمانی با متفقین مخالفت کردند: یکی دکتر موسی جوان، و دیگری حبیب‌الله نوبخت نماینده فسا.

دکتر موسی جوان بیشتر از جنبه میهن‌دوستی و ابراز تنفر با اشغال کشور با این روش مخالفت می‌کرد. وی هنگام نطق مخالفت خود با احساسات تند، با لهجه آذری، مکرر می‌گفت: «آگایان، (آقایان) ایران را نفروشید.» اما حبیب‌الله نوبخت افزون بر انگیزه تند ملی، احساسات بسیار موافق با آلمانی‌ها داشت. در نتیجه برخوردهای بسیار تند بین نوبخت و موافقان پیمان با متفقین در گرفت. در جریان یکی از این برخوردها در انتقاد از پیمان آتلانتیک نوبخت یادآور شد که در فرهنگ ایران شعری است که می‌گوید: «خراب

می‌شود آن خانه‌ای که بر لب آب است». بنابراین وای بر پیمانی مانند آتلانتیک که اساساً بر آب بنا شده باشد.

در جریان رأی‌گیری با آنکه نوبخت از سوی موافقان پیمان آزار و صدمه بدنی دید ولی رأی مخالف کبود داد. سخن نوبخت و مخالفت او با پیمان دوستی با متفقین واکنشی بسیار موافق در بیشتر مردم ایران، به ویژه ملی‌گرایان داشت.

از آن پس جسته و گریخته شنیده می‌شد که نوبخت حزبی به نام «جنبش کبود» را پایه‌گذاری کرده و در حال یارگیری می‌باشد. از همان زمان من در این اندیشه بودم که «جنبش کبود» شاید بهترین وسیله برای آغاز پیکار با اشغالگران بیگانه باشد. اما نوبخت در تهران بود و نماینده مجلس و من در شیراز بودم و دانش‌آموز دبیرستان.

در آن روزها، در آن آغاز تابستان ۱۳۲۱ ما هر لحظه و هر زمان در انتظار شروع حمله آلمانی‌ها بودیم. منتظر آلمانی‌ها بودیم برای آنکه پیروزی آنان را تنها راه‌هایی از چنگال استعمار بریتانیا می‌دیدیم. در این آمادگی‌ها و انتظار روزها گاهی به کتابفروشی معرفت در خیابان زند شیراز می‌رفتیم. در آنجا بود که هر روز جوانان ملی‌گرا و ورزشکار شیراز گرد می‌آمدند و داد و ستد فکری و خبری می‌کردند. در آنجا گرد می‌آمدند، برای آنکه حسن معرفت سرپرست کتابفروشی خود از این گروه مردم بود.

در یکی از همین روزها که برای گرفتن خبر و دیدن یاران رفته بودم، حسن معرفت به کنارم آمد و آهسته در گوشم خواند که علی سلامیان در به در به دنبال شما می‌گردد. علی سلامیان جوانی بود سفیدرو با پیشانی بلند که چهره‌ای دوستانه و اطمینان بخش داشت. او از ورزشکاران به نام شیراز و سالها سرپرست تیم فوتبال دبیرستان‌ها بود. سلامیان در بین جوانان و ورزشکاران نفوذ و کشش فراوان داشت. در آن زمان او در دانشکده حقوق تهران درس می‌خواند. عشق و باور بی چون و چرا نسبت به آلمانی‌ها و نازی‌ها داشت، حتی سبیل و موهای خود را مانند هیتلر آرایش داده بود. اما برخلاف بسیاری از نازیها، سلامیان دارای احساسات ژرف دینی و شیعی بود. نماز می‌خواند، روزه می‌گرفت

و به پیشوایان دینی هم ارادت می‌ورزید. سلامیان در کودکی پدرش را از دست داده و تنها فرزند مادرش بود و به همین سبب نازپرورده و نیروی پایداری‌اش در برابر سختی‌های زندگی کم بود.

در همین تلاش و گرایش بود که در یکی از روزهای تابستان آن سال، در مکانی درکنار رودخانه خشک شیراز در زیر درختی من‌وارد «جنبش کیود» شدم. از آن لحظه بود که با سلامیان عهد دوستی، همدلی و همراهی سیاسی را بستیم و از آن روز بود که فعالیت جدی سیاسی من آغاز گردید.

آرایش جنگی سیاسی آلمانی‌ها و ملیون ایرانی:

پس از ماه‌ها انتظار آخر فعالیت جنگی ارتش‌های آلمان، از پایان ماه مه ۱۹۴۱، کم‌کم آغاز گردید و از ۲۸ ژوئیه با تمام نیرو وارد مرحله نوینی گردید. در هجوم تابستان ۱۹۴۲، آلمانی‌ها طرح بسیار جسورانه و جاه‌طلبانه داشتند. در این سال دوم جنگ، آلمانی‌ها بیشتر فشار را متوجه جبهه جنوبی کردند. نقشه آلمانی‌ها به گونه‌ای ساده عبارت بود از اشغال کرانه‌های دریای سیاه و دور زدن روسیه اروپایی از راه ورنژ Voronej. آلمانی‌ها در نظر داشتند که روسیه اروپایی را از منطقه صنعتی اورال جدا کنند و این بارسکو را از جنوب و باختر مورد هجوم قرار داده ساقط کنند. در صورت اجرا، این بزرگترین احاطه نظامی تاریخ بشر بود و ستون فقرات سیستم پدافندی شوروی را درهم می‌شکست.

در اجرای این طرح، از آغاز تابستان ارتش‌های فُن مانشتین Von Manstein پس از جنگ‌های سخت بندر سباستوپل و بخش عمده کرانه دریای سیاه را به تصرف درآوردند. ارتش‌های آلمانی پس از اشغال خارکُف به سوی منابع نفتی قفقاز سرازیر شدند. در همین ناحیه ستون‌های موتوریزه فُن کلايست Von Kleist ناحیه مایکوب Maykob را اشغال کردند. در شمال ارتش ششم پیاده نظام و ارتش چهارم موتوریزه به فرماندهی فُن پاولوس Von Paulus به سوی استالینگراد پیشرفت کرده و بخش عمده شهر را به

تصرف آوردند. این پیروزی‌های نظامی، شور و شادی زیادی در میان ایرانیان برانگیخت و بیشتر مردم در انتظار آن بودند ببینند چه زمان ارتش‌های آلمان از راه قفقاز تاریخی به مرزهای جغرافیایی ایران خواهند رسید.

در حقیقت پس از سوم شهریور و اشغال ایران جناح‌های مختلف ملی ایران هر یک به روشی در تلاش بودند تا با یک استراتژی کم و بیش هماهنگ هسته‌های پایداری را در پشت سر ارتش‌های روسی ایجاد کرده ایران را به گورستان سربازان اشغالگر بدل کنند. در این زمینه، گروه‌های شهری و مردم ایلی کم و بیش با هم در رابطه و همکاری بودند. بسته به وابستگی گروهی و صنفی، هر کس وظیفه‌ای داشت: آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی در قلمرو بازاریان و دینداران فعال بود؛ حبیب‌الله نوبخت نماینده مجلس با «جنبش کبود» بیشتر متوجه جوانان و دانشجویان بود؛ افسرانی مانند سرتیپ شهاب، سرهنگ منوچهری که بعداً آریانا و رئیس ستاد ارتش شد و گروه زیاد دیگر از افسران ارتش، برخی دانش‌آموختگان آلمان نظیر دکتر متین‌دفتری و استادان و دانشجویان مدارس صنعتی ایران و آلمان بیشتر در این جهت فعالیت داشتند. از جنبه ایلی، در کردستان، سردار ناصر سنجابی رئیس ایل سنجابی گرایش محسوس به آلمانی‌ها داشت و با نوبخت همکاری می‌کرد. در ایل بختیاری ابوالقاسم خان بختیاری با کمک افسری به نام سروان علوی که پس از شهریور به آنجا آمده بود کانون پایداری به وجود آورده بود. اما از همه مهم‌تر ایل قشقایی بود که با شمار بسیار زیادتر و سازمان‌آماده‌تر پایگاه نیرومندی را به وجود آورده بودند.

از همان سوم شهریور، این گروه‌های ملی و پایداری ایرانی، با شماری از مأموران آلمانی که در ایران مانده بودند و همچنین شمار دیگری از آلمانی‌ها که با هواپیما و چتر نجات با اسلحه و پول در نواحی مختلف فرود آمده بودند، همکاری و هماهنگی داشتند، که من در باره آنان خواهم نوشت.

آنچه معلوم بود، فرماندهی و سرپرستی کارهای اطلاعاتی و نظامی آلمانی‌ها در ایران به عهده شخصی به نام نیدرمایر Nider Meyer بود که با نوبخت هم رابطه نزدیک داشت.

در آغاز کار و فعالیت، ما از این شبکه‌های پایداری و حضور آلمانی‌ها زیاد نمی‌دانستیم. بیشتر امیدواری ما آن بود که هسته‌های پایداری ایجاد کنیم تا پس از رسیدن آلمانی‌ها به مرزهای ایران با آغاز جنگ‌های پارتیزانی و مبارزه شهری، ارتش‌های اشغالی را گرفتار سازیم. با این امید و آرمان از همان نخستین روزهای عضویت در «جنبش کبود»، من با تمام نیرو به کار و فعالیت پرداختم و از نظر یارگیری و افزایش نیروی کمی، عده زیادی از دوستان و حتی خویشان خود را وارد حزب کردم. تقریباً هر روز در باره افزایش کمی و کیفی و تهیه وسایل مبارزه و گردهمایی، در جاهای مختلف با سلامیان، گفتگو داشتم. چیزی نگذشت که با وجود سن کم، بعد از سلامیان نخستین سمت سازمانی را داشتم. در روند فعالیت سازمانی، به سبب شور و هیجان جوانی، بی‌توجه به مراقبت شهربانی و حکومت نظامی، با گستاخی نزدیک به بی‌احتیاطی دست به برقراری گردهمایی‌های دسته‌جمعی می‌زدیم.

نخستین گردهمایی حزبی ما با شرکت نزدیک به چهار صد تن از ورزشکاران و افراد دیگر و حتی یکی دو شیخ عمامه بر سر در دبیرستان زینتیه شیراز برگزار گردید. به مناسبت تعطیلات تابستانی دبیرستان بسته بود. حسین ناجی، ناظم مدرسه که خود فوتبالیست و ورزشکار و عضو کبود بود در یکی از بعد از ظهرها ترتیب گردهمایی را داد. در آن روز، پس از بستن درهای دبیرستان و آغاز نشست، سخنرانی‌های احساساتی و آتشین میهنی و درعین حال اغلب نپخته و نسنجیده انجام گردید. در همین گردهمایی بود که برای نخستین بار مسئله سازمان یکانهای چریکی و مسلح شدن افراد عنوان گردید. پس از آن با رعایت احتیاط گردهمایی‌های دیگر در باغ‌های اطراف شیراز و دور از چشم مأموران حکومتی و انگلیسی برگزار گردید. افزون بر اعضای حزب شماری از افسران جوان ارتش که با نوبخت و یا خود ما دوستی و همفکری داشتند، در فعالیت سیاسی و سازماندهی همکاری می‌کردند.

در همین زمان، کم‌کم با نزدیک شدن زمان سرکشی، مراکز حساس اداری و نظامی شیراز مانند استانداری، شهرداری، شهربانی و مرکز پادگان باغ‌تخت و اداره ژاندارمری و

به سوی فعالیت کاربردی:

با وجود سازمان قابل ملاحظه‌ای که در شیراز به وجود آورده بودیم، ما می‌دانستیم که به تنهایی و با دست خالی، توانایی کار جدی و واقعی بر علیه ارتش اشغالی و انگلیسی‌ها نخواهیم داشت. می‌دانستیم که تا رسیدن آلمانی‌ها به مرزهای ایران باید با عوامل مسلح خارج از شهر تماس برقرار کرده آماده کار باشیم. از نظر عوامل خارج از شهر روستاییان ده‌نشین بیشتر سرشان به کار خودشان و آب و زمین بود. در نظام زمین‌داری آن روز، همه آنان در زیر نظر مالکان بزرگ شهری به سر می‌بردند، نه آزادی اجتماعی داشتند، نه آگاهی کافی سیاسی، نه اسلحه و نه تحرک لازم. بنابراین تنها گروه‌های ایلی بودند که می‌توانستند، با در دست داشتن اسلحه، تحرک و شناسایی لازم از منطقه فارس، بنادر جنوب تا سرحد و اصفهان نقش بسیار مهم در جنگ‌های پارتیزانی داشته باشند.

از نظر سازمانی سه سیستم ایلی و عشایری در فارس وجود داشت. نخست طوایف عرب و باصری بودند که از نظر کمی و کیفی، یعنی شمار نفری و قابلیت جنگی ارزش زیادی نداشتند. گذشته از این، طوایف عرب و باصری همیشه آلت دست خاندان قوام و انگلیسی‌ها بودند. بنابراین در یک سرکشی ملی قابل اعتماد نبودند.

دومین سیستم ایلی طوایف بویراحمدی بودند که در نواحی باختری و جنوب باختری، به ویژه در منطقه ممسنی، به شکل درهم آمیخته شبانی و اسکان یافته زندگی می‌کردند. از دید نژادی، بویراحمدی‌ها، از گروه لر و اصیل‌ترین تیره ایرانی هستند. استقرارگاه لر‌ها در بین کوهستان‌های بختیاری، فارس و خوزستان، یعنی همان ناحیه انزان و پایگاه نخستین طایفه‌های هخامنشی است. از نظر قابلیت جنگی بویراحمدی‌ها زبده‌ترین گروه ایرانی هستند. بویراحمدی‌ها بر این باورند که هر کس در رختخواب بمیرد و نه در میدان حرام شده است. آلمانی‌ها که در زمان جنگ در این ناحیه به سر می‌بردند می‌گفتند لر‌ها پسرعموهای راستین و آریایی هستند. لر‌ها هم برای آلمانی‌ها و دلیری آنها تحسین فراوان

داشتند و بین خودشان می‌گفتند، هیتلر در اصل هیتلر بوده است.

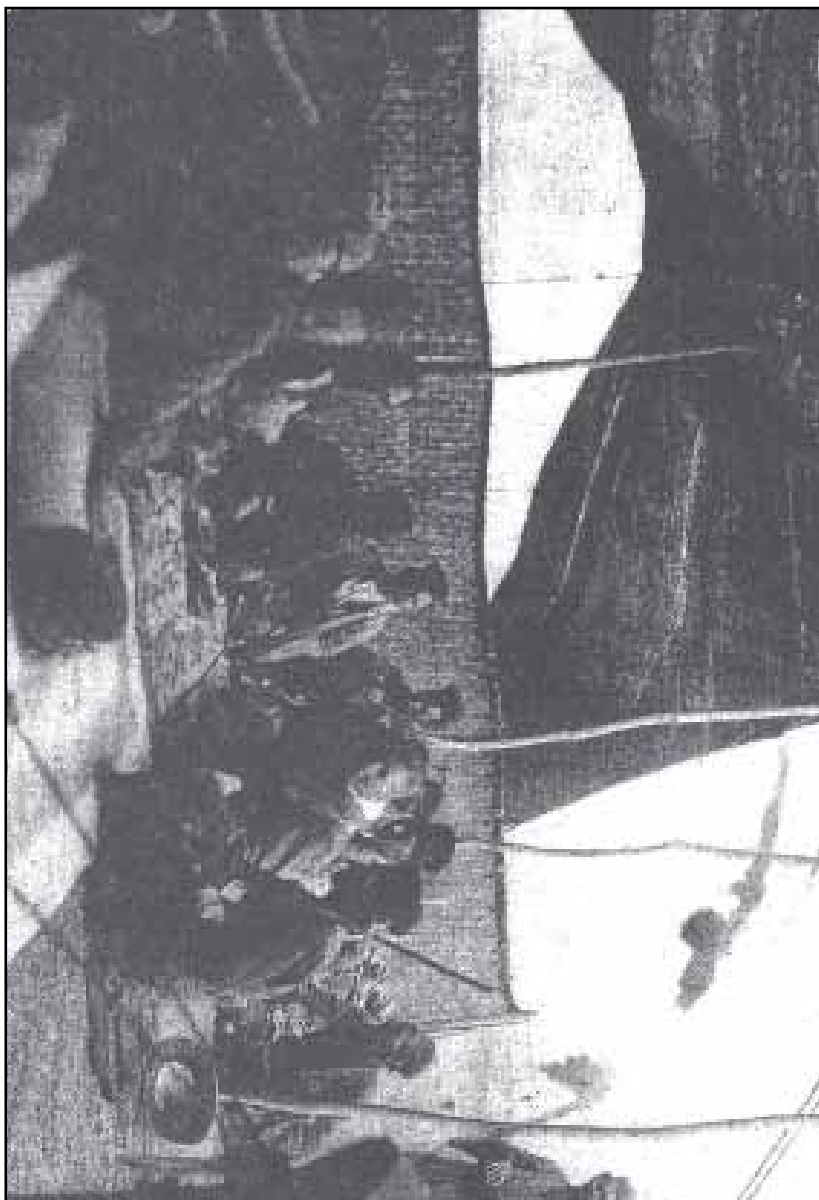
سومین سیستم ایلی فارس قشقایی‌ها بودند که با شمار چند صد هزار نفری مجهز و متمرکز، بزرگترین ایل فارس را تشکیل می‌دادند. قشقایی‌ها خودشان باور دارند که از نواده‌های طایفه آق قویونلو، یعنی ترک‌های ایرانی شده هستند. از نظر نظامی قشقایی‌ها ارزش بویراحمدی را نداشته و ندارند. در فارس مثلی بود که می‌گفتند: «قشقایی‌ها بی‌پاشنه هستند». از نظر سیاسی، قشقایی‌ها دارای نوسان بودند و با حرکت پاندول قدرت به این سو و آن سو می‌رفتند. با اینهمه، ایل قشقایی به گونه‌ای محسوس گرایش ملی داشته و دارند. این ایل به سبب رقابت شدید با خاندان قوام شیرازی، عامل دست‌نشانده انگلیس، در بسیاری از موارد در جهت مخالف سیاست بریتانیا وارد میدان می‌شدند. البته چنانکه خواهیم دید، در موارد مختلف از سرِ مصلحت و یا برای نگاهداری موقعیت خودشان با انگلیسی‌ها کنار می‌آمدند. صولت‌الدوله، سردار عشایر ایلخان بزرگ فارس و قشقایی، همین رویه را دنبال می‌کرد. چنانکه می‌دانیم صولت‌الدوله در زندان رضاشاه مسموم گردید و پسر قوام به دامادی شاه مفتخر شد.

در روزهای آغاز شهریور ۱۳۲۰، ناصرخان پسر بزرگ و خسروخان پسر کوچک صولت که در تهران زیر نظر بودند فرار کرده خود را به منطقه قشقایی رساندند. ملک منصور و محمدحسین قشقایی هر دو مقیم آلمان بودند. ناصر و خسرو در مدت کمی توانستند طوایف قشقایی را در جبهه‌ای یگانه گرد آورده نظام ایلخانی را برقرار کنند. در آن روزها به سبب پیشرفت تند آلمانی‌ها، قشقایی‌ها به گونه‌ای جدی طرفدار آنها بودند و رکن اساسی برنامه فعالیت پارتیزانی را تشکیل می‌دادند. به علت همین گرایش سیاسی نظامی به سوی آلمان، نوبخت رابطه بس نزدیک با قشقایی داشت. در تماس‌های بعدی خود ما کم‌کم فهمیدیم که نوبخت چند آلمانی را که پس از شهریور در ایران مانده بودند، برای همکاری با قشقایی‌ها به ایل فرستاده است. حتی یکی از آنان را - به نام شولتسه Schultse - که پیش از شهریور ۱۳۲۰ معاون کنسول آلمان بود در صندوق پشت ماشین خود گذارده به ایل قشقایی می‌برد. سال بعد که برای مدتی با نوبخت در قشقایی به سر می‌بردیم خود وی

در بارهٔ این ماجرا برایم گفت در حالی که شولتسه در صندوق پشت ماشین مخفی بود، در نزدیکی آبادیه ماشین گرفتار نقص فنی شد. لاجرم در کنار جاده ایستاده راننده مشغول تعمیر آن گردید. نوبخت می‌گفت که در همان حال چند اتومبیل حاوی افسران و سربازان انگلیسی در کنار ما ایستادند. افسر انگلیسی از نوبخت سبب ایستادن را می‌پرسد و می‌گوید اگر کمکی لازم است سربازان او را یاری دهند. نوبخت با سپاس آنها را دست به سر می‌کند و پی کارشان می‌فرستد و خود از بیراهه شولتسه را به داخل ایل قشقایی می‌برد. این آقای شولتسه بعدها کتابی زیر عنوان «سپیده دم در ایران» نوشت.

افزون بر قشقایی‌ها، نوبخت با ابوالقاسم خان بختیاری که همراه با سروان علوی در ناحیهٔ بختیاری هستهٔ پایداری تشکیل داده بودند و همچنین با سردار ناصر سنجابی گرد در تماس نزدیک بود.

با توجه به همین هماهنگی مرامی بین ایل قشقایی و حزب کبود، لازم بود که بین افراد کادر حزب در فارس و رؤسای ایل قشقایی، به عنوان بازوی نیرومند پارتیزانی و جنگی، دیدار و گفتگویی صورت گیرد. نیاز بود که ما یکدیگر را ببینیم، از نزدیک بشناسیم و با هماهنگی برنامهٔ کار را تنظیم کنیم. ما پیش از این از ناصرخان بسیار شنیده بودیم، اما به عنوان ایلخان قشقایی او را درست نمی‌شناختیم. در آن زمان قشقایی‌ها با نیروی دولتی و انگلیسی‌ها در حال جنگ و گریز بودند. لشکرهای ورماخت با شتاب در روسیهٔ جنوبی و قفقاز به پیش می‌راندند. انتظار می‌رفت که طلایهٔ سپاهیان آلمان به زودی به مرزهای ایران برسند. در این حال حکومت دست نشاندهٔ تهران، نمی‌خواست در جنگی تمام عیار خود را با قشقایی‌ها درگیر کند، جنگی که در وابستگی عشایر دیگر ایران مانند بویراحمدی‌ها و بخشی از بختیاری‌ها، پای همه را به میدان کشد و کشور دچار زدوخورد بزرگ خانگی گردد، در حالی که ارتش از هم گسیخته و افسران آن هر روز به جهتی آن را ترک می‌کردند. از سوی دیگر انگلیسی‌ها نگران بودند که با آغاز یک درگیری همه جانبه در ایران، خطوط ارتباطی آنها در جنوب و حتی سرزمین‌های نفتی در خطر جدی قرار گیرد و شورش به شهرها سرایت کند. بدین جهت هم انگلیسی‌ها و هم حکومت تهران می‌کوشیدند که قشقایی‌ها را در حالت جنگ و گریز و بیم و امید نگاهدارند و از تسلط آنها



عوامل آلمان نازی در میان طوایف متناسب به ایل قشقایی جنگ دوم جهانی
اهدایی: هموطنان قشقایی از طریق فریار نیکبخت

به شهرها و نفوذشان جلوگیری کنند.

از سوی دیگر قشقای‌ها هم که هنوز آمادگی جنگی لازم را نداشتند، می‌دانستند که در صورت درگیری همه جانبه، ارتش با پشتیبانی انگلیسی‌ها با توپخانه نیروی زرهی و به ویژه نیروی هوایی آنها را در موقعیت بسیار نامتناسب قرار خواهند داد. از همین نظر آنان ترجیح می‌دادند که تارسیدن آلمانی‌ها و آماده شدن شرایط، در همین حالت جنگ و گریز با نیروهای دولتی و انگلیسی‌ها به سر برند. ناگفته نماند که در همین زمان قشقای‌ها با کمک یکی از آلمانی‌ها به نام کنستانتین در حال ساختن فرودگاه برای فرود هواپیماهای آلمانی در منطقه قیر و کارزین بودند.

در جریان همین گیرودارها و جنگ و گریزها و فراز و نشیب‌ها خبر آوردند که ناصرخان از ما خواسته است که در منطقه آق‌چشم در چند فرسنگی شمال باختری شیراز با وی دیداری داشته باشیم، دیداری برای هماهنگ ساختن کارها. این نزدیکترین مکانی بود که ایلخان بزرگ قشقای می‌توانست برای دیدار ما بیاید. دیداری دور از چشم مأموران فضول شهربانی، رکن دو و خبرچینان انگلیسی. این دیدار برای ما آغاز راهی تازه و مرحله‌ای نو از کوشش‌های ملی و رهایی‌بخش بود.

داشت - در پوشش گردش و هواخوری، با اتومبیل کرایه‌ای به سوی باغستان‌های قصرالدشت روان شدیم. در قصرالدشت از کوچه باغ‌های بسیار گذشتیم و در کنار رودخانه خشک شیراز ایستادیم. بوستانی بلدچی و یار حزبی با اشاره به ما فهماند که همین جا باید فرود آییم. ما پیاده شدیم و راننده را پی کار خودش فرستادیم.

برای رسیدن به چادر خان راهی دراز در پیش داشتیم، از رودخانه پر سنگ و قلوه گذشته و وارد تنگه و پستی و بلندی‌ها شدیم. تنگه‌های پر از خار و بته. در نظام تشریفاتی آن زمان، ما هر سه کت و شلوار پوشیده، کراوات محکم بسته، دست و رو شسته، در آن گرمای تابنده تابستان به پیش می‌رفتیم. سلامیان با آنکه خود از سرداران فوتبال بود به سبب نیمه چاقی، نازپروردگی و تنگی پوشاک عرق از سر و رویش می‌ریخت. در همین حال می‌رفتیم که از بالای تپه نیم‌رخ مردان مسلح قشقای با کلاه‌های دوگوش پیدا شد: اینان فرستادگان خان

بودند که برای بردن ما آمده بودند.

با رسیدن آنها، پس از اندک احوالپرسی و سخنان خودمانی با بوستانی، آنها با ما و یا در حقیقت ما با آنها به راه افتادیم. هنوز بیش از نیم ساعت راه نپیموده بودیم که بر بالای تپه‌ای، در کنار چشمه‌ای، در دیدگاه طبیعی جالبی، خیمه و خرگاه خان پیدا شد.

من براساس داده‌های ذهنی و گفته‌های خودمانی قیافه‌ای افسانه‌ای و چهره‌ ویژه‌ای از ناصرخان قشقایی پرورده بودم: مردی چاق، چهره‌ای سبزه، آفتاب خورده و زمخت، سیبیل‌های از بناگوش دررفته، نگاه‌های تند و بداخم و نامأنوس. کم‌کم به اردوگاه نزدیک می‌شدیم. در زیر چادر خان، چند نفر ایستاده انتظار ما را داشتند. در میان آنان یکی با قد بسیار بلند، مشخص و برگزیده بود. پس از رسیدن به چادر آن مرد بلندقد، با چهره‌ خندان و مهربان، پیش آمده، ما را خوش‌آمد گفت، یک یک ما را در آغوش گرفت و به درون چادر برد. چنین نشان می‌داد که این همان ناصرخان ایلخان قشقایی است. در همان نگاه‌های نخستین، در همان دیدار آغازی، در آن پیشانی بلند و روشن، در آن قد افراشته با آن عبای سفید و آن شلوار چابک سواری، من به یک جا چهره‌ پهلوانان اساطیری ایران، سرداران ملی گذشته و فرمانده‌ پارتیزان‌های نوین را دیدم. پس از خوش‌آمدهای نخستین، پس از دیدن ما با آن چهره‌های ره‌کوفته و عرق کرده و شنیدن ماجرای آن راه‌دراز اولین سخن ناصرخان این بود که: «در راه مبارزه ملت، ایران و آزادی چنین زحمت‌ها را باید پذیرفت». درون چادر، پس از آگاهی از نام هر کدام از ما، ناصرخان از من پرسید: «شما پسر آقای سیدجعفر مجتهد هستید؟» در دنباله‌ آن از مردانگی، دانش و دلیری پدرم بسیار بگفت. پس از آن، درباره‌ اوضاع شیراز، فارس، ایران و جهان و اوضاع جنگ هر کس چیزی بگفت و سخنی براند.

از همان آغاز ورود به چادر خان، من متوجه جوانی نزدیک به سی سال، با قد کوتاه و ابروهای پرپشت شدم. او کلاهی دوگوش به رسم قشقاییان بر سر داشت و به گونه‌ای بسیار خودمانی و دوستانه با خان سخن می‌گفت. چیزی نیابید که سلامیان ما را به هم معرفی کرد، فهمیدم که این جوان دانش‌نویخت، پسر حبیب‌الله نویخت رهبر حزب کبود

است، که او هم به گونه‌ای محرمانه برای مأموریتی به پیش خان آمده بود. اندکی پس از رسیدن ما سفره بگسترده و پس از برچیدن خوان، دستگاه رادیو و گیرنده بزرگی آوردند که با زبان فارسی از میدان‌های جنگ خبرها می‌داد. در همان روز در ضمن خبرهای گوناگون گوینده فارسی زبان می‌گفت که امروز پرچم آلمان بر فراز بلندترین قلّه قفقاز به اهتزاز درآمده است و هواپیماهای آلمانی به روی مخاچ‌قلعه در کنار دریای خزر به پرواز آمده‌اند.

این خبرها شوری در همه ما از جمله ناصرخان ایجاد کرد. به ویژه گره خوردن و پیوستن نیروهای آلمانی با شهری و دریایی با نام ایرانی و فرهنگ پارسی برای همه ما مفهوم روانی ویژه‌ای داشت. در پشت این مفهوم روز رستاخیز و زمان آزادی را نزدیکتر از همیشه و در چند قدمی خود می‌دیدیم.

در دنباله این خبرها ناصرخان ما را به چادر همجوار برای گفتگو خواند. پس از اندکی گفتگو و بیان مطالبی راجع به وضع شیراز، ایران و جبهه‌های جنگ از سخن رئیس قشقاییان به گونه‌ای کوتاه چنین برداشت کردیم که زمان تنگ است و آهنگ فعالیت نزدیک. باید دست به کار شویم. از بیان ناصرخان ما چنین فهمیدیم که نقشه قشقایی بر این است که به زودی با نزدیک شدن ارتش‌های آلمانی به مرزهای ایران سواران آماده ایل قشقایی با کمک بویراحمدی‌ها شیراز و شهرهای دیگر فارس را محاصره کرده و ادار به تسلیم کنند. بدین ترتیب با کمک جناح‌های دیگر ایرانی زمینه را برای سرکشی مسلحانه، شکست اشغال‌گران و اعلام حکومت ملی آماده سازند. در این طرح بسیار جالب و وظیفه ما آماده کردن وسایل و به راه انداختن سرکشی در داخل شیراز بود.

بگذارید در اینجا بگویم که مهدی فرخ - که در آن زمان وزیر خواربار تهران بود - در خاطرات خود می‌نویسد که انگلیسی‌ها با پیش‌بینی پیروزی آلمان و ورود ورماخت به ایران از مدتی پیش تر دست به خرید و اندوختن غله و گندم و خوراکی در ایران زده بودند، تا پس از ورود آلمانی‌ها و عقب‌نشینی خودشان همه را آتش زده و نیروهای فاتح را با کشوری قحطی‌زده و گرسنه روبرو سازند.

آن روز در پایان دیدارمان و گفتگو با ناصرخان قرار بر این شد که از فردای همان روز ما در شیراز فعالیت تند تبلیغاتی و جنگ روانی را علیه انگلستان و قوام شیرازی آغاز کنیم. در آن روز با ذوق و شوق تازه برای آغاز کار جدی و به امید پیروزی اردوی قشقایی را ترک کردیم و به دستور خان عده‌ای سوار ما را تا نزدیک میدان قصرالدشت بدرقه کردند. همان شب، در گوشه‌ای از خانه، در روی مهتابی، با سلامیان طرح کار را ریختیم. روز بعد شماری از افراد زبده حزب را برای اجرای عملیات اصلی فرا خواندیم. این گروه مأمور نوشتن شعارهای سیاسی بر در و دیوارهای شیراز بودند. شمار دیگر از دانشجویان دبیرستان صنعتی شیراز که گرایش تند ملی و دوستی با آلمان را داشتند وظیفه گروه پشتیبان را به عهده گرفتند. از همان شب کار شعارنویسی آغاز گردید. فردای آن روز که مردم شیراز از خواب بیدار شدند، همه دیوارهای شهر به ویژه خیابانهای اصلی و میدانها پوشیده از شعارهای میهنی و ضد بیگانه و ضد اشغالگران بود. این نوشته‌ها، شعارهای کوتاه و ضربتی بودند مانند، مرگ بر اشغالگران انگلیسی و دست‌نشانندگان آنها. مرگ بر قوام شیرازی عامل بیگانه. زنده باد اتحاد ایران و آلمان. جاوید باد ملت ایران. زنده باد ایل‌های میهن‌پرست قشقایی و بویراحمدی.

به دنبال این حمله تبلیغاتی، یک روز پس از آن روزنامه «پارس شیراز» که با دستگاه حاکمه خودی و بیگانه الفتی و محبتی داشت، مقاله‌ای زیر عنوان: «بر دیوارها» نوشت و از فرمانروایان دولتی خواست تا عاملان این کارهای نامطلوب را تنبیه کنند و نقطه پایانی بر این رقم نهند.

در آن روزها فرماندار و همه‌کاره شیراز نصرالله سیف‌پور فاطمی بود، سیف‌پور فاطمی برادر مصباح فاطمی استاندار خوزستان، یار جانی انگلستان و برادر حسین فاطمی وزیر خارجه دکتر مصدق بود.

به هر روی ما می‌دانستیم که در پس آن حمله تبلیغاتی و آن فعالیت و رفت و آمد و گردهمایی‌ها، طوفانی در راه است و آشی در حال پختن. این انتظار دیری نپایید و واکنش آشکار شد.

در جمعه همان هفته به ما خبر دادند که به درخواست کنسولگری انگلیس در شیراز با اشاره سیف پور فاطمی فرماندار و به دستور فروغ الملک قوامی رئیس شهربانی و خویشاوند نزدیک قوام و با مباحثرت رئیس آگاهی که نامش را نمی دانم علی سلامیان را بازداشت کرده و در برج کریم خانی به بند کشیدند. همان روز هم سیف پور فاطمی و هم فروغ الملک به سید محی الدین مزارعی پسر عمو و سید محمدحسن دستغیب دایی من دوستانه خبر داده بودند که بازداشت عدنان مزارعی هم خواسته شده است. اما به ملاحظه دوستی و احترام خانوادگی هنوز در این کار گامی برنداشتند. در ضمن خواسته بودند به من اندرز داده شود که از این کارها دست بردارم و به کار تحصیل خود پردازم.

باید بگویم که این جریانها در روزهای آغاز مهر ۱۳۳۱ روی می داد، در همان زمان که در جبهه های قفقاز و استالینگراد جنگ بیداد می کرد، در همان زمان که دو آرمان ستیز جو و ارتش پیکار طلب، دو رژیم سرشار از خوی انتقام به جان یکدیگر افتاده بودند، در همان زمان که پیشرفت سپاهیان آلمانی در حوزه دُن و استالینگراد کندتر و کندتر می شد، در همان زمان که امید ملیون ایران به رسیدن آلمانی ها به مرزهای دولتی ایران سست تر و سست تر می گردید.

آری در همان شرایط بود که مرا اندیشه رفتن به تهران گرفت. در آن زمان تهران برای من نسبت به شیراز برتری هایی داشت. آنجا در آن شهر بزرگ، من می توانستم با مرکز و هسته کارهای سیاسی نزدیک باشم. هم با نوبخت و حزب کبود آشنایی بهتر بیابم و هم در آن سامان می توانستم کار تحصیل خود را که برای من بسیار مهم بود دنبال کنم.

در اندیشه رفتن یا ماندن بودم که رضا رهنما رئیس تربیت بدنی فارس مرا پیام فرستاد که کاروان قهرمانان ورزشی برای زور آزمایی در المپیک داخلی آماده رفتن به تهران اند. شایسته است که برای شرکت در مسابقه کشتی با آنان به تهران بروم.

در آن اندیشه و گرایش به سوی تهران، در آن سست و محدود گشتن فعالیت سیاسی در شیراز، آن پیام فراخوانی ورزشی کار خود را کرد و من بر آن شدم که چند زمانی پیکار میدان های ورزشی را جاننشین مبارزه سیاسی بسازم، به تهران روم تا کار درس و تحصیل را

دنبال کنم و در همان حال فعالیت سیاسی را در ابعاد گسترده‌تر آغاز نمایم. این چنین کردم و در یکی از روزهای مهرماه ۱۳۳۱ با کاروان قهرمانان ورزشی با شماری از دوستان و آشنایان و افرادی از حزب کبود که در رده قهرمانان بودند راهی تهران شدم. این آغاز مرحله‌ای تازه و راهی نو برای من بود. یک روز پیش از حرکت به تهران خبر یافتم علی سلامیان با قید کفیل آزاد گردیده است و نوبخت که محرمانه به شیراز آمده بود او را با خود به تهران برده است.

و آن تابستان سرنوشت:

سال ۱۳۳۱ آنچنان که گفتم، با همان فراز و نشیب‌ها، با همان تلاش‌ها، نگرانی‌ها و امیدها در مرزهای تازه زندگی گام نهادن‌ها، اینجا و آنجا رفتن‌ها، با چهره‌ها و خوفا و خصلت‌های گوناگون آشنا شدن‌ها و بالاتر از همه از دفتر زندگی درس‌های تازه گرفتن‌ها به پایان رسید.

همانگونه که یادآور شدم، من از همان آغاز نوجوانی به سبب ستمکاری و آزارهای نژادی گرایشی به نازیسم نداشتم. من هم مانند بیشتر ایرانیان به علت ستم‌های انگلیس و روس بر ایران نسبت به آلمانی‌ها گرایش سیاسی داشتم. به همین دلیل با وجود شکست‌ها و ناکامی‌های آلمانی‌ها در میدان‌های جنگ، با همه سرخوردگی از آنان و در نداشتن گزینش و چاره دیگر، من هم مانند بسیاری از ملیون ایرانی، باز هم دیده به استپ‌های روسیه و ناحیه دن و ولگا دوخته بودم. با آنکه کم‌کم از ستم آلمانی‌ها در نواحی اشغالی آگاهی می‌یافتم، باز هم امیدوار بودم که با آغاز تابستان دیگر ارتش‌های آلمانی با سلاح‌های تازه دست به هجوم تازه زنند و کار روسیه را یکسره سازند و خود را به مرزهای ملی و تاریخی ایران برسانند. باز هم امیدوار بودم که در دگرگونی سیاسی و نظامی جهان، به حساب صد و پنجاه ساله انگلیس رسیده استعمار بریتانیا را برای همیشه در فلات ایران به خاک سپاریم. در این امید و در این سودا پس از آزمایش‌های تابستانی دبیرستان دارایی آماده کارهای کاربردی گردیدم. در همین زمینه کار در ظرف چند ماه، شمار قابل ملاحظه‌ای از دوستان

و خویشان خود را به خانه نوبخت بردم و وارد حزب کبود کردم. در آن روزها، چنانکه پیش از این گفتم، سپاه فارس، به فرماندهی سپهبد شاه‌بختی، با اشاره انگلیسی‌ها، در برابر قشقایی‌ها، آرایش جنگی گرفته و هجوم خود را به قلمرو آنان آغاز کرده بود.

براستی که انگلستان در این زمان در رویارویی با قشقایی‌ها و برخی دیگر عشایر ایران بازی ظریفی را در پیش گرفته بود. در این بازی موزیانه انگلیسی‌ها، از یک سو کوشش داشتند که با به کار بردن فشار نظامی و تهدید و تشر، آنان را وادار به تسلیم کنند، تسلیمی که تحویل هیأت نظامی و مأموران آلمانی در قشقایی شرط نخستین آن بود. اما از سوی دیگر چنانچه پیش از این هم گفتم، با کم‌رنگ شدن شبخ پیروزی آلمان در روسیه، انگلیسی‌ها با دوراندیشی ویژه، مایل بودند که دوستی قشقایی‌ها و دیگر عشایر ایران را برای خود نگاه دارند و چنانچه خواهیم دید بعدها، در شطرنج سیاسی ایران در رویارویی با نیروهای چپ از آن بهره‌گیری کنند.

در این شرایط بود که پس از مشاوره با نوبخت با وجود خطرهای موجود، قرار شد که من به شیراز بازگردم و حزب کبود را تجدید سازمان کنم. هدف ما از این حرکت این بود که تلاش حزبی و سازمانی را زنده نگاه داریم تا نتیجه حمله تابستانی آلمانی‌ها و سرنوشت جنگ روشن شود. در این مورد باید بگویم که با آغاز جنگ بین سپاه فارس و قشقایی‌ها، همچنین با درگیری ابوالقاسم خان بختیاری با ارتش، جسته و گریخته آگاهی یافتیم که چند هیأت نظامی آلمانی با پول و جنگ‌افزار، برای کمک به ملیون و عشایر ایران با هواپیما فرستاده شده است و این هیأت‌ها با چتر نجات، در ورامین، در خاک بختیاری و در منطقه قشقایی فرود آمده بودند که درباره آنها خواهم گفت.

دریافت این خبرها ما را بیش از پیش امیدوار و در پی‌گیری کارها استوارتر می‌ساخت. در پیامد همین خبرها، با آغاز تعطیلات تابستان من به شیراز بازگشتم. در شیراز با وجود مراقبت گماشتگان شهربانی و ارتش به گونه سایه روشن با اعضای حزب کبود تماس برقرار کردم و گروه‌های حزبی را از نو به راه انداختیم. در همین روزها، جنگ و

زدوخوردهای سخت بین عشایر فارس و ارتش، به ویژه در سردسیر و منطقه سیمرم در مرز اصفهان در جریان بود.

در همین روزها خانم نوبخت و دخترش شهناز در شیراز به سر می‌بردند و در خانه افسری به نام ستوان نصری که از خویشان آنان بود زندگی می‌کردند. خانم نوبخت با گرایش سیاسی که داشت برای ما، منبع خبر و تماس با تهران و قشقایی‌ها بود. بیشتر روزها برای هماهنگ کردن کارها به خانه وی می‌رفتم. با بالا گرفتن برخورد میان ارتش و قشقایی‌ها، ستوان نصری که مورد اتهام ارتش قرار گرفته بود بازداشت گردید و پس از مدتی از ارتش بیرون رانده شد. در ضمن ما آگاهی یافتیم که نوبخت در مجلس دولت علی سهیلی را در مورد جنگ فارس و حمله به قشقایی‌ها مورد استیضاح و پرسش قانونی قرار داده است. باز هم در همین زمان آگاهی یافتیم که مأموران شهرداری و ارتش به دنبال من به خانه روحانی وصال، پدر خانم برادرم و دیگر خویشاوندانم رفته و مرا خواسته‌اند. به همین علت من ناگزیر شدم که مرتب جای خود را تغییر دهم و هر شب در جایی و هر روز در خانه‌ای و مکانی به سر برم. البته این کار در شیراز با داشتن صدها خویشاوند و دوست و آشنا، برای من بسیار آسان بود.

چند روز از این رویدادها نگذشته بود که روزی اسمعیل آتشی - جوانی که از زمان تحصیل با من آشنایی و دوستی داشت و از خویشان نوبخت هم بود - نزد من آمد و گفت خانم نوبخت برای کار فوری مایل به دیدن من است. همان روز به دیدن خانم نوبخت رفتم. او خبرهای ناخوشایند داشت. با حالتی نگران، سربسته اما شمرده و آرام به من گفت که انگلیسی‌ها مایر Meyer آلمانی، مسؤول امور اطلاعاتی آلمانی‌ها در ایران را به دام انداخت و نام همهٔ ملیون ایرانی و افراد ضد متفقین به دست آنها افتاده است. خانم نوبخت افزود که در همین چند روز انگلیسی‌ها، شمار زیادی از ایرانیان هواخواه آلمان و درس خوانده‌های آلمان، از جمله دکتر احمد متین‌دفتری و افسران ارتش را دستگیر کرده‌اند، اکنون آنان به دنبال نوبخت و سیدابوالقاسم کاشانی هستند. سیدابوالقاسم کاشانی در تهران پنهان است، و نوبخت با آنکه نمایندهٔ مجلس است و مصونیت پارلمانی هم دارد و سهیلی

را هم استیضاح کرده است، در نگرانی از دستگیری، از تهران فرار کرده و به قشقای رفته است. در دنباله این خبرها خانم نوبخت افزود که همه ما هم در خطر دستگیری هستیم و باید هرچه زودتر شیراز را ترک کنیم و نزد نوبخت در ایل قشقای برویم.

در آن زمان، در آن نیمروز تابستانی، در آن خانه کوچک، شنیدن گزارش خانم نوبخت با آن آهنگ بم و نگران، پاسخی بود به بسیاری از پرسش‌ها که از دیرباز در روان و اندیشه ما دور می‌زد، به مسأله رابطه حزب کبود و نوبخت با آلمانی‌ها و خبرهای دیگر. با اینهمه هنوز برای ما پرسش‌ها و مسایل بسیاری وجود داشت، که پاسخ آنها در پیش آمده‌های آینده و روزهای در پیش نهفته بود و با پیشرفت زمان کم‌کم روشن می‌گردید.

در این اندیشه خانم نوبخت گفت: «ما امروز به جوانمردی شما متکی هستیم. خود شما هم در خطر هستید. باید هرچه زودتر شیراز را ترک کنیم و به قشقای رویم. آنجا نوبخت و دانش منتظر ما هستند.»

از خانم نوبخت پرسیدم: «نخست ما باید بدانیم اکنون چادر ایل خان و مرکز ایل در کجاست و چگونه می‌توانیم نزد آنان رویم. به ویژه در وضع جنگی و مراقبت پیگیر کارگزاران حکومتی این کار دقت و توجه بسیار لازم دارد.» او مانند کسی که نقشه همه‌کارها را آماده داشته باشد، بی‌درنگ گفت: «ما با آنها در تماس هستیم. ناصرخان و خانه خان هم اکنون در سردسیر، در منطقه کوشک زر و آسپاس است و نوبخت هم با آنهاست. ما باید با وسیله‌ای تا آباده برویم، از آنجا فرستادگان خان ما را نزد آنها خواهند برد.»

من از همان ساعت برای انجام این نقشه وارد کار شدم. پیش از همه، کارهای سازمانی حزب کبود را به دو نفر از نزدیکترین، پرتلاش‌ترین و مطمئن‌ترین اعضای حزب واگذار کردم تا در نبودن من به کارها رسیدگی کنند و ترتیب تماس دائم با آنها را دادم. پس از آن به وسیله یکی از افراد کبود راننده‌ای مطمئن با ماشین سواری کرایه کردیم که از شیراز ما را به آباده برساند، البته هدف از رفتن به آباده و مقصد نهایی را به آن فرد حزبی و به راننده نگفتیم. بدین ترتیب سه روز پس از آن دیدار و آن تصمیم‌گیری بامداد یک روز با همان ماشین کرایه، خانم نوبخت و شهناز را از خانه نصری، در نزدیکی دروازه سعدی برداشتم

و به سوی آباد به راه افتادیم.

در روز حرکت و در میان راه خانم نوبخت چندین بار به من گفته بود که ترتیب همه کارها و بردن ما به چادر خان داده شده است. من به گفته‌های او بسنده کردم و از پرسش‌های بیشتر خودداری. در همین روند کار به محض رسیدن به آباد، خانم نوبخت از راننده خواست که در برابر گاراژ آباد در خیابان اصلی بایستد و راننده نیز چنین کرد. با ایستادن ماشین در برابر گاراژ، از میان چند نفری که در زیر سایه درخت چناری، و در کنار نهر آب‌ایستاده و نشسته بودند، ناگهان مردی با کلاه کپی، با بدنی توپر در حالیکه گیوه‌های آباد کلفتی در پا و چوبدستی در دست داشت، به سوی ما آمد. در جلو ماشین را باز کرد و در کنار من جای گرفت. باز هم بی آنکه سخنی گوید، با اشاره انگشت راننده را به سوی جاده اصفهان راهنمایی کرد. راننده تیزهوش هم که کم‌کم هوای کار دستش آمده و فهمیده بود که مسافرانی ویژه و سرنشینانی لایه و سایه‌دار دارد، بی‌سخن زیاد به راه افتاد و در راه خود به اصفهان، کم‌کم از شهر آباد خارج شد. خودرو کذایی در جاده دراز و صاف میان آباد، و ایزدخواست پیش می‌رفت و سکوتی سنگین بر سرنشینان فرمانروایی داشت. کاروان شش نفری ما در دشت گسترده آباد، در زیر آفتاب شهریور، به سوی کوهستان‌های جنوبی پیش می‌رفت. این دومین بار بود که من برای دیدن خان قشقایی می‌رفتم. اما این بار با دیدار سال گذشته در آق‌چشمه تفاوت‌هایی داشت. آن بار با امید زیاد برای هماهنگ ساختن فعالیت، در شوق پیروزی نزدیک می‌رفتیم. این بار با امید و نوید کمتر، نگرانی بیشتر و به عنوان نوعی پناهنده. می‌گویم امید کمتر زیرا حمله تابستانی آن سال آلمانی‌ها در روسیه نتیجه درخشان نداشت و نوید رسیدن کمک از بیرون بیرنگ‌تر و بیرنگ‌تر می‌گشت.

ما می‌دانیم که در آن سال و در آن تابستان ۱۹۴۳، پس از مدتها انتظار، در ماه اوت آلمانی‌ها حمله تابستانی خود را آغاز کردند. در همین میدان بود که بزرگترین نبرد تانک در تاریخ نظامی بشر روی داد. در آن روزها خشونت و کینه، دو ارتش، دو ملت و دو آرمان به جایی رسیده بود که اغلب سربازان از تانک‌ها بیرون آمده و به جنگ تن به تن می‌پرداختند. در

آن میدان‌های جنگ کورسک Kursk و بیلگورد Bilgord، توپخانه شوروی نقش قاطع داشت. به گونه‌ای که پس از پیشرفت آهسته و خونین پانزده بیست کیلومتری، تانک‌های آلمانی ناگزیر به عقب‌نشینی شدند، عقب‌نشینی که تا برلن و شکست کامل آلمان ادامه داشت. آری در آن شرایط فشرده‌گی روانی بود که ما به سوی اردوی قشقایی و سرنوشتی ناشناخته می‌راندیم. بدین ترتیب در نیم روز بود که قافله کوچکی ما به نزدیکی‌های کوشک‌زر رسید. در نزدیکی‌های آباده، از دور شماری چند سوار را دیدیم که با آهنگ تند به سوی ما می‌آمدند.

سرکرده این گروه جوانی بود نزدیک به سی سال با چهره‌ای گیرنده و دوستانه. او محمد قلی‌خان آب باریکی، از خویشان دور ناصرخان و مالک کوشک‌زر بود.

پس از رسیدن به ما در حالی که اسب‌ها به نفس نفس افتاده و کف بر دهان آورده بودند و عرق از چهره سواران می‌ریخت، محمد قلی‌خان ما را خوش آمد گفت. او بیان داشت که آقای نوبخت منتظر شما بودند و چون دیر رسیدید با چادر خان حرکت کردند، در منزلی دیگر در سه چهار فرسخی اینجا هستند. آن شب را ما در کوشک‌زر مهمان محمد قلی‌خان بودیم و بامداد فردا به سوی چادر خان به راه افتادیم.

روز به نیمه می‌رسید که چادر خان و کارگزاران وی را که عمله می‌خواندند، از دور پیدا شد. برخلاف سال گذشته که ناصرخان را در آق‌چشمه در چادر معمولی دیدیم، این بار چادر وی و خانواده او خیمه و خرگاه باشکوه سلطانی بود. خیمه‌ها با تیرک‌های بزرگ و تشک‌ها و پستی‌های قالی زیبا، کار زنان قشقایی.

پس از رسیدن به چادرهای خان به ما خبر دادند که نوبخت و دانش فرزندش در نزد خان هستند. زنان را به سوی چادر نوبخت بردند و مرا پیش خان.

چادر خان سالن بسیار بزرگی را می‌ماند. ناصرخان با نوبخت و دانش در کنار آن نشسته بودند. برخورد نخستین ما با روبوسی، شادباش و سلام و احوالپرسی معمولی آغاز گردید و با پرسش درباره مسافرت و خوشوقتی از اینکه بی‌خطر به اینجا رسیدیم گذشت. پس از این تعارف‌های نخستین و گفت و شنودهای از این در و از آن در، سخن به مسایل

جدی ترکشانه شد.

پیش از همه خان قشقایی از من پرسید خبر چه دارید؟ مردم در شیراز و تهران چه نظری دارند؟ من پیش از پاسخ کمی درنگ کردم، در این هنگام نوبخت به میان آمد و گفت هر چه تازه دارید خدمت حضرت اشرف بگویید. راستش را بخواهید، من برای نخستین بار بود که مفهوم کاربردی و واقعی حضرت اشرف را درک می‌کردم. گفتن این عنوان برای من کمی سنگینی و باری از چاپلوسی را بر دوش داشت. به هر رو این تصور ذهنی را همراه با آب دهان در گلو فرو بردم، سخن را آغاز کردم و گفتم که این روزها پرسش‌ها و تأمل‌های فراوان در مورد جنگ سیمرم و پیامدهای آن می‌باشد.

در این مورد برای روشن شدن ذهن خوانندگان محترم یادآور می‌شوم زمانی که ما به قشقایی رسیدیم بیش از یک ماه از جنگ سیمرم نمی‌گذشت. جنگ سیمرم، جنگی بود بین ارتش و اتحادیه طوایف قشقایی، بویراحمدی، و برخی طایفه‌های دیگر فارس. در این جنگ که بعدها به فاجعه سیمرم مشهور گردید، شمار زیادی از ارتشیان کشته و زخمی گردیدند، سر سرهنگ قشقایی را از تن جدا کردند و بخش عمده‌ای از مهمات، آذوقه و انبار ارتش به یغما رفت.

در آن روز در آن چادر ناصرخان من عنوان کردم که در مورد رویداد سیمرم، این سخن و این پرسش وجود دارد که چگونه این ستون مجهز به این شکل تارومار گردید، شمار زیادی از سربازان و افسران ایرانی کشته شدند. انگیزه‌های اصلی و نقش بیگانگان در آن چه بوده است. همچنین افزودم که در ضمن شایعه‌هایی درباره تحویل آلمانی‌ها به انگلیسی‌ها بر زبان‌ها است.

از شنیدن شایعه مربوط به تحویل آلمانی‌ها، ناصرخان تکانی خورد، چند ثانیه لب از سخن برگرفت، چهره‌اش به سرخی رفت، عرقی شبیم مانند بر پیشانی بلندش نشست و نشان می‌داد که در وجدان اخلاقی و انسانی و سنت جوانمردی و مهمان‌نوازی، انقلاب بزرگی درون او را می‌آزرد. پس از لختی تأمل سر بر آورد و با آرامی گفت: آری ما اکنون دروضع بدی هستیم. انگلیسی‌ها به ما فشار می‌آورند که آلمانی‌ها را تحویل دهیم. البته ناصرخان

نگفت که تصمیم آنها در این باره چیست.

پس از صرف ناهار ما به چادر نوبخت آمدم. در آنجا افزون بر خانواده نوبخت، محمد علی دبیری یکی از کوشندگان کیود، همان دانشجوی هنرستان صنعتی ایران و آلمان را دیدم. دبیری با قد بلند و دماغ معظمی که داشت زمانی چند همراه نوبخت به قشقایی آمده و در آن جا با آنان می‌زیست.

پس از رسیدن به چادر نوبخت، ما شش نفری، یعنی نوبخت، خانمش، شهناز، دانش، دبیری و من یک گردهمایی حزبی برقرار کرده و درباره رویدادهای کلی و سیاست آینده با هم به مشورت پرداختیم. در آنجا بود که ما خبرهای تازه از رویدادها و جریان‌های پشت پرده و وضع آلمانی‌ها را شنیدیم.

یکی دو روز پس از رسیدن به چادر خان، همراه با ایل قشقایی و در نظام حرکت ایلی، از بیلاق به قشلاق به راه افتادیم. من بیشتر در چادر محمدحسین دست‌غیب دایی خود به سر می‌بردم و معمولاً برای گفتگو در باره برنامه‌های سیاسی به چادر نوبخت می‌رفتم.

گره‌بازی بریتانیا و قشقایی‌ها جنگ سمیرم، هیأت نظامی آلمان در قشقایی:

من پیش از این گفته بودم که قشقایی‌ها و انگلیسی‌ها نه از سر مهر و محبت بلکه هر یک به سیاستی و مصلحتی می‌کوشیدند که بازی گربه و موش را با هم داشته باشند و به شکلی با هم کنار آیند. من گفته بودم که در آن زمان جنگ، انگلستان نمی‌خواست که با درافتادن براقشقایی‌ها و ایل‌های دیگر، منطقه فارس را به خون و آتش کشد. از سوی دیگر با روشن‌تر شدن افق جنگ به سود روسیه شوروی، و بلندتر و زمخت‌تر شدن آهنگ چپ‌های ایران، مأموران بریتانیا با دوراندیشی می‌خواستند که بدین شکل و یا بدان شیوه، ایل بزرگ قشقایی را در اختیار داشته باشند و در بازی شطرنج سیاسی آینده ایران از آنان بهره‌گیری کنند.

در بهار و تابستان ۱۳۴۹ چند رویداد مهم و نیمه مهم به هم پیوست که در روابط سیاسی انگلیس و قشقایی‌ها و بازی‌های سیاسی ایران تأثیر زیادی داشت. این رویدادها عبارت

بودند از:

۱- فرستادن هیأت‌های نظامی آلمانی به ایران: من پیش از این گفته بودم که پس از اشغال نظامی ایران از سوی انگلستان و روسیه، آلمانی‌ها می‌کوشیدند که به نحوی به هسته‌های پایداری ملیون ایران کمک رسانند. در دنباله همین تلاش بود که چند هیأت نظامی آلمانی با چتر نجات و مهمات در منطقه ورامین در بختیاری و در قشقایی پیاده شدند.

بنابر گزارش‌هایی که ما بعداً به دست آوردیم، در هیأت آلمانی که در ورامین، نزدیک دریاچه حوض سلطان پیاده شد دو جوان آلمانی بودند که نوبخت رابطه نزدیک با آنان داشت. این دو جوان را به نام‌های بدلی کریم و رحیم می‌خواندند.

یک شب در چادر زیادخان دره‌شوری نشسته، و از رویدادهای جنگ و سیاست آلمانی‌ها سخن می‌گفتم. در آن شب در زیر آن چادر، در آن نشست هفت هشت نفری، همه پوشش قشقایی داشتند. کلاه دوگوشِ ناصرخانی، عبای تارک و قبا و شال. در آن میان چند نفری بودند که چهره آنان کمی با مردم گرمسیر تفاوت داشت. در جریان آن نشست و آن گفتگوها، من به گونه سایه روشن، از رفتار آلمانی‌ها، نسبت به برخی ملیت‌های شوروی، اوکرائینی‌ها خرده‌گیری کردم. ملیت‌هایی که آلمانی‌ها را در آغاز مانند ارتش نجات‌بخش پیشواز کرده بودند و آلمانی‌ها نسبت به آنها ستم‌هایی روا داشتند. پس از شنیدن این خرده‌گیری‌ها، جوانی سفید چهره، با روی خوش و بیانی گرم، کوشید وضع آلمانی‌ها، خطاها و کجروی‌های آنها را ناشی از شرایط جنگی بداند. فردای آن روز، آن جوان را در کنار چادری نزدیک چادر خودمان ایستاده دیدم. با دیدن من، وی با گرمی به نزد آمد دستم را گرفت و با هم در کنار کشتزاری و دیوار کوتاه باغی گام‌زنان به راه افتادیم. با گفتگوی بیشتر به گفته‌های او و سخنانش رغبت بیشتر یافتیم. او هم پرده کلام را برداشت و با روشنی بیشتر سخن می‌گفت. در جریان همین درد دل‌ها و گفت و شنودها بود که فهمیدم نام او هومان فرزاد است. او از دانشجویان ایرانی در آلمان در رشته برق بود. او در جریان جنگ قشقایی‌ها با ارتش، به دستور سرفرماندهی آلمان با مقداری پول،

مهمات و وسایل جنگی، از سپاستوپول بندر روسی در کنار دریای سیاه با هواپیما به ناحیه قشقایی فرستاده شده بودند. در گردش‌های روزانه بعدی، فرزند برای من گفت که وی با سه نفر آلمانی با هواپیما به این منطقه فرستاده شده‌اند. فرمانده این گروه کوچک نظامی با افسری به نام کورمیس Kurmis از نیروی زبده آلمانی بود. فرزند می‌گفت که در شبی مهتابی ما از سباستوپول با هواپیما به جنوب اصفهان رسیدیم. پس از رسیدن به این منطقه، فرزند به عنوان راهنما، از فراز آسمان در جستجوی بهترین منطقه برای فرود با چتر نجات برمی‌آید. او می‌گفت که بهترین نشانه برای فرود در منطقه نفوذ قشقایی، در سردسیر، قله پربرف پادنا بود. وی در آن شب مهتابی، از شیشه‌های هواپیما در جستجوی این قله برمی‌آید. در همین تلاش و کاوش و جستجو و تأمل و حرکت هواپیما خلبان آلمانی اعلام می‌دارد پنجاه کیلومتر از مقصد دور شدیم. ناچار فرزند با اشاره دست علامت فرود را می‌دهد. فرزند می‌گفت در حالی که من و دیگران با لباس و کلاه خود تمام عیار نظامی با چتر نجات فرود می‌آمدیم، هواپیمای یونکرس Junkers را دیدیم که در نور مهتاب دوری زده و به سوی پایگاه اصلی باز می‌گشت. در آن وضع ویژه و در آن شب، آن گروه کوچک نظامی در ناحیه زنیان فارس میان شیراز و کازرون در منطقه نفوذ قشقایی فرود می‌آید. فرزند می‌گفت که در آن شب به محض اینکه پایم به زمین رسید، خم شدم و بر خاک ایران بوسه‌ها زدم. پس از آن، افراد این گروه به وسیله قشقاییان شبان نزد خان برده می‌شوند. در آن زمان در آن شب که من از آن سخن گفتم فرزند با دیگر آلمانی‌ها در منطقه دره‌سوری، مهمان زیادخان بودند. این هومان فرزند جوانی بسیار دوست داشتنی و ایران‌خواه بود و در سالهای بعد با من روابط دوستی داشت. وی پس از جنگ در سازمان آبیاری کشور مشغول کار شد و زمانی مسئول سد شوشتر در خوزستان بود، او همان کسی است که بعدها طرح آوردن آب دریای عمان به کویر مرکزی ایران را داد.

۲- **گروگان‌گیری برادران قشقایی:** در همین زمان و در همین جریان رویدادی دیگر و در بُعدی دیگر روی داد که رابطه قشقایی‌ها را با بریتانیا وارد مرحله دیگر کرد و برگ

برنده دیگری به دست انگلیسی ها داد. این رویداد چنین بود که پس از درگیری قشقای ها با ارتش دست نشانده انگلیس دو برادر ناصرخان، به نام ملک منصور و محمد حسین که سالها در آلمان بودند به ترکیه آمدند. محتمل است که این دو برادر به عنوان محکم تر کردن پیوند این ایل با آلمانی ها و کمک با آنها در جنگ با ارتش ایران، حکومت آلمان را بر این سفر موافق کرده بودند. پس از ورود برادران قشقای به ترکیه، به گونه ای که بر من روشن نیست، برای آمدن به ایران با انگلیسی ها تماس می گیرند یا آنکه انگلیسی ها با آنها. اما می دانم که انگلیسی ها ظاهراً به عنوان آوردن آنها به ایران، آنها را در هواپیما می گذارند و به جای آوردن به ایران یکر است به مصر می برند و در حقیقت به شکل گروگان نگاه می دارند. بدین ترتیب افزون بر فشار نظامی چنانکه گفتیم انگلیسی ها برگ برنده دیگر در معامله با قشقای ها به دست می آورند. به سخن دیگر انگلیسی ها به قشقای ها حالی کردند که در برابر آزاد کردن ملک منصور و محمد حسین قشقای، باید آلمانی های مهمان، برای کمک آمده و به قشقای پناهنده شده را به آنها تحویل دهند.

هنگامی که ما به قشقای رسیدیم و آن بیان ناصرخان را در مورد فشار انگلیسی ها به تحویل آلمانی ها شنیدیم، جسسته و گریخته شایع بود که در سرای ایل خان شکلی ازدو دستگی بر سر این ماجرا وجود دارد. می گفتند، از یک سو خدیجه بی بی مادر ناصرخان و پسرش خسرو، نوعی فرمانروایی معنوی داشت و از اسارت پسران خود در مصر بیمناک بود همراه با خسرو پسر کوچک خواهان تحویل آلمانی ها بود، از سوی دیگر ناصرخان با اندیشه سنتی، آزادمندی و مهمان نوازی تحویل آلمانی های پناهنده را مخالف حیثیت ایلی و جوانمردی می دانست.

دست آخر چنین می نمود که راهی بینابین را برگزیدند، یعنی برای رفع گرفتاری از خود، بهتر دیدند که آلمانی ها را نزد بویراحمدی هایی که یکی از دلیرترین شاخه های ایلی ایران که به ارزش های سنتی ایران و دفاع از مهمان سخت وفادار هستند بفرستند.

شولتسه Schultse معاون کنسول آلمان در ایران در کتاب خود زیر عنوان سپیده بامداد در ایران از مهمان نوازی و همکاری بویراحمدی ها با آلمانی ها بسیار گفته است. ولی به

ویژه وی یادآوری می‌کند که در یکی از برخوردهای جنگی کورمیس افسر زُبدۀ آلمانی با دلیری استثنایی دیوار قلعه‌ای را منفجر می‌کند. به گفته شولتسه در این درگیری کورمیس چنان بی‌باکی از خود نشان می‌دهد که فریاد آفرین آفرین از بویراحمدی‌ها بلند می‌شود. به هر رو، جنگ سیمرم یکی از نتیجه‌های ساخت و پاخت و نزدیکی قشقایی‌ها با انگلیسی‌ها بود که خسرو مجری اصلی آن بود. در جنگی که در آن سری از فرماندهی جدا شد، هنگی شکست خورد، سربازانی کشته و تارومار گردیدند و مال و اسلحه فراوانی به یغما رفت. این جنگ نیز یکی دیگر از صحنه‌های غم‌انگیز ساخت و پاخت و همکاری بین عوامل بیگانه و خودی در تاریخ این ملت بود.

در بارۀ جنگ سیمرم سخن بسیار گفته شده و خامه فراوان رفته است. در روی کار و ظاهر امر چنین بود که در تابستان ۲۲۳۱ در جنگ سختی که میان ستون ارتش به فرماندهی سرهنگ شقاقی و عشایر فارس شامل قشقایی‌ها و بویراحمدی‌ها روی داد. این ارتش شکست سختی دیده، فرمانده آن کشته شد و ساز و برگ بسیار به غارت رفت. اما در زیرکار و در پشت آن شکست نظامی، زدوبندهای بسیار زیاد نهفته بود. در این زدوبندها و توطئه و ماجراها ناصرخان می‌کوشید خود را دور نگاه دارد. همه اوضاع و احوال و نشانه‌ها بیانگر این حال بود که بین خسرو و انگلیسی‌ها رفت و آمد و گفت و گو و قرار و مدار فراوان است.

در مورد آزاد کردن برادران قشقایی و تحویل آلمانی‌ها که موارد اساسی معامله بودند پس از چندی برادران قشقایی آزاد گردیده و به ایران آورده شدند. اما درباره تحویل هیأت نظامی آلمانی با ابعاد پیچیده، عاطفی، حیثیتی و سیاسی داخلی و خارجی که داشت کار بدین آسانی صورت نگرفت.

۳- سرنوشت هیأت نظامی آلمانی در قشقایی: هیأت نظامی آلمان، چه آنان که در ایران بودند و چه آنهایی که با چتر نجات به ایران فرستاده شده بودند، متشکل از شش هفت نفر بود. شولتسه، معاون کنسولگری آلمان آگاهی‌های دقیق از زندگی و سرنوشت این هیأت

در ایران به دست می‌دهد. از نوشته‌های این کتاب چنین بر می‌آید که پس از تغییر سیاست قشقایی‌ها و نزدیکی آنها با انگلیسی‌ها، سرکردگان این ایل در فکر چاره‌ای برای گشودن این دشواری و خرسند کردن سیاست انگلستان در ایران برمی‌آیند.

با تغییر شرایط جنگ و چرخش اوضاع به سود متفقین و افزایش همکاری بین قشقایی‌ها و انگلستان و حکومت دست‌نشانده آنان، قشقایی‌ها بر آن شدند که خود آلمانی‌ها را تحویل انگلستان دهند و از این راه زمینه مناسب‌تری برای همکاری را فراهم سازند. به همین علت، پس از گفتگوی با بویراحمدی‌ها آنان را آماده کردند که هیأت نظامی آلمان را دوباره به منطقه قشقایی بازگردانند. پس از ورود دوباره هیأت آلمانی‌ها به منطقه قشقایی در جریان یک توطئه و حمله غافلگیرانه آلمانی‌ها دستگیر و طی تشریفاتی به انگلیسی‌ها تحویل داده شدند.

شولتسه در کتاب خود راجع به این حمله غافلگیرانه، توطئه و دستگیری آلمانی‌ها توضیحاتی داده است. براساس این نوشته‌ها و گفته‌های قشقایی‌ها و بویراحمدی‌ها که ما شنیدیم، این رویداد بدین ترتیب بوده است که قشقایی‌ها برای تحویل گرفتن آلمانی‌ها از بویراحمدی‌ها یک دسته سوار به سرکردگی شخصی به نام ابراهیم نمدی که در حقیقت فرمانده گروه ضربت خسرو قشقایی بود می‌فرستند. به گفته شولتسه، آلمانی‌ها به دلیل احساس خطر همیشه مسلح و آماده بودند که تا آخرین مرحله ایستادگی کنند. حتی به گونه سایه روشن به قشقایی‌ها و ابراهیم نمدی این مطلب را می‌فهمانند. از جمله آنکه روزی شولتسه به ابراهیم نمدی به گونه‌ای عادی می‌گوید که: «دیشب خوابی دیده‌ام!» نمدی می‌گوید: «چه خوابی؟» شولتسه می‌گوید: «خواب دیدم که تو می‌خواهی مرا دستگیر کنی. من تو را در بغل گرفتم و هر دو با بمب منفجر شدیم!» با شنیدن این تهدید در لفافه خواب رنگ از چهره ابراهیم نمدی می‌رود.

به هر رو، با آگاهی از سرسختی و پیکارجویی آلمانی‌ها و تهدیدهای سایه روشن آنها، قشقایی‌ها برای دستگیری آنان حمله غافلگیری را طرح کرده به موقع اجرا می‌گذارند. بر اساس این طرح، در هنگام خوردن خوراک بر سر سفره، گروه ضربت ابراهیم نمدی

به آلمانی‌ها حمله می‌کنند و آنها را دستگیر می‌سازند. در این حمله کورمیس افسر زبده آلمانی ایستادگی بیشتری نشان می‌دهد، ناچار یکی از قشقایان با آفتابه دست‌شویی بر سر او می‌کوبد و او را دستگیر می‌کنند.

باز هم شولتسه می‌نویسد که پس از دستگیری، کورمیس رگ دست خود را زد که مورد درمان قرار گرفت. همین کورمیس پس از شکست آلمان چون تحمل نابودی رایش سوم را نداشت، در زندان نظامی انگلیس خود را از ساختمان چند طبقه به زیر افکند و خودکشی کرد.

در رابطه با ساخت و پاخت و همکاری قشقای‌ها به ویژه خسرو با انگلیسی‌ها، از دید بی‌طرفی و رعایت انصاف در داوری، باید بگویم که همکاری قشقای‌ها با اشغالگران انگلیسی پیش از آنکه نتیجه باور سیاسی و مهر و الفت با استعمار انگلیس باشد ناشی از شرایط زمانی و در منطق خودشان از روی ناچار بوده است.

باید توجه داشت که در این زمان تا دوران انقلاب ایران، سران ایل قشقای به گونه‌ای جدی دو هدف و دو شیوه سیاسی را دنبال می‌کردند:

یکی حفظ موجودیت خود و فرمانروایی قشقای در منطقه فارس و به ویژه در رقابت با خاندان قوام شیرازی، دوم انتقام خون صولت‌الدوله قشقای که در زندان رضاشاه درگذشت. در رسیدن به این هدفها هر زمان که میسر بوده و توانسته‌اند به گرایش‌های ملی و حتی ضد انگلیسی نیز رو آورده‌اند. همکاری و پشتیبانی جدی قشقای‌ها از نهضت ملی ایران و دکتر محمد مصدق و رو آوردن آنها به نیروی نوین امریکا، نمونه‌هایی از این گرایش سیاسی است.

مأموریت در تهران - پایان آهنگ ژرمینک:

از دید ظاهری و شکل عادی، زندگی ما و پناهندگی ما در قشقای بی دگرگونی زیاد ادامه می‌یافت. در سایه زندگی ایلی ما سه چادر داشتیم، دو چادر برای نوبخت و خانواده‌اش، یک چادر برای من و دبیری، همان دانشجوی مدرسه صنعتی ایران و آلمان که او هم بدین

منطقه پناه آورده بود. از دید زمانی و مکانی، داخلی و خارجی زندگی ما هر روز دستخوش دگرگونی‌ها و فراز و نشیب‌های تازه بود.

در این جریان، البته رفتار جوانمردانه ناصرخان و مهربانی‌های برخی دیگر از سران قشقایی روزنه‌های امید و روشن برای این پناهندگان بود. با اینهمه شرایط کلی و رویدادهای سیاسی و نظامی ایران و جهان به گونه مستقیم بر روی رفتار و کردار میزبانان قشقایی با این مهمانان اثر می‌گذارد و هر روز بر شدت نوسان نگاه‌ها، سخن‌ها، بدگمانی‌ها، تردید و ناامیدی و نگرانی‌ها افزوده می‌شد.

در همین شرایط نیمه شبی نوبخت ما را برای گفتگو به چادر خود خواند و با آهنگی فشرده که حاکی از ناراحتی درون بود، سخن را ساز کرد. او گفت: «شما از رویدادهای آگاهی دارید. شرایط میدان‌های جنگ و اوضاع سیاسی ایران روز به روز به زیان ما پیش می‌رود، به گونه‌ای جدی سخن از تحویل دادن آلمانی‌هاست. امکان دارد که خود ما نیز چنین سرنوشتی را داشته باشیم. در این شرایط بهترین راه برای ما این است که اگر بتوانیم، از آلمانی‌ها بخواهیم تا هواپیمایی به اینجا فرستاده ما را به آلمان ببرند.» نوبخت در حالیکه برقی از امید در چشم‌هایش می‌درخشید ادامه داد: «من به وسیله هیأت نظامی آلمان در قشقایی با آلمانی‌ها تماس گرفته‌ام، دشواری زیاد است، به ویژه با کارشکنی‌هایی که می‌شود، اما برای این کار امید بسیار زیاد است. اما پیش از حرکت به آلمان من از شما و دبیری خواهشی دارم و برایتان مأموریتی مهم. من چند نامه دارم که بسیار مهم است و بایستی به مردمی چند در تهران برسد. دیگر اینکه اسناد مهمی در خانه ما در تهران است که پیش از حرکت به آلمان باید آنها را خارج کنیم. خواهش من این است که همین فردا از همین جا به تهران حرکت کنید و به هر نحو این نامه‌ها را به آن کسان برسانید و سندها و مدرک‌ها را از خانه ما در خیابان فخرآباد بیرون آورید.» افزون بر این نوبخت گفت: «مایر آلمانی یک چتر نجات به من داده است و من آنرا در خانه خود گذارده‌ام و باید آنرا از آنجا بیرون آوریم. چون من کابینه سهیلی را استیضاح کرده‌ام و در مجلس برای شنیدن پاسخ سهیلی حاضر نشده‌ام لذا ضمن نامه‌ای به روزنامه‌های مهم تهران موقعیت خود را تشریح

کرده‌ام، تا همه هم‌میهنان از شرایط ما و علت نیامدن من به مجلس آگاه شوند.» باحالتی هیجانی گفتم: «ما آماده حرکت و کار هستیم، ما آماده‌ایم که هر چه زودتر به تهران رفته و پس از بازگشت به آلمان برویم.» پس از من دبیری هم مطالبی در همین زمینه بیان داشت. از شما چه پنهان، آن شب را تا بامداد، دیدگانم برهم بود اما خوابی نبود. همه آن شب را در رؤیاهای دور و دراز، در سرزمین‌های تازه، رفتن به آلمان و اروپا، دیدن آنهمه تحرک، تفریح با دختران موبور، گذراندم.

حرکت ما از قشقای در پوشش مأموریت حزبی بود و در زیر این پوشش، بی هیچ توضیح، ما فردای آن شب برای خداحافظی با ناصرخان رفتیم.

نقطه حرکت ما در آن روز ناحیه کامفیروز در شمال باختری شیراز بود. به دستور خان مقرر گردید که ما را دست به دست کدخدایان و خرده خان‌های ایل قشقای که در حال حرکت به گرمسیر بودند، تا جاده اصفهان شیراز در شمال آباد برسانند.

در این اندیشه و در این برنامه‌ها، در آن روز شهریور ۱۳۲۳، در حالیکه خانواده نوبخت تا بیرون چادر ما را بدرقه می‌کردند و دست تکان می‌دادند، دبیری و من سوار بر اسب با دو سوار همراه، به سوی شمال راندم.

به عنوان دوستان ناصرخان و در زیر پشتیبانی ایل خان، آنقدر از این خان به آن خان و از این کدخدا به آن کدخدا دست به دست گشتیم، تا در نیمروزی به جاده میان آباد و اصفهان رسیدیم. در آنجا سواران قشقای ما را رها کردند و به امان خدا سپردند.

نزدیکی‌های پسین بود که به اصفهان رسیدیم و از خیابان چهارباغ یگراست به مهمانخانه‌ای رفتیم و در آن جای گرفتیم.

ماندن کوتاه ما در اصفهان پایان گرفت و روز بعد در هنگام غروب به تهران رسیدیم. به محض رسیدن به تهران، کارها را بین خودمان تقسیم کردیم. نخستین کار من رفتن به آن خانه متروک نوبخت در خیابان فخرآباد برای برداشتن مدرک‌ها و چتر نجات بود. البته من هنوز هم نفهمیدم که مایر آلمانی این چتر نجات را برای چه به نوبخت داده بود زیرا نوبخت اهل چتربازی نبود. برای این کار در دومین روز ورود به تهران، لختی پس از نیمروز

به خانه نوبخت به دروازه شمیران رفتیم. خانه نوبخت در کنار قهوه‌خانه‌ای بود که شماری چند از مردم گوناگون که همه از طبقه متوسط بودند، در درون و برون آن روی صندلی‌ها نشسته چای می‌نوشیدند، قلیان می‌کشیدند و سخن می‌گفتند و می‌خندیدند.

با رسیدن به خانه، من کلید را از جیب برکشیدم و آنرا در قفل در چرخاندم، قفل باز شد، اما در باز نشد. چنین می‌نمود که از شکاف نامه‌انداز در، آنقدر نامه و روزنامه به پشت در انداخته بودند که میان پله‌ها و در را سد کرده و مانع از باز شدن در می‌بود. در اندیشه بودم که چگونه آن در را باز کنم و به درون راه یابم که ناگه قهوه‌چی با شلوار تنبان مانند، با کتی چروک خورده، لب‌ها و دندان‌های از دود تیره شده، در حالیکه سینی چای را برای مهمانان در بیرون نشسته می‌برد از درون قهوه‌خانه پیدا شد و با آهنگ دورگه آسیب دود دیده بانگ برآورد: «آهای، چای می‌خواهی؟» و نرمک نرمک به سوی من پیش آمد.

من از مدت‌ها پیش شنیده بودم که گویا در نزدیک خانه افرادی مانند نوبخت کسانی این‌چنانی در کسوت قهوه‌چی، گدا و کاسه‌بشقابی، برای اداره آگاهی خبرچینی می‌کنند. در این اندیشه و برداشت ذهنی قفل و در را رها کرده و راه خود را گرفتم. پس از آن چند بار در تاریکی شب به آن خانه متروک و نیم متروک رفتم. هر بار تلاش کردم که وارد آن خانه شوم اما آن در زبان نفهم باز نشد که نشد و به تعبیر عرفانی به نوبخت پیام قهر فرستاد. غیر از این بخش کار، بقیه مأموریت و دیدن کسان را با موفقیت انجام دادم. دیدن مردم بافهم، وبی‌فهم، صاحب منصب و کم منصب. در همین زمینه با بسیاری از مدیران روزنامه‌ها دیدن کردم و بیانیه حزب کبود و نوبخت را به آنها دادم، با عمیدی نوری، فرامرزی، عبدالقدیر آزاد و کسانی مانند آنها.

در رابطه خوبی که نوبخت با قوام‌السلطنه داشت، نامه‌ای برای او فرستاده بود، در آن روزها، یعنی پس از شورش ۱۷ آذر ۱۳۲۱، قوام‌السلطنه به لاهیجان و ده شخصی خود پناه برده و به زبان ستاره‌شناسان، در انتظار فرصت بعدی زیج نشسته بود. ناچار نامه را به وسیله پیشکارش فرستادم. بگذارید در اینجا بگویم که در این زمان بازرگان ثروتمند زرتشتی که تنها یکبار دیده بودم به وسیله دوستی پیام فرستاد که حاضر است تا هر زمان بخوام مرا

پناه دهد و از گزند ایمن دارد. به هر رو، ماندن ده روزه ما در تهران به پایان رسید و راه بازگشت به فارس و ایل قشقایی را در پیش گرفتیم.

در اردوی خان بی آنکه کسی با ما چیزی بگوید و سخنی بر زبان آورد از همان برخورد نخستین وضع را فشرده‌تر و شرایط را سایه‌دارتر دیدیم. از راه نرسیده یکراست ما را به چادر نوبخت بردند. در چادر نوبخت در آن جمع شش نفری، ما گزارش مسافرت، کارهای انجام گرفته و انجام نگرفته را برخواندیم. از گزارش ما نوبخت و خانواده‌اش سپاس‌ها کردند و مهربانی‌ها داشتند و از باز نشدن در خانه به اندیشه فرو رفتند. به گونه‌ای کلی، از پشت آن شادی تجدید دیدار و خرسندی از گردآمدن دوباره، نگرانی ژرفی در چهره نوبخت و خانمش خواندیم. پس از کمی گفتگو از سخنان آنان فهمیدیم که در همین مدت کم، در نبودن ما رویدادهای نگران‌کننده‌ای رخ داده است. فهمیدیم که همکاری میان قشقایی‌ها و گماشتگان حکومتی و کارگزاران انگلیسی بیشتر و بیشتر شده است. فهمیدیم که در همین زمان مأموران بلندپایه دولتی مانند سپهبد امیراحمدی به قشقایی آمده و برای آنها سفره‌ها انداخته‌اند، پذیرایی‌ها کرده‌اند و از دیدارها و گرمی‌ها سخن گفته‌اند، فهمیدیم که موضوع تحویل آلمانی‌ها جدی‌تر شده و حتی حضور نوبخت و خانواده‌اش مورد گفتگو و پرسش قرار گرفته است.

نزدیکی حکومت دست‌نشانده انگلیس و قشقایی‌ها به جایی رسیده بود که هواپیماهای دوباله و ملخی نیروی هوایی دولتی اغلب به روی اردوی خان پرواز می‌کردند و پیام‌های فوری خسروخان قشقایی را از همان بالا به پایین می‌انداختند. بدین ترتیب معلوم بود که موضوع آمدن هواپیماهای آلمانی، نشستن آنها در منطقه قشقایی و بردن ما به آلمان امری تمام شده و منتفی است، زیرا بی همکاری قشقایی‌ها این طرح غیرممکن بود.

روزی کسان خان خبر دادند که خان مایل به دیدار من است و مرا به چادر خود خوانده است. در شگفتی بودم که چرا ناصرخان مرا تنها خواسته است. در این مورد اشاره‌ای هم با نوبخت داشتم. نوبخت گفت: «شاید ناصرخان بخواهد راجع به این مسافرت زیر زبان شما را بکشد!» به هر رو، به دیدار خان رفتم. از خبرهای جنگ، از تهران، شیراز،

خانواده، سیدمحمی‌الدین، دست‌غیب و این و آن سخن بسیار رفت. در ضمن ناصرخان بیان داشت که چون مدتی یکدیگر را ندیده بودیم، می‌خواستیم دیداری تازه کنیم. در پایان آن دیدار، ایل خان قشقایی مانند کسی که بخواهد مطلبی را غیر مستقیم بیان دارد، گفت: «خیلی خوشوقت‌م که باز به ایل آمدید.» پس از لختی درنگ پرسید: «کار تحصیل را به کجا رسانده‌اید؟» پاسخ دادم: «در این شرایط که هر لحظه ممکن است برای ما گرفتاری پیش آید یا دستگیر شویم، چگونه می‌توان تحصیل را ادامه داد.» ناصرخان مانند اینکه منتظر همین جواب باشد با چهره‌ی مهربانتر و آرامتر گفت: «اکنون که اوضاع بدین جا رسیده و آخر کار معلوم نیست، چون نسبت به شما علاقمندم و دوستی خانوادگی داریم، می‌گویم حیف است که کار تحصیل را نیمه‌کاره رها کنید.» پس از آن افزود: «اگر از نظر حکومت و انگلیسی‌ها نگرانی دارید، من نامه‌ای به آقای سپهد جهانبانی می‌فرستم که مزاحمتی برای شما نباشد تا به تهران روید و دنبال کار تحصیل خود گیرید.» سخنان ناصر، مثل اینکه پاسخی بود به دشواری‌های آن زمان و کلیدی برای راه آینده. به سخن کوتاه، از بیان ناصرخان فهمیدم، که کار تلاش ما در این مسیر به بن‌بست و پایان رسیده است و شاید بهتر باشد، که سر خود گیرم و راه تحصیل را در پیش.

آن شب تا پاسی از شب را با نوبخت و خانواده‌اش در این باره سخن گفتیم و دادوستد اندیشه کردیم. در پایان نوبخت بیان داشت: «ناصرخان به شما خیلی لطف و مهر داشته که لب مطلب را گفته و راه آینده را باز کرده است.» وی افزود: «اگر خان قشقایی چنین کند و پس از این مزاحمتی برای شما نباشد، بسیار مطلوب است زیرا برای همه ما چنین سرنوشتی هست و هر کدام باید به فکر چاره‌ای باشیم.»

چند روز پس از آن دیدار و بیان حال با خان، جهانگیرخان کشکولی، یکی از بزرگان تیره کشکولی به دیدن من آمد و گفت، در دیدار خان با تیمسار جهانبانی درباره‌ی شما گفتگو شده است و تیمسار قول داده است که جای نگرانی نیست به شرط آن که عدنان مزارعی در شیراز نماند، به تهران رود و به کار تحصیل خود پردازد. جهانگیرخان برای اطمینان بیشتر گفت: «خان دستور داده‌اند که خودم در بازگشت به شیراز با شما باشم.»

آری این چنین بود، که چند هفته پس از بازگشت به اردوی قشقایی، پس از یک خداحافظی احساسی با نوبخت و خانواده‌اش همراه با جهانگیرخان کشکولی به سوی شیراز روان شدم. در شیراز چند روزی بیشتر نماندم و در یکی از روزهای آذرماه ۱۳۲۲ به سوی تهران حرکت کردم.

در جاده میان شیراز و تهران، در حالی که اتوبوس در راه خاکی پیش می‌رفت، درحالی که کامیون‌های بارکش اسلحه و سربازان متفقین از کنار ما می‌گذشتند، در سکوت و زمزمه مسافران، در نفیر و ناله خودرو، باز من در رؤیای دور و دراز روزگار گذشته فرو رفتم. باز سایه جانبازان آزادی ایران، از آن روزهای دور تا این زمان را در همه جا دیدم و فریادهای خشم ملتی ستم‌زده را شنیدم.

هر گوشه از این خاک، از خراسان بزرگ تا جنگل‌های گیلان و مازندران و خطه آذربایجان تا دریای جنوبی و سرزمین پارس همه جا شاهد پیکارها و جانبازی‌های قوم ایرانی و جانباختگان ایران بوده است. امروز هم با شرمندگی ما شاهد آمد و رفت استعمارگران نوینی از هر قوم و ملت به رهبری جزیره‌نشینان بریتانیا هستیم.

در این اندیشه و رؤیاها بودم که ناگهان به خود آمدم که اتوبوس ما وارد دروازه تهران گردیده است. در این حالت احساس کردم که دوره‌ای از زندگی من پایان گرفته است، این پایان آهنگ ژرمنیک بود و آغاز عصری دیگر از زندگی من.

پایان کار حزب کبود و سرنوشت برخی از اعضای آن

پس از بازگشت من به تهران، در جستجوی راه نوین فعالیت سیاسی ولی در ضمن دنبال کردن کار آموزش بیش از پیش به جنبش‌های ملی رو آوردم که اوج آن در پایان سال ۱۳۲۳، بردن دکتر مصدق به مجلس، برخورد خونین در میدان بهارستان و زخمی شدن من بود. از افراد دیگر حزب کبود باید گفت که حبیب‌الله نوبخت نماینده مجلس پس از مدتی خود را تسلیم انگلیسی‌ها کرد، و به اراک اردوی زندانیان سیاسی برده شد و پس از آن به بیمارستان پانصد تختخوابی، که مرکز دیگر زندانیان بود انتقال یافت و پس از جنگ

آزاد گردید. در سالهای پس از جنگ نوبخت مسافرتی به آلمان کرد و با وجود آنکه رژیم آلمان تغییر کرده بود، اما گویا به مناسبت کمک وی به آلمانها در جنگ مورد پذیرایی قرار گرفت و مدتی در آنجا ماند. دانش پسر نوبخت پیش از پدر به تهران آمد و با معرفی من به مجتبی فاطمی مدیر روزنامه آفتاب، روزنامه وی را در اختیار گرفت و مدتی در کار سیاست و چندی وابسته مطبوعاتی ایران در بیروت بود.

علی سلامیان مسئول کمیته فارس پس از جنگ کار دانش آموزی خود را در دانشکده حقوق تمام کرد و مدتی در فارس، شیراز قاضی دادگستری بود، و بین سالهای ۱۳۳۰ و ۴۰ به بیماری قند درگذشت.

من هم پس از جنگ در سال ۱۳۲۵ برای دنبال کردن کار آموزش، پس از تمام کردن دبیرستان راهی سوئیس شدم. مدتی گذشت فعالیت حزب کبود پایان گرفت و هر کس سرخود را گرفت و به راهی رفت.

آریه لوین

آریه لوین در سال ۱۳۰۹ در یک خانواده روس در تهران متولد شده است و دوران ابتدایی را در دبستان کوروش و دوران متوسطه را در مدرسه امریکن کامیونیتی گذرانده است. وی در سال ۱۳۲۹ به اسرائیل مهاجرت می‌کند. لوین فارغ‌التحصیل دانشکده نظامی اسرائیل و دانشگاه عبری اورشلیم در رشته علوم سیاسی است. از سال ۱۳۴۱ وارد کادر وزارت امور خارجه می‌شود و از آن زمان تا امروز، در مأموریت‌های گوناگون در وزارت خارجه، مدیر اداره خاورمیانه و مدیر اداره پژوهش سیاسی و در خارجه در سمت‌های سرکنسول، وابسته سیاسی، سفیر و نماینده ویژه در سفارتخانه‌های اسرائیل در فرانسه، ایتویپی، رواندا، ایران، سازمان ملل متحد، هلند و روسیه خدمت کرده است.

حبیب القانین و جامعه یهود ایران^۱

نام القانین -بطوریکه می‌دانیم- از کلمه «ال قانا» پدر نبی شموئیل مشتق می‌شود. «حنا» مادر شموئیل خداوندگار را برای طالع خوبی که برای فرزندش در نظر گرفته بود سپاس گذاشت. «بلند می‌کند بیچارگان را از خاک مذلت و گدایان را از مزبله‌ها تا با شاهزادگان همدم شوند.»

این آیه در مورد القانین کاملاً صادق است زیرا با خروج شهاب مانند جامعه از منجلاب محله -که همزمان با اوایل زندگی حبیب، رهبر جامعه یهودیان است- آغاز شد. قتل فجیع حبیب القانین به وسیله رژیم انقلابی شیعه، به عنوان نماد رهبران یهودیان ایران، تقریباً منجر به اضمحلال و نابودی یکی از قدیمی‌ترین جوامع یهودیان جهان گردید.

۱- متن این سخنرانی توسط پرویز شایان به فارسی برگردانده شده است.



حسین سساقی پدر حاج میرزا تاجر و عزیز القانیان، ایران و یکتوری، منور القانیان، خانم جان القانیان و همسر و بچه‌هایش، حسین القانیان در وسط دو دایی قرار دارد.
تهران - ۱۳۱۶ (۱۹۳۸) اهدایی: ابراهیم و یکتوری

بین سالهای ۷۳۴ و ۵۸۱ قبل از میلاد مسیح، یهودیان در شش نوبت جداگانه از ارض مقدس رانده شدند و در اثر جنگهای مختلف سلطنت آنان منهدم گردید. هنگامی که یهودیان به مصر قدیم و سایر کشورهای خاورمیانه پناه بردند، عدۀ زیادی از آنان به سوی بابل (مِسْپَتامیای آن روز و عراق امروز) و فلات ایران و ماورای آن گسیل داده شدند. به این ترتیب تاریخ جامعۀ یهود ایران به قبل از تاریخ انهدام معبد اول در سال ۵۸۶ قبل از میلاد برمی گردد. همچنین حکایت اولین مراجعت یهودیان از تبعیدگاه بابل - که در سال ۵۳۶ قبل از میلاد آغاز شد و همزمان با تجدید بنای معبد مقدس بود - باید صفحات بسیار درخشانی از تاریخ یهودیان ایران محسوب شود.

نوادگان یهودیان تبعیدی قرن شش قبل از میلاد به تدریج در سراسر خاک وسیع ایران و آسیای مرکزی پراکنده شدند. در واقع اجداد این جامعه بودند که اسرائیلیهای آن روزها را به سوی یهودیت سوق دادند. انجام این کار غیر از کوششهای مجدانه این گروه که تاریخ شفاهی یهود را تدوین می کردند و تا حدی از نفوذ فرهنگی که در آن می زیستند متأثر بودند امکان پذیر نبود.

تعداد یهودیان، تحت لوای اسلام به صورت جامعهای مستقر، به صدها هزار تن می رسید. چنانچه بخواهیم به گفته های جهانگردان قرن دوازدهم و پس از آن، مانند بنجامین تولید و (۱۱۶۸)، پتاحتیا رینگبورگ (۱۱۷۳) و دیگران توجه کنیم، می توان این دوران را عصر طلایی و دوران موفقیت های یهودیان دانست. متأسفانه این جامعه با قتل عامهای گسترده - بخصوص با هجوم چنگیزخان - به نابودی کشیده شد. حوادث و نامایمات بعد از استیلای مغولها برای یهودیان آسان و گوارا نبود، اما یکی از تفاوت های بارز جامعۀ یهود با سایر اقوام و فرهنگ های بزرگ دیگر که همگی در گذر زمان ناپدید شدند (به گفته عمر خیام: آن قصر که جمشید در او جام گرفت / آهو بچه کرد و رو به آرام گرفت)، این بود که استوار باقی ماندند.

هر چند یهودیان، به دفعات تحت فشار بنیادگرایان اسلامی، متحمل صدمات فراوانی شدند، هسته اصلی یهودیت در تمام طول این مدت به جای خود استوار باقی ماند. خود یهودیان

با رعایت مقررات هلاخا و فرهنگ و عبادات، «عبری» یا «آرامی زبان» باقی ماندند و علیرغم تمام تحولات، خونریزیها، اجبار به قبول اسلام و قساوتهای رژیمهای حاکم به زندگی خود ادامه دادند.

تاریخ یهودیان ایران، همانند تاریخ یهودیان اروپا، همواره نمونه‌ای مصیبت‌بار و در خور توجه در سراسر دنیای اسلام باقی خواهد ماند. با این تفاوت که یهودیان مقیم سرزمینهای ایران به تدریج و نهایتاً تماسهای فرهنگی و علمی خود را با سایر جوامع یهودی دیگر - که در اوایل مهاجرتشان بسیار وسیع بود - از دست دادند. این جدایی به دلیل فشار و مزاحمتهای مذهبی روز به روز بدتر شد تا به جایی که منجر به تعقیب و آزار و بالاخره فقر و بدبختی این جامعه گردید.

به نظر می‌رسد که سوابق تاریخی یهودیان قبل از هجوم مغولها بسیار کم است. این قبیل مدارک حتی در قرون بعد از مغول هم چندان فراوان نیست و ما کمتر راجع به زندگی یهودیان و روابطشان با جوامعی که در آن زندگی می‌کردند اطلاع داریم. اطلاعات مربوط به سهمی که جامعه یهود در سیاست و علوم و صنایع ظریفه یا حتی در حکومت داشته است بسیار محدود است. آنچه که می‌دانیم بسیار سطحی و مبتنی بر شنیده‌هاست و هیچگاه نمی‌توان آنها را با مدارک معتبری که یهودیان مقیم سایر کشورهای اسلامی یا اروپایی به‌جای گذارده‌اند مقایسه کرد.

برخلاف یهودیان اسپانیای قرون هشتم تا یازدهم و یهودیان سایر کشورهای اسلامی، یهودیان فارسی زبان ایران و آسیای مرکزی، تحت حکومتهای اسلامی، هیچگاه به مقامات بالایی نرسیدند. اشخاصی چون «ابن شاپروتس» یا «شموئل هاناگید» - که نفوذ بسیاری در دربار سلاطین اسپانیا داشت - یا «رامبام» - که تحت فرمانروایی مملوکهای مصری به مقام والایی رسید - در بین آنها وجود نداشت. حتی در بین النهرین، در اواخر امپراطوری عثمانی و پس از دوره تنظیمات و ترکهای جوان، شخصیتهای یهودی نقش مهم و ارزنده‌ای در تجدید سازمان و مدرن کردن زندگی در کشوری - که اکنون و پس از جنگ جهانی اول عراق خوانده می‌شود - بازی کردند.

از اشاره به نام اشخاص بسیار معتبری که حتی در تاریخ اروپای غربی سهم بسزایی داشته‌اند خودداری می‌کنم. در اروپای شرقی، جهل و نادانی و اعتقادات خرافی اکثراً مانع از آن می‌شد که یهودیان وارد مشاغل دولتی بشوند. با وجود این پطر کبیر یهودیانی چون شافیرو و را به سمت وزیر خارجه و مسئول ارشد مذاکرات مملکتی انتخاب و منصوب کرد. تاریخچه انقلاب بلشویکی یکی از بارزترین مدارک تشریک مساعی یهودیان است. لیکن در نواحی تحت فرمانروایی ایرانیان، بویژه پس از قرن دوازدهم، وجود یهودیان منحصر به محدوده گتوها می‌گردد. در دوره صفویه و پس از آن در دوره زندیه و قاجارها، با یهودیان به خوبی رفتار نمی‌شد. این سلسله از فرمانروایان و سرکردگان آنها و همچنین مهاجمین آسیای مرکزی (غیر از نادرشاه) موجب ایذا و آزار و تحقیر و مزاحمت یهودیان شدند. در واقع طی چند قرن، جامعه یهودیان ایران به علت اجبار به تغییر مذهب - توسط مقامات دولتی یا متعصبین - صدها هزار از افراد شایسته خود را از دست داد.

جان کلام من اینجاست که هر چند تا پایان دوره قاجار و آغاز عصر رضاشاه رشته مداومت یهودیان ایرانی تا حد زیادی باریک شده بود، اینان هیچگاه ارتباط معنوی خود را با فرهنگ مادری از دست ندادند. ولی اگر پهلوی‌ها معیارهای دیگری را ایجاد نمی‌کردند تا یهودیان بتوانند دوباره سر پای خود بایستند و خروج از گتو (محله یهودیان) را آغاز کنند، بخش عمده‌ای از تاریخ قدیمی یهودیان ایران به دست فراموشی سپرده می‌شد. پس تعجب در این است که چگونه این جماعت پس از قرن‌ها فشار، تبعیض و فقر - در حالیکه بطور کلی ارتباط خود را با دنیای خارج از دست داده بود و حتی با سایر جماعات یهودی آسیای مرکزی و قفقاز به علت اغتشاشات سیاسی ارتباطی نداشت - توانست مقاومت کند تا این تحولات امیدبخش به منصفه ظهور برسد و رژیم آزادمش دیگری به روی کار آید. از سوی دیگر باید توجه داشت که خلاصی یهودیان ایرانی از گتوها تقریباً مقارن با آزادی و استقلال سرزمینی است که ۲۵ قرن قبل از آن پراکنده شده بودند.

ما یهودیان تا حد زیادی اعقاب یهودیانی هستیم که از ارض موعود تبعید شده بودند. اما یهودیان ایرانی نوادگان مستقیم طوایفی هستند که پس از خرابی معبد از کشور اسرائیل و

یهودا به خارج رانده شده بودند و اینان هم بین اولین گروه‌هایی بودند که از اواسط قرن نوزدهم بازگشت مجدد به سوی ارض موعود را آغاز کردند. مهمترین دلیل این مهاجرت، فشارها و نابسامانیهای موجود در شهرهای ایران و از طرف دیگر اعتقاد آنان به سرنوشت یهود و یهودیت و ایمان و اعتقاد راسخ به صیون بود.

اشخاصی چون ملامختاربن العازار لوی در سال ۱۸۳۲، پس از مهاجرت، در شهر «صفات» مسکن گزید و پس از او عدهٔ زیاد دیگری از جمله حکیم داود زرگر از اصفهان، مئیر کاشانی، آقابابا شیرازی، ملارحیم العازار، پنحاس ربی حنینا و سایرین نایل به علیا شدند. در آن زمان علیای یهودیان ایران دارای خطرات فوق‌العاده زیادتری از جنبش بیلوئیم و علیاهای اول و دوم از اروپای شرقی بود که در اواخر قرن نوزدهم با پشتیبانی کنگره صهیونیست جهانی و کشورهای قدرتمند اروپایی به صورت منظمی آغاز شده بود و هزینهٔ آن به وسیلهٔ اشخاص خیری چون روتچیلد و سایرین تأمین می‌گردید.

در این زمینه است که می‌توان تجدید زندگی امیدبخش یک جامعهٔ را به ریاست حاج حبیب القانین مشاهده کرد. او سالها در رأس این جامعه - هر چند به صورت سبمولیک چون رهبران دیگری هم بودند - ایستاد و در اثر خدمات ارزنده و هوش و ذکاوت و رهبری درست، جامعه را از فقر و مذلت به احترام و ثروت رسانید. این خود تاریخچهٔ مختصری از زندگی یهودیان از زمان رضا پهلوی تا انقلاب خمینی است. البته نام اشخاصی چون حاجی عزیز القانین و دکتر روح‌الله سپیر و سایرین را نباید از یاد برد، ولی در آن سالها حبیب القانین بسیار مورد توجه قرار گرفته بود. او انسانی کم‌حرف و با وقار بود و شخصیتی فوق‌العاده محترم داشت. اگر او ثروتمندترین فرد ایران نبود، می‌توان گفت لااقل یکی از آنان بود که - علیرغم رفتار عجولانه و بی‌حوصلگی ظاهری اش - نسبت به تمام اطرافیان خود و بخصوص کارکنان و تمامی اشخاصی که به او مراجعه می‌کردند، با محبت و صمیمیت و سخاوتمندی فراوان رفتار می‌کرد.

قبل از جنگ جهانی دوم تعداد یهودیان ثروتمند بسیار محدود بود لیکن پس از جنگ به‌ویژه پس از دوران مصدق اوضاع کلی تغییر کرد و سیل ثروت به سوی آنان سرازیر گردید.

۱- علیا به معنی مهاجرت یهودیان به اسرائیل است.

حاج حبیب القانیان در مقامات بالای اقتصادی و صنعتی پایگاه شامخی داشت. عضویت او در اطاق بازرگانی، به عنوان اولین تاجر یهودی، سهم بسیار بزرگی در گشوده شدن باب وسیع تجارت با دنیای خارج بود. حاج حبیب به دلایل مختلف از نظر عده‌ای غیر یهودی و بخصوص یهودستیزان شیعه‌مذهب و مقامات دولتی حاکم بر آن زمان دور نبود. تردیدی نیست که حبیب القانیان روابط حسنه‌ای با همکاران خود و محافل صنعتی و طبقات بالای رژیم داشت. (هنگامی که من از حبیب القانیان نام می‌برم، از او به عنوان سمبل یهودیان پرکار و مشهور و موفق که توانستند پس از سال‌های جنگ جهانی دوم در اقتصاد ایران مؤثر باشند صحبت می‌کنم.)

مسلمانان ایران به دلایل مختلف به سوی القانیان روی می‌آوردند، لیکن انقلابیون بکلی روش پهلوی‌ها را کنار زدند. بدون توجه به اینکه انقلاب اسلامی می‌توانست برای ملت ایران شایسته باشد یا نباشد، راه و روش مسالمت‌آمیز دوران پهلوی نسبت به یهودیان از بین رفت. اعدام رهبر مشهور جامعه یهود این نکته را به‌خوبی نشان می‌دهد و این خود موجب شد که اکثر یهودیان بطور دسته‌جمعی از ایران خارج شوند.

ما هیچگاه نخواهیم فهمید چرا حبیب القانیان قربانی انقلاب اسلامی گردید: به دلیل یهودی بودنش؟ برای اینکه یک یهودی ثروتمند بود؟ یا برای این که یک رهبر وارد و مؤثر برای جامعه خود به‌شمار می‌رفت؟ - حتماً از نظر خمینی و دادگاه‌های انقلابی او چنین بود چون او را یک صهیونیست و دشمن مستضعفین و بینوایان شناختند - آیا موفقیت‌های این مرد و مقام شامخی که او در زندگی به دست آورده بود خوشایند انقلابیون نبود؟ شاید هم حرص و آز غصب اموال یهودیان، که در دورانهای قبل از پهلوی هم سابقه‌ای ممتد دارد، موجب شد تا او را اعدام کنند. آیا خمینی می‌خواست، علیرغم تمام درخواستها و توصیه‌های واصله از سراسر جهان در جهت نرمش و عفو و بخشش، القانیان را به عنوان یک نمونه یهودیت اعدام کند یا اینکه او را به عنوان نماینده یهودیان در رژیم پهلوی قربانی کرد تا به مسلمانان و سایرین نشان دهد که رژیم انقلابی یهودیان را هم به همراه مسلمین می‌کشد و نابود می‌کند؟

ممکن است ما هیچگاه به علت اصلی این امر (اگر چنین علتی وجود داشته باشد) واقف نشویم. لیکن ما به وضع موجود و جو آن روزها به خوبی واقفیم. دوست و همکلاسی سابق من، مرحوم آلبرت دانیال پور هم برای ایجاد رعب و ترس در جامعه یهودیان و برای آنکه نشان بدهند که اطاعت مطلق همان چیزی است که رژیم از جامعه یهود ایران می خواهد، اعدام گردید.

ما می دانیم که قدرت های اروپایی و امریکایی و آلیانس ایزرائیلیت، از زمان ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه و قبل از انقراض قاجار، گهگاه مانع بروز مشکلاتی می شدند لیکن هیچگاه اقدامی برای حل آن مشکلات نکردند.

برای اینجانب داستان حبیب القانیان داستان تحول زمانی جامعه ای را مجسم می کند که در زیر پا لگدمال می شد ولی توانست خود را با هوش و ذکاوتی که داشت نجات دهد و با تحولات پس از جنگ دوم جهانی پیش برود. در واقع او سمبل سرنوشت جامعه یهود ایران و نشان دهنده جهش این جمع برای نجات خود و سقوط مجدد و پراکندگی ناگهانی پس از ۲۵۰۰ سال اقامت در این سرزمین به دست بنیادگرایان اسلامی بود. به همین دلیل باید تاریخ یهودیان ایران را با مطالعه این بیوگرافی مورد مطالعه قرار داد.

حاج حبیب را در سپتامبر ۱۹۷۶ در منزلش ملاقات کردم. اینجانب در آن زمان وزیرمختار نمایندگی دولت اسرائیل در ایران بودم و حاج حبیب تازه از زندان آزاد شده بود. موهای سرش را هنگامی که در زندان تهران بود تراشیده بودند و هنوز به خوبی رشد نکرده بود. قبلاً هم برای مدت چند ماهی به جرم واهی گرانفروشی به سندانج تبعید شده بود. آن روز که به ملاقاتش رفتم سرحال بود و استراحت می کرد. با هم گپ مفصلی زدیم. در این حین صدای زنگ تلفن صحبت ما را قطع کرد: نخست وزیر آقای امیرعباس هویدا بود که به او اطمینان می داد همه چیز درست خواهد شد و او می تواند به زندگی عادی خود باز گردد. علیرغم اینکه دو دوره و بنا به میل اعلیحضرت که خواسته بود ضرب شستی به صاحبان صنایع نشان دهد به زندان افتاده بود (هر چند این نکته علناً از طرف هویدا عنوان نشد) متن کلام مبین همین امر بود. لیکن این عمل در مقابل آنچه خمینی انجام داد بسیار ناچیز بود.

القانیان همیشه مظهر و سرمشق و نمونه سائرین شناخته می‌شد. حبیب هنگامی که آقای هویدا تعارفات لازمه را ابلاغ می‌کرد سرخ شده بود بخصوص وقتی به ایشان گفت که اعلیحضرت بهترین تمایلات شخصی خودشان را ابلاغ کرده‌اند. البته ما هیچوقت نخواهیم توانست صحت یا سقم آن را کشف کنیم.

هویدا مرد بسیار نجیب و نازنینی بود و به خوبی به احمقانه بودن توقیف و جلب القانیان و تبعید او به سنندج و قوف داشت. لیکن به محض آزاد شدن از تبعید و مراجعت به تهران و نزول از هواپیما مجدداً دستگیر گردید. این عمل برای شخصی چون القانیان -بخصوص که با تبلیغات بسیار وسیعی همراه بود- بسیار گران تمام شد. معذک القانیان تمامی این جریانات را با خونسردی و متانت تحمل کرد.

اواخر تابستان بود و گرمای هوا به تدریج کم می‌شد. اکثر مردم یا در بیلاق بسر می‌بردند یا در سفر اروپا بودند. منزل حاج حبیب خنک بود. بالکنی که ما آنجا نشسته بودیم، مملو از گل‌هایی بود که دوستان و آشنایان ارسال داشته بودند. میز جلوی ما مملو از پسته و میوه و شیرینی و حاج حبیب در حال استراحت بود. از او سؤال کردم: «اکنون که اوضاع به این قرار است و اوضاع اقتصادی نابسامان و دخالت‌های گهگاهی و بیمورد شاه موجب بدتر شدن اوضاع شده است چه تصمیمی دارید. آیا بهتر نیست دست و پای خود را جمع کنید و برای مدتی، هر چند کوتاه، از کشور خارج شوید تا طوفان به آرامش تبدیل شود؟» از او پرسیدم: «آیا فکر نمی‌کنید حبس و تبعیدتان که ناشی از اقدام دربار بر علیه سودجویان بود و انتخاب القانیان یهودی به عنوان نمونه نشانه آن است که روزهای بدتری را در پیش دارید و به عنوان رهبر جامعه یهودی در معرض خطر خواهید بود؟» القانیان بطور کلی انکار کرد که نگران اوضاع است و اطمینان داد که همه چیز روبراه می‌شود. او همچنین اضافه کرد که حتی نخست‌وزیر به او قول داده است که سهمیه شمش آلومینیوم وی را که دولت به کارخانجات می‌دهد افزایش خواهد داد. اگرچه شمش‌ها که توسط وزارت صنایع توزیع می‌شد- و مؤسسات خصوصی اجازه وارد کردن آن را نداشتند- برای تأمین احتیاجات کارخانه پروفیل آلومینیوم در تهران و برای پرس ۵ هزار تنی برنامه‌ریزی شده

بود (و بعداً هم شاه این امر را مجاز دانست). من هیچگونه جر و بحثی در این مورد نکردم زیرا می‌دانستم که بحث و گفتگو با او بی‌فایده است. ولی در واقع شدیداً نگران وضعیتش بودم زیرا بحران اقتصادی روز به روز بدتر می‌شد، شاه هم کاری از دستش ساخته نبود و فقط فرمان پشت فرمان صادر می‌کرد که اغلب با هم مغایرت داشت و هیچگاه هم به مورد اجرا در نمی‌آمد. اگر چه علایم مشهودی برای خطر آنی وجود نداشت، من دچار ترس و وحشت فراوانی بودم که توصیف آن برایم مقدور نیست. فقط آنهایی که در غرب زندگی کرده و با سرنوشت یهودیان آلمان آشنایی دارند به علت و میزان ترس اینجانب واقف هستند. حدس می‌زنم حاج حبیب خودش معتقد بود که تحت شرایط موجود و با این همه پیشرفت ایران برایش هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.

تجربه به یهودیان ایران نشان داده که اغلب می‌توان مقامات یا متعصبان (سوررها) را با پول خریداری کرد. در گذشته اگر محله‌ای مورد حمله و آزار یک آخوند یا قلدر قرار می‌گرفت بطور کلی به دلیل منافع مالی بود. در دوره پهلوی موضوع جان یا حتی دست و پای کسی مانند القانیان مطرح نبود و حداکثر به غصب مقداری اموال منجر می‌گشت. در اوایل بحران سال ۱۹۷۸ هیچکس فکر نمی‌کرد که شاه به آن صورت از صحنه خارج شود یا حتی اگر برود خمینی جایگزینش شود یا حتی اگر چنین شود سرکرده و رهبر جامعه یهود را اعدام کنند. در بین تمام اشخاصی که در آن روزهای تاریک مورد مذاکره قرار دادم، هیچ کدامشان معتقد به سقوط شاه و عواقب آن نبودند. تنها مظفر مسنن یک روز صمیمانه به من گفت اگر ملاها پیروز شوند سیل خون جاری خواهد شد. در موارد دیگر اینجانب با عده‌ای آخوند در قزوین، تهران و شیراز ملاقات کردم و آنها طی مذاکرات صریحاً اعلام کردند که به زودی کشور را تسخیر خواهند کرد، زمام امور را به دست خواهند گرفت و همه چیز روبراه خواهد شد. خوب به خاطر می‌آورم که در آن روزها از ناباوری بهت‌زده شده بودم. پیش از آزاد شدن القانیان و در نتیجه فشارهای اجتماعی و اقتصادی، سازمانهای مختلف یهودی نگران سرنوشت جامعه شده بودند. بیشتر این نگرانی ناشی از آن بود که شاهزاده اشرف مالیاتی برای یهودیان تعیین کرده و مطالبه یکصد میلیون دلار برای ساختمان یک بیمارستان مطالبه می‌کرد. کلیه رهبران جامعه نگران بودند که چگونه اشرف را راضی کنند

و چقدر برایشان تمام خواهد شد. از زمانی که القانیان از تهران به تبعید فرستاده شد جامعه یهود بی رهبر و سرپرست باقی ماند و هیچکس نمی دانست که چه کسی باید مسئولیتهای خطیر آن وقت را به عهده بگیرد. رهبرانی مانند دکتر حشمت الله کرمانشاهی و دیگران سعی کردند که اشرف را قانع کنند ولی موفقیتی حاصل نکردند. اکثر یهودیان سرشناس به علت تعطیلات تابستانی در خارج از کشور بسر می بردند، یهودیان ایران با وضع آرام و ساکت آن روزها خو گرفته بودند و هیچگاه فکر نمی کردند که اوضاع برگردد. حتی عده زیادی از مسلمانان تحصیل کرده هم معتقد به همین طرز فکر بودند و اکثرشان قبل یا بعد از انقلاب خاک ایران را برای همیشه ترک کردند.

مأموریت اینجانب در اکتبر ۱۹۷۷ در ایران پایان یافت، به اسرائیل مراجعت کردم و به سمت مسئول اوضاع ایران و خاورمیانه در وزارت خارجه منصوب شدم که متأسفانه ناظر بر وخیم تر شدن روزمره اوضاع ایران بودم. ما تعداد پروازهای ال عال به ایران را افزایش دادیم تا بتوانیم تعداد بیشتری از یهودیانی که مایل به خروج از ایران بودند را جابجا کنیم. تا اواخر سال ۱۹۷۸ هنوز علایم بروز طوفان حوادث برای اکثر یهودیان مشهود و باورکردنی نبود زیرا برای اکثرشان بسیار مشکل بود که به ناگاه همه چیز را گذاشته ترک دیار کنند. به کجا بروند؟ چه کنند؟ - زنده یاد حاج داود القانیان برادر حبیب که مرد بسیار عاقل و محترمی بود، آن وقت در لندن بود. وی با تمام تجربیاتی که داشت، در آن روزهای آخر سلطنت پهلوی تصمیم به مراجعت به ایران گرفت تا شاید بتواند قسمتی از اموال خود را نجات دهد و شاید هم تا حدی موفق شد - من این سعادت را داشتم که قبل از عزیمت با او ملاقاتی داشته باشم. او به خوبی می دانست که خطراتی در پیش است و ریسک بزرگی می کند، ولی به من گفت که می تواند قسمت اعظم این اموال را با نرخ نازل تری به فروش برساند. حبیب هم که در همان زمان در نیویورک بود، همین خیال را داشت و نمی توانستیم او را از این تصمیم منصرف کنیم. ایشان بعد از داودخان به تهران برگشت. هیچکس نمی دانست چرا؟ آیا فکر می کرد حال که برادرش موفق نشده است او می تواند کاری از پیش ببرد یا نسبت به جامعه خود و هزاران نفر اشخاصی که برایش کار می کردند احساس مسئولیت می کرد؟ او مطمئن بود که هیچکس به او آزاری نخواهد رسانید زیرا



حاج حبیب القاسبیان در دادگاه انقلاب اسلامی
تهران - ۳۰ اردیبهشت ۱۳۵۸ (۲۰ می ۱۹۷۹) اهدایی: ابراهیم ویکتوری

هیچگاه کار خلافی نکرده بود.

سایرین اعم از یهودی و غیریهودی نیز همین طرز فکر را داشتند. یکی دیگر از دوستان صمیمی من گرجی لاوی صراف معروف هم - که به هزاران نفر از مسلمانان کمک کرده بود تا دارایی‌های نقدی خود را قبل از انقلاب از ایران خارج کنند- معتقد بود که حتی در رابطه با آخوندها موفق خواهد شد که همچنین متأسفانه کشته شد.

جالب اینجاست که شخص هویدا - که شاه به او پیشنهاد کرده بود که از ایران خارج شود- نیز پیشنهاد معظم‌له را نپذیرفت زیرا فکر می‌کرد هیچ کار خلافی انجام نداده است. نمی‌توان میزان اعتماد به نفس حبیب را توصیف کرد. او شاید فکر می‌کرد ثروت بیکران خانوادگی، روش سخاوتمندانه‌اش نسبت به کارکنان و اقدامات مثبت وی در بهبود اقتصاد کشور به حساب خواهد آمد و به سود او تمام خواهد شد. من فکر می‌کنم عده زیادی از ایرانیان علیرغم تمامی افکار ضدیهودی که در کشور وجود داشت هنوز به همین ترتیب فکر می‌کردند. لیکن خدمات القانین موجب نجات جان‌شان از دست انقلابیون نگردید.

اینجانب در سفری همراه با گروه برجسته‌ای از ایرانیان به سرپرستی حاج حبیب به اسرائیل رفتند بودم. در این سفر او ملاقاتهای متعددی با مقامات ارشد دولتی داشت و سراپا مملو از محبت و شوق برای کشور اسرائیل بود ولی هیچگاه شکایتی از احساسات ضدیهودی و محدودیتهای ناشی از یهودی بودنش در ایران نمی‌کرد.

حبیب قبلاً چندین سفر به اسرائیل آمده بود، اما گویی این بار بیش از پیش تحت تأثیر مشاهدات خود قرار گرفته بود. او گفت علاقه‌مند است در اسرائیل بماند و سراسر کشور را با خیال فارغ بازدید کند. ما یک روز تمام این کار را کردیم و بازدید از دیوار ندبه و سایر نقاط دیدنی اورشلیم، که حبیب تاکنون فرصت بازدید از آنها را نکرده بود یا چیزی درباره آنها نشنیده بود، به عمل آوردیم. لیکن این بازدید اختصاصی خیلی کوتاه بود. حبیب باید برای انجام بعضی کارها به تهران برمی‌گشت و همین چند ساعت فرصت ذیقیمتی بود تا من او را بهتر بشناسم. یک وقت از من پرسید: «آیا می‌دانی من ثروتم را از چه طریقی به دست آورده‌ام؟» سپس دست در جیب کت خود کرد و شانه‌ای را نشان من داد و گفت:

«برادرم مسیو ژان پس از جنگ جهانی دوم در نیویورک بود و به ما برادران در تهران توصیه کرد که صنعت پلاستیک آینده خوبی دارد و بایستی در این رشته سرمایه‌گذاری کنیم و فوری اقدام به ارسال ماشین‌آلات مربوطه کرد که این خود سرآغاز تشکیل کارخانجات پلاسکو گردید.»

القائیان‌ها حتی قبل از این زمان هم نسبتاً متمول بودند. حاج حبیب بعد از جنگ عضو اطاق بازرگانی شد. این موقعیت استثنایی موجب اعتلای روز به روز برادران القائیان گردید. آنها می‌دانستند چگونه باید از هر موقعیتی استفاده کنند. این خصیصه‌ای است که اکثر یهودیان ایرانی از آن بهره‌مند هستند و به همین دلیل در طول سالهای جنگ اکثرشان به ثروتهای قابل توجهی دست یافتند. آنها می‌دانستند که همه چیز، از سوزن گرفته تا کشتی جنگی، مورد نیاز بازار آن روزها است و از طرفی عده زیادی از آنها رونق بازار ملک را درک کرده و از این راه ثروت خود را به دست آورده بودند. القائیان‌ها نیز در این راه فعالیت چشمگیری داشتند، لیکن در قسمت تولیدات و صنایع و ساختمان بیشتر فعالیت می‌کردند. در حالیکه عشق و علاقه وافر در بین یهودیان ایرانی برای کشور اسرائیل وجود داشت و دارد، رهبران جامعه یهود ایران کمکهای مالی قابل توجهی به مگبیت نمی‌کردند. فقط تعداد مشخص و معدودی در این راه فعالیتهای ثمربخشی داشتند. واگذاری ملک قوام‌السلطنه در خیابان کاخ - که برای انجمن کلیمیان خریداری شده بود - به نمایندگی اسرائیل در تهران و همچنین سرمایه‌گذاری القائیان در ایجاد و تأسیس بورس الماس و پرداخت وجوه قابل توجهی برای بیمارستان شیبا از جمله اقدامات ایشان است.

هرچند تا اواخر سالهای ۱۹۶۰ یهودیان ایران بطور سرانه جزو متمول‌ترین یهودیان دنیا شده بودند و می‌توانستند بیش از آنچه که اعانه می‌دادند به مگبیت کمک کنند ولی مثل اینکه کمک به مگبیت و کشور اسرائیل به ظاهر از رسوم و قاموس این جماعت نبود.

این عمل در اکثر کشورهای اروپایی و امریکا معمول بود، بخصوص که در اکثر موارد کمک‌کنندگان از معافیتهای مالیاتی برخوردار می‌شدند. ولی چنین کمکهایی به وسیله جامعه ایرانی همیشه توأم با ترس و خوف افشای آن به وسیله مقامات دولتی بود که

بهرحال فکر می‌کردند یهودیان کمکهای مادی قابل توجهی به اسرائیل می‌کنند. یهودیان ایرانی در داخل خود سخاوتمند و دست‌ودلباز بودند و بخصوص در موارد فردی مثل فراهم کردن جهیزیه برای عروس نیازمند به همدیگر خیلی کمک می‌کردند. در سالهای ۱۹۷۰ به بعد یهودیان ثروتمند تهران به خوبی می‌توانستند به احتیاجات برادران خود در محله و تعلیم و تربیت یهودیت و حفظ منافع جامعه و استقلال و احترام معنوی آن بپردازند، معذک دست استمداد به سوی مؤسسه جوینت و سایر سازمانهای خارج از ایران دراز کرده و از آنها کمک می‌گرفتند.

یهودیانی که اقدام به مهاجرت می‌کردند کمتر از کمکهای جامعه مادری خود بهره‌مند بودند و جامعه فقط کمکهای بسیار ناچیز و معدودی را در اختیارشان می‌گذاشت. مگر عده‌ای مانند حاج حبیب که از کیسه پرفتوت خود به اکثر آنها کمکهای قابل ملاحظه‌ای می‌کرد. رهبران جامعه ترجیح می‌دادند که این طبقه به جای اقامت در محله و ماندن در ایران به اسرائیل بروند تا متکی به کمکهای جوینت و سایر سازمانهای خارجی نباشند. پس از سال ۱۹۴۸ متجاوز از ۷۰،۰۰۰ یهودی ایرانی وارد کشور اسرائیل شدند و تا زمان انقلاب تقریباً ده هزار نفرشان مجدداً به ایران مراجعت کردند. (اکنون همین مهاجرین با فرزندان‌شان قریب به ۲۰۰،۰۰۰ نفر هستند) اینان همان اشخاصی هستند که با دست خالی به کشور اسرائیل وارد شدند و در نقاط مرزی و در تیررس فداییان عرب ساکن شدند. آنها حتی آنقدر به زبان عبری آشنایی نداشتند تا بقدر کافی با مقامات کشوری تماس بگیرند. معذک مهاجرین ایرانی نه حزبی تشکیل دادند و نه تقاضای امتیازات بخصوصی کردند. اینان با وجودیکه بی‌چیز و کم‌سواد بودند و کمتر از کمکهای دولتی بهره می‌گرفتند، هنوز برای کشور اسرائیل بسیار مفید بودند و بجای دریافت کمک خود موجب کمک به کشور اسرائیل شدند.

بالاخره هنگامی که رژیم پهلوی از هم گسیخته شد ثروتمندان یهودی ترجیح دادند به امریکا و اروپا بروند و کمتر به سوی اسرائیل روان شدند. این امر در مورد مهاجرین مراکشی و افریقای شمالی و عراقی و دیگران نیز صادق است. ولی در مقایسه این جوامع با

مهاجرین ایرانی، معلوم می‌شود که یهودیان مهاجر ایرانی علیرغم فقر مادی کمتر از دیگران نیروی انسانی و پشتوانه معنوی برای کشور اسرائیل به همراه نیاوردند.

هنگام جنگ یوم‌کیپور من هنوز در ایران بودم. حوادث ناشی از این جنگ تمامی اوضاع را برهم ریخت و شاه و مشاورانش از این که قدرت غیر قابل‌باور اسرائیل به هم ریخته بود سخت نگران بودند، زیرا روابط ایران و اسرائیل در بوتهٔ آزمایش گذاشته شده بود و احساسات ضداسرائیلی به درجهٔ اعلائی خود رسیده بود. فرماندهٔ شهربانی کل کشور تیمسار صمدیان‌پور و معاونش تیمسار جعفری به من می‌گفتند که کنترل اوضاع کار بسیار مشکلی است. ما نیز در جمع‌آوری پول برای مگبیت دچار مشکلات زیادی شده بودیم. اما هنوز طبقات کم‌بضاعت کمک‌های خود را بدون درخواست شبانه‌روز می‌آوردند و تحویل مسئولین دفتر نمایندگی می‌دادند. در این مورد آقای حق‌نظر فرح‌نیک اکثر اوقات نمایندهٔ مردم بود. در روزهای جنگ کانال سوئز و ارتفاعات جولان، رهبران جامعهٔ یهود ایران نیز مانند خود ما سخت نگران اوضاع بودند. جلسات متعددی در حضور سران جامعه تشکیل شد که حاج حبیب و داودخان کمتر در آنها حضور داشتند، لیکن آقای لطف‌الله حی و زنده‌یادان خلیل‌نهایی و ابراهیم راد و عده‌ای دیگر بطور مرتب در این جلسات شرکت می‌کردند.

با آرام شدن اوضاع -موضوع بسیار مهم و پیچیدهٔ نفت که توسط شاه عنوان شده بود- پیش آمد. افزایش قیمت نفت و قبول آن توسط اوپک و سایر کشورهای نفت‌خیز، بحران جهانی نفت را باعث شد، لیکن تأمین نفت ما از ایران تضمین شده بود. دکتر منوچهر اقبال از ما خواسته بود که قرارداد را تنها در حالیکه قیمت هر بشکه نفت در عرض چند روز و به سرعت از ۳ دلار تا ۱۶ دلار افزایش می‌یافت امضا کنیم.

سران جامعهٔ یهودی ایران هیچگونه کمک یا ارتباط یا نفوذی در مذاکرات و جریانات امور مملکتی نداشتند و حتی اکثر یهودیان از روابط دولت اسرائیل و ایران کمتر مطلع بودند. بلافاصله بعد از جنگ یوم‌کیپور، مثل اینکه کشور اسرائیل اهمیت خود را برای شاه از دست داده باشد، ارتباط نزدیکی با مصر برقرار شد و شاه برای یک بازدید رسمی به مصر

رفت. در آن روزهای سخت حبیب القانیان از پشتیبانی خود نکاسته بود.

و اما با مرور زمان همکاریهای فنی و سیاسی گسترده‌تری به جریان افتاد. نخست وزیر آقای اسحاق رایین و وزیر خارجه آقای ایگال آلون و بعداً آقای منحیم بگین از ایران دیدن کردند و ارتباط با دربار و اکثر وزرا مجدداً برقرار گردید. لیکن هیچگاه شناخت کامل و رسمی کشور اسرائیل تحقق نیافت و اسرائیل فقط به صورت نمایندگی فاقد نام و نشان و تابلو در تهران باقی ماند، گرچه همگان می‌دانستند که ما کی هستیم و چه می‌کنیم.

جنگ یوم کیپور و بحران نفت متعاقب آن موجب سرازیر شدن مقادیر قابل توجهی پول به کشور شد. این خود موجب تحولات فکری و اجتماعی و سیاسی ویژه‌ای شد که بالاخره موجب سقوط شاه گردید. هیچکس بروز این حوادث را به این نحو پیش‌بینی نمی‌کرد بخصوص یهودیان ایرانی هیچگاه تصور این وقایع را نمی‌کردند زیرا بیش از ۲۵۰۰ سال در این کشور زندگی کرده و خود را جزء لاینفکی از آن می‌دانستند. آنها در طول قرون از این فراز و نشیبها زیاد دیده بودند.

سرعت انتقال از محله به نقاط دیگر شهر، تحولاتی که در عرض چند سال صورت گرفته بود، عدم تمایل به از دست دادن ثروت و مکتبی که در اثر کار و کوشش و مقاومت و مداومت اندوخته شده بود و بخصوص علاقه این اشخاص به دست داشتن مهار تجارت مانع از درک واقعیات برای جامعه شده بود. این امر در مورد حاج حبیب نیز، مانند سایر یهودیان و غیر یهودیان، صادق بود. اینان به هیچ عنوان حاضر نبودند بپذیرند که زمین زیر پاهایشان در حال لرزش است. همه نگران بودند لیکن منتظر بودند معجزه‌ای اتفاق بیفتد. همه برداشت غلطی از اوضاع سیاسی روز داشتند. یکی از شخصیت‌های بارز ایرانی به من گفت اطمینان دارد که انتقال نیرو از شاه به دیگری برای ایجاد دموکراسی بیشتر و الگویی از جریانات اسپانیا خواهد بود. اکثر مردم فکر می‌کردند امریکا یا انگلستان پشتیبان انقلاب خمینی هستند یا اینکه خواهند توانست آنرا کنترل کنند. مردم بکلی واقعیات را فراموش کرده بودند زیرا در مدتی کمتر از یک سال تمامی آنچه که در عرض ۵۰ سال به وسیله پهلوی بنیاد گذارده شده بود از هم متلاشی گردید. شاه تمامی مشاوران خود را از

دست داده بود و دیگر جرأت یا حضور ذهن کافی برای مواجه شدن با واقعیات را نداشت. به این ترتیب در حالی قدرت به دست خمینی افتاد که زیر درخت سیبی در حومه پاریس زندگی می‌کرد و با یک خط تلفن وقایع ایران را در مشت داشت.

حاج حبیب نیز مانند سایرین در حالیکه قادر به هیچ کاری نبود بهت زده شده بود. معلوم نبود جامعه یهودیان به کدام جهت کشیده می‌شود و چگونه باید با تحولات جدید روبرو شود. هنگامی که شریف‌امامی و دولتهای متعاقب آن حکومت نظامی را برقرار کردند، حاج حبیب هنوز شام خود را - اگر چه به تنهایی - در باشگاه صرف می‌کرد. باشگاه عصر که میعادگاه معروف طبقات بالا و پاتوق برادران القانیان و چند یهودی متمکن دیگر بود به تدریج درهای خود را می‌بست. اشخاص مهم و سرشناس هم کشور را ترک کرده بودند. نظام گذشته به تدریج بهم ریخته بود. دود سوختن لاستیکهای ماشین فضای شهر را تیره و غم‌آلود کرده بود. تظاهرات عظیم بطور مرتب ادامه داشت و هیچگاه متوقف نمی‌شد. در این زمان حاج حبیب یکی از آخرین سران جامعه یهود ایران بود که هنوز در ایران باقی مانده بود. بعدها آقای لطف‌الله حی هم که مدت چند هفته‌ای روزها را با وی می‌گذراند، از تهران رفت. حبیب القانیان به تدریج تمامی ارتباطات خود را از دست داده بود زیرا اکثر متنفذینی را که می‌شناخت سمتها و مقاماتشان را از دست داده بودند. او به نحوی بی سابقه نگران و ترسیده و گیج بود. شاید این وضع در تمامی طول عمرش یک بار هم اتفاق نیفتاده بود. هنگامی که شاه رفت و خمینی با یک هواپیمای افرانس به تهران وارد شد، القانیان باید درک می‌کرد که راه فرار و آزادی خود را از دست داده است زیرا تمامی ارتباطاتش از بین رفته بود و ثروتش نمی‌توانست کاری برای او انجام دهد. دیگر فرصتی برای فرار باقی نمانده بود و زمان زیادی نگذشت که انقلابیون به سراغش رفتند.

ما راجع به توقیف و محاکمه حاج حبیب و بازپرسی از او و اعدامش اطلاعات بسیار کمی داریم. اطلاعات شخص من محدود به مندرجات روزنامه‌های فارسی آن روزها است. معلوم بود که این حمله از جانب دادگاه انقلاب به سوی یک پیرمرد یهودی بی‌دفاع، ناشی از خصومت ضدیهودی انقلابیون است. قضات دادگاه دستور توقیف تمامی اموال

اورا -حتی قبل از شروع محاکمه- صادر کردند و وی را به عنوان جاسوس اسرائیل و کسی که میلیونها ثروت را به سود صهیونیست‌ها جمع‌آوری کرده و به اسرائیل فرستاده، تا فلسطینی‌ها را بمباران کنند، محاکمه کردند. حاج حبیب متهم بود که منکر خداوند و رسول او و دشمن تمامی مردم ایران است. او را «مفسد فی الارض» شناختند و متهم کردند که با بزرگترین دشمن ایران یعنی موشه دایان ملاقات کرده است و از خون جامعه ایرانی تغذیه می‌کند. او را روحاً و جسماً آزار دادند و اذیت کردند و بالاخره جانش را گرفتند. من نمی‌دانم حاج حبیب تا چه حد با تاریخ قوم یهود آشنا بود اما اگر اطلاعی داشت لابد می‌دانست که تاریخ باز هم در حال تکرار شدن است.

حاج حبیب حتی تا آخرین لحظات دستگیری‌اش فکر نمی‌کرد جانش در خطر باشد. او شاید فکر می‌کرد حتماً حادثه‌ای روی خواهد داد که مسیر جریانات آن روزهای وحشتناک را تغییر خواهد داد. لابد فکر می‌کرد که یهودیان امریکایی حتماً مداخله خواهند کرد. طرز فکر اکثر یهودیان ایرانی این بود که انقلاب ایران از داخل شروع نشد بلکه به وسیلهٔ ایادی کشورهای خارج -شاید عربها یا فلسطینی‌ها و حتی امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها- رهبری می‌شد. مگر همین خارجیها نبودند که موجبات سقوط مصدق را فراهم کردند؟ تمامی این جریانات باورنکردنی بود که هیچ شخص عاقلی تا پایان ماجرا حاضر به درک و قبول آن نبود. اما انقلابیون عرب یا فلسطینی نبودند و به وسیلهٔ قدرتهای بزرگ نیز رهبری و پشتیبانی نمی‌شدند. این یکی از اشتباهات شاه بود که هنوز می‌خواست کارتر به جای خود او تصمیم بگیرد. شرق‌شناس معروف برنارد لوئیس در سال ۱۹۷۵ پیش‌بینی کرده بود که اسلام رجعت بارزی خواهد داشت که عیناً با انتقام‌گیری خمینی اتفاق افتاد و جان‌های بسیاری را قربانی کرد. آنچه مسلم است هیچ چیز مانع اقدامات او نمی‌توانست بشود.

هنگامی که حاج حبیب دستگیر و محاکمه شد، بطور رسمی رهبر انجمن کلیمیان نبود و توقیفش از طرف خمینی نیز تحت این عنوان نبود. ولیکن او مظهری از رهبری جامعهٔ یهود به شمار می‌رفت و در حالیکه شاغل این چنین منصبی نبود بایستی از کلیه رهبران پیشین و نسلهای گذشته دفاع می‌کرد. شاید هم او کلماتی را که باید به زبان می‌آورد نگفته

بود و در آخرین لحظات رفتارش بی جهت دلیرانه نبود. اما حاج حبیب به عنوان یک فرد یهودی اعدام شد و او را رهبر و راهنمای جامعه یهود ایران می شناختند.

هنوز در حدود ۲۰/۰۰۰ یهودی در تهران و شاید تعداد بسیار معدودی در شهرهای بزرگ دیگر ایران باقی مانده باشد. یهودیان از کردستان، اصفهان، فارس، خراسان، مازندران، کاشان و سایر نواحی به تهران نقل مکان کرده اند.

یهودیان ایران قبلاً بارها طعم دوران های سخت و خطر نابودی را چشیده اند لیکن تا دوره پهلوی با استقامت مجدداً به روی پای خود ایستادند. آیا چنین معجزه ای باز هم تکرار خواهد شد؟ یا اینکه داستان غم انگیز و حماسه اقامت یهودیان در ایران برای همیشه به پایان رسیده است؟

در خاتمه از خانواده القانین، روانشاد دکتر حبیب لوی، دکتر روح الله کهنیم و سایر دوستان که در تدوین این رساله به من کمک کرده اند سپاسگزاری کرده می گویم: «جامعه یهودی ایرانی نباید هیچگاه فراموش شود.»

پارهٔ دوم: خاطرات

خاطرات

تاریخ شفاهی عبارت است از تهیه اسناد دست اول از طریق ضبط خاطرات افراد بر روی نوار، خاطرات کسانی که در تصمیم گیری‌های یک دوره معین در کشوری یا یک واحد علمی یا صنعتی یا اجتماعی دست اندر کار بوده‌اند و یا در موقعیتی قرار داشته‌اند که به عنوان شاهدان عینی وقایع، شنیده‌ها و دیده‌های‌شان دارای اهمیت است. این خاطرات براساس مصاحبه‌های برنامه‌ریزی شده، نخست بر روی نوار ضبط می‌گردد، بعد مطالب ضبط شده، استخراج و بر روی کاغذ نقل می‌شود و برای استفاده محققان در آرشیو مخصوص مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی در لس‌آنجلس نگهداری می‌گردد.

از آغاز کار مرکز تا پایان سومین کنفرانس سالیانه، با کمک آوی داویدی، شیرین دقیقیان، ساندرای دلرحیم، مینو ذهابیان‌کوتال، داریوش ستاره، هما سرشار، ایرج صفایی، فریار نیکبخت و سحر یونایی متجاوز از ۹۰ مصاحبه در ابعاد سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، هنری، تاریخی، اجتماعی و... انجام و ۳۰ نوار از شیراها و موسیقی سنتی یهودیان شهرستان‌های مختلف ضبط شده است. در بخش خاطره‌گویی سومین کنفرانس مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی خانم‌ها طاووس جهانبانی و ملوک زرگریان و آقایان دکتر ویلیام رویس، منوچهر حکاکیان، موسی نیکبخت و نجات گنولا هر یک خاطراتی از زندگی خود را برای ما نقل کردند. خانم‌ها خانم اجناسیان و نیمتاج رفائیل‌زاده و آقای عزت‌الله یرمیان نیز خاطرات خود را به صورت کتبی به مرکز هدیه کردند. دکتر ویلیام رویس ترجیح داد خاطراتش فعلاً چاپ و منتشر نشود. در استخراج و پیاده کردن نوار خاطره‌گویی‌ها، تا حد ممکن شیوه سخن گفتن گوینده حفظ شده است. تنها در مواردی که جملات تکراری، نامفهوم یا ناتمام بوده‌اند و از نظر دستوری اشکالی داشته‌اند ویراستاری شده‌اند.

خانم اجناسیان

در شهرستان کاشان خانواده‌ای زندگی می‌کردند که به نام موشه شاهپها معروف بودند. البته آنها اسم فامیلی جداگانه‌ای هم به نام هارونیان داشتند. نمی‌دانم کسی از این طایفه یا خانواده اینجا هستند یا نه؟ به هر حال، ناگفته نماند که من مدت ۲۶ سال از طرف او تهرتورا به نام خانم اجناسیان معلم زبان عبری بودم که مدت ۹ سال آن در مدرسه اتحاد کاشان و ۷ سال در مدرسه اتفاق تهران و بقیه را در مدارس مختلف دیگر مشغول تدریس بودم. بچه‌های این طایفه هم جزو شاگردانم بودند و من در عجب بودم که چرا به آنها طایفه موشه شاهپها می‌گویند. شاید همه کاشانی‌ها هم علت این را ندانند. در نتیجه از مرحوم مادرم که آن موقع حیات داشت علت را جو یا شدم.

مرحوم مادرم برای من تعریف کرد که در زمان شاه‌عباس شاه قدغن کرده بود که هیچکس نباید مشروبات الکلی یا شراب بنوشد در حالی که همه می‌دانستند ما یهودی‌ها دستور داریم شبهای شبات و موعد براخا (دعا) برای شراب بخوانیم و آنرا بچشیم. شاه‌عباس عادت داشت لباس درویشی بپوشد و به خانه‌ها برود تا ببیند مردم راضی هستند و فرمان او را اطاعت می‌کنند یا نه؟

یک شب شبات با همین وضع وارد خانه‌ای در شهرستان کاشان می‌شود و به عنوان درویش سر سفره این خانواده می‌نشیند. مادر بزرگ این خانواده که پیرزنی عاقل و فهمیده بود با آن خانواده زندگی می‌کرد. همین‌که چشمش به آن درویش می‌افتد شاه‌عباس را می‌شناسد، فوراً نوه‌اش را که بچه نوزادی بود در گهواره می‌خواباند او را تکان‌تکان می‌دهد و به عنوان لالائی این جمله را به زبان کاشانی می‌خواند و تکرار می‌کند:

خاطرات

آلالائی تو یاد داری مانه موشه موشه شاهی
(لا الا تو یاد داری مادر، موشه، این شاهه!)

چندین مرتبه این جمله را تکرار می کند تا پسرش متوجه موضوع می شود.

مرد خانه اهل خانه را دور سفره جمع می کند، اول دعای شب شبات را می خواند، بعد براخای یائین (شراب) را می خواند و بطری شراب را برمی دارد بو می کند و به بینی تمام افراد خانواده نزدیک می کند و اشاره می کند بوکنند و بعد بطری را دو مرتبه وسط سفره می گذارد.

شاه عباس از این عمل شگفت زده می شود از آن مرد سؤال می کند: «چطور شد؟ چرا برای شراب دعا خواندید ولی آنرا فقط بو کردید و ننوشیدید؟» مرد خانواده جواب می دهد: «خدای آسمانی ما فرموده شب های شنبه و اعیاد برای شراب دعا بخوانید و آنرا بچشید. ولی خدای زمینی ما فرموده شراب ننوشید و ما به خاطر اینکه هم فرمان خدای آسمانی را به جا بیاوریم و هم فرمان خدای زمینی را اطاعت کنیم برای شراب دعای خوانیم و آنرا فقط بو می کنیم.»

شاه عباس از این استدلال و فرمانبرداری خوشش می آید. فردای آن روز حکم می کند که کلیمی ها اجازه دارند شراب بنوشند و از آن تاریخ این طایفه به نام موشه شاهیه معروف شده اند.

طاووس جهانبانی

من شموئیل جهانبانی فرزند مرحوم سیمون جهانبانی و مادام طاووس جهانبانی هستم. پدر و مادرم حدود ۷۵ سال پیش مدت سه سال در مشهد زندگانی کردند چون پدرم از طرف اداره کل گمرک در گمرک مشهد کار می کرده است. مادرم که اینجا حضور دارد به علت کبر سن خود قادر نیست خوب سخن بگوید و من تعدادی از خاطرات او را از اقامت سه ساله اش در مشهد که از زبان خودش شنیده ام برایتان نقل می کنم:

۱- کلیمیان مشهد جدیدالاسلام بودند و در نتیجه اغلب این افراد دو اسم داشتند: یک اسم مسلمانی و یک اسم یهودی.

۲- اغلب کلیمیان در مشهد بازرگان یا مغازه دار بودند و روزهای شنبه مجبور بودند مغازه یا تجارتخانه خود را باز کنند. آنها در روزهای شنبه شاگرد مسلمان خود را در این مغازه ها یا تجارتخانه ها می گذاشتند و اگر کسی سراغ صاحب مغازه را می گرفت شاگرد مغازه می گفت رفته اند بانک یا رفته اند برای ناهار یا برای خرید.

۳- کنیسه های یهودیان در مشهد در زیرزمین هایی که حدود صد پله پایین می رفت قرار داشت. می دانید که در ۷۵ سال پیش در مشهد برق هم نبوده است.

یک روز مرحوم پدرم با لباس دولتی و گمرکی با پیراهن یقه ارو به کنیسه می رود. وقتی او وارد کنیسه می شود جماعت حاضر در کنیسه دستپاچه می شوند و چون فکر می کنند او

جزو مأمورین دولت است تصمیم به فرار می گیرند. مرحوم پدرم فوری صیصیت توراه و سیدور و تفیلین خود را نشان می دهد و آنها آرام می شوند.

۴- این خاطره مربوط به شخص خودم است. من سالها پیش علاوه بر اینکه در بانک ملی کار می کردم در بازار هم حسابدار بازرگانان بودم. یک روز به اتفاق یک بازرگان یهودی که برایش کار می کردم برای خرید جواهر نزد آقای مظفریان که در بازار تهران جواهرفروش بود رفتیم. من متوجه شدم وقتی آقای مظفریان خواست سوگند بخورد به *امت* (Emet) سوگند می خورد. از دوست خود سؤال کردم: «چطور این مرد قسم *امت* خورد؟» او جواب داد: «پدر آقای مظفریان از جدیدالاسلامهای مشهدی است.» آقای مظفریان که سؤال مرا شنید، گفت: «مادر بزرگ من هنوز شب شبها شمع روشن می کند.»



خانم طاوس جهانبانی در جلسه سومین کنفرانس تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی

لس آنجلس - نوامبر ۱۹۹۷



ردیف ایستاده پشت: جهان باباؤف (صراف)، ایران باباؤف (پورات) خاله‌های منوچهر حکاکیان
ردیف نشسته از راست به چپ: امیر باباؤف، طوبی مسنن (باباؤف)، آقاجان حکاکیان پدر بزرگ،
مادر بزرگ و پدر

ردیف ایستاده جلو: مهدی باباؤف و روحانیه باباؤف (نسیم) دایی و خاله
تهران - ۱۳۱۴ (۱۹۳۶) همزمان با کشف حجاب‌اهدایی: اسکندر حکاکیان

منوچهر حکاکیان

به خاطر دارم در سال‌های حدود ۱۳۳۰ اغلب مردم ایران زندگی ساده‌ای داشتند و با صرفه‌جویی کامل امور خود را می‌گذراندند. اغلب خانواده‌شش هفت نفری در دو اتاق اجاره‌ای زندگی می‌کردند که یکی از آنها به نام مهمانخانه برای پذیرایی از مهمان بود که هر چه وسایل مرغوب داشتند (اعم از فرش نو، لاله‌های بارفتن، رختخواب‌های مخمل و ساتن) در آن جا می‌دادند. در این اتاق تمیز و پاکیزه همیشه قفل و آماده پذیرایی از مهمانان ناخوانده بود. امروزه اگر کسی قصدگردهمایی و دیدار دوستان و آشنایان را داشته باشد از چند روز قبل به وسیله تلفن یا نامه از آنها دعوت می‌کند و همگی در روز و ساعت معین دور هم جمع می‌شوند. میزبان هم با اطلاع قبلی از تعداد مهمانان، سر فرصت هر طور که صلاح می‌داند و میل دارد خود را برای پذیرایی از آنان آماده می‌کند.

آنوقت‌ها چون تلفن وجود نداشت اغلب دیدارها سرزده بود. مثلاً وقتی دوست یا خویشی دلش تنگ کسی می‌شد بدون اطلاع قبلی دست اهل خانواده‌اش را می‌گرفت و با اتوبوس به خانه طرف می‌رفت و دق‌الباب می‌کرد: اگر جوابی نمی‌شنید متوجه می‌شد که صاحبخانه منزل نیست و بدون اینکه از این موضوع ناراحت بشود راه خود را کج کرده به خانه خود باز می‌گشت. دفعه بعد که آن دوست یا فامیل را می‌دید پس از سلام و روبوسی می‌گفت: «فلانی فلان روز برای دیدنت آمدم منزل نبود.» اما اگر صاحبخانه منزل بود به محض اینکه در باز می‌شد طرفین با فریاد شادی یکدیگر را صمیمانه در آغوش می‌گرفتند و پس از روبوسی و احوالپرسی مهمانان با نهایت احترام به داخل اتاق مهمانخانه راهنمایی می‌شدند و جنب و جوش میزبانان شروع می‌شد. یکی سماور را آتش می‌کرد، دیگری

خاطرات

سفره تمیزی روی فرش وسط اطاق پهن می کرد و مهمانان دور سفره می نشستند و بلافاصله با میوه، چای و شیرینی و آجیل از آنها پذیرایی می شد. بزرگ خانواده معمولاً با مهمانان مشغول گپ زدن می شد تا حوصله آنها سر نرود و اغلب گرامافون را کوک می کرد و با صفحات روز خوانندگان وجد و سرور بیشتری به مجلس دوستان می داد.

خانم خانه هم در آشپزخانه مشغول پخت و پز غذا می شد و وقتی نهار یا شام آماده می شد با نهایت صمیمیت و مهربانی با یکدیگر مشغول تناول می شدند.

اگر شب بود، بعد از صرف شام و نوشیدن چای سفره را جمع و چادرشبها را باز می کردند. رختخوابهای نو و تمیز را که اغلب از ساتن و مخمل بود روی فرش پهن می کردند، چند نوع نوشابه مثل شربت به لیمو یا آلبالو و احتمالاً فالوده سیب با گلاب بالای سر مهمانان می گذاشتند تا اگر نصفه شبی تشنه شدند بنوشند. سپس با نهایت ادب شب بخیر گفته به اطاق دیگر می رفتند.

بهر حال، در منزل چه مهمان بود چه نبود تمام اهالی منزل در همان اطاق دوم به صورت دسته جمعی زندگی می کردند: یعنی با هم غذایی خوردند، با هم چای می نوشیدند و با هم به بستر می رفتند. صبح زود مادر خانواده همه را از خواب بیدار می کرد و هر کس پس از بیداری وظیفه خودش را می دانست و بخشی از تدارکات صبحانه را به عهده می گرفت.

مادر خانواده مشغول روشن کردن سماور و تهیه چای می شد. پدر خانواده رختخوابها را با دقت تا می کرد، در چادرشب می پیچید، گره می زد و بطور عمودی و بصورت مخدّه به دیوار تکیه شان می داد تا هم جا برای سفره صبحانه باز شود و هم پشت شان را به آن تکیه دهند. پسر بزرگ خانواده مسؤول خرید نان و قاتق بود. لازم به یادآوری است که چون در آن زمان یخچال وجود نداشت، مواد خوراکی را روزانه تهیه می کردند. مثلاً صبحها برای صبحانه نان بربری تازه و یک سیر پنیر و یک سیر حلوا ارده می خریدند. آنها که وضع بهتری داشتند با نان بربری یک سیر خامه یا کره یا حلواشکری می خریدند. وقتی همه کارها مرتب می شد همگی دست و صورت خود را با آب حوض یا احتمالاً تلمبه دستی که آب را از آب انبار بیرون می آورد می شستند و با هم دور سفره می نشستند. غلغل سماور که در گوشه ای از سفره در کنار مادر قرار داشت و نگاه بچهها که مشتاقانه و با اشتها به

خاطرات

محتویات سفره دوخته شده بود صفای خاصی داشت. بعد از پایان صبحانه باز وظیفه هر کس مشخص بود: بچه‌ها با پوشیدن لباس و کیف کتاب عازم مدرسه می‌شدند. آنوقت‌ها بچه‌های مدرسه موظف بودند موهای خود را همیشه از ته ماشین کنند، روی یقه کتشان هم یک پوشش سفید که سرتاسر یقه و قسمت پشت گردن را می‌پوشاند دوخته باشند. پدر خانواده با پوشیدن کت و شلوار بدون کراوات به سر کار خود می‌رفت و مادر خانه پس از خارج شدن اهل منزل شروع به جمع‌آوری می‌کرد. وسایل صبحانه عبارت بود از چند استکان، نعلبکی و یک قوری و سماور و احتمالاً چند عدد قاشق چایخوری و سفره و خرده مانده‌های نان که آنها را برای صرفه‌جویی در یک دیگ می‌گذاشت و سرش را با یک سینی می‌پوشاند تا آنها را در آب‌گوشت ظهر ترید (تلیت) کند. باید اعتراف کنم که در آن روزگار حیف و میل و ریخت و پاش هرچند کم برای هیچکس معنی و مفهومی نداشت. هرچه وارد خانه می‌شد اعم از خوراکی و پوشاکی تا نهایت درجه از آن بهره می‌گرفتند. بالاخره مادر پس از شستن وسایل صبحانه مشغول جارو کردن اطاق و فرش‌ها می‌شد. این کار غالباً با جاروی دستی انجام می‌شد که حتی چوب بلند هم نداشت و همین‌طور دولا دولا اطاق را رُفت و روب می‌کرد. بعد از آن احتمالاً به سراغ لباس‌های کثیف می‌رفت یا به پخت و پز و خرید و اینجور چیزها مشغول می‌شد. در هر منزل آشپزخانه برای همه همسایگان مشترک بود و معمولاً در یک فضای کوچک و نیمه تاریک و پر از سیاهی در یک گوشه حیاط قرار داشت. خوب به یاد دارم روزهای جمعه، همه زن‌ها در حالیکه چشمان‌شان از دود کنده‌های هیزم زیر دیگ پر از اشک و قرمز شده بود، در نهایت صلح و صفا هر کدام در دیگ مخصوص خود و روی یک اجاق کاهگلی یا آجری دودزده سیاه مشغول پختن غذا می‌شدند. آنروزها خبری از گاز و برق و این وسایل نبود اما زنان با همان وسایل اولیه و بسیار مشکل حتماً برای شبات چلو آب‌گوشت گندی با مرغ درست می‌کردند.

لباس‌های کثیف را هم در یک تشت بزرگ آب می‌ریختند و روی لباس‌ها پودری به نام چوبک می‌ریختند تا چرک‌های چسبیده به سر یقه و سردست‌های لباس‌ها که تقریباً به رنگ خاکستری سیر در آمده بود خیس بخورد و آسان‌تر پاک شود. آنوقت روی یک

خاطرات

چهارپایه می‌نشستند و تشت محتوی آب و لباس‌ها را به میان دو ساق پای خود که بطور عمودی یا نیمه‌خوابیده قرار می‌دادند می‌گذاشتند و آنگاه تکه تکه لباس‌ها را با هر دو دست و با کمک صابون به هم می‌مالیدند تا چرک‌ها از آن خارج شود. لباس‌ها را بعد از شستشوی اول در طشت دیگری که آب تمیز داشت می‌انداختند و پس از آبکشی آنها را پیچانده و می‌چلانند و پس از باز کردن و چند تکان محکم در فضا آنها را به روی طنابی که به طرفین دیوار حیاط بوسیله دو عدد میخ طویله کوبیده و نگهداری می‌شد پهن می‌کردند که معمولاً تا شب در هوای آزاد خشک می‌شد و همگی بدون اطو آنها می‌پوشیدند. این کار در صورتی برای زن خانه راحت بود که فصل تابستان یا حداقل بهار می‌بود. زنان اغلب در زمستان‌های سرد و پر برف باز هم مجبور به شستن لباس بودند. در این صورت با یک چراغ به نام پریموس آب گرم می‌کردند. پریموس شعله‌ای گرد در قسمت فوقانی داشت و با یک لوله باریک به یک مخزن گرد و کوچک به رنگ برنز وصل شده بود. در داخل این محفظه نفت می‌ریختند و سپس با تلمبه‌ای که در پهلوئی محفظه قرار داشت مقداری هوا داخل محفظه می‌کردند. در اثر فشار ابتدا مقداری نفت به صورت یک نخ باریکه از سوراخی که بین محفظه و قسمت فوقانی قرار داشت فوران می‌زد. بلافاصله یک چوب کبریت را روشن نموده به آن نزدیک می‌کردند. در اثر تماس چوب کبریت مشتعل با نفت‌ها شعله زردرنگی که از آن دود سیاهی متصاعد می‌شد بوجود می‌آمد. پس از چند لحظه که نفت‌های بالا آمده تمام می‌شد و آن قسمت فوقانی گرم می‌شد مجدداً شروع به تلمبه زدن می‌کردند. این بار بجای باریکه نفت از همان سوراخ گاز نفت فوران می‌زد که به محض تماس با آخرین شعله‌های آتش قسمت فوقانی پریموس با شعله‌ای گرد و نسبتاً آبی روشن می‌شد و هر چه بیشتر باد بوسیله تلمبه کوچک داخل محفظه می‌کردند شعله قوی‌تر می‌شد در بخش بالایی پریموس برای گذاشتن دیگ یا ظرف دیگر بوسیله آهن‌گردی جاسازی شده بود. آب را به این وسیله گرم می‌کردند و به همان ترتیب سابق مشغول شستن لباس‌ها می‌شدند. بعضی روزهای زمستان سوز و باد سردی وجود داشت که کار خانم‌های خانه را خیلی مشکل می‌کرد اما آنها با وجود سرما و سختی این کار را به انجام می‌رساندند. اغلب آنقدر مشغول کار خود می‌شدند که اصلاً توجه نمی‌کردند که

خاطرات

وقتی روی چهارپایه نشستند چون هر دو پای خود را در طرفین طشت فراخ قرار داده بودند اغلب زانوها و ران‌های آنان تا انتها پیدا بود. خیلی اتفاق می‌افتاد که پسرهای هیز همسایه‌ای دیگر از این فرصت استفاده می‌کردند و به بهانه اینکه دارند به طرف مستراح مشترک گوشه حیاط می‌روند زیرچشمی و با نگاهی پر از تمنا و شهوت به پاهای آن زن‌ها نگاه می‌کردند. بعضی وقت‌ها که زن‌ها متوجه این چشم‌چرانی وقیحانه می‌شدند، بلافاصله با اخم و ترش‌رویی روی پاهای خود را با همان لباس می‌پوشاندند. شب هنگام مادر به یکی از پسرها فرمان می‌داد که برود لباس‌ها را از روی طناب بیاورد تا آنها را تا و مرتب نموده و در گنج‌های که در گوشه‌ای طاق قرار داشت جا بدهد. اما بعضی مواقع در اثر سرمای شدید بجای اینکه لباس‌ها خشک بشوند در اثر سرما یخ می‌زدند و مثل یک کُنده هیزم می‌شدند. تازه باید آنها را به روی کرسی که اغلب در وسط طاق قرار داشت پهن می‌کردند تا در اثر حرارت معتدل روی کرسی رفته رفته خشک بشوند البته باز نه کاملاً و همین‌طور نم‌دار می‌پوشیدند.

کرسی که کار بخاری را می‌کرد عبارت بود از یک چهارپایه مربع مستطیل بلند که در وسط طاق می‌گذاشتند. زیر این چهارپایه منقلی پر از آتش گلوله‌های خاکه ذغال که در تابستان و با حرارت آفتاب خشک کرده بودند می‌گذاشتند. در زیر منقل یک سینی گرد قرار می‌دادند که حرارت آن صدمه‌ای به فرش‌ها نزند. روی آن چهارپایه یکی دو عدد لحاف بزرگ که لحاف کرسی خوانده می‌شد می‌انداختند و سپس چادرشب و به هنگام صرف غذا سفره روی آن پهن می‌کردند. دور تا دور کرسی را هم تشک و متکا می‌گذاشتند و در نتیجه یک فضای کوچک بسته بوجود می‌آوردند که در آن هوای سرد با آتش سرخ منقل حرارت مطبوع و لذت‌بخشی بوجود می‌آورد که همگی دور آن می‌نشستند. سطح روی چهارپایه هم مثل میز قابل استفاده بود طوری که همه روی تشک‌ها می‌نشستند و پاهای خود را زیر لحاف داخل آن فضای گرم می‌بردند، لحاف را تا زیر چانه بالا می‌آوردند و غذای خود را از روی سفره کرسی با دست در دهان می‌گذاشتند و طبق معمول یک کاسه آب هم برای نوشیدن آماده بود که همه مشترکاً از آن می‌نوشیدند. بعد از صرف شام و جمع کردن سفره، چراغ فتیله‌ای که وسیله روشنایی بود را خاموش

و اغلب زیر کرسی به خواب می رفتند. خیلی وقت‌ها اتفاق می افتاد که بچه‌های کوچک گرم‌شان می شد و ناخودآگاه با لگد قسمتی از لحاف زیرین را به داخل منقل نزدیک می کردند. در عرض چند دقیقه در اثر تماس پنبه و پارچه لحاف با آتش سرخ منقل دود و بوی سوختگی نامطبوعی اول در زیر کرسی و بعد یواش یواش فضای داخل اطاق را پر می کرد. این وضع آنقدر ادامه می یافت تا بالاخره یکی از اعضای خانواده که شامه قوی تری داشت بیدار می شد و بلافاصله فریاد می کشید که: «آی سوخت!» بقیه بلافاصله در عرض چند ثانیه چنانکه گویی مدت‌ها بود این حس را کرده بودند و منتظر این فرمان بودند از زیر کرسی بیرون می پریدند و با کمک همدیگر لحاف را بالا می زدند یکی فریاد می زد: «آب، آب بیاورید!»، دیگری نیمه لخت در آن سرمای نیمه شب به دنبال سطل آب می دوید و آنرا به روی پنبه‌های گُر گرفته لحاف می ریخت و مشغول خاموش کردن آن می شد. سومی فتیله چراغ نفتی را بالا می کشید. چون فضای اطاق پر از دود سیاه شده بود مجبور می شدند درها را باز کنند تا هوای تازه به درون اطاق بیاید و دودها خارج شوند. اغلب در اثر این سر و صداها بقیه همسایگان اطاق‌های دیگر هم بیدار می شدند و چون می فهمیدند داستان از چه قرار است خونسرد و بی اعتنا بدون حرکت در رختخواب‌های خود باقی می ماندند چون این وضعیت عادی بود و اغلب به سر خود آنها هم آمده بود لذا همسایه‌ها که مطمئن بودند افراد خانواده خود به تنهایی از عهده خاموش کردن این آتش سوزی بر خواهند آمد سعی می کردند بخوابند و فقط روز بعد اشاره‌ای به وضع شب قبل می کردند. روز بعد لحاف نیمه سوخته را می شستند، لحاف دوز صدا می کردند که پنبه‌ها را در بیاورد. لحاف دوز یا حلاج به وسیله چوب کلفت و درازی به نام کمان حلاجی که شبیه یک آلت موسیقی بزرگ بود و سیم کلفتی دو سر آن محکم گره خورده بود کار می کرد. لحاف دوز سر پا می نشست و آن چوب دراز را با دست چپ می گرفت و با دست راست چیزی شبیه یک گوشت کوب بزرگ و سنگین می گرفت و آن وقت آن سیم کلفت را به پنبه‌های کثیف نزدیک می کرد و با آن گوشت کوب مثل مضراب گیتار مرتب به سیم کلفت می زد تا سیم پنبه‌ها را بزند. وی در همان حال سر پا نشسته با صدای نخرانیده‌ای که از آن کمان حلاجی در می آمد بالا و پایین می رفت و پنبه‌ها را تکه تکه از هم باز می کرد. در این حال

خاطرات

خاک بد بو و بد طعمی از پنبه‌ها به فضا بر می‌خاست و اغلب پنبه‌زن‌ها دهان خود را با یک پارچه می‌بستند تا خاک معلق در فضا کمتر به حلق‌شان فرو رود. پس از آنکه حلاج همه پنبه‌ها را به این صورت تمیز می‌کرد با یک ترکه بلند مثل اینکه به کسی می‌زند چوب را چند مرتبه به هوا برده و محکم بر سر پنبه‌ها فرود می‌آورد تا خوب از هم جدا شوند. آنگاه پارچه نویی که دور آنرا مثل کیسه دوخته بود می‌آورد و پنبه‌های تمیز شده را توی آن می‌ریخت. سپس با همان ترکه به آن کیسه بزرگ چند ضربه می‌کوبید تا پهن شود سپس سر کیسه را ماهرانه می‌دوخت و پس از صاف کردن آن با نقش و نگار قشنگی تمام قسمت لحاف را پنبه‌دوزی می‌کرد.

در زمستان‌ها اغلب بچه‌ها ناهار خود را که قسمتی از غذای مانده شب بود در ظرف مخصوصی با خود به مدرسه می‌بردند و ناهار را در مدرسه می‌خوردند. عصر که از مدرسه بر می‌گشتند با بچه‌های محل بازی می‌کردند و مدتی هم تکالیف مدرسه خود را برای فردا آماده می‌کردند. شب هنگام باز وقت شام همگی دور سفره می‌نشستند پدر و مادر مشترکاً مشغول کشیدن غذا از داخل دیگ می‌شدند. شام غالباً آبگوشت بود که یک غذای سنتی ایرانی بود که هفته‌ای چند مرتبه آنرا تهیه و با اشتهای کامل میل می‌کردند. در این صورت ابتدا آب آبگوشت را در ظرف مسی بزرگی می‌ریختند و نان‌های بیات و مانده صبح یا ظهر را که در یک دیگ نگهداری می‌کردند به صورت قطعات کوچک خرد کرده داخل آب آبگوشت می‌ریختند. پدر خانواده با دو قاشق آنقدر آنها را بهم می‌زد تا خوب نرم شود و بصورت خمیر نرمی به نام ترید (تلیت) درآید. بچه‌ها هم هر کدام قاشقی به دست می‌گرفتند و چشم به دستان پدر می‌دوختند. درست مثل سربازان نیزه به دست با میل و اشتهای کامل منتظر بودند تا فرمان حمله صادر شود. خوب که ترید به هم می‌خورد پدر یک قاشق در دهان خود می‌گذاشت و این علامت آن بود که غذا حاضر است و همه می‌توانند از آن بخورند. آنگاه همگی قاشق‌های خود را در کاسه فرو می‌بردند و قطعه‌ای از ترید را برداشته در دهان می‌گذاشتند. اغلب اتفاق می‌افتاد که دو قاشق با هم به طرف یک لقمه نشانه می‌رفتند. طرفین با محبت بهم نگاه می‌کردند و بلافاصله با خنده و مهربانی یکی قاشقش را به نفع دیگری از لقمه کنار می‌کشید. طبق معمول آب هم در کاسه سفالی

خاطرات

وسط سفره وجود داشت که هر کس تشنه می شد آنرا دو دستی به دهان می برد و آنقدر می نوشید تا سیراب شود و سپس آنرا در میان سفره به جای خود می گذاشت تا هر کس دیگر احساس تشنگی کرد از آن بنوشد. بدین ترتیب ترید تا ذره آخر توسط افراد خانواده خورده می شد. بعد نوبت گوشت کوبیده می رسید. در ظرف دیگری گوشت و نخود و لوبیا و سیب زمینی رامی ریختند و با یک گوشت کوب آنرا خوب نرم می کوبیدند تا از آن یک خمیر نرم و خوشمزه درست شود. این خمیر را با نان تازه ای که همان شب تهیه شده بود بدون ناز و ادا و با اشتهای کامل می خوردند. آن زمان ها شام یا ناهار همیشه یک نوع بود. مادر خانواده هر چه آماده می کرد همه با میل و رغبت می خوردند و اگر کسی فرضاً آن غذا را دوست نداشت می دانست که چاره دیگری ندارد یا باید از آن غذا بخورد یا گرسنه بماند تا وعده دیگر.

بهر حال، کمی بعد از صرف شام سفره غذا برچیده می شد، چادر شب رختخواب ها توسط پدر باز می شد، آنها را پهلوی هم روی فرش پهن می کرد و متکاها را چسبیده به دیوار بالای اطاق می گذاشت. پدر و مادر در طرفین و بچه ها همگی در وسط رختخواب نفس به نفس می خوابیدند. بعضی وقت ها که پدر یا مادر سر حال بودند قبل از خواب قصه ای هم برای بچه ها می گفتند. سپس فتیله چراغ گردسوز را آنقدر پایین می کشیدند تا اطاق تقریباً نیم تاریک بشود. بچه ها می دانستند که دیگر وقت خواب فرا رسیده و بدون صدا چشمان خود را می بستند و یکی یکی به خواب می رفتند. مادر خانه هم که در اثر انجام کارهای سخت روزانه کاملاً خسته و خواب آلود بود قبل از همه خوابش می برد یا تقریباً از خستگی از حال می رفت. تنها پدر خانواده بود که در عین بسته بودن چشمانش آنقدر صبر می کرد و بیدار می ماند تا خواب بچه ها سنگین شود. آنوقت چند بار آنها را آهسته صدا می زد و بچه ها هم یا خواب بودند یا خود را به خواب می زدند. آنها می دانستند قرار است اتفاقی بیفتد چون بارها و بارها شاهد چنین صحنه هایی بودند و گویا این یک نوع وسیله تفریح برای بچه های آن زمان بود.

اگر از مردان و زنان مسن امروز و کودکان آنروز پرسید بیشترشان چنین صحنه هایی را به یاد دارند.

نیمتاج رفائیل زاده

شانزده سال مهمان شیراز و پنجاه سال یاد و خاطره

پیشگفتار

من متولد شیراز هستم ولی در سن شانزده سالگی همراه پسر یک ساله‌ام همایون از شیراز به تهران کوچ کردم تا به شوهرم که در تهران تجارت می‌کرد بپیوندم. همایون الان پنجاه و سه سال دارد. در نتیجه کمی بیشتر از نیم قرن می‌شود که از شیراز دور هستم، ولی بُعد زمان دلیل فراموش کردن خاطره‌ها نمی‌شود. چنان با این یادها و خاطره‌ها زندگی کرده‌ام و آنقدر ملموس و نزدیک هستند که انگار همین دیروز بود.

یادتان باشد که این خاطره به دوران کودکی من مربوط می‌شود که در شیراز گذشته است و یا خود ناظر آنها بوده‌ام - که سعی فراوان در حفظ حقیقت کرده‌ام - و یا از زبان مرحوم مادر، مادر شوهر یا اقوام شنیده‌ام که عیناً نقل می‌کنم:

این گفته‌ها را، چه تلخ و چه شیرین، چه زشت و چه زیبا، نوشتم تا جوانان آگاه شوند و بدانند پدران و مادران آنها در چه شرایط زمانی و مکانی زندگی می‌کردند و خدا را شاکر باشند که اکنون در کشور مهد آزادی و پراز نعمت زندگی می‌کنند. در اینجا انتخاب همسر با خود جوانان است، بلافاصله پس از مراسم عروسی به منزل جداگانه می‌روند، خانم‌های جوان دوران بارداری را با کمک چندین کتاب راهنمایی، همراه با شوهر و در کلاس لازام طی می‌کنند و پزشک‌های متخصص قدم به قدم با آزمایش‌های مختلف به آنها اطمینان



میرزا رفائیل زاده و نیمیلاج رفائیل زاده (نوبندگانی)

شیراز سال ۱۳۲۵ (۱۹۴۶) اهدایی: نیمیلاج رفائیل زاده

خاطرات

خاطر می‌دهند، صدای قلب نوزاد را می‌شنوند و لذت مضاعف می‌برند و آخر سر پس از نُه ماه که به سلامتی و با هزار وسیله که در اختیار دارند فارغ می‌شوند. نوزاد هم گویی از شکم مادر دیپلمه به دنیا می‌آید که تقریباً در سن دوازده سالگی ابوعلی سینا و رازی را درس می‌دهد و گاهی هم پدر و مادر و اطرافیان را.

به خاطر داشته باشید هیچیک از همسن و سالان من، تا وقتی که در ایران بودیم، حتی اصطلاح Sweet Sixteen را هم نشنیده بودیم و از هدایای ماشین مرسدس بنز و فراری هم بی‌خبر بودیم و به قول شیرازی‌ها سولِمون (عقل‌مان) به این حرف‌ها نمی‌رسید. تازه سالی یک بار هم که پدر و مادر برای موعِد یا کیپور مجبور به خرید کفش و پیراهن و کُت می‌شدند تا از سرما نلرزیم، تا صد دفعه التماس نمی‌کردیم و مادر نمی‌گفت که: «اَکُجا پیارُم بَچَ مَگَ مُمئیر نوری اِسِم که تو این چیانُ از مُت میاد؟» (از کجا پیارم بچه؟ مگه من مئیر نوریام که تو این چیزارو ازم میخوای؟) جای تعجب نیست اگر هنوز که هنوز است دلم می‌خواهد کاش پدر من هم مثل مئیر نوری پولدار بود.

اما این خاطره به دورهٔ حاملگی و زایمان شکم اول دختر خانم جوانی مربوط می‌شود که هشتاد سال پیش زندگی می‌کرد و در یک روز شبات پسری به دنیا می‌آورد. مراسم زایمان پسر در روزهای هفته و زایمان دختر با آنچه می‌گویم کمی تفاوت دارد. خانوادهٔ زائو با فخر به دیگران می‌گویند: «دولتی خدا و شما میلای شباتی موین» (به لطف خدا و شما ختنه‌سوران شباتی داریم) که این خود نشان بختیاری است. این مراسم رویهمرفته ده ماه طول می‌کشد. من آن را در هشت حکایت جداگانه نوشته‌ام که هر کدام مربوط به یک سنت و یک رسم قدیمی در شیراز است، تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

حکایت اول

آرمه و آرمه داری، گل سرشور، کاه گل و تُرُشی کولیک

سال ۱۲۹۰ شمسی دخترکی سیزده چهارده ساله، یکی دو ماه پس از عروسی، صبح زود از خواب بیدار می شود و حس می کند که سرش گیج می رود، حالش خوب نیست، دلش قی رو می بت (دلش زیر و رو میشه) و میل به چای و صبحانه ندارد. تعجب می کند!

دو ساعتی بعد، طوری که کسی متوجه نشود، آهسته با ناخن خود گوشه ای از کنار دیوار کاه گلی آب خورده را می خراشد، کمی کاه گل در کف دست دیگرش می ریزد و در دهان ریخته می خورد. حس می کند بوی کاه گل برایش خوب است و حالش را بهتر می کند.

سر صلات ظهر مادرشوهر می گوید: «بِمرِّمِ ایشالا، اِم دِی صُبْحِی نَاشَتَاتِ نَکی فِکَرِ اِم کی سَرْمَاتِ خَرْدِن و حَالِتِ خَب نین و اِسیت شوروا اِم پُخْتِن.» (بمیرم ایشالا، دیدم صبحی صبحانه نخوردی. فکر کردم سرما خوردی و حالت خوب نیست و برات شوربا پختم.)

تازه عروس در جواب می گوید: «نه، نه! اصلن میلی اَغْذَا اِم نین. اگ اجازه آجین دِلَمِ هوای کُوی و نو و تُرُشی کولیک اِش کَرْدِن.» (نه، نه! اصلن میلی به غذا ندارم. اگه اجازه بدین دلم هوای کاهو و ترشی کولیک کرده) باید بگویم که تُرُشی کولیک در منزل تمام خانواده های شیرازی موجود است و خیلی هم محترم و عزیزش دارند. این ترشی عبارت است از موسیر، سیب ترش سبز، سیب کوهی، گوجه سبز ترش، شاه لیمو و بادام سبز، که چندین و چند سال در سرکه می خوابانند و به مناسبت های ویژه در آن ترشی را باز کرده میل می کنند. مادر شوهر که خود لافل ده شکم زاییده، زود شصتش خیردار می شود که عروس باردار است و باخنده و خوشحالی به او می گوید: «نَکُن که شِما وِ سو هَسْتِیت و آرمه می کُنیت.» (نکنه که آبستن هستین و ویار می کنین؟) تر و فرزند می دود سر تُرُشی کولیک، ظرفی پر می کند و با نان و کاهو برای عروس می آورد. تازه دخترک می فهمد که خدا را شکر مریض نیست و حامله است و ویار دارد.

یکی دو هفته بعد که هوس گل سرشور می کند، تا کمی از آن را در دهان می گذارد

دلش بشدت بهم می خورد. به طرف اُشی (آب رو) توی حیاط می دود و قسیو (استفراغ) می کند. مادرشوهر دیگر مطمئن است که بارداری عروس قطعی است.

حکایت دوم

زائو و زاییدن و آل

پس از گذرانیدن نه ماه و نه روز بارداری، یک روز زائو احساس می کند کمر و زیردلش درد می کند. از خود می پرسد: «نکننِ اِمن باد می خرم؟ بِشَمِ اَمَوِی شیم بگم؟» (نکنه دارم باد می خورم؟ برم به مادرشوهرم بگم). بالاخره درد که بیشتر می شود با شرم و حیای زیاد به مادرشوهر که همه کاره است خبر می دهد: «انگار باد می خرم.» مادرشوهر بلافاصله آستینها را بالا می زند، گره چارقدر را زیر گلو محکم می کند و به یکی از دخترهایش دستور می دهد که: «بدو بِشو طووس خانم مَوِی عَرِیسو خَبَر کو» (بدو برو طاووس خانم مادر عروسو خبر کن!) و به آن دیگری می گوید: «بدو پیر جونجون ماماچه رو خَبَر کو» (پرو جونجون قابله رو خبر کن!).

به فاصله چند ساعت اطاق پنج دری رو به آفتاب از خانمهای جا افتاده و مسن و دنیا دیده که یکی بعد از دیگری وارد می شوند پر می شود. هر کدام پس از خوش و بش می گوید: «خدا بدتری آجت!» (خدا بدتری بده!) یکی از آنها جونجون ماماچه است که تا زائو می گوید: «وای مُردم» (وای مُردم!) تشر می زند که: «نه نگو مُردم بوگو مُرغم و خاک می نیسم. چه خَبَر تِنِ ای همه جوو و مرد ات سربازخونه او موآشون زایسن، پس مُردن؟ نه چشم نه جوئم نه عزیزم عاقل به و بادبخو.» (نه نگو مُردم بگو مرغمو و تخم میذارم. چه خبرته؟ اینهمه جونو و مرد و توسربازخونه رو مادرشون زاییدن، پس مُردن؟ نه نورچشمم، نه عزیزم، نه جونم عاقل باش و درد تو بکش!).

چون هنوز درد به مرحله جدی تر نرسیده است، تمام خانمها یاد زایمان خودشان می افتند که: «ها بعله خب خب ایادمن، سر اسقل کو که شکم پُنجمیم بی، تا اِشتم بِشَمِ ایت کسه بچه تو آته ره پله هانو ام پس.» (بله، خوب خوب یادمه، سر اسقل که شکم پنجم بود، تا

خاطرات

رفتم برم مبال بچه‌رو تو راه‌پله‌ها پس انداختم! آنگاه دستور می‌دهد آب و قند و گلاب درست کنند و در دهان زائو می‌کنند. بقیه هم کمک می‌کنند تا خشت را که عبارت بود از دو تا نیمه آجر و مقداری خاکستر نرم درست مثل یک اجاق آماده کنند. یکی برای شستن بچه آب گرم می‌آورد، دومی جُل جُم خُو (رختخواب) زائو را پهن می‌کند و سومی غذایی تهیه می‌بیند. هر کس به کاری که از عهده‌اش برمی‌آمد مشغول می‌شود.

ماماچه هم که نقش خود را خوب بلد است هرازگاهی (هر چند یکبار) زائو را روی خشت می‌نشاند خانمی که او را «پیش‌نشین» می‌نامند، روبروی زائو و پشت به دیوار می‌نشیند، زائو دو دست را به گردن پیش‌نشین و دو پاشنه پا را روی آجر می‌گذارد و ماماچه هم عقب می‌نشیند و هی دستور می‌دهد که: «باد بخو! آماشالا زِر بُزُو! ایکی دِگَه!» (دردبکش! آماشالا زور بزن! ایکی دیگه!) زائو هم دو ساعد بر گردن پیش‌نشین می‌اندازد و تا دلتان بخواهد فشار و سنگینی تن خود را به اضافه چند مُشت و چنگ نثار پیش‌نشین می‌کند. (خود من شخصاً ۴۵ سال پیش در کرمانشاه پیش‌نشین خانمی شدم و زایمان را که دو سه‌ساعتی طول کشید ناظر بودم که عین مراسم شیراز بود.)

اگر زایمان طبیعی باشد زائو چندین و چند ساعت روی خشت می‌رود، بلند می‌شود، راه می‌رود و چیزی می‌نوشد تا دو مرتبه ماماچه به او دستور دهد که: «برو سَرِ خِشت!» اگر خدای نکرده کمی دیر شود مادر زائو خود را می‌زند و گریه سر می‌دهد و خدا خدا گوید دعا می‌کند که: «ای خدا خُت تَن از تَن جدا کو. بَچَمو اَدَس تو می‌سپارم.» (ای خدا خودت تن از تن جدا کن! بچه‌مو دست تو می‌سپرم) پدر زائو هم می‌رود کنیسا پای تورا دعا می‌خواند. یکی می‌گوید: «اَ نَظَرِ مَو اَگَه هول بُخوت زیدتری می‌زایت» (به نظر من اگر هول بخوره زودتر می‌زاد!) یکی از خانمها سراسیمه از در وارد می‌شود و می‌گوید: «اِشو رِختِن اَتِ مَلَه و اِشوین چپُو می‌کُنن!» (ریختن تو محله و دارن غارت می‌کنن!) یا «بِرلز اَنَدِن و باز هم میاتش!»

(زلزله اوامده و بازم میادا!)

بالاخره پس از ساعتها جدال یک پسر کاکل زری به دنیا می‌آید. گریه بچه که بلند می‌شود صدای قهقهه و کِل و شادی در اطاق خانه می‌پیچد و حاضران خدا را شکر می‌کنند. یکی از خانمها که از بقیه زرنگ‌تر است دوان دوان می‌رود و وقتی به ابو ابن (پدرپسر) می‌رسد،

خاطرات

بی‌خبر کلاه از سرش برمی‌دارد و می‌گوید: «مُشْتَلِق، مُشْتَلِق که زَنْتو زایید و پُسن.» (مژده، مژده زنتون زایید و پسره) با برداشتن کلاه از سر ابوالین سکه‌ای، نوتی (اسکناسی) یا چیزی به خانم آورنده‌ی خبر می‌دهد و خوشحال و خندان از اینکه صاحب پسری شده که خالکش اوست بادی به غبغب می‌اندازد و برای خرید **نقلِ خراشه‌ای** (نقل ویژه شیراز) و شیرینی و میوه می‌رود تا با دست پُر به خانه برگردد.

تا کار جفت تمام شود، که آنهم ساعتی طول می‌کشد، زائو را در **جُلِ جُم‌خو** (رختخواب) می‌خوابانند و یکی می‌رود نیل به آب می‌ریزد و ابروی زائو را با آن رنگ می‌زند و وسط ابرو را بهم پیوسته می‌کند. شب چند عدد پیاز سر یک سیخ می‌کشند و به چفت در ورودی می‌آویزند که خدای نکرده آل بچه یا زائو را نبرد. مردم شیراز قدیم عقیده داشتند که شب سوم یا شب هفتم آل برای بردن یکی از اینها می‌آید و چون از بوی پیاز بدش می‌آید وارد اطاق نمی‌شود. زائو تا یک هفته در رختخواب می‌ماند. چرا؟ برای اینکه تمام اعضای بدن و ماهیچه‌هایش درد می‌کند، گاه خونریزی‌های شدید او را از پا می‌اندازد و نای تکان خوردن ندارد تا چه رسد به اینکه راه برود. هیچکس هم به فکر اینکه ممکن است بعد سردرد زایمان (میگرن) یا افسردگی بعد از زایمان (دیپرشن) بگیرد نیست. تمام هم و غم اهالی خانه تدارک مهمانی و دعوت گرفتن برای میلا کنان است.

حکایت سوم

مبارکه، حق در خونتونو نبنده!

در شیراز قدیم، در هیچ منزلی بسته نمی‌شد. احتیاج به **تَقَه** (دق‌الباب) یا خبر کردن هم نبود. کافی بود از توی دالان صدا بزنی که: «مبارکه، حق در خونتونو نبنده!» تا همه خودشان را جمع و جور کنند و آماده پذیرایی شوند. در خانه‌ای که پسر به دنیا آمده بود، قُوالها (نوازندگان) در دسته‌های سه نفره یا دو نفره وارد می‌شدند، می‌زدند، می‌خواندند، پولی می‌گرفتند و می‌رفتند. ولی در این میان یک **قُوال** (نوازنده) یک نفره هم بود به اسم «اَکَلِ ماشالا» که با ریش بزی حنا بسته، یک کمر بند سبز سیدی، یک پیراهن روستایی راه‌راه، یک شلوار پاچه کوتاه و یک گیوه مَلِکی به پا از در وارد می‌شد و با ابزاری به اسم **قَاشَقَک**

خاطرات

نوایی سر می داد. این قاشُقک از چوب قهوه‌ای رنگ ساخته شده بود و شبیه قاشق دسته داری بود که سر آن چندین چوب لق بسته بودند. وی با دست راست آن را تکان می داد و از بهم زدن سرهای متعدد چوبی صدایی مثل تق تق در می آورد. آنوقت ریشش را در دست چپ می گرفت و این شعر را می خواند:

کی گفت به توزن بگیری آکل ماشالا خرجیشو از من بگیری آکل ماشالا

هر نوای دیگری هم از او می خواستی با همان قاشُقک می زد و می خواند و می رقصید و موجب انبساط خاطر خانواده زانو می شد. حتماً می پرسید: «این قوالها از کجا می فهمیدند کجا بروند؟» معمولاً یکی از افراد خانواده یا دوستان به یکی از قوالهای دوره گرد می گفت: «برو منزل فلانی عروسی دارن یا پسر زاییده» بعد این خیر دهان به دهان می گشت و همه قوالها هفت روز تمام می آمدند و می رفتند. ما در شیراز نوازندگان و قوالهایی هم داشتیم که برای مجالس بزم بودند، از جمله «جلال قانونی» نوازنده قانون، «جلال آقابالا» نوازنده تار، «آقاجان بخشی» نوازنده ویلن و «مانی» ضرب گیر و آوازخوان که خداوند همگی آنها را رحمت کند. چندین پسر نوبالغ رقااص هم بودند به اسامی «قیتک» و یکی هم «تیرام تیرام» بود که زیبا روی بود و خوب می رقصید و می خواند. یادش بخیر در آن زمان «تیرام تیرام»، این پسر نوجوان و نابالغ - که نام اصلی اش «ایرج چشم بالا» بود - با این نام مشهور خاص و عام بود و مثل دوران خردسالی گوگوش محبوب بود. «جلال اورام پولاد» هم بود که سردسته یک گروه بازیگر روحوضی بود و دست کمی از ستارگان سینما نداشت. او نقش جوان عاشق پیشه و شاهزاده را خیلی قشنگ بازی می کرد و قصه هفت درویش و سیاه بازی را هم ارائه می داد و از شام تا بام مردم را سرگرم می کرد. هرگاه «جلال اورام پولاد» در خانه ای برنامه داشت، تمام پشت بامهای خانه از همسایه و تماشاگر و کسانی که دعوت نداشتند پرمی شد. پشت بام نشینان خودشان از خود پذیرایی می کردند. گاه گذاری هم صاحبخانه آجیلی، نقلی یا میوه ای برای دوستان و همسایگان می فرستاد. آنها نیز شبی را خوش و خرم به صبح می رسانیدند و کی لی لی سر می دادند و چَپک (دست) می زدند و مهمانان را همراهی می کردند.

حکایت چهارم

تعارفی بردن برای زائو در شب شبات

حالا شب شبات یعنی جمعه شب شده است. در شیراز قدیم بنا به هر مناسبتی تمام افراد خانواده دور هم جمع می شدند: داماد، عروس، پسر و دختر با لباسهای سُسته و رُفته و و صورت صفا داده برای شبات حاضر می شدند. سپس دور تا دور یک مَجْمَعَه پر از انواع آجیل و میوه و سبزی و ماهی سرخ کرده (برای براخای شِهْکُل) می نشستند و شبات را جشن می گرفتند. در شیراز هیچ شباتی بدون ماهی نمی گذشت، ماهی باید از هر کجا و به هر وسیله‌ای خریداری و حاضر می شد. از حوالی ساعت دو بعد از ظهر جمعه اقوام، دوستان و آشنایان بنا به فراخور و وسعشان و مرتبه دوستیشان به خانواده زائو کله قند یا کاسه نبات می برند. تعداد کله قندها باید فرد باشد (مثل سه و پنج و هفت) و در سینی گذاشته شده باشد. پدر و مادر زائو کاسه نبات بزرگی با گلدان نقره، سینی نقره، دستبند طلا یا سینه ریز طلا در وسط کاسه نبات برای دخترشان می فرستند تا موجب سرافرازی دخترشان بشوند. گاه تا ساعت شش یا هفت بعد از ظهر این کله قندها و کاسه نباتها را همراه با یک پیغام خیلی متواضعانه و قشنگ می فرستند و به دست مادرشوهر یا پدرشوهر می دادند. آنها هم در جواب می گویند که: «راضی اَزْ حَمَتِ شِمَا نَبْدیم. چرا شرمنده مَو اتو کردین؟» (راضی به زحمت شما نبودیم، چرا شرمنده موم کردین!) آنوقت اسم هدیه دهنده را روی یک کاغذ می نویسند، روی کاسه نبات یا قند می گذارند و در زیرزمین منزل نگهداری می کنند تا روز یکشنبه شود. در این روز هر کدام از هدایا را که می خواهند قبول کنند برمی دارند و آنهایی که می دانند وباری (قرضی) است و از «ماشالای قنادی» وام گرفته اند پس می فرستند چون رسم این چنین بود که هدیه وباری را برندارند و پس بفرستند. هرچه تعداد کله قندها بیشتر و کاسه نباتها بزرگتر باشد بیم اینکه وباری باشند بیشتر است و حتماً پس فرستاده می شوند. این عمل چندین دفعه تکرار می شود تا یکی از دو طرف قبول کند و غائله ختم شود. خانم هدیه دهنده‌ای که بخواهد به طرف بفهماند که این تعارفی وباری نیست همراه با کله قند یا کاسه نبات به منزل زائو می رود و پس از گله از اینکه او را قابل ندانسته اند بی خبر کاسه نبات را پیش پای مادرشوهر زائو به زمین می زند و می شکند. در

خاطرات

این وقت دیگر باید هدیه راجمع و جور کرد و پذیرفت. بعضی کله‌قندها را که به دو نیم کرده برمی‌دارند و چند تایی را که سالم می‌مانند در کنج زیرزمین نگه می‌دارند تا برای عروسی یا پسرزائون دیگری به عنوان تعارفی ببرند. عیناً مثل بطریهای مشروب سرگردان امروز که چندین منزل به منزل می‌شود تا بالاخره کسی سر یکی از آنها را باز کرده نوش جان کند.

حکایت پنجم:

حئیم لحاف‌دوز

در شیراز یک لحاف‌دوز داشتیم به نام حئیم، خداوند او را بیامرزد. یک شیراز بود و یک حئیم که به حئیم لحاف‌دوز شهرت داشت. حئیم مرد سیه‌چرده‌ای بود با قدی متوسط و هیكلی باریک. صدای کلفت و کشیده‌ای داشت و هنگام صحبت کردن کلمات را کش می‌داد. شیوه او در حرف زدن و کشیدن کلمات با جیدی شیرازی (گوش یهودی شیرازی) به گونه‌ای بود که آدمی خیال می‌کرد یک مسلمان به قصد تمسخر دارد ادای لهجه یهودیان شیراز را درمی‌آورد.

زمانی که من به یاد می‌آورم حدود چهل سال داشت و خانواده‌اش ماشاءالله هزار ماشاءالله پرجمعیت بود. وی که حرفه‌اش را بسیار دوست می‌داشت با همان درآمد لحاف‌دوزی این جمعیت را اداره می‌کرد. فکر می‌کنم فرزندان حئیم هم اکنون چندین نوه پزشک و مهندس تحویل جامعه یهودیان شیراز داده‌اند.

وقتی خانمی می‌خواست لحاف تازه بدوزد، پارچه نو که عبارت بود از چیت گلداز درشت برای رویه و چیت با رنگ ملایم‌تر و گل‌های متفاوت برای آستری و پنبه نو تهیه می‌کرد. اگر می‌خواست لحاف کهنه را نو کند، آن را می‌شکافتند و پارچه رویه و آستر را می‌خرید و پنبه لحاف کهنه را دوباره مورد استفاده قرار می‌دادند. خانم خانه معمولاً پارچه لحاف را با دست به صورت قِلْفَتی (یکپارچه) می‌دوخت و برای حئیم حاضر می‌کرد تا از بخیه‌های درشت حئیم بهتر در امان باشد. اگر به دلیل گرفتاری وقت نمی‌شد تا خانم خودش بدوزد این کار را به حئیم حواله می‌کرد. حئیم هم تا چشم به هم می‌زدی پارچه را از سرانگشت سبابه دست چپ تا سر کتف همان دست اندازه می‌زد - که دقیقاً یک متر می‌شد - و لبه پارچه را در

خاطرات

دست می‌گرفت و با کمک شصت و سبابه دو دست پارچه را جر می‌داد که گاهی هم پارچه شوتور برمی‌داشت (آریب پاره می‌شد). آنوقت حئیم می‌نشست و با سوزن لحاف‌دوزی بخیه‌های درشتی که مثل کوک بود به پارچه می‌زد و قِلْفَتی را می‌دوخت، روی یک تخته قالی کف حیاط پهن می‌کرد و پنبه را توی آن می‌ریخت. سپس قِلْفَتی و پنبه را لوله می‌کرد و سر آن را بهم می‌رساند و از درز وسط پشت آستری قِلْفَتی رد می‌کرد. آنوقت لحاف را پهن می‌کرد و با یک ترکه چوب بلند و نازک پنبه را درون قِلْفَتی صاف می‌کرد و سر پا می‌نشست و بخیه‌ها را آنقدر با سلیقه نقش و نگار می‌زد که آدم حظ می‌کرد.

برگردیم سر خاطره: مادر زائو پس از تهیه مقدمات، به در خانه حئیم می‌رود و پس از احوالپرسی و خوش و بش می‌گوید: «یه لاف و نالی اِمن که ام میات شما اسی دُفتم که زایدن پدزیت. کی وخت ا توین؟» (یه لحاف و دُشک دارم که میخوام شما برای دخترم که زاییده بدوزین کی وقت دارین؟)

حئیم جواب می‌دهد: «هر وقت شما بگیت. ام شُفتن که ماشالا هزار ماشالا میلای شباتی هم که اتوین! قدمش مبارک بت، مُرواش ا دووازده شَباتیم بت» (هر وقت شما بگین. شنیدم ماشالا هزار ماشالا میلای شباتی دارین! قدمش مبارک باشه! قسمتش به دوازده شباتیم باشه) و خانم تشکر می‌کند.

خانم می‌پرسد: «یه شنبه خَبین؟» (یکشنبه خوبه؟)

حئیم می‌گوید: «نه نه، یه شنبه ام نَمی شات.» (نه نه یکشنبه نمی‌تونم!)

خانم می‌پرسد: «چرا؟» حئیم جواب می‌دهد: «خُرد و خَسْتَه شبات اِسم» (خسته و کوفته شباتم!)

خانم می‌پرسد: دوشنبه چطورن؟ (دوشنبه چطوره؟)

حئیم بلافاصله می‌گوید: «نه نه، اصلن نمی‌بت» (نه، اصلن نمیشه)

خانم می‌پرسد: «چرا؟» حئیم جواب می‌دهد: «صُب بایستی بِشَم اکنیسا، ترا ا در میارن. بعدشم که سر سال خدایامرز بووامن» (صبح باید برم کنیسا، تورا در میارن، بعدشم سال خدایامرز پدرمه!)

خانم می‌گوید: «سه شنبه خَبین؟» (سه‌شنبه خوبه؟)

حئیم جواب می‌دهد: «دَد قول ام دادن بِشَم ا سِرای قوام لاف ساتین گل مخملیشو

بَدِزَم. شِمَامیدوینت که اِم نَمی شات اَزَرِ قَوْلُم بِنِم، زِشْتِن، دَلخُور می بَت! (خواهر قول دادم برم منزل قوام لحاف گل ساتن مخملشو بدوزم. میدونین نمی تونم زیر قولم بزَنم، زشته، دلخور میشه!)

خانم می پرسد: «چهار شَنَبَه که حُکْماً می ایت؟» (چهارشنبه که حتماً میانین؟)
 حئیم می گوید: «نه نه، باید بِشَم اَسِرای کاکاپیناس عَرسی یُسِشِن، باید لاف عَرسی بَدِزَم» (نه باید برم منزل داداش پینهااس، عروسی دارن، باید لحاف عروسی بدوزم)
 خانم می گوید: «پوی شَنَبَه دِگَه کاری تونین و حتمن بایس بییت» (پنجشنبه که دیگه کاری ندارین و حتمن میانین)

حئیم جواب می دهد: «نه والا جوئم چشُم پوی شَنَبَه مَحَلَه شباتِن باید بِشَم او مَلَه مَهی بِخَرِم اَسی شو شبات. مگَه شبات بی شُکُل می بَت؟ زید زیدی نِشَم و دیر بَوَت هَمَشو شو بُرِدِن و مَهی اَکیرُم نمی اَت و خجالت زن و بچمو بایت بکشَم و شرمندَه در و همسایه بوم، نمی بَت» (نه جونم، نه نورچشمم، پنجشنبه مقابل شباته باید برم اون محله برای شب شبات ماهی بخرم. مگه شب شبات بدون ماهی میشه؟ اگه زودی نرم و دیر بشه همشو بردن، ماهی گیرم نییاد و باید خجالت زن و بچه هامو بکشم و شرمندَه در و همسایه بشم. نه، نمیشه!)

خانم که باید لحاف را همراه با سیسمونی به خانه دامادش ببرد، تن به قضا می دهد و با اکراه می گوید: «خَب اشکالیش نین، اَدَنَه صبح زید زید تشریف بیارین.» (خوب اشکالی نداره، جمعه صبح زود تشریف بیارین)

حئیم پاسخ می دهد: «اصلن حَرَفِش نَنیت رَز اَدَنَه باید اَسِرا و یِسُم و کمک زَنم بَکَنِم و بچه هارو بَوِرِم حموم. خدا اَسَرِم شَاهِدِن که ا ت ی ر ی مَر تون ملاسقل خجالت می کشم که بوگم نه، ولی اِم نَمی شات» (اصلن حرفشو نزنین روز جمعه باید بمونم خونه و به زَنم کمک کنم و بچه ها را ببرم حمام. خدا شاهده از روی ملاسقل شوهرتون خجالت می کشم که بگم نه، ولی نمی تونم)

به این ترتیب شش روز هفته را بهانه می آورد. بالاخره خانم می گوید: «خَب، خُتو یَه رِزی بُگیت» (خوب، خودتون یه روزی بگین!) و حئیم رضایت می دهد که در یکی از روزهای هفته آینده قبل از اینکه خانم بخواند سیسمونی ببرد به خانه آنها برود و کارشان را راه

بیندازد. خانم چون می‌خواهد حثیم پنبه‌ها را خوب حلاجی کند و کوکهای لحاف را با نقش‌های بهتری بدوزد تا ساتن آبی کم‌رنگ را خوشگل‌تر نشان دهد با احترام می‌پرسد: «حالا چی چی می‌خیریت که آسیتون دُرُس کُنم؟» (خوب حالا چی می‌خورین که براتون درست کنم؟) و حثیم چون صفحه سوزن خورده دوباره می‌گوید: «هر چی شما بگیت.» (هر چی شما بگین)

خانم شروع می‌کند که: «خُب، گُندی پِیزم؟» (خوب گندی بیزم؟) حثیم می‌گوید: «نه نه، مُرده شِر گُندی بِشِرِن. یعنی از گولیم آزی نَشْتِن تُرُش می‌کُنم و تا شَوُ تُرُشکو میات آتِه گولیم!» (نه نه، مرده شور گندی رو ببرن! یعنی از گلوم پایین نرفته ترش می‌کنم و ترشی از تو گلوم بالا میاد)

خانم می‌گوید: «خُب، نو و ماس و خرما خِین؟» (خوب نون و ماست و خرما خوبه؟) حثیم می‌گوید: «نه نه، مَو جو امِن؟ نه مَو جو م نین که ماس بِخُرِم سردیم می‌کن و دس و پام تا شَوُ میلرزت!» (نه نه، من جون دارم؟ نه من جون ندارم ماست بخورم، سردیم می‌کنه و دست و پام تا شب میلرزه!)

خانم می‌گوید: «پلو ماشک و مَهی شِر اسی تو دُرُس کُنم؟» (پلو ماش و ماهی شور براتون درس کنم؟)

حثیم می‌گوید: «نه نه، اَسیر و حِرِم اَمَو حلال اَشما. گولیم خُشک می‌بت، مَو نَمِخُرِم، تا شَوُ باید اژ بِخُرِم و گُل اَت رِی شما باید بِشِم اَدَسشری و اَکارِم نَمی رِسم.» (نه آسور و حرام بر من و حلال بر شما. گلوم خشک میشه، نمی‌خورم. تا شب باید هی آب بخورم و گلاب به روتون باید برم دستشویی و به کارم نمی‌رسم.)

خانم می‌گوید: «خیلی خُب، می‌شَم اسی تون یه نیوقه برنج می‌خُرِم، شِود و باقلی ام می‌پاشم اَتِش و یه جیجکی ام می‌کِشِم و اَلاش می‌نِسم که بخیریت» (خیلی خوب، میرم براتون نیم وقه - هر وقه معادل یک چهارم من یا نیم چارک یا دو سِم نزار - برنج می‌خورم، توش شوید و باقلا می‌پاشمو یه جوجه‌ام میکشَم میذارم لاش که بخورید!)

در این وقت حثیم پشت چشمی نازک می‌کند، سرش را به علامت قهر ناز طرف دیگر می‌چرخاند و می‌گوید: «خِین خِین دَدَه ای چیانو آری ما نَمی اُفتت!» (خوبه خوبه این چیزها به ما نمی‌آد) و خانم گیج از اینکه چه غذایی برای حثیم درست کند خانه او را

سَکَل

تو محله، سر راه خود به «سَکَل» بر می‌خورد که با خودش حرف می‌زند و می‌گوید: «هیچکی آتِ دِلْمِ نَمِیْدُن! چند شَوْرُونِ زَنِمِ مَحَلْمِ نِمِ نیت و پشتِش اَمُوشِ کِرْدِن. هر سَرایِ ام که می‌شِم و می‌گَم یَه تَفِ شِخاری اَمُوشِ آجیتِ مَحَلِ سَگَمِ نِمِ نِسِن و اِمِ نِمِ جِن. اصلن دوره‌ئو واگِشْتِن، شهر سوْدُم و گوْمُراو اَوِدِن! ایشالا بَلَرز بیات، ایشالا تِخَرگ بیات و زِر و ری بُوْت، اِنِ دِگَه چه جور شهرین؟» (هیچکس از دلم خبر ندارد. چند شبه زنم بهم محل نمی‌ذاره و بهم پشت کرده. تو هر خونه‌ای هم که میرم و می‌گم یه کم شراب بهم بدین محل سگم نمی‌ذارن و بهم نمیدن. اصلن دوره برگشته، شهر سوْدوم و گوْمورا شده! ایشالا زلزله بیاد، ایشالا تگرگ بیاد تا شهر زیر و رو بشه، این دیگه چه جور شهریه؟!)

خانم هم دلش برای او می‌سوزد و به گوْنای (شکرانه) این که خدا نوهٔ پسری به او داده و می‌خواهد لحافی بدوزد او را با خود به خانه می‌برد و ضمن دلداری و همدردی یک لیوان شراب خللر شیراز به او می‌دهد و می‌گوید: «بِخَریت» (بخورید!) و راهی اش می‌کند. تا «سَکَل» به خانه برسد در چندین منزل دیگر را می‌زند و چندین پیک شراب سر می‌کشد و سنگول و سرمست وارد منزل می‌شود، چهار زانو روی زمین می‌نشیند، پول خورده‌ها را که گدایی کرده است می‌شمارد و برای استقبال از شب شبان آماده می‌شود.

حکایت ششم:

میلاکنان

صبح شنبه نوزاد را آماده می‌کنند و برای میلا کردن به کنیسا می‌برند. ما در شیراز چندین کنیسا داشتیم که معروف‌ترینشان «کنیسای شُکر»، «کنیسای هاداش» و «کنیسای کیگک» بود. ابوابین را از ساعت هشت صبح می‌برند. حوالی ساعت نُه و ده خانمها نوزاد را با لباسهای نو، خوابیده روی یک تشکچه سفید، در حالیکه چارقند سبز و نقده رویش انداخته‌اند به کنیسا می‌برند.

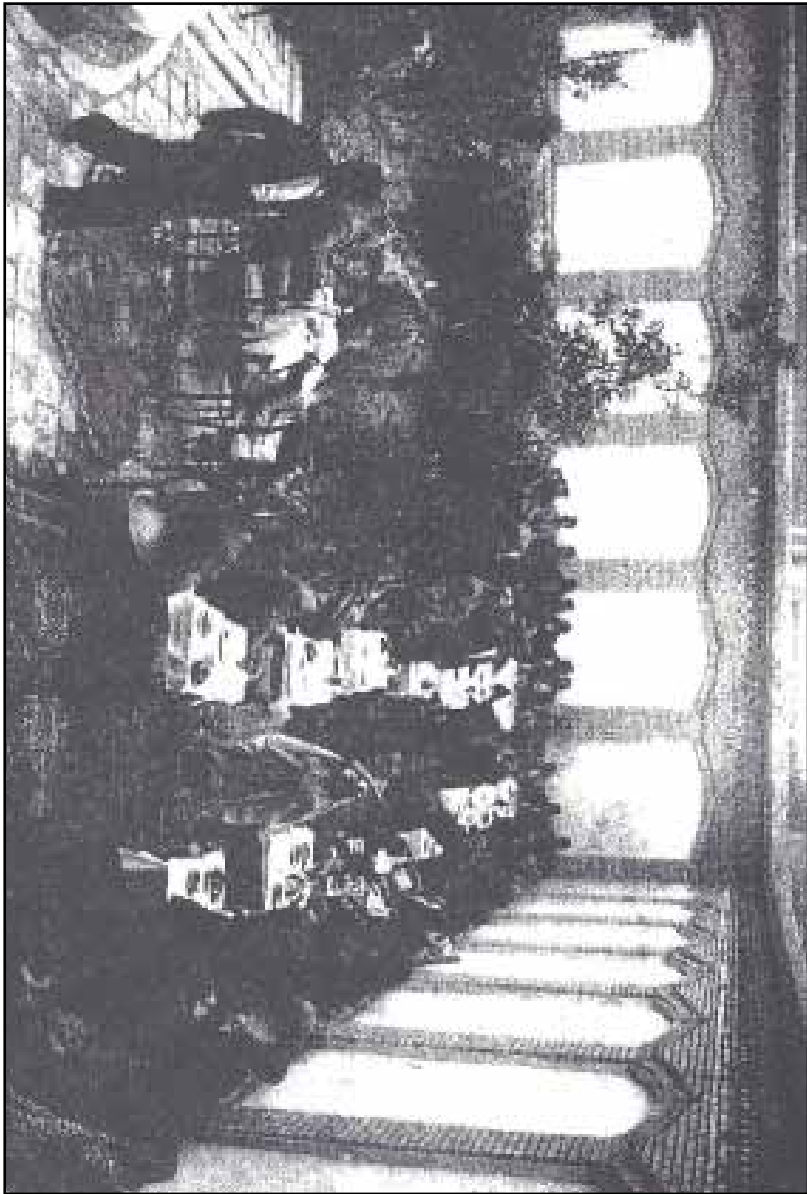
خاطرات

دو ملای بزرگ ما زنده‌یادان «مئیرموشه ملا دیانیم» و «ربی یوسف مَره صدق» بودند. ابزارکارشان هم تنها یک کارد و مقداری خاکستر برای جلوگیری از خونریزی بود. میلاکنان به یمن برکت دست آنها و به سلامتی انجام می‌شد و بعضی خانواده‌ها تکه پوست اضافی بریده شده نوزاد را در دهان زائو می‌گذاشتند بخورد تا به سلامتی دفعه دیگر هم پسر بیاورد. با همه اینها چند روزی بیش طول نمی‌کشید که جای زخم میلا خوب می‌شد و نوزاد کاکل زری با شیر مادر تغذیه شده سالم و سُر مُر و گنده بزرگ می‌شد.

شنبه شب زمان سَعُودا میلا (سفره ختنه‌سوران) و شب ایلوی آنای (ایلپای هناوی) است. همه دور زائو جمع می‌شوند که برای مهمانی شب یکشنبه چه غذایی درست کنند و چه کسی را دعوت کنند. عاقبت همه خانواده به چند دسته تقسیم می‌شوند و به منازل اقوام و خویشان می‌روند و وعده می‌گیرند که برای شب مهمانی تشریف بیاورند.

معمولاً باید تمام افراد یک خانواده را دعوت کنند. از خانواده زائو خواهش و تمنا و از مهمان انکار که: «چه خَبَرِن؟ نه اما نمی‌رِست. مبارکتو پت. ما چه قابل هَسیم!» (چه خبره؟ مبارکتون باشه. نه به ما نمی‌رسه. ما چه قابل هستیم!) گاهی هم که دلگیری بین خانواده باشد می‌گویند: «ما کُجا و شِما کُجا؟» (ما کجا. شما کجا؟) و دعوت را رد می‌کنند. از آن طرف اصرار که: «نه خواهش می‌کنم، مگه بی شِما مِبت؟ به امت و اُمنا شما سرور و بزرگ فامیل اِسین!» (نه خواهش می‌کنم. مگه بی شما میشه؟ به امت و امونا شما سرور و بزرگ فامیل هستین!) و بازاز مهمان انکار که «نه!» تا آخر سر قبول می‌کنند که بروند. امکان دارد از همین خانواده که نمی‌خواستند دعوت را بپذیرند، دست آخر ۱۰ نفر به مهمانی بروند: دو نفر پدر و مادر و هشت برآخا فرزند.

مهمانها به تدریج می‌رسند و قوالها هم می‌زنند. چون روز شبات است تا فرارسیدن شب دست بکار پخت و پز نمی‌شوند و از مهمانان با آجیل و شیرینی و میوه و «عرق رَشکک» پذیرایی می‌کنند. تا شام برسد همه لول لول شده‌اند. نزدیکیهای صبح یکی خواهش می‌کند که: «ای بابا صُب و اوی «مانی» مرگ مؤ، مؤ بِمِرم، انگار مؤ مُردِسم به پشیمونی بنید تا بشیم» (ای بابا، صبح شد «مانی» مرگ من، من بمیرم، انگار من مردم به پشیمونی بزن ببینیم) او هم یک «روچشم» (روی چشمم) می‌گوید، با صدای گرفته ولی شیرین و در دستگاه دشتستانی نوایی سر می‌دهد که همه را در خود فرو می‌برد. بعضیها هم که غمی در دل دارند سر به گریه



مراسم میلانگان در خانه ماشاءالله رفائیل زاده در خیابان زند شیرازشیراز ۱۳۲۳ (۱۹۴۴)

اهدایی: نیمتاج رفائیل زاده



همان مراسم میلاکنان - تیرام تیرام در حال رقص دیده می شود.
شیراز ۱۳۲۳ (۱۹۴۴) اهدایی: نیمتاج رفائیل زاده

خاطرات

می‌گذارند و حالا گریه نکن کی گریه بکن. بالاخره کسی اشکهای چشم خانم یا آقا را می‌بیند و با چشم و ابرو به «آقا جان بخشی» و «یلن زن یا «مانی» می‌فهماند که هوا پس است و بس است. بلافاصله رنگ قر کمری شروع می‌شود و «تیرام تیرام» با لباس دخترانه و صورت بزک کرده وسط میدان می‌آید و می‌خواند:

تیرام تیرام آخ جون میخوام برم آخ جون

تو پنج دری آخ جون قر کمری آخ جون

دختر زری آخ جون چارقد اشرفی آخ جون

با گل پری آخ جون سینه مرمری آخ جون

عشق و عاشقی آخ جون تیرام تیرام آخ جون

و مهمانها هم با صدای بلند آخ جون را دم می‌گیرند.

دمدمه‌های صبح مهمانان با دلی پر از شادی و قلبی مملو از خاطره منزل مهماندار را ترک می‌کنند و با خلوص نیت از شب خوشی که گذرانیده‌اند تشکر کرده می‌گویند: «شما آزمت و ما اَخِجالت!» (شما در زحمت و ما در خجالت!) و روانه منزل خود می‌شوند.

حکایت هفتم

رَخْتک بردن مادر زائو برای دختر و نوه خود

یادتان باشد که یک هفته برو و بیا، دلواپسی زخم بیچه و جمع و جور کردن منزل همه اهالی را خسته کرده است. شنبه دیگر پس از رفع خستگی، مادر زائو برای مادرشوهر پیغام می‌فرستد که صبح شنبه در خدمت ایشان است تا رَخْتک بیچه (سیسمونی) را بیاورد. صبح شنبه، مادرشوهر قالی را در حیاط آب و جارو شده، در فاصله بین حوض و باغچه که خرنَد نامیده می‌شود، پهن می‌کند و منتظر می‌ماند تا مادر زائو و چند نفر دیگر با لحاف و نالی (لحاف و تشک) کدایی و چند بُقچه زیر بغل وارد شوند. وقتی مهمانها می‌آیند، می‌نشینند، شربت‌ی از بهارنارنج یا نسترن می‌خورند، ساندویچی از کلوچه و مسقطی را

نوش جان می‌کنند، بقیچه‌ها را باز می‌کنند. مادر دانه دانه لباسهای نوزاد را که بیشتر از پارچه نو (غالباً از جنس پیت) و دست دوز هستند و در میانشان دست دوم هم دیده می‌شود از درون بقیچه در می‌آورد به مادرشوهر نشان می‌دهد و برای هر کدام هم تعریفی دارد که: «دَدَه جوئُم اَسیت بگه این جُرغَتینکِ نَقَرئو کارِ رحمانِ بلیچه. این بیدمترگ و کُوجونکِ اَتِ قَابِ طِلِئو کارِ دَسِ ملامئیرِ یاقیب (یعقوب) رحمانه. این یکی هم بُوخوکِ نقره‌ان که ا پای چند تایی بچای خُمِ امِ کَرِدِن. اینم ده تا کولیتِه‌ان که اسی چند سالینِ امِ دِفَتِن. اِنم ده تا سیونک که وختی ایش میاد خوراکِ ا بچه‌او اَجَت بده رَخْتِش چرک نَبِت. ای یکیو اَمِ یه شنلِ مَخمَله همپایِ کُلؤیِ یراقِ دِزی که خُم وَ دِستُمِ امِ دِفَتِن اسی سرما و اینم چن تا قُنْداق و بیس سی تام کَنسِرَه شِرِ واشِرِن که از جُمَه و زیر جُمَه‌ی مِرم و خُم دُرُسِ امِ کَرِدِن تا نَرْمِ بَت و بَچِم لُمَبِش نَتَوَزِت. دولتی خدا و خُتون تا هفت سالگی نوه‌ام اسی ایش رَخْتکِ امِ آورِدِن.»

(خواهر، جونم و است بگه این قاشق بچه نقره ساخته رحمان بلیچه. این طلسم جلوگیری از چشم بد و خرمهره توی قاب طلا کار دست ملا مئیر یعقوب رحمانه. اینم زنگوله پای نقره‌اس که پای چند تا از بچه‌های خودم کردم. اینم ده تا کلاه است که چند ساله بافتمشون. اینم چند تا پیشبند که وقتی میخواد به بچه غذا بده رختش کثیف نشه. این یکی هم یه شنل مخمله با کلاه یراق دوزی که خودم با دست خودم بافتم برای روزهای سرد. اینم چند تا قنداق و بیست سی تا کهنه شور و واشوره که از پیرهن و زیرپیرهن شوهرم درست کردم تا نرم باشه و رون بچم نسوزه. از دولت سر شما و خدا تا هفت سالگی نوه‌ام براش سیسمونی آوردم.)

مادرشوهر با همه وجود تشکر می‌کند، شیرینی و میوه‌ای تعارف می‌کند و مهمانها می‌روند.

حکایت هشتم

حمام زایمان

شیراز دارای دو محله یهودی‌نشین بود: یکی «او مَلَه» (یعنی آن محله) یکی هم «مَلَه زِرِ طاق» (محله زیرطاق). در هر یک از این دو محله یک حمام وجود داشت: یکی «حمام خرم‌آباد»

خاطرات

در «او مَلَه» یکی هم «حمام موشک» در «مَلَه زِر طاق». صد البته که «حمام خرم آباد» بزرگ تر و بهتر بود.

پدرشوهرم مرحوم «ماشالای زُفئیل» تعریف می کرد که یک روز پدرش «رحمیم ربی کُلک» می رود «زِر طاق» که به «حمام موشک» برود. گویا به او احترام لازم را نمی گذارند و یا به عمد به او توهینی می کنند که خود را شسته و نشسته لباس می پوشد، بیرون می آید، می رود او مَلَه و می گوید بیست نفر مرد می خواهیم که پول روی هم بگذاریم و در این محله یک حمام بسازیم، اول هم خودم پول می دهم. سپس با پشتکار و خواهش و تمنا پولی از پولداران آن زمان جمع می کند و یک حمام به اسم خرم آباد می سازند. ناگفته نماند که مردمان این دو محله خیلی به هم افاده می کردند و فخر می فروختند و برای یکدیگر جوک می ساختند. زیرطاقیها شعر و هجو می ساختند که بعله: «زیر طاقیا نون میدن - اون محله ها..ن میدن!» اینها هم از آنها دستکم نداشتند و برای زیرطاقیها شعار می ساختند. بالاخره بعد از اتمام دوره نقاهت، وقتی زائو کمی جان می گیرد و سختیها را فراموش می کند، مادر و مادرشوهر به اتفاق چند نفر دیگر او را به حمام می برند و شستشو می دهند. برای اینکه سر یکدیگر حرمت بگذارند طاس طاس آب روی سر هم و زائو می ریزند، گیشش را می بافند و برایش واسونک می خوانند:

یه حمومی سیت بسازم چل ستون چل پنجره
خانم عروس توش نشینه با یراق و سلسله

یا

یه حمومی مو بسازم حموم آجی (حاجی) رضا

گلش از گلکو بیارم آبش از امام رضا

بعد هم با شربت نسترن و بهارنارنج و هندوانه گلاب زده از او و مهمانها پذیرایی می کنند و دست آخر با سلام و صلوات او را به خانه می آورند. از آن روز زندگی عادی مادر جوان شروع می شود و زنان مسن تر خانواده به او اطمینان می دهند تا وقتی که از شیر خودش به بچه بدهد باردار نخواهد شد. این باعث می شد که مادران فرزندان خود را تا دو سال یا

بیشتر شیر می دادند و بعد از دو یا سه سال از نو حامله می شدند.

چند خاطره پراکنده

مدرسه ابن سینا و آقای شرقی

تا آنجا که به خاطر دارم، بعد از «کُتُو مَثیر شِقِر» (مکتب مَثیر شقر) به مدرسه یهودی «آقای گنولا» که ناظم آن «آقای شکری شالوم» بود رفتم. سپس مادرم که عاشق درس و سواد و تحصیل بود مرا به «دبستان ابن سینا» برد.

نمی دانم چند نفر از شما «دبستان شرقی» را به خاطر دارید؟ این مدرسه در یکی از کوچه های فرعی خیابان نو نرسیده به «سَرِ کَلِ مَثیر» در انتهای یک سربالایی تند قرار داشت. فکر می کنم من تا کلاس دوم به آن مدرسه رفتم چون جز چند خاطره دور چیز زیادی از آنجا به یاد نمی آورم. یادم می آید سر آن بلندی مرد عقب افتاده ای به نام «عبدل ره ره» می ایستاد که همواره آب بینی و دهانش سرازیر بود و تنها کلامی که از گلویش خارج می شد ره ره بود.

بعدها مدرسه به یکی از کوچه های فرعی خیابان زند، که دیوار به دیوار منزل «مَثیر موشه دلرحیم» پدر «ماشاءالله دلرحیم» بود نقل مکان کرد. مدرسه جدید حیاطی بزرگ داشت و در دو طرف شمال و غرب آن چندین کلاس ساخته شده بود. تا کلاس ششم دخترها و پسرها با هم سر یک کلاس می نشستند. در اصلی مدرسه به یکی از کوچه های فرعی خیابان رودکی باز می شد. درست روبروی در اصلی دفتر کار مدیران «آقای فضل الله شرقی» بود که پنجره اطاقش رو به حیاط باز می شد.

صبحها تا آقای شرقی می آمد، با آن هیکل درشت چهارشانه و قد بلند و صدای رسا، با قدرت تمام پشت میز کارش می نشست، فراش که «بابا» صدایش می زدیم قلیانی تازه با نی پیچ برایش چاق می کرد و به دستش می داد. آقای شرقی از همانجا، در حالی که پُکهای بلند به قلیان می زد، ناظر بر اعمال همه بچه ها و هر جنبنده دیگری که از جلوی پنجره رد می شد یا از در وارد می شد بود.

اگر خدای نکرده از بچه‌ای شکایت می‌شد و یا خود آقای شرقی از پنجره بچه‌ای را در حال شیطنت کردن می‌دید، با صدای بلند داد می‌زد: «آهای گردن خورد! زمین خورده! چیکار میکنی؟ گردن شکسته بیا دفتر کارت دارم!» و همانجا شاگرد از ترس زهره ترک می‌شد و بر خود می‌لرزید و تا به دفتر می‌رسید که ببیند چه اتفاقی افتاده نیمه‌جان می‌شد. درست به خاطر می‌آورم روزی موقع زنگ تفریح برای خرید نون پادرازی سراغ بابا رفته بودم. دیدم مادری برای شکایت از پسر ۱۰ - ۱۲ ساله خود نزد آقای شرقی آمده بود و می‌گفت:

- من از پس این پسر بر نمیام! اذیتم می‌کنه، یه ریز پول می‌خواد و به جای درس خوندن میره پشت‌بوم و شاه و وزیر بازی در میاره یا چارخونه بازی می‌کنه. آخر شبم خُرد و خسته با لباسای چرک یا پاره‌پاره میاد می‌خوابه! اوادم بهتون بگم تا تنبیهش کنین!

آقای شرقی خدا بیامرز بابا را صدا زد که:

- برو سر کلاس چهارم و فلونی رو با پس گردنی بیار اینجا!

وقتی آن پسر آمد و چشمش به مادر خود افتاد، شصت‌ش خبردار شد که اوضاع از چه قرار است. رو به مادر کرد و با لهجه یهودی شیرازی گفت:

- بازَم شِمَا اِنْدَسِیت این کُو؟ حالا یِه کاری می‌کُنم که دِگِه پاتو این کُو نَنِسِیت! (بازم شما اومدید اینجا؟ حالا یه کاری می‌کنم که دیگه پا اینجا نذارین!)

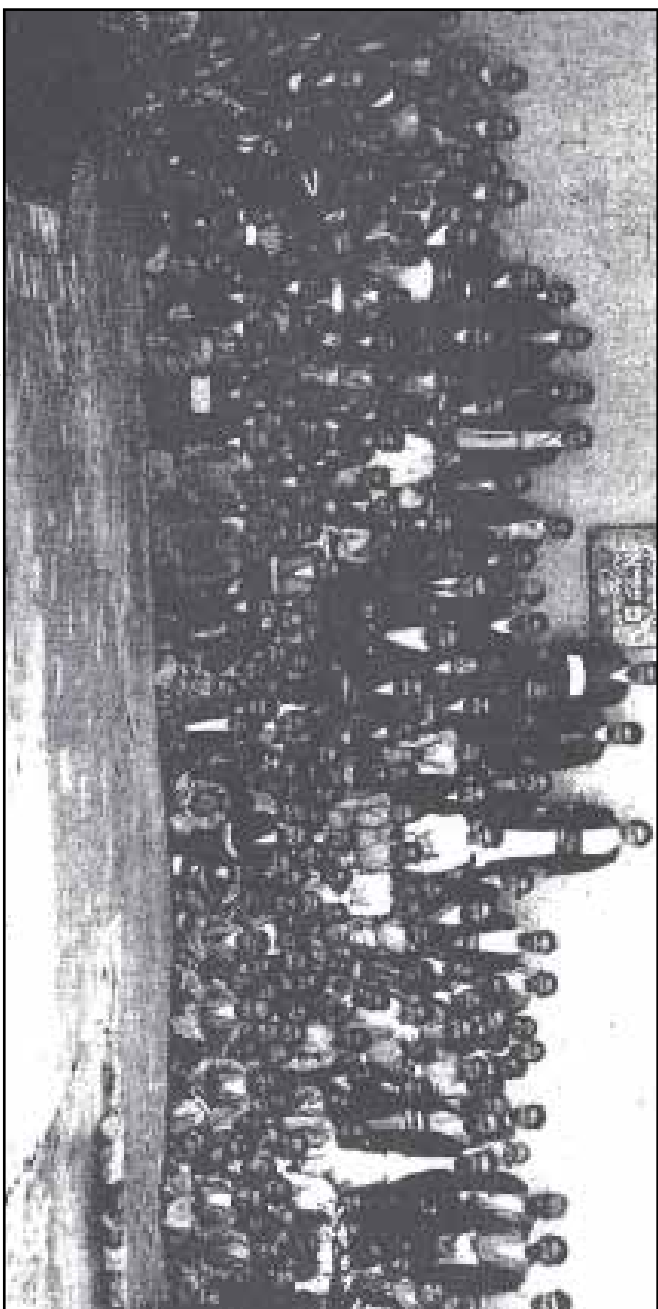
آنوقت تا آقای شرقی گفت:

- گردن شکسته پسر چرا مادر بیوه‌تو اذیت می‌کنی؟

پسر جواب داد:

- آقُو، اجازه؟ بخدا دروغ میگه! آقُو ما کاری نکردیم. خوب آقُو ما پولو برا کتابو و دفتر می‌خواستیم. همین دیشب تا گفتیم برا کتاب و مداد پول بده گفت: «ایشالا شرقی از تخت و بخت ور بیفته، ایشالا که سکتَه ناقص کنه، ایشالا که از دو تا چشم کور بشه تاراه مدرسه رونبینه! شقاقولوس بگیره تا نتونه دیگه به مدرسه بیاد و هر روز یه اُرد تازه بده!»

مادر که از خجالت آب شده بود از مدرسه بیرون رفت و دیگر پشت سر خود را هم نگاه نکرد.



نخستین مدرسه بهودیان به نام «مدرسه ملا عذرا» قبل از آمدن آلیانس به شیراز گشایش یافته بود. این مدرسه بعداً توسط فضل الله شرقی تبدیل به «مدرسه این سینا» شد. نفر اول دست راست ردیف آخر: هاراب اسحق گتولا کهن. ردیف دوم نشسته: هاراب یحزقل کهن مملد، ملاعذرا نعمان. تنها فرد با کراوات: مسو نجات الله کهن

شیراز - ۱۳۹۹ (۱۹۲۰) اهلایی: نجات گتولا

آقای انصاری ناظم مدرسه

یادم می‌آید یکی از روزها که هوا بارانی بود و من برای خوردن ناهار به منزل نرفتم، آقای انصاری را دیدم که پسری را به شدت کتک می‌زند. نمی‌دانم گناه پسرک چه بود که آقای ناظم از ساعت ۱۲ ظهر تا دوی بعدازظهر که زنگ تنفس ناهار بود یک ریز پسرک را می‌زد. باورتان نمی‌شود که دو ساعت تمام مشغول کتک زدن بود و هر چه آن بیچاره را بیشتر سیلی و پس گردنی و مشت و لگد می‌زد بیشتر تشنه زدن می‌شد. بالاخره پسر از دست او فرار کرد و به پشت‌بام رفت و از آنجا با یک جهش توی کوچه پرید تا فرار کند. انصاری هم نامردی نکرد، دنبال او به پشت‌بام رفت و مثل او از بلندی توی کوچه پرید و دوباره او را به چنگ آورد. از نویقه‌اش را چسبید و با پس گردنی و مشت و لگد او را داخل یکی از کلاسها برد، در را بست و تا پسر جان داشت او را زد تا کم‌کم معلمها از راه رسیدند و پسرک را از زیر دست او نجات دادند.

معلمان مدرسه هم عبارت بودند از چندین خانم: یکی «خانم اسدی» و دو خواهر به اسم «جمشیدی». خواهر جوانتر که چهره زیبایی داشت، پس از چند ماه عشق و عاشقی با «عزیزالله شرقی» معلم موسیقی مدرسه و پسر اول «فضل‌الله شرقی» با او ازدواج کرد. خواهر بزرگتر چشمهای لوچی داشت و در سر کلاس موقعی که می‌خواست شاگردی را از یک‌طرف کلاس پای تخته ببرد طرف دیگر کلاس را نگاه می‌کرد. شاگردان هم نمی‌فهمیدند مقصود معلم کدامشان است تا بالاخره می‌گفت: «نوبندگانی با تو هستم، بیا پای تخته!»

یک معلم عبری هم داشتیم که هفته‌ای یک روز، بعدازظهر دوشنبه دو ساعت درس عبری می‌داد. نام او زنده‌یاد «ملا اسقل ملا» بود. ملا قدی بلند داشت با چشمهای نافذ و ریش جوگندمی. او شاگردها را نه به اسم یا فامیل بلکه به لقب یا نام پدر و مادر صدا می‌کرد. مثلاً گفت: «دختر مرواری، بلند شو بیا پای تخته سیاه» و بنده هم اطاعت می‌کردم و پای تخته می‌رفتم. اگر درس را نخوانده بودم و بلد نبودم، مرا پای دیواری می‌برد و با یک گچ (ما آن زمان در مدرسه به گچ می‌گفتیم لا کره از لغت فرانسوی La Craie)

خطی بالای سرم می کشید و می گفت: « نگاه کن! قد یه شالوده (شالوده) شدی، خجالت بکش، هنوز یه کلمه از مَنَشْتَنانو رو برای موعِد یاد نگرفتی. برو و مَنَشْتَنانو رو از بر کن وگرنه به مادرت میگم!» خدایش بیامرزد.

گاه‌گذاری هم پزشکی به مدرسه می آمد، تمام بچه‌ها را به صف می کرد، پلک بالایی چشم شاگردان را بر می گرداند و برای جلوگیری از بیماری تراخم، سنگی - که نامش را به یاد نمی آورم - به جدار داخلی پلکهایمان می مالید. گمانم با این کار آن کسانی هم که تا آن روز تراخم نداشتند از سایرین واگیر می شدند. دو ساعتی طول می کشید تا سوزش و سرخی و اشک ریزش چشمان ما آرام بگیرد.

صبح شنبه هر هفته هم در حیاط صف می بستیم. هر معلمی وظیفه داشت دندان و ناخن و اُرمک شاگردها را بازرسی کند. شاگردان موظف بودند دندانهای خود را با گرد ذغال و نمک ساییده و با کمک سر انگشت سبابه تمیز کنند و یقه و سردست سفید اُرمک خود را هم بشویند و با اطو ذغالی اطو کنند. اگر شاگردی یکی از این کارها را نکرده بود، او را از توی صف بیرون می کشیدند، پس از یک سخنرانی مفصل آموزشی در وصف نظافت، یک کلاه بوقی کاغذی رنگارنگ بر سرش می گذاشتند و بقیه شاگردها با دلسوزی یا تمسخر او را نگاه می کردند.

یکی از روزها خبر دادند که اعلیحضرت رضاشاه کبیر وارد شیراز می شوند. به ما گفتند شاگردان مدرسه را برای پیشواز به دروازه قرآن خواهند برد و همه مدرسه باید لباس متحدالشکل تمیز بپوشیم. منم که می خواستم یقه و سردست اُرمکم را که سفید بود از چرک مردگی و زردی درآورم، نیل توی طشت ریختم و آنها را شستم. متأسفانه یقه و سردست پس از خشک شدن به رنگ آبی نیلی تندی درآمدند که با هزار هیجان و ذوق و شوق اطویشان کردم. صبح روز بعد اُرمکم را پوشیدم و به مدرسه رفتم. «خانم اسدی» مرا از وسط صف بیرون کشید و داد زد: «این چه ریختیه؟ جیگری بشی ایشالا! برگرد برو خونه، تو نمیتونی با ما بیایی!»

اشکریزان راه خانه را پیش گرفتم. خدا می داند با چه غم و غصه‌ای از خیابان زند تا زیرطاق را طی کردم. در خانه شام نخورده زیر گریه به خواب رفتم.

خانم نوتی

ماجرای خانم نوتی را از مادر خدایبامرزم «مروارید رحمان شالفروش» شنیده‌ام و از زبان آن زنده‌یاد برای شما تعریف می‌کنم:

پدرم «رحمان شالفروش» مردی بلند قد و چهارشانه بود. او که از همسر اولش لثا صاحب فرزند نمی‌شد و صاحب اسم و رسم و مال و منال زیاد بود، تصمیم زن دومی به نام «خانم» می‌گیرد و از او صاحب فرزندی می‌شود. در همین زمان مادرم لثا نیز آبستن می‌شود و دختری به دنیا می‌آورد. این دو هوو در مدت زمان کوتاهی صاحب فرزندان زیادی می‌شوند. لثا سه دختر و همسر دوم سه دختر و سه پسر به دنیا می‌آورند.

پدرم در اوایل ازدواجش با خانم تصمیم می‌گیرد که شبی آقای «قوام شیرازی» و خانواده‌اش را برای شام به منزلش دعوت کند. برای اینکه بهترین پذیرایی ممکن را انجام دهند و به نشانه‌ی ادای احترام، از دم در ورودی تا اطاق پذیرایی روی زمینها را با شال ترمه می‌گسترانند. هنگامیکه خانم تصمیم می‌گیرد چای رادم کند به خانم قوام می‌گوید: «امشب برایتان یک چای دم می‌کنم که هر فنجانش صد تومان بشه». سپس در گوشه‌ی اطاق پنج‌دوری سماور نقره کوچکی که از قبل آماده شده بود را پر از آب می‌کند و به جای ذغال در آن نوت (اسکناس) می‌ریزد و آنقدر می‌ریزد تا سماور جوش می‌آید و با آن چای دم می‌کند و به مهمانها می‌دهد.

فردای آن روز به دستور قوام که از سرکوفت همسرش سخت برآشفته شده بود، او باش به محله‌ی یهودیان می‌ریزند و محله را چپو (غارت) می‌کنند. گویا همسر قوام همان شب، پس از رفتن به خانه، به همسرش می‌گوید: «خاک بر سرت! اگر تو قوامی پس اون جهوده چیکاره‌اس؟» به همین دلیل و از همین روز زن دوم پدرم به نام «خانم نوتی» معروف می‌شود.

داروارونک

یکی از تعریفهایی که مادر خدایبامرزم می‌کرد این بود که: «در زمان پدر و مادر من خرید گوشت و دنبه کار هر کسی نبود بلکه فقط از عهده‌ی اعیان و اشراف بر می‌آمد، آنهم فقط برای شب شبات. معمولاً در هر محل یکی از اعیانها نیوقه‌ای دنبه می‌خرد، آن را توی یک تنظیف می‌پیچید و تنظیف را سر یک چوب می‌بست. نام این وسیله داروارونک بود.

جمعه که می‌شد همسایه‌ها و هم محله‌ایها در خانه‌ی آن خانواده پولدار می‌رفتند و می‌خواندند:

خاطرات

داروارونکِ تو آجین بُوامش اَتِ او گیشتمون

نه وَر آریم، نه پشاریم زیدی زیدی آپس آریم

خانوادهٔ پولدار داروارونک خود را به همسایه قرض می‌دادند که آنها مدت کوتاهی دنبه را داخل دیگی که سر اجاقشان می‌جوشید بگذارند تا آبگوشت شب شبانشان کمی چرب شود، مزه بگیرد و قووم بیاد (جا بیفتد).

داروارونک قرضی همان روز به صاحب آن پس داده می‌شد تا به دیگری که برای وام‌گرفتنش مراجعه کرده است داده شود. گاه در یک بعدازظهر جمعه یک داروارونک به سه یا چهار خانه برده می‌شد و سرانجام به خانهٔ اصلی برگردانده می‌شد و در محل خنکی نگهداری می‌شد تا جمعهٔ دیگر و شب شبانی دیگر.

چپویی شیراز

پدر مادر شوهرم خدایامرز «ملا اسحاق قاطان» که مردی خوشنام و تاجر بود تعریف می‌کرد که در زمان چپویی هر چه اثاثیه داشتیم توی حوض خانه ریختیم تا دست غارتگران به آنها نرسد. یکی از آن غارتگران شیر ناپاک خورده که از این قضیه خبردار شده بود، لباسش را می‌کند و کنار حوض می‌گذارد و داخل آب می‌شود تا اسبابها و ظروف نقره یا مسی را درآورد و با خود ببرد. در همین اثنا یکی دیگر از غارتگران از راه می‌رسد و لباسهای او را برمی‌دارد و با خود می‌برد. زنده یاد اسحاق قاطان مرد غارتگر را که نمی‌دانست بدون لباس چه کند از حوض بیرون می‌کشد و به زیرزمین می‌برد و گونیهای خالی از اجناس را به او می‌دهد تا به تن بکشد و برود.

آنها یک فونوگراف (گرامافون) داشتند که در آن زمان جنس لوکس و نایابی حساب می‌شد چون ملا اسحاق آنرا در یکی از سفرهای هند خود خریده بود. دَدَه جونجون، همسر ملا اسحاق، مادر بزرگ همسرم، زنی ساده‌دل بود و به این فونوگراف علاقهٔ خاصی داشت. در آن شلوغی او که به فکر فونوگراف خود بود آنرا برمی‌دارد، به حیاط می‌آورد و چون می‌ترسد اگر به داخل حوض بیندازدش خراب بشود، چادرش را روی فونوگراف می‌اندازد تا به حساب از چشم غارتگران مصون بماند. واضح است که این راه چارهٔ به نتیجه نمی‌رسد و فونوگراف هم غارت می‌شود!

سیاه‌خان

معمولاً مردم شیراز روزهای شنبه به باغهای اطراف رودخانه‌ای می‌رفتند که به یک آسیاب ختم می‌شد. اسم این آسیاب «آسیاب سه‌تایی» بود و در نزدیکی آن چندین باغ بود. نام باغبان یکی از این باغها «قُشُسر» بود. قُشُسر روزهای شنبه در باغ را باز می‌کرد و سایه‌بانها و خِرَندها را اجاره می‌داد. چندین منقل هم روشن می‌کرد، کتریهای متعدد دود زده‌ای را پر آب می‌کرد و روی این منقلها می‌گذاشت و آب جوش برای چای مردم یهودی شیراز و خوشگذرانان شهر می‌فروخت. بعضی‌ها هم عصرهای شنبه به سعدیه و حافظیه و حوض فلکه می‌رفتند، دوری می‌زدند، رفقای خود را می‌دیدند و پیاده به خانه بر می‌گشتند. تا آنجا که به یاد دارم، در وسط این فلکه نه چندان بزرگ - که در انتهای خیابان زند و بالاتر از پای دومیل و سفارت انگلیس - قرار داشت حوض بزرگی بود و چند چراغ برق کم‌نور که فقط می‌توانست محل را از تاریکی در بیاورد در اطراف فلکه سوسو می‌زد. در همان جا محلی مثل یک گیشه بود که مردی به نام «سیاه‌خان» داخلش روی یک چهار پایه بلند می‌نشست و مردم به تماشای او می‌رفتند. این سیاه‌خان قدی به اندازه دو متر و کله‌ای خیلی بزرگ با پیشانی برآمده داشت. از قرار سیاه‌خان به بیماری Gigantism مبتلا بود و بیش از بیست سالی هم عمر نکرد. بنا به دستور «دکتر قربان» رئیس وقت دانشگاه پهلوی، اسکلت او را در این دانشگاه - که هم اکنون دانشگاه شیراز خوانده می‌شود - به تماشای عموم گذاشتند.

بعضی‌ها هم عصرهای شنبه به سعدیه و حافظیه و حوض فلکه می‌رفتند، دوری می‌زدند، رفقای خود را می‌دیدند و پیاده به خانه بر می‌گشتند. تا آنجا که به یاد دارم، در وسط این فلکه نه چندان بزرگ - که در انتهای خیابان زند و بالاتر از پای دومیل و سفارت انگلیس - قرار داشت حوض بزرگی بود و چند چراغ برق کم‌نور که فقط می‌توانست محل را از تاریکی در بیاورد در اطراف فلکه سوسو می‌زد. در همان جا محلی مثل یک گیشه بود که مردی به نام «سیاه‌خان» داخلش روی یک چهار پایه بلند می‌نشست و مردم به تماشای او می‌رفتند. این سیاه‌خان قدی به اندازه دو متر و کله‌ای خیلی بزرگ با پیشانی برآمده داشت. از قرار سیاه‌خان به بیماری Gigantism مبتلا بود و بیش از بیست سالی هم عمر نکرد. بنا به دستور «دکتر قربان» رئیس وقت دانشگاه پهلوی، اسکلت او را در این دانشگاه - که هم اکنون دانشگاه شیراز خوانده می‌شود - به تماشای عموم گذاشتند.

ملوک زرگریان

ملوک زرگریان (عاشقیان) در اسفند ۱۲۹۹ در شهر همدان متولد شده است. تحصیلاتش را در مدرسه آلیانس و مدرسه آمریکایی انجام داده است و به زبان‌های فارسی، انگلیسی، فرانسه و تا حدودی عبری و ترکی آشنایی دارد. وی در سال ۱۳۱۹ با عبدالله زرگریان ازدواج کرده و دارای چهار فرزند به نامهای ثریا ملامد، شهلا جاودان، مهناز رامین، رامین زرگریان است.

از سال ۱۳۲۸ فعالیتهای اجتماعی خود را در ایران با عضویت در سازمان بانوان یهود ایران (تهران) آغاز کرده و مدت ۲۵ سال عضو هیئت مدیره این سازمان بوده است. بخشهایی از فعالیتهای برجسته ملوک زرگریان چنین است:

- ترجمه کتاب «نیایش زن یهودی» از زبان فرانسه. این کتاب ۴ بار تجدید چاپ شده است.

- مدیریت کلاسهای سوادآموزی انجمن بانوان

- بازرسی کلاسهای مبارزه با بیسوادی دولتی ایران

زرگریان در سال ۱۹۸۰ به امریکا مهاجرت می‌کند و در این کشور نیز فعالیتهای فرهنگی و اجتماعی خود را ادامه می‌دهد. از جمله:

ترجمه کتاب: «دروازه‌های تفیلا» در دو جلد

نوشتن کتاب در مورد «رابطه ده فرمان و دعای شمع ایسرائیل» شامل متون فارسی، انگلیسی و عبری. وی در سال ۱۹۸۹ موفق به دریافت لوحه افتخار از جانب سازمان بانوان یهود ایران (مقیم کالیفرنیا، جنوبی) سازمان حدسا، ارت، تام بردلی شهردار اسبق کس آنجلس و سازمان بانوان نیویورک به عنوان زن شایسته سال ۱۹۸۹ می‌گردد.

از این فرصتی که به من داده شده تا در این گردهمایی و در فضایی مملو از یکدلی و یکرنگی، تشکرات قلبیم را نسبت به افراد زحمتکش اجتماع ابراز دارم مفتخرم. طی سالهایی که من افتخار همکاری با «سازمان بانوان یهود ایران» را داشتم، هدفی جز



ملوک عاشقیان (زرگریان) با چادر و روبند
همدان - ۶۱۳۱ (۷۳۹۱) اهدایی: ثریا ملامد

خاطرات

کمک به جامعه خصوصاً طبقهٔ نسوان علی‌الخصوص مادران که در حقیقت راهنمای خانواده هستند نداشتیم.

به یاد می‌آورم زمانی که در مدرسهٔ آلیانس مشغول یادگیری دروس مختلف از جمله فارسی، فرانسه و عبری بودم، هر شب یک سطر از «شَمْعِ اِیسْرَائِل» را زیر نظر شادروان ملاهرون Aharon روان می‌کردم ولی متأسفانه تدریس زبان عبری به آن شدتی نبود که باعث شود در بزرگسالی - وقتی که برای برگزاری مراسم دینی به کنیسا می‌رفتم - معنی واقعی آنچه که خوانده می‌شد را درک کنیم. این مسئله همیشه باعث کدورت خاطر من بود. درست به خاطر دارم که یک جملهٔ معروف در فکر من تکرار می‌شد که برای رسیدن به هرهدفی یا «درمی» (پول) یا «قدمی» (همت) و یا «قلمی» (نویسنده) ای لازم است!

روزی در کتابخانهٔ مدرسه آلیانس کتابی به نام "La fille de Sion" (دختر صیون) به دستم رسید. یافتن این کتاب برای من مثل این بود که گمگشته‌ای را یافته‌ام. بعد از آن سال‌های سال هرگاه این کتاب را مرور می‌کردم، در حال راز و نیاز با خدایم، آرزوی فرصتی را می‌کردم که بتوانم ترجمهٔ این کتاب را در کنیساها در دست خواهران همکیشم ببینم و احساس کنم که با خواندن این کتاب پیام الهی به مادران جامعهٔ ما می‌رسد و آنها این سعادت را پیدا می‌کنند تا به جای تلف کردن وقت در کنیسا خدای خود را بهتر بشناسند. از قضای روزگار و لطف پروردگار یک روز دو نفر از آقایانی که می‌شناختم و واقف بر تحصیلات عالیۀ آنها بودم به منزل ما آمدند و بعد از مراسم نیایش عصرانه صحبت از آرزوی من برای ترجمهٔ این سیدور به پیش آمد. وقتی من هدفم را توضیح دادم و گفتم که ترجمه و فروش این کتاب هم باعث بالا بردن معلومات دینی خانم‌های ما خواهد شد و هم درآمدی برای خیریه خواهد بود، زنده‌یاد مرحوم آقای العازار کهن صدق بدون هیچ چشم‌داشتی پیشقدم شد که این وظیفه را به عهده بگیرد. من با شادی فراوان از فتوت و کرامت ایشان که همیشه در کارهای خیرپیشقدم و سهمیم بود تشکر کردم. روحش شاد و یادش گرامی باد.

در جلسهٔ بعدی انجمن سازمان بانوان یهود ایران پیشنهاد چاپ ترجمهٔ این کتاب را به

خاطرات

خانم‌های همکارم دادم. اکثریت با این فکر موافق بودند ولی یک عده نگران بودند که عقیده بزرگان دینی در این باره چه باشد. یک صبح سحر به کنیسای مشهدی‌ها رفتم وسعادت این را پیدا کردم که راب Ovadia Yousef را ملاقات کنم. به ایشان توضیح دادم که چون اکثر مادران جوان و دیگر بانوان با زبان عبری آشنا نیستند، امکان شناخت معنای واقعی دین ما را ندارند و ترجمه این کتاب این مسئله را حل خواهد کرد. جناب راب عودیا موافقت و پشتیبانی خود را اعلام کرد و در نتیجه این پیشنهاد در جلسه سازمان تصویب و کتاب به اداره انتشارات مطبوعات فرستاده شد.

یک روز شادروان شمسی حکمت که سمت ریاست سازمان را داشت به من تلفن کرد و گفت که از طرف اداره انتشارات می‌خواهند با من تماس بگیرند. با عجله به آنجا رفتم تا شخصاً جواب سؤال را بدهم. مسؤول اداره انتشارات به من گفت: «خانم من می‌خواستم حضوراً به شما تبریک بگویم. این کار ارزشمند شما سال‌های سال به نسل‌های آینده کمک خواهد کرد تا دین ما را بهتر بشناسند. من وقتی این کتاب را می‌خواندم مثل این بود که عرش را طی می‌کردم و با خودم می‌گفتم خدایا به امثال این خانم که به بندگان خدمت می‌کنند در جامعه ما کمک کن. آفرین بر شما و همت گروه شما.»

طولی نکشید که ۲ هزار جلد از این کتاب چاپ و به مزایده گذارده شد.

به یاد دارم که در اولین گردهمایی انجمن بانوان یک جلد از کتاب نیایش زن یهودی توسط لطف‌الله حی به مبلغ ده هزار تومان خریداری شد. سایر مدعوین به پیروی از آقای حی قیمت‌های گزافی برای خرید کتاب‌های بعدی پرداخت کردند. هنوز وقتی در این سر دنیا این کتاب را در دست خانم‌ها می‌بینم احساس می‌کنم که پیام دوستی و یکرنگی خداوند مستقیماً به مردمش داده می‌شود.

خاطره دیگری که باور می‌کنم ارزش بازگو کردن داشته باشد به قرار زیر است:

از طرف وزارت فرهنگ بخشنامه‌ای به مدارس و سازمان‌های خیریه فرستاده شد. موضوع آن مبارزه با بیسوادی تحت نظر والا حضرت اشرف پهلوی و روانشاد دکتر فرخروی پارسا بود. من مصمم شدم که سازمان بانوان یهود ایران پرچمدار این مبارزه شود. در آن زمان

خاطرات

مدرسه باختر در همسایگی منزل ما قرار داشت. من به ملاقات متصدی مدرسه رفتم و تقاضا کردم که کلاس های درس مدرسه را در اختیار ما بگذارد تا برنامه های مبارزه با بیسوادی را آنجا پیاده کنیم. این تقاضا مورد موافقت قرار گرفت. تعداد بیشماری بچه و بزرگسال برای این برنامه اسم نویسی کردند و دو نفر از خانم هایی که دوره آموزشی مبارزه با بیسوادی را طی کرده بودند قبول کردند عصرها بیایند و همراه من سه نفری مسئولیت تدریس این کلاس ها را به عهده بگیریم.

هر وقت به یاد جوانان و کودکانی می افتم که به خاطر کار کردن، خانواده شان به آنها اجازه مدرسه رفتن نمی دادند و شبها با شوق و لذت به کلاسهای ما می آمدند احساس لذت فراوان می کنم. این برنامه بقدری مورد تشویق قرار گرفت که روز به روز عده کسانی که شرکت می کردند گسترش یافت. در چندین مورد دختران جوان و مادران آنها به اتفاق در این کلاس ها شرکت می کردند. این برنامه باعث افتخار همگی ما بود.

در آن زمان سفیر اسرائیل در تهران مئیر عزری بود. یک روز به ما اطلاع دادند که یک سمینار مخصوص مبارزه با بی سوادی در اسرائیل تشکیل شده و یک دوره شش هفته ای آموزشی به خرج دولت اسرائیل به خانم های داوطلب ارائه می شود.

ما سه نفر به اتفاق عده دیگر خانم های تحصیل کرده فرهنگی - که اغلب مشاغل مهمی در اداره آموزش و پرورش به عهده داشتند - به این دوره شش هفته ای دعوت شدیم. از طرف سازمان بانوان یهود ایران فقط دو نفر از هیئت مدیره یکی روانشاد خانم قدیشاه و دیگری بنده مسئول این برنامه شدیم. با وجودی که همگی تا حدودی به زبان انگلیسی وارد بودیم ولی یک مترجم زبان هم با ما همراه شد. بالاخره روز مسافرت و پرواز فرا رسید و ما ظرف ۳ ساعت از فرودگاه مهرآباد به فرودگاه تل آویو رسیدیم. در فرودگاه تعدادی از خانم های اسرائیلی به پیشواز ما آمده بودند و با یک اتوبوس لوکس ما را به هتل بزرگ و زیبایی که بالای کوه حیفا ساخته شده بود و مناظر زیبایی احاطه اش کرده بود بردند. بعد از استراحت کوتاهی به ضیافتی که به افتخار گروه ما داده شده بود رفتیم و پس از آشنایی بامدعوین خانم بن تصوی همسر رئیس جمهور با گفتن خیرمقدم ورود خانمها را گرامی داشت. نکته

خاطرات

جالبی که موجب حیرت من و خانم قدیشاه شده بود این بود که ما به اطاق کار خانم بن تصوی دعوت شدیم و از نزدیک با برنامه روزانه ایشان آشنایی پیدا کردیم. او ضمن صحبت از ما پرسید که: «شما که در ایران زندگی می کنید هیچ مشکل اجتماعی ندارید؟» من در جواب گفتم: «خدا را شکر مشکل مادی نداریم و در آسایش کامل زندگی می کنیم ولی تنها مشکل ما مسئله حق زنان است که راب‌های ایرانی حق مساوی برای خانم‌ها قائل نیستند. مثلاً پسر ارشد خانواده‌ها حق ارث بردن دارد ولی مادرها و دخترها از این حق محروم هستند. با اینکه بارها راب‌های اسرائیل را در جریان گذاشته‌ایم ولی متأسفانه نتیجه‌ای ندیده‌ایم.»

وقتی که ما از این مسافرت آموزنده و دیدار پیشرفت‌های مملکت اسرائیل به وطن برگشتیم گردهمایی بزرگی تشکیل داده شد و تمام رؤسای سازمان‌های یهودی دعوت شدند. راب عودیا یوسف، راب بزرگ شرقی‌ها برای همین مسئله حق زنان از اسرائیل به ایران فرستاده شده بود که با همکاری روانشاد یوسف کهن که از طرف انجمن کلیمیان مأمور این کار شده بود سرنوشت زن یهودی ایرانی را عوض کردند و برای تمام افرادی که در این مسئله دست داشتند نام نیکی به جای گذاشتند.

خاطره‌هایی که از این مسافرت برای من مانده است یکی از سرچشمه‌های لذت در زندگی من بشمار می‌رود. یکی از دوستان فرهنگی عزیز به اسم خانم فرهنگ همیشه زمزمه می‌کرد.

افسانه حیات دو روزی نبود بیش

آنهم با تو کلیم بگویم چسان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد به این و آن

روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

نجات گئولا

خاطراتی از شیراز تا آبادان

فصل اول

از همان زمانی که خود را شناختم متوجه شدم در خانه‌ای بسیار محقر ولی در خانواده‌ای بسیار متدین به دنیا آمده‌ام و تمام اجدادم چنین بوده‌اند. پدربزرگم تورات بسیار نفیسی داشت که در داخل آن اسامی اجداد ما نوشته شده بود که شاید از پدرش به او رسیده بود. او به من گفته بود: «روزی یک حاخام از شهر یزد به شیراز آمد و در این دیار سکنی گزید که من ثمره دهمین پشت این حاخام هستم.

یاد دارم سه سال بیشتر نداشتم که سه «راب» که گویا از لهستان آمده بودند، چند روزی در منزل ما ماندند. آنها با خود مقدار زیادی ساردین و نان آورده بودند و غذای ما را نمی‌خوردند. یاد دارم یکی از آنها چشم‌درد شدیدی گرفته بود، و طوری وای وای می‌کرد که با وای وای ما ایرانیها فرق بسیار داشت، که هنوز در گوشم طنین انداز است. پدرم بعدها به من گفت که آنها برای خرید کتب عبری کهنه و آنتیک به ایران آمده بودند. مثل اینکه سفر آنها فقط منحصر به خرید کتاب نبوده و مأموریت دیگری هم درباره تهیه آمار یهودیان ایران و غیره داشتند.

در آن موقع، خانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم از محله کمی دور بود و در کوچه‌ای روبروی خیابان نوزدی به نام کوچه دلاک آباد قرار داشت. این خانه محقر دارای دو اطاق



خانواده گئولا از راست به چپ: ملاحزقل ملا (کهن مَلمد) پدر و اسحق گئولا پسر (ناظم مدرسه آلیانس)

شیراز - ۱۲۹۹ (۱۹۲۰) اهدایی: نجات گئولا

خاطرات

بزرگ، یک اطاق کوچکتر، دو زیرزمین و یک حوض بود که به دلیل کوچکی حیاط در یکی از زیرزمین‌ها پهلوی چاه آب واقع شده بود. در یکی از اطاقها مرحوم پدر بزرگم که مردم او را به نام «ملایحزقل ملا» می‌شناختند و هنوز هم او را به همین نام به یاد می‌آورند با زن سوم و دو پسرش زندگی می‌کرد. در اطاق روبروی آن مرحوم پدر و مادرم با من و برادر کوچکتر و اولین خواهرم که تازه به دنیا آمده بود زندگی می‌کردیم. در آن موقع من پنج ساله بودم. در آن اطاق کوچکتر مرحوم عمه من که در اوان جوانی با داشتن دو دختر نابینا شده بود و برادرش که هر دو از زن دوم پدر بزرگم بودند زندگی می‌کردند. در همان سن پنج یا شش سالگی شنیدم که پدرم مادرش را از سن پنج ماهگی از دست داده بود و پدر بزرگم به حکم اجبار زن دومی اختیار کرده بود تا بتواند از کودک پنج ماهه‌اش مواظبت کند. پدرم بعدها به من گفت چون اقوام مادرش تحمل مرگ دختر جوان خود را نداشتند راهی «ارتص اسرائیل»^۱ شدند. آنها با گجاوه^۲ از شیراز به بوشهر عزیمت می‌کنند و از آنجا با یک کشتی که «جهاز» یا «غراب» خوانده می‌شد مهاجرت می‌نمایند مسافرت آنها در سال ۱۸۹۹ که همان سال تولد پدرم است انجام می‌شود و گویا مدت ۶ ماه در راه بوده‌اند.

پدرم که از همان اوان کودکی دارای هوش فوق‌العاده و ذکاوت زیاد بود در مکتب‌خانه پدر بزرگم در کنیسای «شکر» سواد عبری می‌آموزد و مشغول خواندن «تورا و تفیلا» و مطالعه کتب عبری می‌گردد. وی در سن نه سالگی در بالاخانه کوچکی در همان «کنیسا» که ما شیرازیها آنرا به نام «پشتک» می‌نامیم مکتب‌خانه کوچکی دایر می‌کند و به بچه‌هایی که از خودش کوچکتر بودند درس می‌دهد و از این راه درآمد مختصری کسب می‌کند و روی پای خود می‌ایستد. روزی به من گفت: «بچه‌های با بضاعت ماهی ده شاهی (نیم ریال) و افراد بی‌بضاعت چند شاهی می‌دادند و یا مجانی درس می‌خواندند.» وقتی پدرم به سن یازده یا دوازده سالگی می‌رسد پدر بزرگم به دنبال غارت محله یهودیان شیراز تصمیم می‌گیرد که «به ارتص اسرائیل» مهاجرت کند.

۱- ارتص اسرائیل: سرزمین (ارض) اسرائیل

۲- گجاوه- صندوق چوبی رویاز یا سبد دارای سایبان که دو تای آن را در طرفین شتر یا قاطر می‌بندند و بر آن سوار می‌شوند.

غارث یهودیان شیراز

پدرم برایم تعریف می کرد وقتی پسر بچه‌های ده یازده ساله بود یک روز عده‌ای مهاجم وارد محله می‌شوند و شروع به غارت مغازه‌ها و منازل و کتک زدن افراد یهودی می‌کنند و در نتیجه آن عده‌ای کشته و تعداد زیادی مجروح و مصدوم می‌شوند. در کتاب نجس‌ها Outcaste^۱ که سه چهار سال قبل از انقلاب توسط یک زوج جوان امریکایی استاد دانشگاه منتشر شده است درباره غارت یهودیان شیراز که قبل از سلطنت پهلوی روی داده است مختصری نوشته شده است. این زوج سفری به شیراز کرده آنچه که دیده بودند و از افراد مسن بطور شفاهی شنیده بودند به صورت کتاب Outcaste انتشار دادند. بعضی‌ها می‌گویند این غارت بیشتر دلیل سیاسی داشته و تحریکاتی که به وسیله افراد دولتی صورت گرفته منجر به این بلوا و آشوب می‌گردد.^۲

پدرم و عده‌ای از بچه‌های همسالش به پشت بامها می‌روند و موضع می‌گیرند. پدرم حتی محلی که خودش موضع گرفته بود و بالای نان فروشی معروف (خانی نونی) زیر بازارچه‌ای که چند متر تا کنیسای شکر فاصله داشت را به یاد می‌آورد. او و رفقاییش مقدار زیادی پاره آجر و سنگ به طرف افراد مهاجم پرتاب کرده چندین نفر از آنها را مجروح می‌کنند و تا اندازه‌ای موفق می‌شوند آنها را از محلات خود برانند. البته کلیه مغازه‌ها و منازل کاملاً غارت شد و مردم به تظلم به طرف کنیساها به راه افتادند و عده‌ای نیز به طرف کنسولگری انگلیس روانه شدند.

پدر بزرگم می‌گفت: «وقتی همه خانه ما را خالی کردند یک نفر از مهاجمین وارد خانه شد و هر چه جستجو کرد چیزی نیافت عاقبت سیدور و صیصیت و تیفیلین مرا برداشت تا با خود ببرد به او گفتم آخر خوش انصاف اینها بدرد تو چه می‌خورند؟» آن مرد مهاجم از بردن آنها پشیمان شد و بعداً در ورودی منزل را از پاشنه درآورد و روی شانه پهنش گذاشت و با خود بُرد. به نظر می‌رسد یهودیان شیراز پس از غارت محله خود چشم ترسیده شده بودند چون در آن موقع موج مهاجرت به ارتص ایسرائل اضافه می‌شود و عده زیادی به

1- Loed, Lawrence D., Outcaste : Jewish in S outhern Iran. New York: Gordon and Beach, 1977.

۲-ر.ک. مقاله هما ناطق در کتاب یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر، صفحه ۱۲۲.

خاطرات

اورشلیم مهاجرت می‌کنند.^۱ پدربزرگم و خانواده با کجاوه به بوشهر می‌روند و چندین ماه در بوشهر می‌مانند و منتظر کشتی می‌شوند ولی از کشتی خبری نمی‌شود و آنها دوباره به شیراز برمی‌گردند. بعدها گفته شده بود که چون اوضاع اروپا شلوغ شده و مدتی بعد، جنگ اول جهانی شروع شده بود مسافرت به خارج ممنوع می‌گردد.

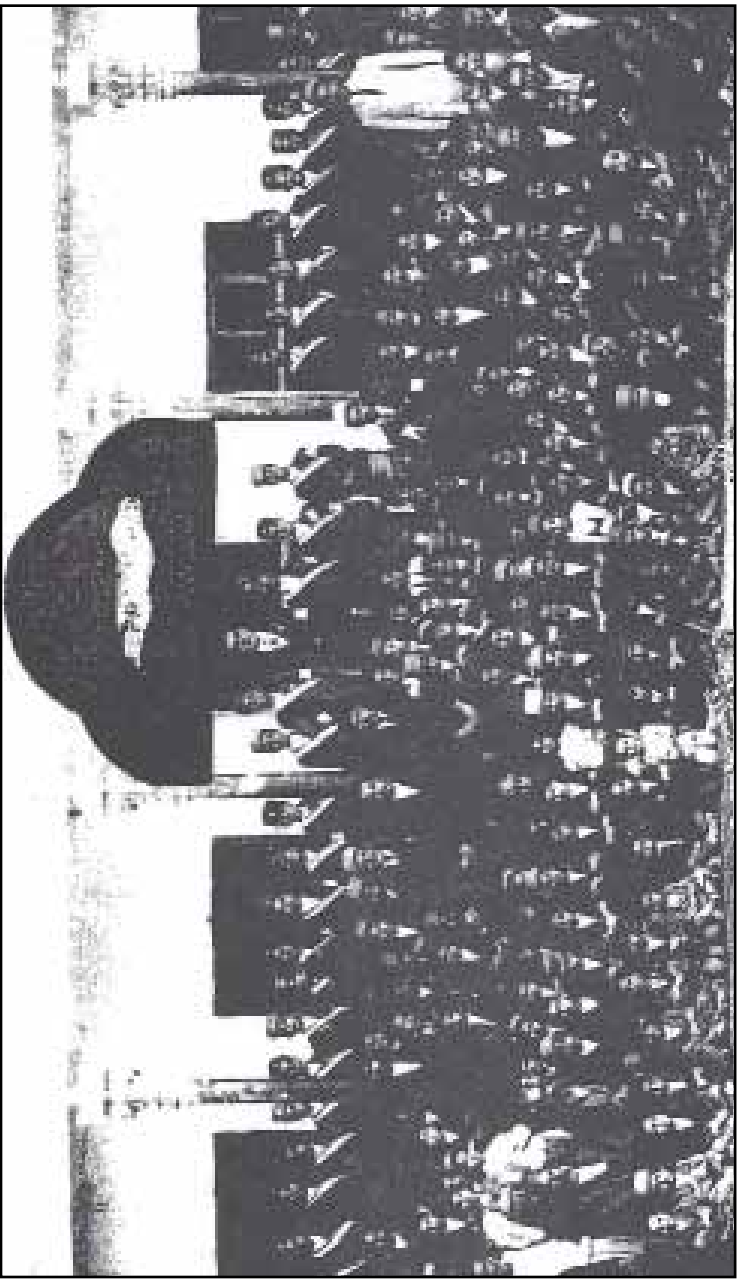
وقتی پدرم شانزده ساله می‌شود به اتفاق پدربزرگم همان منزل محقر را مشترکاً به بهای کمتر از دویست تومان خریداری می‌کنند و با هم مشغول زندگی می‌شوند.

در همان اوان که پدرم در مکتب‌خانه تدریس می‌کرد مسئولان «آلیانس ایزرائلیت» شیراز، مکتب‌خانه‌ها را تعطیل می‌کنند و خانه نسبتاً بزرگی که گویا متعلق به یکی از ثروتمندان یهودی شیراز بوده اولین مدرسه یهودی افتتاح می‌گردد. پدرم در سن نوزده سالگی به عنوان ناظم این مدرسه مشغول خدمت می‌گردد.

پس از دو یا سه سال «آلیانس ایزرائلیت» در شیراز تعطیل می‌گردد. من هرگز علت این امر را نفهمیدم و هنوز برای من یک معما است چون شیراز بعد از تهران بیشترین تعداد یهودیان را در خود جا داده بود.^۲ می‌گفتند گویا علت این بود که شیراز تحت نفوذ انگلیس‌ها بوده آنها نمی‌خواستند فرانسوی‌ها در جنوب ایران فعالیت داشته باشند. بعضی‌ها می‌گفتند چون بودجه کافی نداشتند تعطیل کرده‌اند.

بهر جهت پدربزرگم و پدرم دوباره به کنیساها برمی‌گردند و مشغول مکتب‌داری می‌شوند. این بار پدرم در کنیسه‌ای «کیکک» مشغول تدریس می‌شود. من بعضی اوقات به مکتب‌خانه پدرم می‌رفتم. روزی را به یاد دارم که در هوای سرد زمستانی کودکان معصوم مکتب‌خانه با پای‌های برهنه چهارزانو روی نمدهای سرد و نمناک دو به دو روبروی هم نشسته بودند و

۲- اصولاً قبل از غارت محله نیز یهودیان شیراز علاقه شدیدی به رفتن به ارتص ایسرائل داشتند. شواهدی در دست است که کاروان مهاجرت به اورشلیم مرتب جریان داشته است. خود من وقتی در سال ۱۹۵۶ به اتفاق برادرم به محله بخاراییها رفتم، دیدم تعداد زیادی از یهودیان شیرازی در آن محله ساکن بودند که اکثراً قبل از غارت شیراز ترک وطن نموده بودند. عجیب اینکه این عده پس از ۵۰-۶۰ سال اقامت در اسرائیل هنوز زبان عبری نمی‌دانستند. دختران ۳۵ ساله آنها که در اورشلیم به دنیا آمده بودند فقط زبان یهودی شیرازی بلد بودند. سؤالات آنها از ما خنده‌دار بود. مرد ۸۰-۹۰ ساله‌ای از من می‌پرسید: «شما در شیراز برق دارید؟ سینما هست؟ مدرسه دارید؟ «زیرطاق» هنوز هست؟» و صحبت‌هایی از این قبیل...
۲-رک. مقاله هما ناطق در کتاب یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر، صفحات ۵۵ و ۱۱۹..



مدرسه مبارز که خیریه کلیمیان: مؤسس این مدرسه ملا العاذر ربی یوسف نعمان است و پس از استفرار سلسله پهلوی تأسیس شده است
شیراز - ۱۳۰۷ (۱۹۲۸) اهدایی: نجات گنولا

خاطرات

یک ورق از اوراق جدا شده یک تورات در دست داشتند و با صدای شیرین محلی و با آهنگی دلنشین با هم می خواندند. آن کودکی که بلد بود به آن کودکی که بلد نبود چنین می گفت:

- «هر چی انو این آلفِ نَه»

- «هر چی انو این بِ نَه»

یعنی هر شکلی که این طوری است «حرف عبری» نامش «آلف» است و هر شکلی که این طوری است «حرف عبری» اسمش «ب» است و الی آخر...

و بدین ترتیب بود که بچه‌ها طرز خواندن و نوشتن زبان عبری را در مکتب‌خانه‌ها می‌آموختند. اگر کودکی یک جلد از تورات‌هایی که مبلغین مسیحی در اروپا چاپ می‌کردند و به ایران می‌فرستادند و به وسیله همین مبلغین در شیراز به فروش می‌رسید داشت، خیلی اعیان بشمار می‌رفت.

خوب به یاد دارم که در روزهای سرد زمستان بچه‌ها در کاسه کوچکی که از گل ساخته بودند و اسمش فورک بود چند حبه زغال با کمی آتش از منزل با خود می‌آوردند که رفع سرما کنند.

مرحوم پدرم از این وضع ناهنجار بسیار متأثر و ناراحت بود و همیشه در این فکر بود که باز روزی مدرسه‌ای دایر کند. او به اتفاق پدر بزرگم و چند تن دیگر از معلمین مکتب‌خانه‌ها و کمک افراد خیر منجمله مرحوم ملاعزرا نعمان و برادرش نجات‌الله کهن خانه بزرگی واقع در «دروازه قصابخانه شیراز» اجاره کرده مشغول کار شدند. این مدرسه در حدود چهار پنج کلاس درس بیشتر نداشت. این همزمان با آغاز دوران سلطنت پهلوی بود که اداره معارف (وزارت آموزش و پرورش فعلی) تأسیس شده بود و کلیه مدارس باید جواز رسمی می‌داشتند. معلمی غیریهودی به نام «فضل‌الله شرقی» با نفوذ کلامی که داشت معلمین و اولیای این مدرسه را راضی نمود که از اداره معارف اجازه‌نامه رسمی برای یک مدرسه چهارکلاسه خواهد گرفت. جالب است که این مرد اجازه‌نامه این مدرسه را به نام خود گرفت و آنرا «مدرسه شرقی» نامگذاری کرد و تابلوی آنرا بالا برد و خود

خاطرات

را مدیر این مدرسه نامید و بعد نام این مدرسه را به دبستان «ابن سینا» تغییر داد و جواز مدرسه را شش کلاسه کرد. وی کم کم معلمین یهودی را یکی پس از دیگری اخراج کرد و به جای آنها معلمین غیر یهودی استخدام نمود و شاگردان غیر یهودی را ثبت نام کرد. شرقی در این مدرسه فقط به پدر بزرگم اجازه داد تا هفته‌ای چند ساعت درس عبری به شاگردان بیاموزد. بعدها پدرم تعریف کرد که: «شرقی به من گفت ملاسحق شما بهتر است به مکتب‌خانه‌ها برگردید و بچه‌های پنج شش ساله را برای این مدرسه آماده کنید.» البته او با احترام پدر مرا که بنیان‌گذار این مدرسه بود اخراج کرد. دیگر چاره‌ای برای پدر باقی نمانده بود که دوباره به مکتب‌خانه برگردد. پدرم برای بار سوم مکتب‌خانه‌ای در محل کنیسای کیکک دایر و شروع به کار کرد.

در اوایل سلطنت رضاشاه خیابانی از محل دروازه قصابخانه به طرف جنوب احداث شد و درست از وسط دو محله یهودی نشین عبور و خانه‌صدها یهودی نگون بخت بدون آنکه غرامتی پرداخت گردد خراب شد و بدین سان دو محله یهودی از هم جدا شدند. از سوی دیگر احداث همین خیابان باعث شد که اکثر یهودیان شیراز از «گتو» بیرون آمدند و به طرف محلات مسلمان نشین نقل مکان کردند. افراد متمول در خیابان زند خانه خریدند و خانه ساختند. از بخت بد این خیابان که مدتها به نام خیابان «نو» مشهور بود درست از وسط کنیسای کیکک عبور و ۸۰ درصد آن را خراب کرد. پدرم در همان ۲۰ درصد مشغول کار شد. مرحوم پدرم چون برای بار سوم به مکتب‌خانه رفته بود از وضع ناهنجار این کودکان معصوم بسیار متأثر بود و همیشه در فکر بود باز روزی مدرسه‌ای دایر کند. او به اتفاق پدر بزرگم و چند تن از معلمین مکتب‌خانه‌ها یعنی «شکری شالم» و پسرش «لاله‌زار»، «عزیز حنینا» و «ملارحمان زرقانی» مشترکاً خانه‌ای به بهای ۲۰ تومان در ماه اجاره کردند. این خانه بسیار بزرگ نزدیک محله و روی روی خیابان نوساز معروف به خیابان نو که دو طرفش هنوز مخروبه بود قرار داشت. این منزل دارای حیاطی وسیع و مشجر با درختان نارنج و لیمو، یک حوض دراز فواره‌دار و پانزده اطاق کوچک و بزرگ بود. سالن‌های آینه‌کاری شده داشت با درهای بزرگ اُرسی مزین به شیشه‌های کوچک

خاطرات

رنگی. من هر وقت فرصت می‌یافتم با چاقوی کوچکی این آینه‌های خوش تراش را از دیوار می‌کندم و چون پدرم هم مدیر و هم ناظم این مدرسه بود از کسی نمی‌ترسیدم. چون شرکا سرمایه کافی نداشتند مجبور شدند چند اطاق این مدرسه را به خانواده‌ها ماهی ۸ الی ۱۰ ریال اجاره دهند تا بتوانند کمی از مخارج این مدرسه را جبران کنند. بچه‌های فقیر را مجانی می‌پذیرفتند و بقیه بچه‌ها از ماهی سسی شاهی یعنی یک و نیم ریال تا ماهی ۲ ریال شهریه می‌پرداختند. پدرم و شرکایش به نیمکت احتیاج داشتند ولی پول خرید آنها را نداشتند. خوب به یاد دارم که پدرم شبها به اتفاق چند نفر حمال به کنیساها می‌رفتند و نیمکت‌هایی که جلوی جماعت بود و روی آنها تورات و سیدور می‌گذاشتند به مدرسه می‌آوردند و کلاسها را از این نیمکت‌های کنیساها پر می‌کردند. این نیمکت‌های کهنه و فرسوده که این بچه‌های معصوم و بیگناه روزی ۶ ساعت روی آن می‌نشستند بدون تکیه‌گاه بود و هرگز از کمردرد شکایتی نمی‌کردند.

این رفتار پدرم با اعتراض شدید عده‌ای مواجه شد که فریاد می‌زدند: «ملا اسحق گئولا کنیساها را لخت کرده». به یاد می‌آورم که روزی چند نفر به عنوان اعتراض به مدرسه آمدند و تقاضای استرداد نیمکت‌های خود را کردند. پدرم دست یکی از آنها را گرفت و به درون کلاسی برد و به او گفت: «بین زیر پای پسر خودت است اگر می‌خواهی بردار». آن مرد با شرمساری از مدرسه خارج شد. بدین ترتیب این مدرسه خصوصی فعالیت خود را آغاز کرد و آنرا «مدرسه اتحاد» نامگذاری کردند، ولی مردم شیراز همیشه آنرا به نام «مدرسه گئولا» می‌خوانند که بعضی از شرکا هم خیلی حسادت می‌کردند. پدرم مدیر و ناظم مدرسه‌ای بود که با خودش پنج مدیر دیگر داشت یا به عبارتی هر کدام از شرکا مدیر بودند. این مدرسه شخصی غیر رسمی بود و هیچکدام از شرکا واجد شرایط برای به ثبت رساندن این مدرسه نبودند. اجازه رسمی به کسی داده می‌شد که حداقل دارای تحصیلات اول متوسطه (سیکل اول یا کلاس نهم) یا دیپلم باشد. در آن زمان واقعاً قحط‌الرجال بود. از طرفی چون این شرکا چشم ترسیده بودند و نمی‌خواستند دوباره به دام شخص دیگری چون «فضل الله شرقی» بیفتند این مدرسه چند سال فعالیت کرد ولی هرگز رسمیت نیافت.

خاطرات

شاید بهتر است بگوییم مکتب‌خانه‌ای بود مدرن که دارای چهار کلاس مختلط پسر و دختر بود (این اولین بار در تاریخ یهودیان شیراز بود که دختران به مدرسه می‌رفتند) که دارای شعبه‌های زیادی بود که در آنها عبری و فارسی می‌خواندند و بعد از آنکه فارغ‌التحصیل می‌شدند برای کلاس پنجم به مدرسه «ابن‌سینا» می‌رفتند. من هرگز شاگرد این مدرسه نبودم و همانطوری که شرح دادم از شش سالگی به مدرسه «شرقی» می‌رفتم.

بدبختانه به دلیل نبودن بودجه کافی و اختلافات زیاد بین شرکا این مرکز آموزشی بسته شد و این معلمین فداکار برای چهارمین بار باز راهی کنیساها شدند.

در همان اوان من شش ساله بودم که پدرم نام مرا در مدرسه شرقی ثبت کرد. مسلمانان این مدرسه را به نام مدرسه «جهودها» می‌شناختند. هرگز فراموش نمی‌کنم وقتی برای رژه به مدرسه تازه بنا شده شاپور که بسیار بزرگ بود و محل برگزاری امتحانات نهایی برای کلیه شاگردان شیراز بشمار می‌آمد رفتم، هنگام رژه شاگردان مدارس دیگر می‌گفتند: «بچه جهودها آمدند هو هو هو!» و ما را هو می‌کردند و من شرمنده می‌شدم. از قضا تعدادی هم بچه‌های غیریهودی با ما بودند که بعضی از آنها داد می‌زدند: «من جهود نیستم!» بهر جهت چون مدرسه شرقی از محله دور بود، ما مجبور بودیم از کوچه پس‌کوچه‌ها به مدرسه برویم. حالا این ده پانزده دقیقه‌ای که در راه بودیم چه به ما می‌گذشت خدا می‌داند. چند بچه قد و نیم‌قد مسلمان دور و بر ما را می‌گرفتند و می‌گفتند: «اشهد بگو» ما هم بخش اول اشهد را می‌گفتیم و گرنه کتک مفصلی نوش جان می‌کردیم. ولی وقتی می‌گفتند بگو: «محمداً رسول‌الله» ما حاضر نمی‌شدیم این جمله را بر زبان بیاوریم و ترجیح می‌دادیم کتک را نوش جان کنیم. اصولاً من تصور می‌کنم که ما یهودیان شیراز از اکثر یهودیان شهرهای دیگر ایران متعصب‌تر و مؤمن‌تر به دین آبا و اجدادی خود بوده و هستیم. دلیل من آن است که در قرون و اعصار دیده نشده و نوشته نشده که یهودیان شیراز به دین دیگری گرویده باشند.

از اصل موضوع کمی دور شدم. من در کلاس اول مدرسه شرقی بودم که به ما گفتند جمعه‌ها تعطیل است و شنبه‌ها باید به مدرسه برویم. این تغییر برای ما بچه‌ها که هر شب با پدر و مادر خود به کنیسا می‌رفتیم قابل قبول نبود. جنجالی بر پا شده بود و فکر می‌کردیم

خاطرات

بزرگترین گناه کبیره را مرتکب شده‌ایم. مرحوم پدر بزرگم که خود روزهای یکشنبه تا پنجشنبه در این مدرسه تدریس می‌کرد قضیه را حل کرد. صبح‌های شنبه در همان کنیسه‌ی کیکک (۲۰ درصد باقیمانده) در تاریکی صبحگاهان از حفظ مشغول خواندن تفیلا [نماز] برای ما شاگردان مدرسه شرقی می‌شد. به یاد دارم موقع خواندن «تورات» با وجود اینکه تمام «تورات» را از حفظ بود آن را کنار پنجره می‌برد تا بتواند در نور کم شفق «تورات» راقرائت کند. ما حدود ساعت ۶ یا ۶ و نیم به منزل برمی‌گشتیم و پس از خوردن یک تخم مرغ شبانی و مقداری نان با چغندر یا شلغم به مدرسه می‌رفتیم. خوشحالی ما زمانی بود که هوا بارانی بود و هیچ مسلمانی به ما نزدیک نمی‌شد چون می‌گفتند یهودیها نجس‌اند. خوب به یاد دارم که در این مدرسه نیمه یهودی که ۷۰ تا ۸۰ درصد شاگردانش یهودی بودند، اگر خیس بودیم شاگردان گویم نزدیک ما نمی‌شدند و پهلوی ما روی نیمکت نمی‌نشستند. در آن زمان هنوز صندلی انفرادی نبود و روی نیمکتهای مدارس حداقل پنج‌الی شش شاگرد با هم می‌نشستند.

شاید بیشتر همین موضوعها باعث شده بود که ما یهودیان شیراز آنهمه نسبت به دین خود متعصب باشیم. از همان ایام طفولیت چنان ما را با راه و رسم یهودیت آشنا می‌کردند که ما از دیدن غذاهای گوئیمی (غیر کاشر) وحشت می‌کردیم. درست به خاطر دارم که حدود پنج سال داشتم و هنوز به مدرسه نرفته بودم که روزی با مرحوم مادرم برای خرید جوراب به مغازه‌ای در بازار وکیل رفته بودیم. مادرم مشغول چانه زدن بود و من روی پیش‌خان مغازه بازی می‌کردم و شاگرد مغازه مشغول خوردن نان سنگک و کباب بود. ناگهان حس کردم قطره‌ای از چربی داغ کبابی که لای نان او بود روی انگشت سبابه من چکید. انگشت خود را به مادرم نشان دادم و چنان گریه‌ای سر دادم که اول فکر کرد بلایی به سرم آمده یا زنبور مرا گزیده است. با اشاره به او فهماندم که چربی گوشت غیر کاشر روی انگشتم چکیده است. با وجودی که مادرم مرا دلداری می‌داد که می‌رویم منزل و با صابون می‌شویم من هنوز گریه می‌کردم. پس از رسیدن به منزل مادر انگشتم را با صابون شستشو داد ولی مدتها فکر می‌کردم که این انگشت حرام شده است. نمونه دیگر اینکه هر وقت از جلوی مغازه‌های کباب فروشی رد می‌شدیم دماغ خود را می‌گرفتیم مبادا دود کباب از

خاطرات

راه دماغ وارد بدن ما شود. یکی دیگر از علایم مذهبی بودن یهودیان شیراز که شاهد آن بودم این بود که اجاق‌هایی که مادران ما برای ما غذا می‌پختند به شکل «U» انگلیسی اما وارونه بود که آنرا سوپه می‌نامیدند و دیگ مسی روی آن می‌گذاشتند و در وسط آن هیزم و قدری آتش می‌گذارند. این سوپه‌ها در حدود نیم متر بالاتر از سطح زمین درست شده بود. روزهای جمعه که برای شبات غذا تهیه می‌کردند مجبور بودند این طرف و آن طرف سوپه چند آجر بگذارند تا شعله آتش به مدت ۲۴ ساعت زیر آن بماند. روی دیگ مسی سینی بزرگی قرار می‌دادند و مقداری تخم‌مرغ، شلغم، چغندر، به، و سیب زمینی رویش می‌گذاشتند. سپس گونی‌های پُر شده از پارچه‌های کهنه را که «جولت» می‌نامیدند روی آن سینی و اطراف دیگ می‌گذاشتند که حرارت اجاق به هدر نرود. حتی به یاد دارم که بطریهای پر از آب حاوی مقداری چای خشک هم روی اجاق می‌گذاشتند که صبح روز شنبه چای برای نوشیدن داشته باشیم. ولی اکثر اوقات چای چنان می‌جوشید که به قول مادرم به رنگ مرکب درمی‌آمد. برداشتن جولت و دیگ غذا از روی «سوپه» با احتیاط تمام انجام می‌شد. وای به موقعی که یکی از آجرها از گوشه «سوپه» به داخل «سوپه» می‌افتاد، آنوقت مادرم دودستی توی سرش می‌کوبید و می‌گفت: «آوون‌کار» [گناهکار] شدم و حتماً روز دوشنبه یا پنجشنبه «تعنیت» [روزه] می‌گرفت تا گناهش بخشیده شود.

در سالهای ۱۳۱۷ (۱۹۳۶) عده‌ای از معتمدین و ثروتمندان شیراز به فکر تشکیل یک مدرسه مدرن می‌افتند و قطعه زمین مزروعی واقع در خیابان زند خریداری می‌کنند. به خوبی یاد دارم عصرهای شنبه اکثر یهودیان به طرف باغهای قصرالدشت، باغ صفا، باغ رشک بهشت، آسیاب سه‌تایی یا نقاط دیگر می‌رفتند. عده‌ای پس از مراجعت در همین زمین مزروعی دسته دسته شروع به خواندن «عربیت» [نماز عصر] می‌کردند. پس از جمع‌آوری پول از همه اقشار یهودیان شیراز مدرسه بسیار مدرنی شبیه مدرسه شاهپور ساخته شد و در سال ۱۳۱۹ به اتمام رسید. در اوایل شهریور ماه ۱۳۱۹ یک شب فضل‌الله شرقی با دهها گاری اسبی و کمک تعدادی باربر کلیه میز و نیمکتها و تمام وسایل مدرسه خودش را که در دروازه قصابخانه واقع بود تخلیه می‌کند و با نیرنگی خاص که «دیروز من در اینجا جلسه داشتم و چیزی جا گذاشتم» از نگهبان مدرسه می‌خواهد که در مدرسه را برای او باز

خاطرات

کند و بلافاصله مدرسه تازه را اشغال می‌کند. شرقی به تازگی امتیاز روزنامه «پارس» را به دست آورده بود و در تمام محافل شیراز نفوذ عجیبی داشت. سند این مدرسه به نام آقایان ملاعزرا نعمان و ملاآقاجان بود. فضل‌الله شرقی مدرسه را به نام مدرسه ابن سینا یا «دبستان ابن سینا» نامگذاری می‌کند و پس از یک سال به «دبیرستان ابن سینا» تغییر می‌دهد و اقدام به تأسیس کلاسهای هفتم، هشتم و نهم می‌کند.

در سالهای ۱۳۲۰ (۱۹۴۱) در حدود ۷۰ درصد شاگردان این مدرسه یهودی و ۳۰ درصد مسلمان بود. اکثر یهودیان شیراز که تحصیلات ابتدایی و متوسطه دارند در این مدرسه تحصیل نموده‌اند. اکنون بیش از ۵۰ سال از این واقعه شرم‌آور می‌گذرد، این مدرسه هنوز در اختیار فرزند فضل‌الله شرقی به نام عزیز شرقی است و گویا تعداد یهودیان این مدرسه انگشت‌شمار هستند.

سالهای قبل شنیدم که انجمن یهودیان تهران تصمیم گرفته بود سند این مدرسه را به نام خود کند ولی نمی‌دانم که موفق شدند یا نه.

خاطراتی که من از پدر بزرگم که او را به نام «ملایحزقل ملا» می‌شناختم دارم متأسفانه زیاد نیست. پدر بزرگم مردی بود قذبلند، چهارشانه، درشت اندام با صدایی رسا که من و پدرم کمی از آن را به ارث برده‌ایم. او در خانواده‌ای بسیار روحانی متولد شده بود. پدرش به نام ملاسحق ملا از دانشمندان بزرگ شیراز و برادرش ملاعزرا ملا بوده. آن زمان لقب ملا به همه کس اطلاق می‌شد، ولی به خاطر دانش این چند تن در پیش و پس نام آنها دو بار لقب ملا را به کار می‌بردند. می‌گویند «ملاعزرا» عموی پدرم از علم قبلا که در آن زمان بندرت کسی به آن آگاهی داشت اطلاعات فراوانی داشته. به یاد دارم که عصرهای شبات «داراش» جماعت بود و در تمام کنیساها جار می‌زدند (مرحوم ریحان جارچی بود که صدایی قوی داشت) و همه مردم شهر به کنیسای «شکر» یا کنیسای کهنیم برای شنیدن «داراش» پدر بزرگم می‌آمدند. صدها زن و مرد در راهروی کنیسا و حتی دم در کوچه و حیاط کنیسا هر کجا جا بود می‌نشستند. عجب آنکه این رادمرد بزرگ چنان صدای قوی داشت که صدای او در کوچه هم شنیده می‌شد. وقتی او با حرارت تمام و جذب به بیش از حد با دستهای گره کرده فریاد می‌کشید و می‌گفت: «و کلام فرمود خدا ابر مُشه بگفتن»

خاطرات

موی ب رتن شنونده‌هایش راست می‌شد و از آن صدها نفر کوچکترین صدایی شنیده نمی‌شد. کسانی که در آن هفته به خاطر موضوعی ندر [ندر] کرده بودند و به خاطر «ندر» خود سفره‌می‌انداختند و عده‌ای را اطعام می‌نمودند چون به «زخوت» [اقدام] ملاعزرا برادر بزرگتر پدربزرگم اعتقاد داشتند.

خاطره دیگری که از پدربزرگم دارم این است که وقتی شش هفت ساله بودم در دالان منزل گل بازی می‌کردم، بعضی اوقات مرد مسلمانی را می‌دیدم که می‌گفت: «ملا یحزقل خانه است؟» می‌گفتم: «بله.» آنوقت داد می‌زد: «ملا یحزقل آقو کارت داره.» در زبان عامی شیرازیها «آقو» به معنی آقا است. معنی گفته مرد این بود که «آیت‌الله دستغیب» مجتهد بزرگ مسلمانان شیراز با تو کار دارد و می‌گوید بیا منزل ایشان. پدربزرگم به رسم همیشه پالتوی فلفل نمکی رنگ تیره‌ای که تابستان و زمستان در تن داشت را می‌پوشید، کلاه ملون بر سر می‌گذاشت، عصایی در دست می‌گرفت، چند جلد تورات و سفاریم زیر بغل می‌گذاشت و آهسته و قدم زنان پیاده از کوچه پس‌کوچه‌های شیراز به طرف منزل آیت‌الله دستغیب به راه می‌افتاد. پس از مراجعت همیشه نتایج گفتگوی خود را با آیت‌الله دستغیب برای پدرم تعریف می‌کرد. به یاد دارم که پدربزرگم سیگار می‌کشید و همیشه چوب سیگاری با خود حمل می‌کرد و سیگار را بدون چوب سیگار نمی‌کشید ولی برعکس پدرم همیشه سیگار را بدون چوب سیگار بر لب می‌گذاشت و شاید بدون اغراق هر دوی آنها روزی یک یا دو بسته سیگار می‌کشیدند. هر دوی آنها شبها یکی از اطاق این طرف حیاط و دیگری از اطاق آن طرف حیاط با هم به گفتگوی سیاسی می‌نشستند و آخر هر جمله هم یکی به دیگری می‌گفت: «تمامش سیاست انگلیسی‌هاست» من که کودکی بیش نبودم در عالم خواب و بیداری نمی‌فهمیدم این انگلیسی‌ها کی هستند و چه هیزم تری به پدر و پدربزرگم فروخته‌اند. بعدها که کمی بزرگتر شدم تازه فهمیدم که انگلیسی‌ها چه کسانی هستند. در انتهای خیابان زند محلی بود که ما آنرا قُمصورخانه انگلیس می‌شناختیم (همان کنسولگری). هر وقت از کنار این کنسولگری رد می‌شدیم من به دوستان همسن و سال خود می‌گفتم پدر و پدربزرگم می‌گویند هر اتفاقی می‌افتد زیر سر این انگلیسی‌ها است. در سال ۱۹۹۴ شبی من با یکی از دوستانم به جلسه شب شعر آقای «عدنان مزارعی»

خاطرات

رفته بودم مردی در حدود پنجاه ساله را دیدم که از او خواسته شد شعری بخواند. وقتی او را به نام «دستغیب» صدا زدند من چنان مات و مبهوت شدم که حد نداشتم چون اکثر گردانندگان این شب شعر شیرازی بودند، موقع صرف چای پیش او رفتم. مردی بود قدبلند با تهریش حنایی رنگ با کلاه پوستی بلمی شکل خوش پوش خوش برخورد و خنده‌رو. به او سلامی کردم و از او پرسیدم: «در حدود پنجاه سال قبل در شیراز آیت‌الله دستغیب مجتهد بزرگ شیراز بودند. ایشان با شما چه نسبتی داشتند؟» گفت: «پدرم بود. شما مگر شیرازی هستید؟» گفتم: «بله من نوهٔ ملایحزقل هستم. تا من کلمهٔ ملایحزقل را بر زبان راندم او مرا بغل کرد و سر و صورتم را می‌بوسید و می‌گفت: «خدا رحمت کند پدر بزرگت را. وقتی به منزل ما می‌آمد من بچهٔ کوچکی بودم. او مرا خیلی دوست داشت و با پدرم گفتگوهای دینی می‌کردند.» گفتم: «اطلاع دارم.» گفت: «روزی که ملایحزقل مرحوم شد تو شیراز بودی؟» گفتم: «متأسفانه نه، من در لندن مشغول تحصیل بودم.» گفت: «وقتی پدرم مرا با خودش به کنیسا برد تا به یهودیان شیراز تسلیت بگوید در کنیساها قیامت بود. خدارحمتش کند.»

مرحوم پدر بزرگم در سال ۱۹۴۲ در سن ۶۸ سالگی به مرض سختی گرفتار شد و تا سال ۱۹۵۰ که در سن ۷۵ سالگی به درود حیات گفت حالش بد بود.

آخرین باری که او را دیدم او آخر سال ۱۹۴۹ بود که عازم انگلستان بودم و برای خداحافظی به شیراز رفتم. او مرا در آغوش کشید و گفت وقتی تو از لندن برگردی من دیگر در این دنیا نیستم. عجب آنکه او قبلاً می‌دانست که چه زمانی وفات می‌کند و درست در سال ۱۹۵۰ که در لندن بودم اطلاع حاصل نمودم که پدر بزرگم در سن ۷۵ سالگی در زمستان همان سال وفات نمود.^۱

عجیب آنکه او نُوّاً (آگاهی از عالم غیب) داشت. آنطوری که مرحوم مادرم به من گفت عصر آن روز سرش را به طرف آسمان می‌کند و می‌گوید «مِزِراو» دارد «مَحِراو» می‌شود یعنی مشرق دارد مغرب می‌شود. این جمله را می‌گوید و ساعت ۸ به خواب می‌رود. وقتی

۱- تاریخ تولد پدر بزرگم ۲۲ شواط سال ۵۶۳۶ عبری و تاریخ وفات او باز هم ۲۲ شواط سال ۵۷۱۱ می‌باشد (عجیب آنکه روز تولد و روز وفات هر دو ۲۲ شواط است).

خاطرات

همسرش می‌بیند صدای خواب او شنیده نمی‌شود به سراغش می‌رود و متوجه می‌شود که به خواب ابدیت فرو رفته است. دو واقعه عجیبی که پس از فوت پدر بزرگم به وقوع پیوسته شنیدنی است:

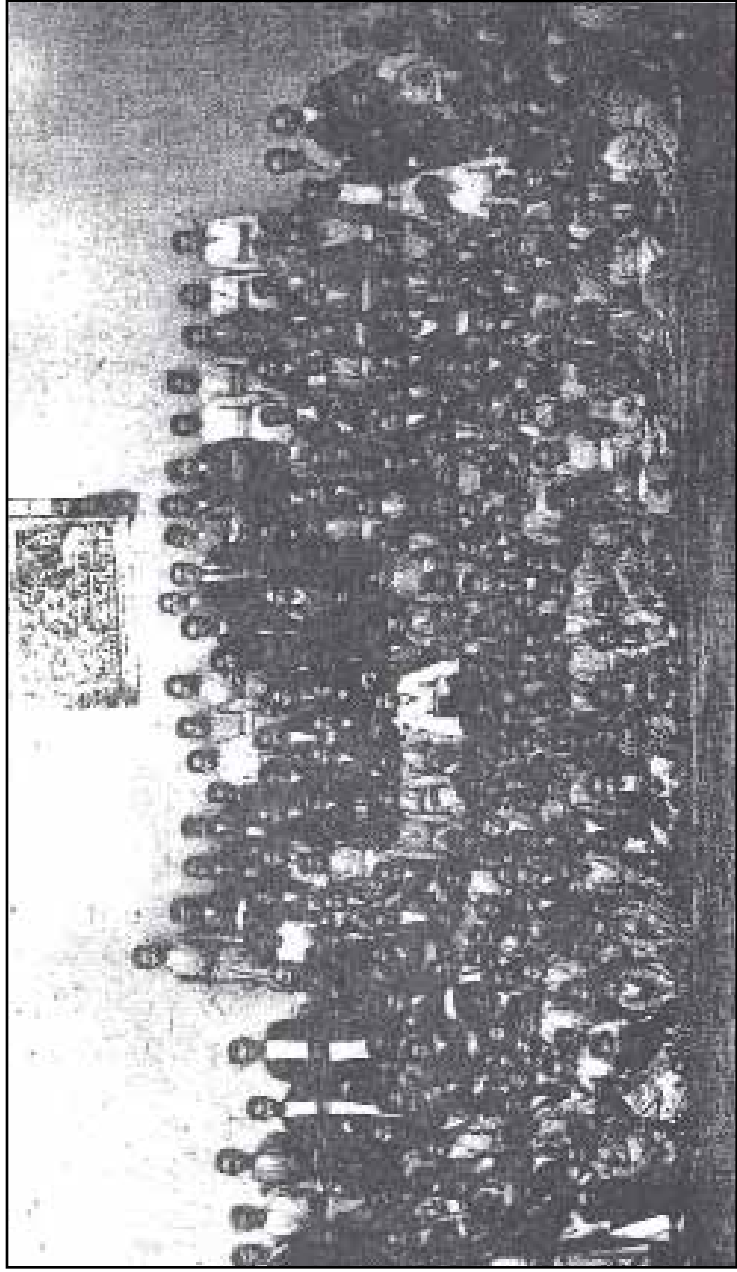
۱- عمومیم می‌گفت روزی یکی از آقایان دل‌رحیم که امروز نامش را به خاطر ندارم، بلیط اتوبوس خریداری می‌کند تا روز بعد عازم بوشهر شود. آنشب پدر بزرگم به خواب او می‌آید و به او می‌گوید: «مسافرت و رفتن تو صلاح نیست، چند روز دیگر برو.» دل‌رحیم از خواب بیدار می‌شود. چون احترام زیادی برای پدر بزرگم داشته صبح زود به منزل عمومیم «عزیز» می‌رود و می‌گوید چنین خوابی دیده است. عمومیم به او پیشنهاد می‌کند که یک روز عقب بیندازد. او قبول می‌کند و فردای آنروز قبل از برآمدن آفتاب به منزل عمومیم می‌رود و می‌پرسد که روز وفات ملایحزقل چه روزی است؟ عمومیم می‌پرسد: «برای چه؟» او می‌گوید: «می‌خواهم روز وفاتش سفره بیندازم می‌دانید چرا؟ برای اینکه اتوبوسی که من دیروز سوار نشدم در گردنه کتل پیرزن واژگون شده و عده زیادی مرده‌اند و برای من نص (معجزه) شده است.»

۲- واقعه دوم این است که باز عمومیم «عزیز» برایم شرح داد که شبی پدر او یعنی پدر بزرگ من به خوابش آمده و گفته: این چه کاری است که «برادرت میرزا» می‌خواهد بکند؟ کی در خانواده ما چنین کاری انجام داده‌ایم که حالا او هوس کرده این کار را انجام دهد؟ به او بگو نکن. عمومیم سراسیمه از خواب بیدار می‌شود و تاریک و روشن به منزل عموی کوچکترم می‌رود و می‌گوید: «میرزا، امروز چه کاری می‌خواهی بکنی؟» او می‌گوید: «هیچی به بازار نمی‌روم و منزل هستم.» عزیز عمومیم اصرار می‌کند نه تو حتماً امروز کاری می‌خواهی بکنی چون پدرمان دیشب به خواب من آمده و گفته به میرزا بگو این کار را نکنند. میرزا توی فکر فرو می‌رود و می‌گوید: «دیروز به یک نفر سفارش کرده‌ام مقداری انگور شراب بیاورد و می‌خواهم شراب بیندازم.» عمومیم می‌گوید: «مگر نمی‌دانی این کار قدغن است. همین الان برو و بگو از آوردن انگور منصرف شود.» میرزا هم همین کار را می‌کند. درست ساعت یک بعد از ظهر همان روز دو پاسبان و دو ژاندارم بدون مقدمه وارد منزل میرزا می‌شوند و تمام منزل را بررسی می‌کنند و چیزی پیدا نمی‌کنند. آخر الامر

خاطرات

می‌گویند به ما خبر داده‌اند که شما مشغول شراب انداختن هستید.

هم اکنون تعداد بیشماری همسن و سالهای من به خاطر زحوت (احترام) او به آرزوهای خود رسیده و ندر (نذر) کرده‌اند سر سال مرحوم پدر بزرگم سفره یادبود می‌اندازند. می‌گویند در روز وفات او مدارس یهودی شیراز را تعطیل کردند و در دست هر شاگرد مدرسه شمعی داده بودند و کار تحریم کرده بودند و مهمترین تشییع جنازه‌ای بوده که شیراز به یاد دارد. اولین بار در تاریخ شیراز پاسبان‌های دولتی پیشاپیش جنازه در حرکت هستند. عمومی کوچکم دکتر سیروس باختری در لُس آنجلس به من گفت: «روزی آیت‌الله دستغیب تصمیم به ساختن دیواری گرفته بود و به پدر بزرگم می‌گوید چند نفر را به او معرفی کند. پدر بزرگم خانواده گوئل که همگی استادکار و بنا بودند را به حضور آیت‌الله دستغیب می‌برد و آنها بدون آنکه تخمین حسابی زده باشند قیمت متعادلی به آیت‌الله می‌گویند و آیت‌الله قبول می‌کند. مقاطعه‌کاران در وسط کار متوجه می‌شوند که غلط تخمین زده‌اند و یک سوم دیوار بیشتر ساخته نشده بود که پول دریافتی تمام می‌شود. خانواده گوئل موضوع را با پدر بزرگم در میان می‌گذارند و قسم می‌خورند که عین حقیقت را می‌گویند. پدر بزرگم نزد آیت‌الله می‌رود و موضوع را به ایشان گوشزد می‌کند و قسم یاد می‌کند که حرف مقاطعه‌کاران را قبول دارد. آیت‌الله دستغیب می‌گوید: «ملایحزقل، لازم به قسم تو نیست من حرف ترا قبول دارم به آنها بگو که کار را ادامه دهند و هر چه خرج آن است من پرداخت می‌کنم.» در آن زمان حرف مردان روزگار خریدار داشت چون از روی صفا، صمیمیت و درستکاری بود. همچنین عمویم می‌گفت یک وقت صورتحسابی که به زبان فارسی ولی با خط «راشی» نوشته شده بود به حضور آیت‌الله می‌برد و آیت‌الله شروع به خواندن آن می‌کند و از پدر بزرگم تشکر می‌کند. این هم یکی از دلایلی که گفته شده آیت‌الله دستغیب به خواندن خط عبری آشنایی کامل داشته و خط عبری را مثل خط فارسی می‌خوانده است. پدر بزرگم در آن زمان تنها «ربایی» بود که گواهی‌نامه شحیطا یعنی کشتار مرغ، گوسفند، گاو به ملاحایی که قواعد آنرا خوانده و تمرین کرده بودند می‌داد. ولی هرگز خودش شحیطا نکرد. پدرم هم با آنکه به خوبی قواعد شحیطا را می‌دانست به این کار اقدام نکرد.



نخستین مدرسه آلیانس ایزرائیلیت شیراز در دهه ۱۹۲۰، دوران سلسله قاجار. ردیف بالا فرد با کراوات: مسیونر تاجات الله کهن - درست راست او: ملاعزرا نعمان - طرف چپ عکس فرد نشسته با ریش بلند: هاراب یحزقل کهن ملمد - نفر سمت چپ: هاراب اسحق گئولا کهن
شیراز - ۱۳۰۳ (۱۹۲۴) اهدایی: نجات گئولا

فصل دوم

مرحوم پدرم چون درآمد معلمی کفاف زندگی‌اش را نمی‌کرد، غیر از وظیفهٔ تعلیم و تربیت اطفال یهودی شیراز، برای امرار معاش به کارهای دیگری هم دست می‌زد. اولین کار او که از سن کودکیم به یاد دارم کارهای چاپی بود: «هگادای شب پسح»، «ترتیب برِخای شبهای روش هسانا»، «تفیلائی فرناسا» و غیره را چاپ می‌کرد و می‌فروخت. او که خط عبری بسیار زیبایی داشت اول روی کاغذ مخصوصی که مایل به زرد بود ساعتها با دقت و با مرکب مخصوصی که داشت می‌نوشت. بعد این نوشته‌ها را به چاپخانه‌ای که در دروازهٔ قصابخانه بود می‌برد. چند بار هم مرا با خود به آنجا برد. متصدیان چاپخانه نوشته‌های پدرم را با دواهای مخصوصی که داشتند به سنگهای مرمری صیقلی شده می‌چسبانند و چند بار غلطک مخصوصی با فشار از روی کاغذ نوشته شده که وارونه به سنگها چسبانیده بودند عبور می‌دادند. پس از مدتی حروف‌هایی که روی کاغذها نوشته شده بود به سنگها می‌چسبید و باز با همان غلطک ماده‌های مشکی رنگی روی سنگها می‌مالیدند و کلمات وارونه و برجسته روی سنگ ثابت می‌ماند. سپس هر بار یک کاغذ کاهی روی سنگ می‌گذاشتند و غلطکها دو بار روی کاغذ و سنگ عبور می‌کرد و کلمات روی سنگ به روی کاغذ نمایان می‌شد. بدین ترتیب هزاران کاغذ را چاپ می‌کردند بعد سنگ را از حروف پاک می‌کردند تا برای چاپهای جدید بعدی آماده شود. کاغذهای چاپ شده را به منزل می‌آوردیم و با پنبه گرد طلایی رنگی به نام «اکلیل» را روی کاغذهای چاپ شده می‌مالیدیم و کلمات طلایی رنگ و زیبا می‌شدند. آنگاه پدرم آنها را صحافی می‌کرد و می‌فروختیم. پدرم کتاب هم صحافی می‌کرد. او چنان در این کار استاد بود که واقعاً کم‌نظیر بود. او تَه کتابها را با نخ بهم می‌بافت و جلد چرمی درست می‌کرد زیر چرم علامت ستارهٔ داوید (ماغن داوید ...) با مقوهای برجسته جاسازی می‌کرد و با نقش و نگار به چهار گوشهٔ جلدها زیبایی مخصوصی می‌بخشید. او از کشور لهستان و ایتالیا از شهرهای «Livarno, Villna» «تورات» و سیدور سفارش می‌داد. معمولاً به وسیلهٔ مرحوم ملاعزرا نعمان از طریق بانک شاهنشاهی اعتبار بانکی می‌گرفت. خوب به یاد

خاطرات

دارم که سیدورها از طریق بندر بوشهر به شیراز می‌آمد. در بندر بوشهر اداره گمرکات اشکال تراشی می‌کردند. روزی به او گفتند که باید سیدورها بدون جلد باشد. (تا امروز نفهمیدم چرا) بیچاره پدرم نامه می‌نوشت و می‌گفت سفارش‌های بعدی بدون جلد بفرستند و خودش اینهمه سیدورها را دانه به دانه جلد می‌کرد و می‌فروخت. شاید هم به خاطر صحافی نمودن اینهمه سیدور بود که او مهارت زیادی در صحافی داشت.

روزی پدرم از لهستان صیصیت سفارش داده بود که بدبختانه جنسشان ابریشمی بود. در آن زمان سلطنت رضاشاه شروع شده بود و پارچه‌های خارجی ممنوع‌الورود بود. در نتیجه همه صیصیت‌ها را در گمرک بوشهر توقیف کردند و آنها را حراج نمودند. گویا یهودیان بوشهر آنها را خریداری کردند و تعدادی از آنها را به پدرم در شیراز فروختند. پدرم ناامید نشد و به کارخانه پارچه‌بافی شیراز که به تازگی در انتهای خیابان زند شیراز افتتاح شده بود مراجعه کرد و سفارش داد که برایش صیصیت ببافند. او دستور داده بود که صیصیت‌ها را با پهن‌ترین ماشینها و به اندازه درازایی که او مایل بود به فواصل ۳۰ سانتیمتر از یکدیگر ببافند. سپس طاقه‌های بزرگ بافته شده را به منزل می‌آورد و ما هر صیصیت را از وسط آن ۳۰ سانتیمتر بافته نشده قیچی می‌کردیم، چهار گوشه به آن می‌دوختیم و بندهای چهار گوشه را طبق دستوری که به ما برادران و خواهران داده بود می‌بافتیم. صیصیت‌ها حاضر می‌شد و پدرم مقداری از آنها را به اصفهان و تهران صادر می‌کرد.

کار دیگر پدرم تهیه «تفیلین» بود. او چرم‌های کاشر را تهیه می‌کرد و با مهارت عجیبی برش می‌داد. برای نوشتن «شَمع ايسرائل» روی پوست آهو از ارتص ايسرائل (فلسطین سابق) پوست وارد می‌کرد و به جای پول آنها مقدار زیادی تمبرهای باطل شده ایرانی صادر می‌کرد.

پدرم به وسیله یک ملای جهرمی که در شیراز اقامت داشت «شَمع ايسرائل» را روی پوست آهو می‌نوشت. این ملای جهرمی خط بسیار زیبایی داشت و به عبارتی دیگر او یک «سوفر» [خطاط] خوب بود. پدرم این نوشته‌های روی پوست آهو را برای تفیلین سر و دست جاسازی می‌کرد و تفیلین‌ها حاضر می‌شد و برای فروش حاضر بود.

پدرم برای اولین بار در شیراز «مزوزا» درست کرد. بدین ترتیب که لوله چوبی به

خاطرات

اندازه ۱۰ سانتیمتر را به خراطهایی که قلیان درست می‌کردند سفارش می‌داد و آنها را به تخته‌نازکی به اندازه ۱۵ سانتیمتر بلندی و سه سانتیمتر پهنا می‌چسباند و با مهارت عجیبی «شَمع ایسرائل»های نوشته شده روی پوست آهو را لوله می‌کرد و داخل لوله چوبی فرو می‌کرد و حروف «شَدای نام [خدا] را درست روبروی سوراخ کوچکی که خود باز کرده بود قرار می‌داد و بالا و پایین لوله را به وسیله دکمه‌ای چوبی می‌پوشاند و بعداً به وسیله لعاب چوب یا «صمغ» آب شده رنگ قهوه‌ای زد و برای صادرات به اصفهان و تهران آماده می‌کرد. خوب به یاد دارم در اوایل جنگ دوم جهانی سال ۱۹۴۲ یک عصر شبان راننده‌ای که یهودی بود و با کاروان کامیونهایی که از بوشهر به شیراز و سپس به روسیه شوروی می‌رفت به منزل ما آمد و تقاضای خرید ۵ دانه مزوزا کرد. او یک کرمانشاهی بود. حال چطور آدرس پدرم را گیر آورده بود به خوبی نمی‌دانم. پدرم به او گفت: «اکنون که شبان است.» او گفت: «من فردا صبح به طرف تهران حرکت می‌کنم.» پدرم گفت: «آدرس و شماره کامیون را به ما بده و فردا صبح زود برایت می‌آوریم.» فردا صبح من و پدرم در زمین فوتبال جاده سعدی که ماشینها پارک شده او را یافتیم و مزوزاها را به او دادیم. پدرم کتابخانه نسبتاً بزرگی داشت و کتابهای فرانسه، انگلیسی و فارسی (علاوه بر سیدور و تورات) می‌خرید و می‌فروخت و سود کمی حاصلش می‌شد. کتابخانه‌ای که داشت بسیار جالب بود. جوانان دبیرستانی که بیشتر غیریهودی بودند برای خرید کتاب فرانسه به او مراجعه می‌کردند.

پدرم عاشق تمبر بود. او آلبوم بسیار بزرگی از تمبرهای بسیار عالی و گران قیمت داشت. خرید و فروش تمبر یکی از کارهای دیگر او بود. ما تمبرهای باطل شده را صد تا صد تا بسته‌بندی می‌کردیم و نخ دور آن می‌پیچیدیم و پدرم آنها را به ایسرائل و اروپا صادر می‌کرد. من هنوز نمی‌دانم با وجودی که پدرم اینهمه فعال بود چرا ما همیشه «هَشتمان گرو نُهمان» بود. شاید این هم کار خدا بود. پدرم در مدرسه و یا مکتب خانه‌ها به بچه‌ها سرودهای عبری یاد می‌داد. او عده‌ای از بچه‌ها را که صدای خوبی داشتند در حدود ۱۲ تا ۱۵ نفر به صورت «دسته گُر» تربیت کرده بود. در جشن‌ها و عروسی‌ها، مخصوصاً روزهای شبان که داماد و عروس به کنیساها می‌آمدند، دایره‌وار می‌ایستادند، خودش

خاطرات

در وسط دایره می‌ایستاد و درست به صورت رهبر ارکستر با حرکات دست به بچه‌ها فرمان می‌داد. هنوز نفهمیدم که این آهنگها را از کجا یاد گرفته بود. آنها چنان شور و شعفی در میان مردم به وجود می‌آوردند که نگفتمی است. معمولاً روزهای شبات که از کنیسا برمی‌گشتیم پس از صرف صبحانه مرا که کودکی بیش نبودم با خود به راهپیمایی می‌برد. او معمولاً مرا به «حافظیه»، «آرامگاه سعدی»، «۴۰ تن هفت تن»، «باباکوهی» و «پای باغ صفا» و گاهی هم به اطراف «باغ تخت» می‌برد.

در اوایل سلطنت رضاشاه سربازگیری شروع شده بود هر کسی که به سن ۱۹ سال می‌رسید برای مدت ۲ سال مجبور بود وارد سربازی شود. بدین جهت می‌گفتند فلانی به «اجباری» رفته. در آن سالها سربازخانه‌ها را بیرون شهر شیراز می‌ساختند. بدبختانه تصمیم گرفته شده بود یکی از این سربازخانه‌ها را روی قبرستان بسیار قدیمی شیراز که متعلق به یهودیان بود بسازند. دستور رضاشاه بود و چاره نبود. موقعی که ۵-۶ ساله بودم روزی مادرم برای زیارت قبر مادر بزرگم مرا با خود به آنجا برد. دیدم تمام قبرها را زیر و رو می‌کنند، استخوانهای بخت‌برگشتگان را جمع‌آوری و در گودالی رویهم می‌ریختند و شالوده‌ ساختمانها را بنا می‌کردند. قبر مادر بزرگم هنوز خراب نشده بود و هنوز سنگ قبر او که به خط عبری نوشته شده بود از خاطر محو نشده است. امروز این سربازخانه بسیار بزرگ در وسط شهر شیراز قرار دارد که زیر این ساختمانها هزاران هزار استخوانهای پوسیده اجداد ما مدفون است.

پدرم همیشه روزهای شنبه دست‌خالی به کنیسا می‌رفت. او در کنیسا گنجۀ کوچکی داشت که تمام سیدور، تفیلین و صیصیت‌هایش را در آن می‌گذاشت. من هم صیصیت خود و سیدورم را در آن می‌گذاشتم و به این کار فخر می‌کردم چون فقط ما بودیم که دست‌خالی می‌آمدیم و اغلب مردم سیدور و صیصیت خود را با خود حمل می‌کردند. تا اینکه در سال ۱۹۸۰ که به آمریکا آمدم تازه فهمیدم که حمل اشیاء در روز شبات قدغن است. در کنیساهای شیراز بین زنان و مردان «مخیسا»^۱ پرده‌ حایل وجود نداشت. خانمها در راهرو یا بالکن کنیساها که ما آنرا به نام «پُشتک» می‌نامیدیم می‌نشستند و فقط گوش می‌دادند. آن

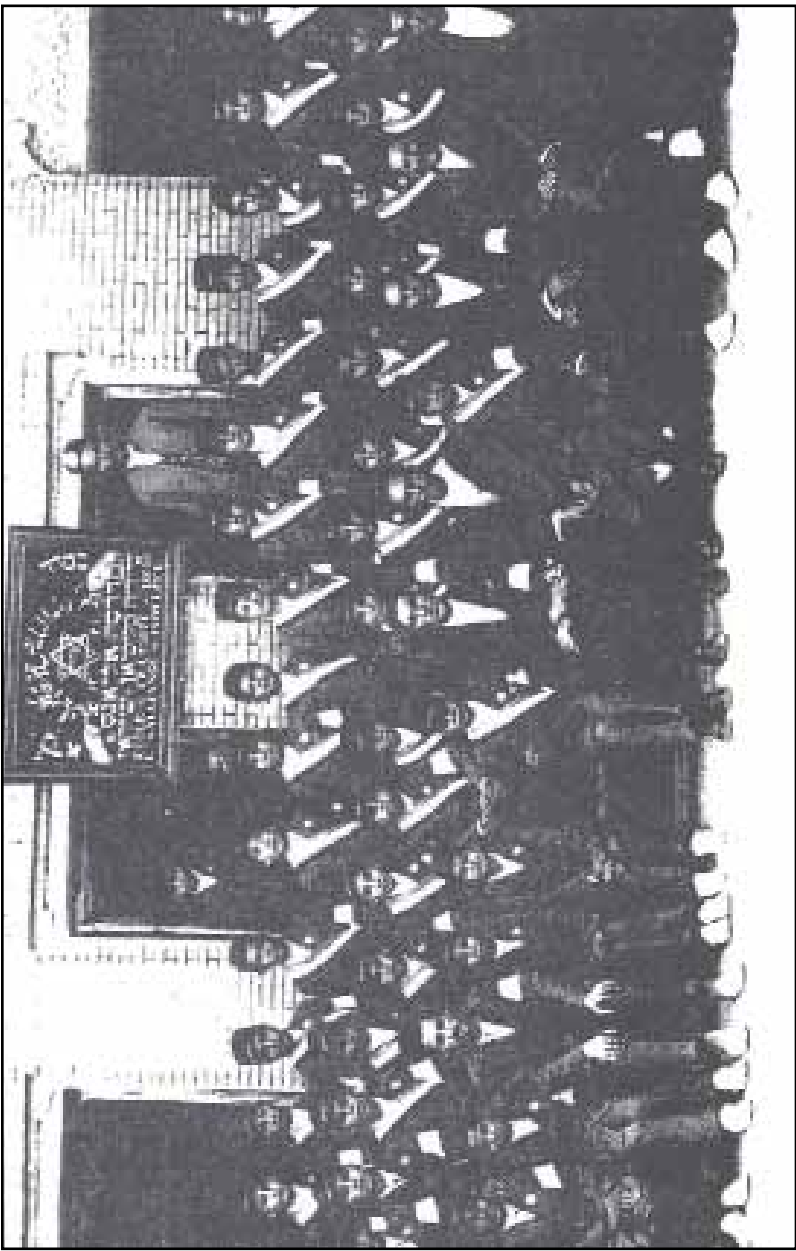
۱- مخیسا پرده‌ای است که بین خانمها و آقایان کشیده می‌شود.

خاطرات

زمان که من کودک خردسالی بودم اکثر بانوان بی‌سواد بودند و غالباً با هم راجع به غذای شب‌ها یا از این و آن صحبت می‌کردند. در کنیسای ما که کنیسای شکر نامیده می‌شد، مردی قد بلند قوی هیکل با ریش سیاه پهن و یک صدای نخراشیده بود که کارش گبای [نگهبانی] کنیسا بود به نام «رحمیم مِرمِر» وقتی زن‌ها با هم صحبت می‌کردند چنان فریادی می‌کشید که زن‌های بیچاره از ترس قالب تهی می‌کردند. فقط می‌گفت: «زن‌ها» و صداها فوری قطع می‌شد. خداوند او را بیامرزد.

«رحمیم مِرمِر» فقط مسئول خواندن «میشه بَرخ» یا «هشکاو» و نذر کردن افرادی بود که بَرخای تورات می‌خواندند. او همچنان مسئول توزیع شیرینی‌ها و نقل‌هایی بود که روی سر داماد موقع بَرخا خواندن ریخته می‌شد بود و بدون اجازه او کسی شروع نمی‌کرد. وی نُقل‌های زیادی را در پارچه‌ای سبز رنگی می‌ریخت و به هر نفر مقداری تقسیم می‌کرد و احترام بسیار زیادی برای پدرم و پدربزرگم داشت.

در سال ۱۹۴۳ که جنگ دوم جهانی جریان داشت پدرم پس از تعطیل مدرسه چهارکلاسۀ «اتحاد یا مدرسه گئولا» برای چهارمین بار به مکتب‌خانه روی آورد و در کنیسای «شکر» مشغول تدریس شد و پدربزرگم در کنیسای «کهنیم» و بقیه شرکای پدرم هر کدام در کنیساهای دیگری مشغول کار شدند. به فاصله یکی دو سال «راب لوی» از طرف «اوتصر هتورا» وارد شیراز شدند. در آن زمان من شیراز نبودم و در آبادان به نام کارآموز فنی در استخدام شرکت نفت انگلیس و ایران مشغول بودم. تصور می‌کنم در سال ۱۹۴۵ با آمدن «راب لوی» و با شرکت معتمدان و ثروتمندان یهودی شیراز «شرکت پشم» یا «شرکت کتیرا» که خانۀ بسیار بزرگی بود خریداری گردید و مدرسه «کوثر» دایر شد. آنها چند خانۀ دیگر برای مدرسه کرایه کردند که یکی از آنها مدرسه «شیبانی» بود و پدرم در این مدرسه مشغول کار شد. او می‌گفت: «راب لوی برای من احترام خاصی قایل بود و گمان می‌کنم یکی از سه نفر لهستانی که به شیراز آمده بودند و در منزل ما زندگی می‌کردند بوده است» چون پدرم به این سه نفر کمک‌های شایانی کرده بود. در سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۸ پدرم مشغول کار با «اوتصر هتورا» بود.



پیشاهنگان مدرسه آیانس ایزرائیلیت، این پیشاهنگان به مناسبت ورود محمد مصدق (مصدق السلطنه) والی فارس به شیراز برای مراسم استقبال آماده شده‌اند. ردیف جلوی نشسته: نفر دوم هاراب اسحق گئولا کهن - نفر پنجم ملاعزرا نعمان - نفر ششم مسیو نجات‌الله کهن
شیراز - ۱۲۹۹ (۱۹۲۰) اهدایی: نجات گئولا

خاطرات

در سال ۱۹۴۹ که من در امتحانات اعزام به خارج یعنی انگلستان موفق شده بودم برای خداحافظی به شیراز رفتم دیدم مادرم پایش را توی یک کفش کرده که نزد یکی از دختران و پسر کوچکترش نیشان که به اسرائیل عزیمت کرده بودند برود. به همین جهت تمام اثاثیه منزل را فروخته بودند و منتظر نوبت رفتن به ارتص اسرائیل شده بود.

فصل سوم

در سال ۱۹۵۰ که من در لندن مشغول تحصیل بودم نامه‌ای به دستم رسید که خانواده من شامل پدر، مادر، چهار خواهر و یک برادر کوچکترم به نامهای «گلناج»، «شمسی»، «پوران» (که در سال ۱۹۸۷ در اسرائیل مرحوم شد) و «زمان» و «کرامت» که بعدها به نامهای سارا - استر - پنینا، میرا و صیون نامگذاری جدید کرده بودند، با بدبختی مدت چهار ماه در تهران در محله خیابان سیروس اطاقی اجاره کرده و منتظر نوبت نشسته بودند تا به زمین مقدس نقل مکان نمایند. بالاخره پس از شش ماه وارد ارتص اسرائیل می‌شوند و در «معبرا» در دو چادر کرباس منتقل می‌شوند. در یک آتش سوزی در بندر «حیفا» مقداری از اثاثیه آنها طعمه حریق می‌شود و با مقدار کمی خوراک جیره روزانه مدت‌ها منتظر کار و شغلی می‌مانند. بچه‌ها به مدرسه می‌روند و پدرم مشغول کلاسی می‌شود که او را برای معلمی بچه‌ها تربیت می‌نمودند که موفق نمی‌شود و به شغل اولیه خودش یعنی صحافی کتاب‌های مدرسه می‌پردازد. پس از چهار سال خانه بسیار محقری که فقط دو اطاق بسیار کوچک داشت به آنها تعلق می‌گیرد. پس از مدتی تصادف وحشتناکی برای خانواده ما روی می‌دهد: شوهر خواهرم سارا که دارای دو فرزند ۳ ساله و یک ساله بود در اثر تصادف اتومبیل دار فانی را وداع می‌گوید و دو بچه کوچک را در این دنیا تنها می‌گذارد. پدر و مادرم خانه جدید را که در Pardes Hana بود فروخته و خانه‌ای در Holon خریداری می‌کنند تا بتوانند از این دو بچه کوچک محافظت و نگهداری کنند. پدرم می‌گفت: «وقتی وارد اسرائیل شدیم ما را در دو چادر اسکان دادند. در زمستان آب مانند رودخانه در وسط

خاطرات

چادرها در حرکت بود و تختخواب ما در میان آب غوطه‌ور بود و در تابستان گرمای کشنده و ساس و پشه، جیره‌بندی غذا و نبودن کار بسیار دشوار بود ولی هرگز یأس به خود راه ندادیم و دشواریها را پشت سر گذاشتیم تا به ما خانه کوچکی تعلق گرفت. پدرم چند سال در این منزل ساکن شد و خیلی شادمان بود مانند ایران به کارهای قدیمی‌اش از قبیل صحافی کتابهای مدارس Pardes Hana پرداخت. او حتی شبها چندین ساعت مشغول نگهداری منازل اطراف بود. علاقه خاصی به درختکاری و گل کاری داشت، درختهای «مورد» را مرتب قلمه می‌زد و هر روز عصر که به کنیسا می‌رفت چند شاخه «مورد» را با خود برای گفتن برِخا به کنیسا می‌برد. برای شغل معلّمی مرتب به او نوید می‌دادند ولی چون جواب مثبتی نمی‌گرفت ناراحت بود. سنش نزدیک به شصت سال بود و شاید هم سن بالا مانع از موافقت آنها بود. واقعه جانگداز فوت شوهر خواهرم سارا (جلال) بیشتر او را ناراحت کرده بود چون مجبور بود خانه‌ای که بسیار دوست داشت ترک کند و به تل‌آویو برود. در منزل جدید هم که در Holon خریداری کردند باز پدرم به همان کارها مشغول بود و مورد احترام همسایگان مخصوصاً ایرانیان و شیرازیهای ساکن محل قرار گرفت. در کنیسایی که تازه افتتاح شده بود «گبای و شالیخ صیبور» شد و همین امر باعث خوشحالی او گردید. پدرم عضو حزب «پوعِل میزراحی» شده بود و به او احترام می‌گذاشتند و از طرف حزب به او مأموریت داده بودند که روزهای شنبات به کنیساهای «فارسیان» رفته و برای آنها صحبت کند که به حزب «پوعِل میزراحی» بپیوندند و در انتخابات مجلس به نمایندگان پوعِل میزراحی رأی بدهند. چون آنها اطلاع حاصل کرده بودند که او قابل احترام در جوامع یهودیان شیراز است از طرف حزب به او پیشنهاد شده بود که به ایران برگردد و در شیراز یهودیان را تشویق به مهاجرت به اسرائیل کند. ولی پدرم چندان علاقه‌ای نشان نداد. بعدها که از او علت را پرسیدم گفت: «پشت کردن به یروشالیم گناه است.

روزی به من گفت که: «رئیس جمهور اسرائیل «اسحق بن‌تصوی» مشغول نوشتن کتابی است که قسمتی از آن مربوط به یهودیان ایران می‌شود.» رئیس جمهور موضوع را با «راب‌لوی» که مدتها در ایران بوده در میان می‌گذارد. «راب‌لوی» که علاقه وافری به پدرم

خاطرات

داشت پدرم را به رئیس جمهور معرفی می‌کند و پدرم اطلاعاتی که راجع به یهودیان شیراز داشت در اختیار رئیس جمهور می‌گذارد. جالب اینجا بود که هر سال اول روش هشانا رئیس جمهور «اسحق بن تصوی» برای پدرم کارت تبریک می‌فرستاد و تا رئیس جمهور زنده بود این کار ادامه داشت. حتی یکسال در روز موعده سوکا او برای دید و بازدید موعده سوکابه منزل رئیس جمهور دعوت شده بود و حضور یافت.

من از سن ۱۵ سالگی که به آبادان برای ادامه تحصیل و کار در شرکت نفت انگلیس و ایران عزیمت کردم، پدرم همیشه برای من نامه‌هایی به زبان فارسی و با خط عبری «راشی» برایم می‌نوشت که خواندن و نوشتن را فراموش نکنم با آنکه فارسی را به خوبی می‌نوشت ولی به آدرس پشت پاکت اکتفا می‌کرد. پدرم روز پانزدهم جون ۱۹۸۶ در اسرائیل درگذشت. چون آن روز روز استقلال اسرائیل یا به اصطلاح روز «حصائوت» بود درست مثل روز شبات اجازه تدفین داده نشد و ما مجبور شدیم تا فردا که روز پنجشنبه بود صبر کنیم. شاید زخوت خودش بود که در آن روز که پیکر نازنینش در سردخانه بیمارستان بود همه یهودیان شیرازی به وسیله تلفن آگاه شدند. حتی چاپخانه‌ای که متعلق به جوان شیرازی بود آنروز که تعطیل عمومی بود مغازه را گشود و شروع به چاپ آگهی‌های بزرگ نمود و تعدادی از شاگردان پدرم در آن روز خوشحالی و تعطیل به راه افتادند و آگهی‌های درشت تحریم را به در و دیوار کنیساها و معابر عمومی و مغازه چسبانند.

فردای آنروز که مراسم تشییع انجام شد، صدها نفر از شمال و جنوب با اتوبوسها وارد شدند. آن روز به چشم خود دیدم که چگونه جامعه حق‌شناس یهودیان شیراز و سایر گروههایی که پدرم را مدت ۳۶ سال در اسرائیل می‌شناختند از ایرانی و اسرائیلی گرفته تا افراد حزب «پوعل مزراحی» به او ادای احترام کردند. شاگردان حق‌شناس او آن روز دین خود را به وی ادا کردند و پدرم آنروز پاداش یک عمر خدمت صادقانه خود به این مردم شریف و نجیب را دریافت کرد.

روانش شاد و یادش گرمی باد و روح پر فتوحش در جوار صدیقیم اَوراهام، اسحق و یعقوب خواهد بود.



ردیف نشسته از چپ به راست: طاووس نیکبخت (ربان)، توران نیکبخت (رفیعی)،
بدری نیکبخت، مهین نیکبخت
ردیف ایستاده: موسی نیکبخت، محمود ربان، اسحق نیکبخت
همدان - ۲۸ دی ۱۳۱۴ (Jan ۱۹۳۶/۸) بلافاصله پس از کشف حجاب
اهدایی: فریار نیکبخت

موسی نیکبخت

موسی نیکبخت فرزند چهارم حاجی حیم و سارا نیکبخت متولد ۱۹۱۰ در همدان است. وی فارغ‌التحصیل مدرسه آلیانس همدان است و مدتی نیز در مدرسه آمریکایی همدان به فراگیری زبان انگلیسی مشغول بوده است. موسی نیکبخت به زبان‌های فارسی، فرانسه و انگلیسی مسلط و با زبان عبری آشناست. زبان مادری او زبان یهودی-همدانی است. مطالعات شخصی وی شامل تورات و تلمود و آثار بریمون (هارامبام) به ویژه اثر «راهنمای گم‌گشتگان» است. در سنین نوجوانی عضو پیشاهنگی همدان و بعدها سرباز توپخانه ارتش بوده است.

موسی نیکبخت در عملیات ساختمانی راه‌آهن سراسری در سمت‌های مترجمی تا مدیریت در استخدام شرکتهای اروپایی عامل این عملیات مانند «پی ساگالی» ایتالیا و NMK مختلط بوده و در منطقه پل ورسک و تهران خدمت کرده است. در زمان جنگ دوم جهانی، نیکبخت در خدمت فرانسه آزاد بر علیه آلمان نازی و نازی‌های مقیم ایران فعالیت می‌کرد. در زمان عبور ژنرال دوگل از تهران به سمت مسکو طی ملاقاتی مورد تشویق دوگل قرار گرفت و بعداً از دولت بلژیک در رابطه با مبارزات ضدفاشیستی زمان جنگ مدال افتخار دریافت کرد.

پس از جنگ در شرکت اشکودا (نماینده مجموعه صنایع و خدمات دولت چکاسلواکی در ایران) در سمت‌های مدیریت تصفیه تا مدیریت بازرگانی مشغول به کار بود و تا سال ۱۹۸۹ که به آمریکا آمد در این شرکت مدیریت فروش را نیز برعهده داشتند. فروش ده‌ها کارخانه و تأسیسات صنایع سنگین به ایران، مانند نیروگاه‌های برق، صنایع سیمان، ماشین‌سازی، بخش‌هایی از ذوب آهن، کارخانجات قند و چینی‌سازی و غیره از جمله خدمات وی به کشور ایران است. از سوی دیگر در آن دوران از طرف دولت چکاسلواکی سه مدال افتخار در رابطه با فعالیتهای اقتصادی به او اهدا گردید.

موسی نیکبخت با مقامات دولتی و صنعتی ایران، از جمله هژیر (وزیر دارایی)، رزم‌آرا (نخست وزیر)، مهندس روحانی (وزیر نیرو)، داوود پیرنیا (معاون نخست وزیر)، علم (نخست وزیر)، مهندس ریاضی (رئیس مجلس شورای ملی)، سناتور اسدی، عالیخانی (وزیر اقتصاد)، سیدهاشم مخمّم (رئیس دیوان عالی کشور)، دکتر زنگنه (وزیر فرهنگ) و تعدادی دیگر از مقامات عالی‌رتبه کشور در مسیر توسعه صنعتی ایران و اعاده دیون کشورهای خارجی به ایران، مرتبط بوده‌اند.

موسی نیکبخت در ۱۳۲۱ (۱۹۴۲) با خانم پروین رسمی ازدواج کرده و صاحب ۳ فرزند می‌باشند که مجموعاً در لس‌آنجلس استقرار یافته‌اند.

خاطرات

بهترین خاطره‌ای که از دوران گذشته به یاد دارم و برای عرض خدمت بانوان و آقایان محترم در نظر گرفته‌ام مربوط به یکی از جشن‌هایی است که در محوطه مدرسه آلیانس همدان برپا شد. عجیب نیست که اغلب خاطرات به نوعی به مدرسه آلیانس ارتباط پیدا می‌کنند.

این جشن بسیار مجلل و مهم در سال ۱۹۱۹ یا ۱۹۱۸ به مناسبت استقلال مملکت یهود برپا شد. در آن تاریخ دولت قیم انگلستان طبق اعلامیه نخست‌وزیر وقت خود لُرد بالفور وعده استقلال و تشکیل دولت یهود را در سرزمین موعود (فلسطین آن زمان) به ملت ستم کشیده یهود داد. به همین مناسبت بنا به دستور مخصوص احمدشاه قاجار مقرر شد که یهودی‌های ایران هم در اغلب شهرهای مهم کشورمان استقلال خود را رسماً جشن بگیرند.

البته بعد از مدتی کوتاه و تغییر دولت، کابینه انگلستان این وعده و وعید را نپسندید، پشیمان شد و آنرا خلاف مصالح و روابط سیاسی و اقتصادی خود با اعراب تشخیص داد و در اجرای آن سال‌ها اشکال‌تراشی‌هایی در مورد مهاجرت یهودیان در زمان جنگ جهانی دوم می‌کرد و بعد از آن نظیر ماجرای کشتی Exodus و فرار بی‌امان یهودیان از آلمان نازی و غیره این سیاست ادامه یافت.

باری صحبت از جشنی است که در آن زمان یهودی‌های همدان ترتیب داده بودند. به یاد دارم در این مورد فرمان دولت ایران به حکام شهرهای مهم اکیداً ابلاغ شده بود و در همدان هم امر شاه اجرا گردید و جشن مفصلی که تا آن روز سابقه نداشت در محوطه مدرسه آلیانس برپا گردید. در این جشن بیش از دو هزار نفر از مردان یهودی همدان (البته بدون حضور بانوان) - رؤسای ادارات دولتی - مقامات عالی مذهبی - مقامات لشگری و خارجیان مقیم شهر دعوت شده بودند و حضور داشتند. تا آنجا که به خاطر دارم و از بزرگترها نیز شنیدم شخصیت‌هایی مثل کلنل فرج‌الله خان رئیس ارکان حرب لشگر غرب (که بعدها بنام سرلشگر آق‌اولی معروف شد)، حاکم همدان، رئیس نظمیة شهر و بسیاری از رؤسای ادارات دولتی و مقامات مذهبی و مجتهدین عالیمقام مثل شیخ الاسلام، رئیس الاسلام، آقای علی نوبری (که از مجتهدین بانفوذ شهر بود)، آقای حاج شیخ اسدالله

خاطرات

و بعضی تجار متنفذ و معروف مسلمان که اسامی آنها را بعد از هفتاد و پنج سال دیگر بیاد ندارم، حضور داشتند. این شخصیت‌ها همه در ایوان بزرگ مدرسه نشسته بودند و عامه مردم در صحن حیاط، زیر چادرهای عظیمی که برپا شده بود، روی نیمکت‌ها یا صندلی با دلی شاد و روحی خرسند و احساسی غیرقابل تصور «استقلال» و عده داده شده دو هزارساله ملت یهود را جشن می‌گرفتند.

تشریفات و وسایل تشکیل جشن را انجمن کلیمیان آن روز که (حِبْرًا هَقْدَوْشَا) نامیده می‌شد به ریاست «مسیو منحم لوی» و خدمات و انتظامات پذیرایی را جوانان کمیته «هوبه صیون» انجام می‌دادند.

در بدو امر حاکم همدان مجلس را افتتاح کرد و از طرف سلطان وقت احمدشاه قاجار این استقلال را به ملت یهود تبریک گفت و در این باره نیمساعت صحبت کرد. بعد از او کلنل فرج‌الله‌خان رئیس ارکان حرب غرب ایران تبریک گفت. بعد از او راب منحم لوی شروع به سخنرانی کرد و با سپاس از حاکم همدان و رئیس ارکان حرب و در جواب گفته‌های نامبردگان و الطاف دولت خصوصاً از امریه مبارک اعلیحضرت تشکر نمود. سپس آقای علی نوبری مجتهد عالی‌مقام شهر نطق مبسوطی مبنی بر تبریک استقلال یهود ایراد نمود و یهودیان را برادران و هموزادگان اسلام خطاب کرده اظهار محبت بسیار نمود، مجدداً مسیو منحم در جواب ایشان به تفصیل تشکر نموده از حضورشان قدردانی کرد. او ضمن صحبت و با اشاره به دعای حضرت سلیمان به حضور خدا در روز افتتاح خانه اول (بیت همیقداش) (... و نیز غریبی که از قوم تو اسرائیل نباشد و به خاطر اسم تو از سرزمین بعید آمده باشد... چون بیاید و به سوی این خانه دعا نماید آنگاه از آسمان ک هم‌کان سکونت تو است بشنو و موافق هر آنچه آن غریب از تو استدعا نماید بعمل آور تا جمیع قوم‌های جهان اسم ترا بشناسند و...) گفت: «امروز هم اگر ما ملت یهود صاحب استقلال و مملکت می‌شویم هر یک از برادران مسلمان ما که به این مملکت بیایند روی چشم ما جای دارند.» بعد از استقلال واقعی و تشکیل دولت اسرائیل در دوران سلطنت محمدرضا شاه پهلوی بسیاری از برادران و خواهران هموطن مسلمان ما برای استفاده از امکانات پزشکی، مطالعه یا دریافت کمک از متخصصین کشاورزی و دام‌پروری به اسرائیل رفتند و با رضایت کامل



راب منحم لوی (مسیو حییم) روحانی، سخنور و روشنفکر همدان در اوایل قرن
تاریخ حدود ۱۳۰۹ (۱۹۳۰) اهدایی آقای عبدالله زرگریان

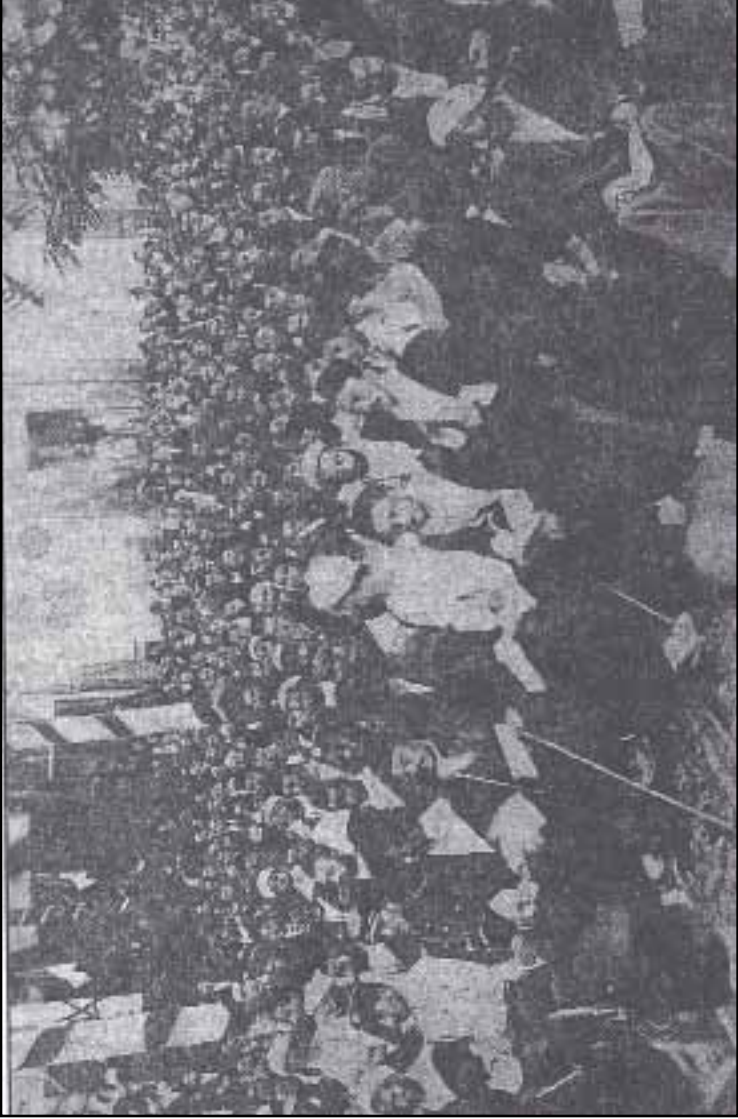
خاطرات

و دست پر به ایران برگشتند و هنوز هم در دوران جمهوری اسلامی از آن ابداعات و ابتکارات استفاده می‌شود.

مسیو منجم در ایراد نطق و خطابه بسیار قوی بود و بالحنی گیرا و مستند صحبت می‌کرد بطوری که کمتر شنونده‌ای بود که تحت تأثیر گفته‌های او قرار نگیرد. جریان این جشن و خصوصاً اظهارات راب منجم لوی در زندگی بعدی یهودیان همدان اثرات مهم و سرنوشت‌سازی به‌جای گذاشت که متأسفانه با این وقت کم شرح و تعریف بیشتری در این باره امکان‌پذیر نیست.

بعد از آن روز رفتار مردم شهر همدان با ما یهودیان تغییر فاحشی کرد. ده‌ها جوان مسلمان از طبقات بالای اجتماعی برای تحصیل در مدرسهٔ آلیانس نام‌نویسی کردند. در بین آنها اشخاصی که بعداً به مقامات عالی‌تر از قبیل وزارت و وکالت رسیدند و روابط دوستانه و برادرانه‌ای با کلیمی‌ها داشتند بودند.

یکی از دوستان مسلمانم که در مدارس آلیانس (کرمانشاه) تحصیل کرده بود می‌توانست به خط عبری و زبان فارسی بنویسد. من که در جریانات امور اداری و حقوقی با نامبرده همکاری نزدیک داشتم به زبان لوترائی خودمان با او شوخی می‌کردم و او می‌فهمید. این دوست دکتر عبدالحمید اعظم زنگنه بود که بعداً به مقام وزارت فرهنگ رسید و کمک‌های زیادی به کلیمی‌ها نمود. دکتر زنگنه هنگام ریاست دانشکده حقوق به‌دست یک دانشجو به نام (قُمی) در محوطهٔ دانشگاه ترور شد. به‌رحال شخصیت‌های مسلمانی که با هم دوستی بی‌پیرایه داشتیم زیاد بودند. باید بگوییم که وجود شخص مسیومنجم این رادمرد بزرگ برای یهودیان همدان مغتنم و مفید بود. او در اعتلای فرهنگ جوانان آن‌روزگار بسیار مؤثر بود و با موعظه‌های روشن‌گرانه‌اش که آنوقت‌ها کمتر مقام مذهبی و فرهنگی یهودی انجام می‌داد اصول مذهب را بر مبنای عقاید هاراو موشه بریمون (هارامبام)، به قول اعراب ابن میمون، برای جوانان تشریح می‌کرد، روش تورات را به نحو صحیح و پیشرفته به آنان می‌آموخت و گفته‌هایش به‌دور از خرافات و ابهامات کهنه و فرسوده بود. هرگز شنیده نشد هیچ‌یک از مقامات مذهبی سخت‌گیر آن دوره در این موارد با او مخالفت کرده باشند. او جوانان متجدد آن روزگار را در مقابل ربایندگان عقیدتی و میسیونرهای متعدد و



جشن فارغ التحصیلی مدرسہ آبنس ہمدان با حضور روحانیان مسلمان، رؤسای لشکری و اداری منطقہ

همدان - ۳۰۴ (۱۹۲۵) اهدائی ویکتوریا نھور ایف مؤید

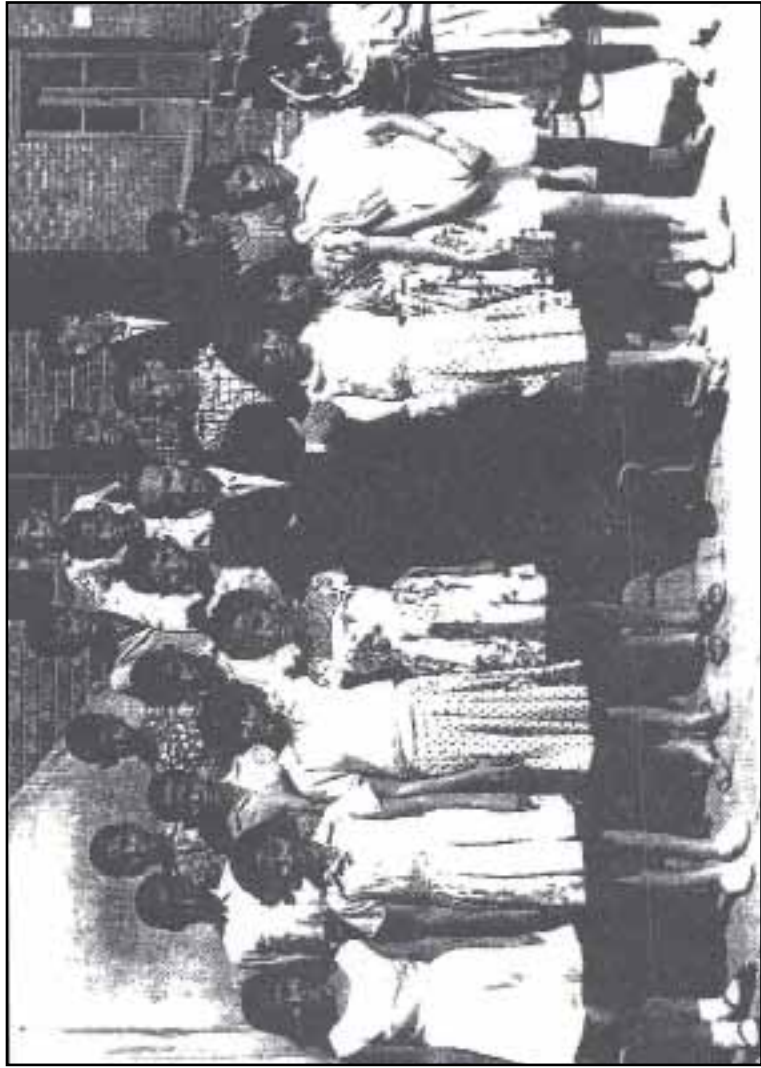
خاطرات

مبلغین مذهبی حفظ کرد. راجع به این شخص و خدمات بی‌شایبه‌اش واقعاً می‌شود کتابی نوشت و جای بسی تأسف است که او خیلی زود یعنی به‌سال ۱۹۲۲ از همدان مهاجرت کرد و به ارض موعد شتافت.

قبل از ترک شهر و مهاجرت همیشگی، مردم همدان مجلس بزرگداشت آبرومندی برای راب منجم لوی ترتیب دادند و یک مدال الماس نشان نیز به عنوان قدردانی به او تقدیم کردند. در روز سفر ایشان من هم که یک طفل دوازده ساله بودم همراه با خانواده و عدۀ زیادی از اهالی شهر نامبرده را پیاده تا یک فرسخی مشایعت کردیم.

من از نویسندگان، بیوگرافی‌نویسان، مؤلفین و دوستان دانشمند همدوره خودم گله‌مندم که چرا یادی از این خدمتگذار اجتماع نکرده‌اند، او را به بوتۀ فراموشی سپرده‌اند و چیزی از او نگفته و ننوشته‌اند؟ بهرجهت یادش گرامی و روانش شاد باد.

در خاتمه خاطره‌ای هم از اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی آن روزگار دارم که برای مقایسه با دوران شکوفایی سلسله پهلوی خدمت خانمها و آقایان عرض می‌کنم. برای استقبال و نیز مشایعت احمدشاه قاجار - که از طریق همدان به عراق و سپس به اروپا می‌رفت - شاگردان مدارس را با لباس‌های متحدالشکل تجهیز نمودند. برای هر دست از این لباسها نفری هشت تومان پرداختیم. ما شاگردان مدرسه آلیانس در حضور پادشاه ایران و به احترام او به دلیل نداشتن سرود فارسی و میهنی ناچار «سرود مارسی‌یز» یعنی سرود ملی فرانسه را خواندیم! شاگردان مدرسه امریکایی هم سرود انگلیسی خواندند. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.



اولین گروه فارغ التحصیلان دبستان «روحی شاه» در کنار مدیر و صاحب امتیاز دکتر عزت‌الله یرمیان (کدوری)

تهران - ۱۳۳۵ (۱۹۶۱) اهدایی: عزت‌الله یرمیان

عزت‌الله یرمیان

چگونگی بنیان‌گذاری دبستان روحی شاد

در دهه ۳۰ تعداد نسبتاً زیادی دبستان و دبیرستان جدید ملی در تهران و اطراف آن گشایش یافت. مقامات فرهنگی انتظار داشتند این مدارس جدید با جذب جمع کثیری دانش‌آموز موجب کاهش فشار و تراکم موجود در مدارس دولتی شوند. برای این منظور وزارت فرهنگ به وسیله مطبوعات اعلام کرد که برای صدور امتیاز تأسیس آموزشگاه‌های ملی تسهیلاتی قائل شده است و تقاضای افراد واجد شرایط را خارج از نوبت و به فوریت مورد رسیدگی قرار می‌دهد.

نگارنده به سرعت برای کسب امتیاز تأسیس یک دبستان اقدام کردم و اسناد و مدارک لازم را در اختیار وزارت فرهنگ گذاشتم.

ماهها سپری شد و متوجه شدم امتیازنامه یکی از دوستانم که بعد از من تقاضای مشابهی کرده بود، صادر شده است. با نگرانی به وزارت فرهنگ مراجعه کردم، شماره‌ام را نشان دفتردار دادم و او با مراجعه به دفاتر شماره دیگری کنار آن نوشت و مرا به شعبه دیگری روانه کرد. با دوندگی زیاد سرانجام دفتری را که موظف بود لوایح و پیشنهادهای را برای تصویب و رسیدگی به شورایعالی فرهنگ بفرستد، پیدا کردم. شماره‌هایم را نشان متصدی مربوطه دادم، نگاهی به آن کرد و مثل اینکه چیزی به خاطرش رسیده باشد، مرا مخاطب قرار داد و با لحنی طلبکارانه پرسید: «ای آقا! شما کجا هستین...؟» من هاج و واج جواب دادم: «ببخشید آقا، نشانی و شماره تلفنم روی ورقه موجود است، اگر منتظرم بودید

خاطرات

لطف می‌کردید و اطلاع می‌دادید...» با خونسردی پاسخ داد: «معمولاً ارباب رجوع باید دنبال کار خودشان باشند...» یکه خوردم ولی کوشش کردم در مقابل این حرف غیرمنطقی و بی‌ربط خونسردیم را حفظ کنم. پرسیدم: «حالا بفرمایید با بنده چه کاری داشتید و تقاضایم که بیش از شش ماه از تاریخش می‌گذرد در چه مرحله‌ای است؟»

معلوم شد آن آقا پرونده را به همان صورت که تسلیم کرده بودم - بدون اینکه در صدد برآید جریان کار یا نواقص را به من اطلاع دهد - بایگانی کرده است. وقتی علت را جویا شدم، گفت: «متأسفانه دیپلم متوسطه خود را ضمیمه اسناد نکرده‌اید...» نزدیک بود منفجر شوم و مثل اینکه متصدی هم آثار خشم را در قیافه‌ام خواند و برای جلوگیری از طوفان احتمالی با لحن نرم‌تری گفت: «تشریف ببرید گواهینامه متوسطه‌تان را بیاورید. کوشش می‌کنم مجدداً کار را به جریان بیندازم.» برای اینکه عصبانیت‌م را بپوشانم با لحن نیمه شوخی و نیمه جدی گفتم: «آقای عزیز! دیپلم متوسطه من در قاب شیشه‌ای و مثبت کاری سالهاست زینت دیوار اطاق مادرم است. چون بیرون آوردن آن از قاب مکافات و دردسر داشت و بزرگی قاب هم اجازه نمی‌داد آن را داخل پرونده بگذارم، به جای آن، دانشنامه دکترای خود را ضمیمه اسناد کرده‌ام و ضمناً شماره دیپلم را هم زیر تقاضایم ثبت کرده‌ام... امیدوارم دانشنامه را مفقود نکرده باشید...» جواب داد: «نگران آن نباشید!» و سپس انگشت سبابه خود را روی بند سوم آگهی وزارتخانه گذاشت و اضافه کرد: «بینید در اینجا نوشته شده «دیپلم متوسطه» و بنده هم جز این نمی‌پذیرم!» گفتم: «لزومی ندارد شما بپذیرید این شورایعالی فرهنگ است که باید تصمیم بگیرد و مسلماً این شورا بخوبی می‌داند که ارزش دانشنامه دانشگاه از دیپلم متوسطه کمتر نیست.»

اصرار من سودی نبخشید و هنگامی که مطمئن شدم سر و کله زدن بیهوده است و یک عمر کاغذ و پرونده بازی به این مرد اجازه نمی‌دهد که انگشت سبابه را از روی بند سوم تکان دهد، با عصبانیت اطاقش را ترک کردم. پرسیان پرسان خود را به دفتر مدیرکل رساندم. رئیس دفتر جوانی مؤدب و باهوش بود. پس از شنیدن ماجرا بیش از خود من ناراحت شد. تلفنی کرد، اجازه‌ای خواست و شخصاً مرا همراه خود به اطاق مدیرکل هدایت کرد. هنگامی که من جریان را تعریف می‌کردم آقای مدیر سرش را متعجبانه به

خاطرات

چپ و راست حرکت می‌داد. به من تعارف کرد بنشینم و به رئیس دفتر دستور داد فوراً به آن اداره تلفن کند تا متصدی همراه با پرونده به اطاقش بیاید.

چند دقیقه‌ای که در انتظار دفتردار بودیم، مدیرکل با متانت و خوشرویی در زمینه تأسیس مدرسه از من توضیحاتی خواست. هنگامی که شنید برای اقلیت کلیمی است خوشحال شد و یادی از مدرسه آلیانس فرانسه که خود زمانی در آن تحصیل کرده بود کرد، خدمات آن مؤسسه را به فرهنگ ایران ستود و با حق‌شناسی یادآور شد که بسیاری از محصلین اعزامی به اروپا (از جمله خود او)، از آلیانس بهره گرفته‌اند.

هنگامی که دفتردار با پرونده وارد اطاق شد، مدیرکل که مردی هوشمند و کاردان بود دو می‌خواست قبل از اخذ تصمیم مطمئن شود که من تنها به قاضی نرفته‌ام، به او گفت: «این آقا می‌گوید پرونده‌اش را به خاطر اینکه دانشنامه دکترها به جای گواهینامه متوسطه تسلیم کرده است را کد گذاشته‌اید و برای صدور امتیاز به شورای عالی ارسال نکرده‌اید؟! متصدی چاره‌ای جز تصدیق نداشت و برای تبرئه خود بار دیگر انگشت سبابه را روی بند سوم آگهی گذاشت و شروع به توضیح دادن کرد. مدیرکل پرخاش کنان سخنش را قطع کرد که: «شما، روح مطلب را درک نکرده‌اید. منظور وزارتخانه از دیپلم متوسطه، تعیین حداقل مدرک تحصیلی برای مدیر یک دبستان است. حالا اگر این مدیر احتمالی مدرک بالاتری داشته باشد چه بهتر - مسلماً عقل سلیم آن را ارجح می‌داند. شما پرونده را عیناً به اولین جلسه شورای عالی بفرستید و بگذارید اعضای کاردان و لایق شورا خودشان راجع به ارزش تحصیلی و صلاحیت تقاضاکنندگان تصمیم بگیرند.»

پس از سپاسگزاری از مدیرکل و رئیس دفترش آنجا را ترک کردم. کمتر از دو هفته بعد امتیازنامه شماره (عکس شماره...) که فتوکپی آن در اینجا منعکس است به دست من رسید.



منطقه «دروازه دولت» از دیرباز یکی از مراکز مهم یهودی‌نشین تهران بود. در آن اوقات در محدوده دروازه شمیران، کالج، باغ صبا و روزولت شمالی پنج یا شش کنیسای کوچک و بزرگ محلی فعال بودند. یکی از آنها «کنیسای دروازه دولت» بود که شهرت و محبوبیت ویژه‌ای داشت و غیر از ساکنان منطقه، علاقمندان و کنیسا روندگان نقاط دورتر را هم به

خاطرات

خود جلب می‌کرد. از موقعیت مناسب محلی گذشته، یکی از دلایل محبوبیت آن کنیسا در این بود که در این کنیسا انجام نیایش و فرائض دینی سالها توسط شادروان عبدالله صدیق‌پور انجام می‌گرفت. این مرد متدین و با صلاحیت، صدای رسا و تسلط لازم برای خواندن و تفسیر تورات و اجرای نیایش داشت و به نحو دلچسبی آن را اجرا می‌کرد. شادروان صدیق‌پور تا چند سال پیش که در اثر تصادف با اتومبیل درگذشت، در این کنیسا فعالیت می‌کرد. روانش شاد باد.

کنیسای دروازه دولت که در ضلع شرقی خیابان سعدی - در محل تقاطع این خیابان با خیابان شاهرضای سابق - واقع شده است، در سالهای آخر جنگ دوم جهانی آغاز به کار کرد. در آن اوقات جمعی از خیرخواهان محلی از طریق جمع‌آوری اعانه اقدام به خرید، تأسیس و توسعه آن کردند.

در اواسط دهه ۳۰ که کسب امتیاز برای تأسیس دبستان در جریان بود، کارهای کنیسا به وسیله انجمنی اداره می‌شد که اشخاص زیر عضو آن بودند:

دکتر نجات‌الله درویش، بهرام یرمیان (کدری)، عبدالله صدیق‌پور، آشر گلستان (شالم)، دکتر حبیب لاله‌زاری، حاج حقنظر تهرانی، سینور یادگار، اسحق کامکار، اسحق احدوت و دکتر عزت‌الله یرمیان (کدری).

کنیسا در آن زمان از یک سالن نسبتاً بزرگ - که محوطه زیرین آن محل سکونت شماش^۱ (خادم) و خانواده‌اش بود - و یک حیاط و یکی دو اطاق تشکیل شده بود. این مجموعه به وسیله کوچه کوتاهی به خیابان سعدی وصل می‌شد.

جمعیت نسبتاً زیادی که به این کنیسا رفت و آمد می‌کردند، از مدارس اتحاد و کورژس دور افتاده بودند و احساس می‌کردند به مدرسه‌ای احتیاج دارند که کودکانشان در آنجا عبری بیاموزند و با تعلیمات مذهبی آشنا شوند. متأسفانه محل کنیسا وسعت و امکانات کافی برای این کار نداشت. ولی دیوار به دیوار آن در ضلع شرقی منزلی بود با چند اطاق که از طریق پس‌کوچه‌های شرقی به کوچه‌های مجاور راه می‌یافت. این ملک به علت راه نداشتن به خیابان سعدی از نظر مستغلاتی نامرغوب بود. صاحب آن مرد محترمی بود که در خیابان لاله‌زارنو مغازه کفاشی داشت. او به خوبی از اشکال منزلش آگاه بود ولی درعین حال

خاطرات

به فراست دریافته بود که ملکش مورد نیاز کنیسا است و انتظار روزی را می کشید که از طرف انجمن برای خرید آن پیشنهادی شود. بالاخره آن روز فرا رسید، ولی از یک طرف فروشنده می خواست از موقعیت به نفع خود بهره برداری کند و از سوی دیگر کمیته سه نفری مسئول خرید مقاومت می کردند و با این استدلال که «فروشنده غیر از کنیسا خریدار دیگری ندارد و برای کنیسا امکان توسعه از طریق ضلع جنوبی و غربی هم وجود دارد» تسلیم نمی شدند. در نتیجه کاری که می بایست در یکی دو جلسه انجام پذیرد ماهها طول کشید. سرانجام با وساطت چند نفر از دوستان مشترک، طرفین به توافق رسیدند و قولنامه خرید امضا شد.

در یکی از جلسات تاریخی انجمن کنیسا، دو خبر جالب در دستور جلسه مطرح شد: یکی آماده بودن امتیازنامه تأسیس دبستان (که درابتدا به آن اشاره شد) و دیگری امضای قولنامه و قطعی شدن خرید خانه مجاور.

هر دو خبر مسرت بخش و امیدوارکننده به نظر می رسیدند ولی راه درازی در پیش بود: امضای سند خرید، تحویل گرفتن محل، تخریب دیوار، تعمیر اطاقها و تجهیز و آماده کردن آنها مستلزم در دست داشتن مبالغ قابل توجهی بود که از توانایی کنیسا تجاوز می کرد. البته امکان جمع آوری اعانه از طرف نیکوکاران موجود بود و مبالغی هم بابت عواید کیپور و روش هشانا پیش بینی می شد، ولی این درآمدهای احتمالی فقط در درازمدت می توانستند مؤثر باشند. ولی در آن لحظات حساس احتیاج فوری و فراوان به وجه نقد بود تا دبستان بتواند در اول سال تحصیلی که زیاد دور نبود آغاز به کار کند.

انجمن با مشکل بزرگی روبرو بود و پیش از توضیح دادن درباره چگونگی حل شدن این مشکل بی مورد نیست به یک مقدمه بسیار کوتاه بپردازم:

در سال ۱۳۱۷ برادرِ ناکامم دکتر روح الله یرمیان، که تحصیلات متوسطه خود را با موفقیت فراوان در پاریس به پایان رسانیده بود، در سن ۲۳ سالگی درگذشت. او جزو اولین دانشجویانی بود که در ساختمان تازه احداث شده دانشکده پزشکی دانشگاه تهران آموزش دیده بود.



گروهی از شاگردان سال اول و دوم متوسطه مدرسه روحی شاد با گذرانیدن دوره دیپلم فرانسه در یک سال

از راست به چپ: نظریان - فیروزیان - یروشلمی - عاناو - ساقیان - هَلَلویا

تهران - ۱۳۰۸ (۱۹۲۹) اهدائی: شهرام سیمان

خاطرات

مرگ نابهنگام او ضربه دزدناک و بزرگی به پیکر خانواده به ویژه مادر و پدرم وارد آورد. پدر در آن ایام (یعنی سالهای پیش از جنگ دوم جهانی) برای کارهای بازرگانی خود به فرانسه رفته بود. هنگامی که به وسیله تلگراف خبر بیماری فرزند را شنید بلافاصله پاریس را ترک کرد ولی نتوانست خود را بموقع به تهران برساند و بار دیگر فرزند را ببیند. پدر در اثر این مصیبت بیمار شد و با وجودی که نسبتاً جوان و سالم بود، بیش از چند سالی دوام نیاورد. مادر که تا آخرین لحظات حیات سوگوار باقی ماند، هرگز نتوانست مصیبت اندوهبار درگذشت فرزند جوانش را از خاطر بزدايد. او همواره می‌اندیشید که از راه کمک کردن به یکی از بنیادهای فرهنگی، بهداشتی یا مذهبی، برای زنده نگاه داشتن یاد و خاطره فرزند ناکامش موقعیتی فراهم آورد.

این بانوی نیکوکار، یعنی شادروان کشور یرمیان، از دیرباز از جریانات توسعه کنیسا و تأسیس مدرسه آگاه بود و آن را پشتیبانی می‌کرد. او از جوانی - یعنی از همان هنگام که شوهرش، زنده‌یاد حاج ایسرائیل یرمیان، در بنیان‌گذاری مدارس آلیانس فرانسه در تهران نقش مؤثری داشت - با این گونه فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی آشنا و به این کار علاقه‌مند بود. به همین جهت دو فرزندش را که در انجمن کنیسیای دروازه دولت همکاری می‌کردند، همواره تشویق به ادامه راه پدر می‌کرد.

با این دید، مادرم برای حل بحران مالی کنیسا و مدرسه و به جریان انداختن کارها پیشقدم شد و پیشنهاد کرد مبلغ قابل توجهی را برای خرید نام دبستان (که انجمن می‌خواست آن را برای تأمین بودجه بفروشد) پرداخت کند. در نتیجه پس از مشورت با نگارنده همراه با دهش خود، برای انجمن پیغام فرستاد که علاوه بر کمک مالی، فرزندم هم امتیازی را که اخیراً از وزارت فرهنگ دریافت کرده است، به پاس احترام روان برادرش دکتر روح‌الله یرمیان، برای همیشه به این دبیرستان اختصاص خواهد داد.

انجمن کنیسا با خلوص نیت و سپاس‌گزاری فراوان از دهش مادر استقبال کرد و آن را پذیرفت. من هم برای تغییر نام دبستان و تبدیل آن به «روحی‌شاد» اقدام کردم و - به استناد امتیازنامه‌ای که داشت - مجوز رسمی این نام را از وزارت فرهنگ دریافت کردم.

تحویل و تحول منزل تازه خریداری شده انجام گرفت، دیوار فیما بین برداشته شد، نقشه

خاطرات

اضافه کردن چند اطاق با یاری افتخاری مهندس جهانگیر بنایان - که خداوند به ایشان توفیق دهد - تنظیم شد و در اختیار انجمن قرار گرفت.

کارها به سرعت پیش رفت. در سال تحصیلی ۳۵-۱۳۳۴ دبستان روحی شاد با دو کلاس اول و دوم رسماً آغاز به کار کرد. شاگردان کلاس دوم دانش‌آموزانی بودند که سال اول را در دبستانهای دولتی یا مدارس اتحاد و کوروش گذرانیده بودند. از آن پس هر سال یک کلاس جدید اضافه شد. در این دبستان علاوه بر تدریس برنامه کامل و رسمی وزارت فرهنگ، به دانش‌آموزان عبری و انگلیسی نیز تعلیم داده می‌شد. برنامه عبری عیناً مانند مدارس اتحاد و گنج‌دانش بود و توسط مربیان تعلیم دیده اوتصرهتورا اجرا می‌شد. دانش‌آموزان کم‌بضاعت از پرداخت شهریه معاف بودند و در بسیاری موارد رقم شهریه را اولیای دانش‌آموزان براساس امکانات خود تعیین می‌کردند و می‌پرداختند.

آموزگاران فرهنگی را وزارت فرهنگ در اختیار دبستانهای ملی می‌گذاشت. در اینجا بی‌مورد نیست که از راه حق‌شناسی اشاره‌ای به چند نفر که از آغاز تأسیس دبستان با کادر آموزشی آن یاری و همکاری می‌کردند بکنم:

- خانم نرگس پروسکی (طباطبایی) توسط یکی از دوستان به من معرفی شد و به دنبال آن ترتیب انتقال رسمی او به «دبستان روحی شاد» عملی گردید. این بانوی آموزگار در تدریس کلاسهای اول، که سخت‌ترین کلاس دبستان است، تخصص و تسلط کامل داشت.

- آموزگار فرهنگی دیگر خانم آذر دیده‌بان (آزموده) بود که او هم از نخستین روز تأسیس همکاریهای صمیمانه خود را آغاز کرد و سالها مانند مادری مهربان برای آموزش و پرورش دختران و پسران دانش‌آموز وقت صرف کرد. محبوبیت او در میان شاگردان و اولیاء به قدری بود که همه او را به نام کوچکش «خانم آذر» خطاب می‌کردند.

- در سه سال اول، ناظم دبستان خانم عناویان بود که علاوه بر نظامت، تدریس انگلیسی را هم برعهده داشت و بیش از حد انتظار دلسوزی و فعالیت می‌کرد.

بی‌تردید بسیاری از فارغ‌التحصیلان دبستان روحی شاد با نام این سه بانوی مهربان و دلسوز آشنا هستند و از آنها خاطرات خوشی به یاد دارند.

از نخستین روز تأسیس مدرسه تا سال ۱۹۶۵ که تهران را به قصد آمریکا ترک کردم،

خاطرات

پیوسته برای سازمان دادن و پیشبرد هدفهای دبستان فعالیت می‌کردم. در چهار سال اول تأسیس، با وجودی که کار و پیشه شخصی خود را داشتم، هر روز یکی دو ساعت را در دبستان می‌گذراندم. هر بامداد حضور آموزگاران و رفتن شاگردان را به کلاسها شخصاً نظارت می‌کردم، نامه‌ها و گزارش‌ها و بخشنامه‌های وزارت فرهنگ را رسیدگی می‌کردم و پاسخ می‌دادم. برای نظارت بر کار آموزگاران و بررسی پیشرفت‌های دانش‌آموزان، ورقه‌های امتحانات سه‌گانه به ویژه ثلث آخر را شخصاً جمع‌آوری و تصحیح می‌کردم و نمره می‌دادم.

در سال چهارم که تعداد شاگردان و آموزگاران افزایش یافت و دامنه فعالیت‌ها توسعه پیدا کرد، وزارت فرهنگ موافقت کرد حبیب صادقی که هم‌کلیمی بود و هم‌سالها سوابق فرهنگی و تدریس و نظامت در دبستانهای دولتی را داشت، به دبستان روحی‌شاد منتقل شود. حبیب صادقی با جدیت تمام کار می‌کرد و بعدها که من تهران را به قصد آمریکا ترک کردم، مدیریت دبستان را بر عهده داشت.

در سال ۱۹۹۰، پس از قریب ۲۵ سال، تصادفاً حبیب صادقی را که برای گذرانیدن دوران بازنشستگی نزد پسرش، مهندس هوشنگ صادقی به ویلادلفیا آمده بود، ملاقات کردم. دیدار با این دوست قدیمی بسیار دلپذیر بود. از آن پس او را اغلب در مجالس شعرخوانی می‌دیدم. متأسفانه این مرد فرهنگی که بی‌تردید در دوران فعالیت خود در دبستان روحی‌شاد نقش مثبت و سازنده‌ای داشت، در اکتبر سال ۹۲ در همین شهر ویلادلفیا در اثر تصادف با اتومبیل درگذشت. روانش شاد باد.

در سال سوم تأسیس دبستان نیز گروهی از بانوان نیکوکار به منظور پشتیبانی از کنیسا و مدرسه و کمک به نیازمندان، انجمنی را پایه‌گذاری کردند. بسیاری از آنان مادران دانش‌آموزان بودند و مرکز اداری آنها هم خود دبستان بود. خاطر من هست هنگامی که این گروه به دنبال نام مناسبی برای انجمن خود بودند به آنها پیشنهاد کردم نام «هاتف» را انتخاب کنند که من از بهم پیوستن حروف اول کلمات «هدایت افکار و ترویج فرهنگ» ابداع کرده بودم. این پیشنهاد خیلی مورد توجه قرار گرفت و بی‌درنگ آن را قبول کردند.

خاطرات

«انجمن بانوان هاتف»، به سرپرستی خانم دکتر عزیزه برال، سالها به خدمات فرهنگی و نیکوکارانه خود ادامه داد.

پنج سال پس از تأسیس، اولین دوره فارغ‌التحصیلان ششم ابتدایی دبستان روحی شاد، گواهینامه‌های رسمی خود را دریافت کردند. در عکس صفحه ۲۸۴ بیست و یک نفر از آنان در کنار نگارنده دیده می‌شوند. شرکت کنندگان امتحانات نهایی مدرسه روحی شاد صد در صد قبولی داشتند و معدل فرد آنها در سطح ممتاز قرار داشت.

در حال حاضر مدرسه روحی شاد در همان محل و تحت همان نام برای دانش‌آموزان کلیمی پسر دایر است و تحت نظارت وزارت آموزش و پرورش اداره می‌شود. در پنج کلاس ابتدایی و سه کلاس راهنمایی آن جمعاً حدود ۲۰۰ دانش‌آموز تحصیل می‌کنند. دانش‌آموزان برای دروس عبری و تعلیمات دینی در ساعات معینی به مدرسه گرگان می‌روند و برای رفت و آمد سرویسی در اختیار دارند که مخارج آن از طرف انجمن خانه و مدرسه و انجمن کلیمیان تهران تأمین می‌شود.

پارهٔ سوم: نمایش

بازخوانی متن نمایشنامه «یوسف و زلیخا» نوشته سلیمان حمیم

آنچه که در شب افتتاح سومین کنفرانس مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی بر صحنه رفت، بازخوانی متن نمایشنامه «یوسف و زلیخا»، حاصل همکاری صمیمانه و پر از عشقی بود که نامدارترین و ارزنده‌ترین هنرمندان صحنه تئاتر دیروز و امروز ایران در خارج از کشور نثار میرزا سلیمان خان حمیم کردند. این هنرمندان علاوه بر احترامی که به عنوان یک پژوهشگر و عالم برای این استاد ارزنده دارند، او را پیش کسوت خویش نیز می‌شمارند. همه این عزیزان یعنی شهره آغداشلو، داریوش ایران‌نژاد، علی پورتاش، هوشنگ توزیع، رافی خاچاطوریان، سیما قائم‌مقامی، پرویز کاردان، اردوان مفید و پرویز صیاد افتخاری در این برنامه شرکت کردند و با همکاری حرفه‌ای و قابل ستایش خود بی‌شک یکی از زیباترین خاطرات هنری سالهای اخیر را برای همه حاضران ساختند. پرویز صیاد-که بحق از سوی همه این هنرمندان به چشم معلم و مربی نگریسته می‌شود- وظیفه سنگین کارگردانی و روایت را به عهده گرفته بود. دو هنرپیشه جوان - به نام آرش داویدی و شاهین یزدی- در این نمایشنامه نقش داشتند و خوش درخشیدند. بیشتر لباسهای صحنه با همکاری و لطف فراوان آقای حجتی هنرمند صحنه فراهم آمده بود.

هیأت مدیره مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی از زحمات فراوان این دوستان هنرمند قدردانی می‌کند و همواره و امدار مهر آنها باقی می‌ماند.

پس از اجرای نمایش تعدادی از یاران دیرین سلیمان حمیم و بازیکنان قدیمی نمایشنامه‌های وی روی صحنه خوانده شدند و از آنها قدردانی به عمل آمد. از میان کسانی که با سلیمان حمیم همکاری کرده بودند این عده در سالن حضور داشتند: جهانگیر بنایان، دکتر جهانگیر بخشی، شموئیل کامران، داریوش حمیم، منصور مشیان و عنایت خرمیان.

پرویز صیاد برنامه را با گفتاری آغاز کرد که در صفحات بعد به نظر تان می‌رسد.



هنرمندان پس از پایان اجرا به ابراز احساسات تماشاگران پاسخ می دهند.
پرویز صیاد، شهره آغداشلو، سیما قائم مقامی، رافی خاچاطوریان، شاهین یزدی، آرش داویدی،
داریوش ایران نژاد، هوشنگ توزیع، پرویز کاردان، علی پورتاش، اردوان مفید



پرویز صیاد از برخی پیشکسوتان که در گذشته نقشهایی در نمایشنامه های سلیمان حبییم داشتند قدردانی می کند:
داریوش حبییم، عنایت الله خرمیان، دکتر جهانگیر بخشی و جهانگیر بنایان

پرویز صیاد

پرویز صیاد در آغاز دههٔ چهل کار تئاتر، سینما و تلویزیون خود را به صورت جدی آغاز کرد و سبک تعزیه، نقالی و روحوضی را که در خانوادهٔ پدری و مادری او سابقهٔ طولانی داشت از نو بازسازی و رایج نمود. صیاد اجرای نقش را از خردسالی (روزی که به راه افتاد) در معیت پدر تجربه کرد و از دوران دبیرستان ذوق و استعداد خود را در رشتهٔ نویسندگی تئاتر نشان داد.

در ایران، صیاد کارهای نمایشی فراوانی روی صحنه برد، بنیان‌گذار تماشاخانهٔ کوچک تهران بود و سریالهای تلویزیونی و فیلمهای سینمایی متعددی ساخت. در خارج کشور نمایشنامه‌های نوشتهٔ صیاد که خود نیز در آنها نقش داشته: خر، صمد به جنگ می‌رود، صمد از جنگ برمی‌گردد، محاکمهٔ سینمارکس، فالگوش، شبی با پرویز صیاد و صمدش، دو ساعت با هادی خرسندی و صمدش است. همچنین فیلمهای ساخته شده توسط صیاد که خود نیز در آن نقش داشته: «سرحد» و «فرستاده» است.

در یادوارهٔ سلیمان حیییم

خانمها، آقایان، دوستان، از طرف خود و همکارانم به یکایک شما خوش آمد می‌گویم و درود می‌فرستم.

خیال می‌کنم همه بدانیم امشب به چه مناسبت اینجا جمع شده‌ایم. حتی اگر کسی به طور اتفاقی گذارش به این محفل افتاده باشد، تا اینجا که نوبت به من رسیده است حتماً در جریان امر قرار گرفته و نیازی به توضیح مجدد از جانب من نیست. با اینهمه اجازه می‌خواهم در بارهٔ حضور خود و همکارانم در این محفل به اختصار خدمتتان عرض کنم.

خاطرات

بدون شک همه ما تاکنون با کتاب سروکار داشته‌ایم. بعضی کمتر و بعضی بیشتر ولی همگی به نوعی با کتاب سروکارمان افتاده است. اما سؤال اینست که با چه کتابی بیش از همه سروکارمان افتاده است. بعضی لابد با کتابهای مذهبی و برخی با کتابهای ادبی و جمعی با کتابهای علمی بیشتر سروکار داشته‌اند. اما من هرچه حساب می‌کنم لای هیچ کتابی را بیشتر از این یکی باز نکرده‌ام - (یک فرهنگ کوچک لغات انگلیسی به فارسی از کشوی میز درمی‌آورد و به حاضران نشان می‌دهد) - اسمش هست دیکشنری س. حیم... البته زمان تحصیل به غلط می‌گفتم «حیم» و هیچ معلمی هیچگاه این غلط را اصلاح نمی‌کرد! تا این اواخر که به لطف آشنایی با هما سرشار و مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی، از شر این تشدید مزاحم خلاص شدم و دریافتم تلفظ درست این نام سین حیم است، و نه حیم: سلیمان حیم

آیا همین دلیل کافی نیست که در یادواره یکصد و دهمین سال تولد کسی که کتابش را بیش از هر کتاب دیگری گشوده‌ام و به نسبت دفعاتی که آن را گشوده‌ام برایم مفید بوده است، با علاقه بسیار شرکت کنم؟ خیال می‌کنم در این دلیل ساده و کافی نه تنها همه حاضرین این مجلس با هم سهیم هستیم، بلکه با همه سیصد هزار ایرانی که می‌گویند ساکن لس‌آنجلس و حومه آن هستند نیز سهیم باشیم. من تعجب می‌کنم پس بقیه جمعیت کجا هستند؟

اما دلیلی که عرض شد برای آن که من و همکارانم برنامه ویژه‌ای روی صحنه برایتان اجرا کنیم شاید کافی نمی‌بود. اگر تنها دلیل لازم برای حضور ما آشنایی و بهره‌گیری از فرهنگ لغات حیم بود ما هم می‌توانستیم کنار شما نشستیم تا ببینیم کسانی که با میرزاسلیمان خان حیم نزدیک‌تر و آشناترند درباره آن بزرگوار چه می‌گویند. اما میرزاسلیمان خان نه تنها از ارباب معرفت و کتاب بود که از ارباب تئاتر بود. از پیشکسوتان و آغازگران کارِ درام و درام‌نویسی در ایران بود. او از اولین کسانیست که ایرانی‌ها را با درام و نمایش به مفهوم اروپایی آن آشنا کرد. نمایشنامه یوسف و زلیخای او زمانی به چاپ رسید و اجرا شد که بسیاری از ما حتی به دنیا نیامده بودیم. اجازه بدهید مشخصات آن را از صفحه اول کتاب عیناً برایتان بخوانم:

خاطرات

داستان یوسف و زلیخا/ به شکل درام/ در پنج پرده و بیست و چهار مجلس/ با الحان خوش و اشعار دلکش/ مبنی بر تواریخ مقدسه بنی اسرائیل و اسلام/ و افکار عالیه شعرای نامی ایران سعیدی و حافظ و فردوسی و جامی/ بقلم استادانه و ذوق ادبی میرزاسلیمان حمیم/ چاپ اول/ حق طبع و نمایش محفوظ و منوط است با اجازه مؤلف/ ۱۳۰۷ هجری شمسی/ مطبعه «اتحادیه» طهران خیابان نصریه.

۱۳۰۷ شمسی، یعنی هفتاد سال پیش، تازه این تاریخ چاپ نمایشنامه است. دست نویس آن بایستی چند سال پیش از این تاریخ آماده شده باشد. چون خود در مقدمه کتاب اشاره به گذشته می کند که: «چون در دو سه وهله آن را در نمایشگاه عمومی طهران بمعرض نمایش گذاردند احساس کردم که هر چند دفعه که عامه مردم بخصوص اهل ذوق آن را تماشا کنند رغبت آنها بدیدن مکرر آن همواره زیادتیر می شود لذا جسارت ورزیده بطبع این مختصر مبادرت ورزیدم.»

گفتم سلیمان خان حمیم از اولین کسانی بود که ما را در ایران با مفهوم درام به تعبیر اروپایی آشنا کرد. دیباچه نمایشنامه یوسف و زلیخا با تعریف درام چنین آغاز می شود:

«درام در لغت اروپایی عبارت است از داستانی که وقایع و عملیات آن در لباس مکالمه و محاوره مستقیم بین اشخاص در نظر خواننده جلوه گر شود و تبدیل هر داستانی به درام تنها برای اینست که بتوان آن را در معرض نمایش گذارد. درامهایی را که بوقایع حزن انگیز از قبیل مردن و فراق و یأس منتهی می شود تراژدی و آنهایی را که اساساً خنده دار بوده و مخصوصاً منجر بشادمانی و کامرانی می شود کمدی خوانده اند.»

به نظر من این بهترین و جامع ترین تعریفی است که از درام و درام نویسی در فارسی به عمل آمده است نه یک کلمه زیاد دارد نه یک کلمه کم. اما در مورد متن نمایشنامه یوسف و زلیخا گرچه خود به منابع و مأخذ ادبی اشاره می کند اما از شبیه خوانی یوسف و همچنین نمایشهای تخته حوضی «یوسف و زلیخا» نامی به میان نمی آورد در حالیکه نمی شود گفت شادروان حمیم آنها را ندیده یا از وجودشان بی اطلاع بوده است. جایی در مقدمه به چگونگی انتخاب داستان نمایشنامه می نویسد:

«داستان یوسف و زلیخا که بنی اسرائیل و مسلمانان متفقاً آنرا مبنی بر حقیقت می دانند



پرده دوم مجلس اول از بازخوانی متن «یوسف و زلیخا» نوشته سلیمان حبیب
با همکاری افتخاری: شهره آغداشلو (زلیخا)، آرش داویدی و شاهین یزدی (کنیزکان)



پرده دوم - مجلس دوم از بازخوانی متن «یوسف و زلیخا» نوشته سلیمان حبیب
شهره آغداشلو (زلیخا)، علی پورتاش (دایه)، سیما قائم مقامی (رامشگر)، اردوان مفید (سجانبوس قاصد)

خاطرات

قبل از هر چیز عرض اندام نمود و کم‌کم معلوم شد داستان مزبور در واقع مشتمل بر چندین داستان یا بعبارت اخری چندین درام کوچک می‌باشد. انداختن یوسف بچاه و فروختن به قافلهٔ عرب/ داستان عشق‌ورزی زلیخا/ خوابهای فرعون/ آشنایی برادران یوسف با او بعد از فراق بیست و دو ساله/ هر کدام موضوعی است که برای شعرا و نویسندگان ایران زمینه‌ها و مضامین خوب تهیه نموده...»

همین «درام‌های کوچک» که سلیمان‌خان نام می‌برد با همین عناوین به صورت تعزیه یا شبیه‌خوانی اجرا می‌شده و چند تای آن مثل عشقبازی زلیخا/ به چاه انداختن یوسف/ و خرید و فروش او در بازار برده‌فروشان در نمایشهای شادی‌آور که تخته‌حوضی یا روحوضی نامیده می‌شد نیز به اجرا درمی‌آمده است. در اینکه سلیمان‌خان با نمایشهای تخته‌حوضی و بازیگران آن آشنایی نزدیک داشته است تردیدی نیست. اولین نمایشنامهٔ او که «خنده سوزمونی» نام دارد به شیوهٔ تخته‌حوضیست و بعد از آن که توسط خود سلیمان‌خان و گروهی که برای خواندن آوازهای دسته جمعی در کنیسا تعلیم داده بود، به صحنه آمد، در مجالس مختلف جشن و عروسی به وسیله بازیگران تخته‌حوضی بازی می‌شده است.

با اینهمه نمایشنامهٔ یوسف و زلیخای میرزا سلیمان حمیم که جزو اولین نمایشنامه‌های به شیوه اروپاییست و صرفاً برای اجرا در صحنهٔ تئاتر نوشته شده از نظر ساختمان بیشتر به تعزیهٔ یوسف شباهت دارد تا نمایشهای تخته‌حوضی.

البته اطلاق لفظ «تعزیه» به «تعزیهٔ یوسف» یا به «تعزیهٔ خروج مختار» درست نیست چون تعزیه به معنای عزا و سوگواریست، درحالی‌که دو متن یاد شده - گرچه صحنه‌های حزن‌آور هم دارد - از نظر محتوی بیشتر کمدی و تفریحی به حساب می‌آیند و بنابراین عنوان شبیه‌خوانی برایشان مناسب‌تر است. کاری که من با تعزیهٔ «خروج مختار» در جشن هنر شیراز کردم. وقتی «خروج مختار» را به عنوان نمونهٔ شبیه‌خوانی کمدی به صحنه آوردم تعزیه‌خوانهایی که با من همکاری می‌کردند گفتند اگر دنبال شبیه‌خوانی کمدی هستید نمونهٔ بهتر از «خروج مختار» شبیه‌خوانی یوسف است. به توصیه آنها متن‌های قدیمی راگرد آوردم تا پس از تایپ به صورت نمایشنامه‌های جدید اجرای آنها را به تلویزیون

خاطرات

پیشنهاد بدهیم. پس از حاضر شدن متون وقتی آنها را خواندم، دیدم سه داستان جدا از هم‌اند و بدون ارتباط با هم و هر قسمت برای خود عنوانی مستقل دارد: یوسف و برادران، یوسف و زلیخا و پادشاهی یوسف. نمایشنامه یوسف و زلیخای سلیمان‌خان هم به همین ترتیب شامل سه قسمت جدا از هم و با همین مضامین است که به دنبال هم آمده و ما قسمت میانی را که یوسف و زلیخاست، برای بازخوانی امشب انتخاب کرده‌ایم.

البته لازم به یادآوریست که متن نمایشنامه سلیمان‌خان حییم با شبیه‌خوانی یوسف که شاعرش شناخته شده نیست تفاوت‌های اساسی دارد. اول آنکه شبیه‌خوانی یوسف تماماً به صورت منظوم و آهنگین است درحالی‌که نمایشنامه سلیمان‌خان بیشتر به صورت مکالمه و صحنه‌سازیهایش به شیوه اروپاییست. دیگر اینکه در شبیه‌خوانی هر جا که مشکلی برای یوسف پیش می‌آید یا در فراق پدرش حضرت یعقوب دچار ناراحتی ست‌گریزی به وقایع کربلا زده می‌شود. اصولاً اصطلاح «گریز زدن به کربلا» از همین جا آمده است که روضه‌خوان بالای منبر یا شبیه‌خوان روی صحنه بدون وجود هیچ ارتباط منطقی و داستانی گهگاه برای گرفتن اشکی از حاضرین «گریز به کربلا» می‌زند.



پرده سوم - مجلس اول از بازخوانی متن «یوسف و زلیخا» نوشته سلیمان حیییم
داریوش ایران‌نژاد (پیشخدمت عزیز مصر)، پرویز کاردان (عزیز مصر)، رافی خاچاطوریان (مالک زعر)



پرده سوم - مجلس سوم از بازخوانی متن «یوسف و زلیخا» نوشته سلیمان حیییم
شهره آغداشلو (زلیخا)، هوشنگ توزیع (یوسف)

مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی در اجرای هدف اصلی خود، که حفظ و ضبط تاریخ معاصر یهودیان ایرانی است، در صفحات بعد اقدام به چاپ مجدد نمایشنامه یوسف و زلیخا می‌کند تا این نمایشنامه که تنها یک جلد از کتاب چاپی آن نزد عنایت‌الله خرمیان باقی مانده است - و آنرا با مهر فراوان به مرکز به امانت سپرد- از خطر از بین رفتن و فراموشی مصون بماند.

داستان

یوسف و زلیخا*

بشکل درام

در پنج پرده و بیست و چهار مجلس

* با الحان خوش و اشعار دلکش *

مبني بر تواریخ مقدسه بنی اسرائیل و اسلام

و افکار عالیہ شعرای نامی ایران سعدی و حافظ و فردوسی و جامی

بقلم استادانه و ذوق ادبی میرزا سلیمان حیییم

* رسم الخط اولیة این نمایشنامه مطابق نوشته زنده یاد سلیمان حیییم حفظ شده است.

چاپ اول

حق طبع و نمایش محفوظ و منوط است با اجازه مؤلف

۱۳۰۷ هجری شمسی

مطبعة «اتحادیه» طهران خیابان ناصریه

دیباچه

تعریف درام - درام در لغت اروپائی عبارت است از داستانی که وقایع و عملیات آن در لباس مکالمه و محاوره مستقیم بین اشخاص در نظر خواننده جلوه‌گر شود و تبدیل هر داستانی به درام تنها برای اینست که بتوان آنرا در معرض نمایش گذارد. درامهائی را که بوقایع حزن‌انگیز از قبیل مردن و فراق و یأس منتهی میشود تراژدی و آنهائی را که اساساً خنده‌دار بوده و مخصوصاً منجر بشادمانی و کامرانی میشود کمدی خوانده‌اند. شیکسپیر شاعر معروف انگلیس و مولیر شاعر فرانسوی مقام ارجمند خود را فقط بواسطه درام‌نویسی احراز کرده‌اند. متأسفانه در ایران زمینه درام خیلی خالی است و معدودی هم که در این قسمت ذوقی نشان داده فقط موفق شده‌اند که از درامه‌های اروپائی ترجمه کنند و اگر هم تاکنون چیزهائی در این رشته انشاء شده بقدری سبک وزن بوده و باصطلاح سر دستی ساخته شده که بیش از یک شب یعنی همان شب نمایش عمر نداشته‌اند.

مقدمه این اقدام این بنده ناچیز بواسطه ذوقی که بطور عموم در ادبیات فارسی و علی‌الخصوص در خواندن و تحقیقات راجع به درام داشتم چندی بود در نظر گرفته بودم یکی از داستانهای معروف تاریخی را تبدیل به درام نمایم که اقلان نصف راه بین ترجمه و انشای را طی کرده باشم. داستان یوسف و زلیخا که بنی اسرائیل و مسلمانان متفقاً آنرا امینی بر حقیقت میدانند قبل از هر چیز عرض اندام نمود و کم‌کم معلوم شد داستان مزبور در واقع مشتمل بر چندین داستان جزء یا عبارات آخری چندین درام کوچک میباشد. انداختن یوسف بچاه و فروختن بقافله عرب - داستان عشق ورزی زلیخا - خوابهای فرعون - آشنائی برادران یوسف با او بعد از فراق بیست و دو ساله، هر کدام موضوعی است که برای شعرا و نویسندگان ایران زمینه‌ها و مضامین خوب تهیه نموده دو نفر از شعرای ایرانی هم یکی فردوسی و دیگری جامی حقیقتاً داد سخنوری را در یوسف و زلیخای خود داده و معنای حقیقی عشق و عشق‌بازی را مجسم ساخته‌اند. من هر وقت قصه دست بردن زنان مصری را می‌شنیدم می‌گفتم چه منظره‌ای از این باشکوه‌تر که مجلسی بیاریند و چون یوسف با آن صباحت منظر و روحانیت از در وارد شود زنان مصری از مشاهده‌اش دست از تریج نشناسند؟ و هرگاه این شعر را در دیوان خواجه می‌خواندم:

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم /

که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

خیال می‌کردم گویا خواجه این شعر را برای درامی ساخته که من در صدد نوشتن آن هستم زیرا این حرفی است که یکنفر از زنهاى مصری در موقع مشاهده حالت زلیخا بزنی دیگر که دعوت شده می‌زند. بالاخره درام نوشته شد و چون در دو سه وهله آنرا در نمایشگاه عمومی طهران بمعرض نمایش گذاردند احساس کردم که هر چند دفعه که عامه مردم بخصوص اهل ذوق آنرا تماشا کنند رغبت آنها بدیدن مکرر آن همواره زیادتیر میشود لذا جسارت ورزیده بطبع این مختصر مبادرت ورزیدم و باتکاء اینکه قارئین محترم از خرده‌بینی و عیب‌جویی چشم پوشیده بیشتر بتشویق این قبیل نشریات خواهند پرداخت آنرا تقدیم عموم برادران ایرانی مینمایم.

اشعار و مقام آنها - اشعاری که در این درام دیده میشود بعضی متعلق به شعرای قدیم و برخی از اثر طبع فضول حقیر میباشد و اگر ملاحظه میشود از حیث وزن شباهتی باشعرا قدیمه فارسی ندارد برای آنست که این اشعار را مقامات و الحانی است مخصوص که در موقع نمایش ساخته شده و آکترها همان الحان را سروده‌اند.

س. ح. مؤلف

* اشخاص درام *

<p>کنیز سوم زلیخا کنیز چهارم زلیخا کنیز پنجم زلیخا</p>	<p>از یک مادر</p>	<p>حضرت یوسف روبن پسر ارشد حضرت شمعون پسر دوم لاوی پسر سوم یهودا پسر چهارم یساکار پسر پنجم زبولون پسر ششم</p>
<p>یوسف پسر یازدهمین ابن یامین پسر دوازدهمین</p>	<p>از یک مادر</p>	<p>دان پسر هفتم نفظالی پسر هشتم</p>
<p>فرعون پادشاه مصر پوطیغار عزیز مصر و رئیس خواجهگان</p>	<p>از یک مادر</p>	<p>جاد پسر نهم آشر پسر دهم</p>
<p>وزیر اول فرعون وزیر دوم فرعون</p>	<p>از یک مادر</p>	<p>زندانی دوم مالک زعر تاجر عرب سیاه مالک سجانبوس قاصد منسی پسر اول یوسف افرایم پسر دوم یوسف ناظر یوسف یکنفر فراش پیشخدمت فرعون پیشخدمت عزیز مصر</p>
<p>منجم اول منجم دوم ساقی فرعون خباز فرعون زندانیان زندانی اول</p>		
<p>مهمان اول یکنفر از خانمهای مصری مهمان دوم یکنفر از خانمهای مصری مهمان سوم یکنفر از خانمهای مصری</p>		
<p>ساره دختر آشر بربطزنهای زلیخا دو نفر رقاوه دو نفر خنیاگر صدای غیبی</p>		<p>زلیخا زن عزیز مصر دایه زلیخا کنیز اول زلیخا کنیز دوم زلیخا</p>

پرده اول - کنعان

مجلس اول - صحرائی در کنعان

«برادران یوسف همگی غیر از ابن یامین مشغول چوپانی هستند»

یهودا - برادران، بیائید نزدیک این چشمه نشسته استراحت کنیم و ضمناً ببینیم تکلیف ما با یوسف و یعقوب چیست.

شمعون - استراحت برای ما حرام است ما که دیگر از دست یوسف زندگی نداریم.

یهودا - راستی دیشب دیگر چه صحبتی بود یوسف با پدر در میان داشت؟

شمعون - بدگوئی، عیب جوئی، زیرا جز بدگوئی فکر و ذکر دیگری ندارد. گوئی در بدگوئی گوی سبقت از همخویان خود ربوده است. لای بگو چه می گفت از قرار معلوم تو از جریان مذاکرات آنها با اطلاع هستی.

لای - من فقط شنیدم که به یعقوب می گفت: «اینها بداخلاقی میکنند» ولی نفهمیدم مقصودش از (اینها) کیست و منظورش از (بداخلاقی) چیست.

شمعون - دیگر... او یک حرفی میزند از او دروغ گفتن است و از پدر ما پذیرفتن.

یهودا - این خود ضرب المثل است دیگر «از یوسف ساختن و از یعقوب پرداختن».

لای - بله دیگر... اولاد سرپیری است و بله... ماها دیگر کی هستیم؟ روبن تو چه کاره‌ای که اولاد ارشد هستی.

روبن - اولاد سرپیری چیز دیگری است حکایتی است.

شمعون - راستی خوابی که دیده بود چه بود؟ من درست ملتفت نشدم.

یهودا - خواب دیده بود که در صحرا بافه او قامت راست کرده و بافه‌های ما در پیش آن بخاک سجده کرده‌اند.

(قاه خنده)

شمعون - تعبیرش وارونه است یوسف را ما بخاک مذلت خواهیم نشانند.

لای - تو چه فکرهای می کنی شمعون، تعبیر یعنی چه؟ اساساً در خواب حقیقت و اعتباری نیست.

(یوسف وارد میشود)

یوسف - سلام بر شما باد.

شمعون - بله برای تو که عیب ندارد، زحمت مال ما است و راحت مال تو. تو در دامان پدر باشی، ما در

بیابان خطر، رفتی رفتی حالا آمده‌ای که (سلام بر شما باد).

یهودا - امروز دیگر صحبت از چه قبیل بود با یعقوب ای نازپرورده بابا

(بلحن استهزا)

لاوی - برادران، قدری از خیال یوسف منصرف شوید تا غذا بخوریم.

شمعون - ببر ببینم یک عضوی از این گوسفند- لاوی، یوسف هم درست سر قسمت رسیده است.
یوسف - من غذای شما را طالب نیستم ولیکن ای برادران عزیز بطوریکه بارها گفته‌ام بریدن عضوی از گوسفند زنده شایسته نیست و این حرکت نه فقط در پیش خدا گناه است بلکه در حق گوسفند بیچاره بی‌انصافی و بیرحمی بزرگی است.

یهودا - خوب است این یاهوسرائی‌ها را دیگر حالا موقوف کنی یوسف، بس است.

لاوی - از تو بزرگتر هم اینجاست (اشاره‌اش به روبن است)

یوسف - از همه ما بزرگتر هم اینجا حاضر و ناظر است.

شمعون - برخیزید برادران من گفتم دیگر ما زندگی نداریم، لاوی بره را بردار برویم در یک جای خلوت - یوسف، نگاهداری گله امروز با تو است - شنیدی؟

(خارج میشوند)

یوسف - تصور میکنند در جای خلوت خدا نیست. خدایا پناه میبرم بتو. (سر بزانو میگذارد)

مجلس دوم - اطاقی در خانه یعقوب

(یوسف خوابیده و یعقوب دعا میکند)

یعقوب - شکر و سپاس خدای عظیم را که برکات روحانی و نعمات جسمانی خود را از ابراهیم و اسحق دریغ نداشت و با من نیز چند دفعه در رؤیا متکلم شده زمین کنعان را برای ذریه اسرائیل وعده و تخصیص داد و حمد بسیار خداوند کریم را که از حیث دارائی و مکننت و اولاد بنده خود یعقوب را برکت داده او را از چنگ لابان و عیسو بد خواهانش رهائی بخشید. (از جا برخاسته بیوسف نگاه میکند)
- الهی یوسف را ببخشای و از چشم بد محافظت فرما... (یوسف از خواب جسته بیدار میشود).

یعقوب - یوسف عزیزم امشب خیلی خسته و فرسوده هستی.

یوسف - پدرجان امروز برادرانم گله را تا غروب بدست من سپردند.

یعقوب - واقعاً وظیفه سختی را دارا بوده‌ای. عزیزم خداوند تو را پاداش حقیقی خواهد داد و من نیز این پیراهن زربافت را برسم یادگار و تحفه پیری بتو می‌بخشم (پیراهن را جلو آورده) بپوش که زینده اندام سرومانند تو است. (یوسف دست پدر را بوسیده پیراهن را می‌پوشد)

عزیزم بگو ببینم چه موجب داشت که از خواب پریدی؟

یوسف - پدرجان ...

(ده برادر یوسف وارد میشوند)

یهودا - آیا این لباس را دیگر از کی گرفته است؟

شمعون - از رب النوع بدگویی انعام گرفته است؟

یعقوب - بنشینید ای اولاد یعقوب.

برادران - سلام ای پدر اسباط (می‌نشینند)

یعقوب (بیوسف) - آخر ننگفتی عزیزم علت چه بود که از خواب جستن کردی؟

یوسف - پدرجان خواب دیدم که آفتاب و مهتاب و یازده ستاره دیگر پیش من سجده میکنند عظمت و هیبت این واقعه خواب را از چشمانم ربود (فاه‌فاه خنده)

یهودا - به‌به، عجب خوابهائی می‌بینید.

شمعون - ما هم برای او خواب خواهیم دید.

لاوی - امان از آن خوابی که ما برای او ببینیم.

یعقوب - یوسف این چه خوابی است که دیده‌ای؟ آیا حقیقتاً من و مادرت و یازده برادرت خواهیم آمد که تو را بر زمین سجده نماییم؟

لاوی - برادران - خوابهای ناز اینجور خواب دیدن هم دارد واقعاً.

یعقوب (آهسته) - یوسف این قبیل مطالب را از برادران مخفی دار عزیزم.

روبن (برخاسته) - پدرجان آمده‌ایم اجازه بگیریم که فردا مرتع گوسفندانرا بطرف مغرب قرار دهیم.

یعقوب - بله بروید به شهر شخم و زود مراجعت نمائید ولیکن شما را ای برادران یوسف وصیت میکنم که پیوسته با هم خوش سلوکی و مهربانی کنید و خواهش دارم یوسف را از قوت و طاقتش زحمت نرسانید.

برادران (برخاسته) - خداحافظ.

یعقوب - خدا با شما باد. (برادران یوسف خارج میشوند)

مجلس سوم - بیابانی در حوالی شخم

(یوسف سرگردان است)

یوسف - خدایا در این بیابان وسیع من کجا میروم؟ پدرم مرا فرستاده است از عقب برادران رفته علت دیر کردن آنها را بفهمم اما آنها کجا هستند؟ هرچند قرار شد به شخم بروند ولی شهر شخم مراتع بسیار دارد اما خیلی غریب است سپردن بره بدست گرگ و پدرم مرا به برادران توصیه میفرمود من بیای خود بخطر میروم ولی پدر را باید اطاعت کرد و رفت.

صدای غیبی - جوان چه میطلبی و عقب که میگردی؟ (یوسف مبهوت مانده باطراف می‌نگرد)

صدای غیبی - کجا میروی و که را میخواهی؟

یوسف - ای صاحب صدای غیبی مرا خبر ده که برادرانم در کجا چوپانی می‌کنند.

صدای غیبی - در این حوالی نیستند زیرا شنیدم که باهم می‌گفتند به دو تان میرویم (یوسف مکث میکند)

یوسف - خدایا راه دوتان کدام است؟ (ده برادر یوسف وارد میشوند)

یهودا (از دور) - اینک صاحب خوابها میآید.

شمعون - برادران فرصت را از دست ندهید (که دشمن پهای خود آمد بگور) بیائید او را بطوریکه توطئه

دیده‌ایم فوراً بکشیم و بیندازیم در یکی از این چاه‌ها ببینیم خوابهایش چه میشود.

لاوی - بد خیالی نیست بعد هم ممکن است بگوئیم جانوری درنده او را خورده است.

روبن - برادران خون ریختن شایسته نیست او را زنده در یکی از این چاه‌ها بیندازید که دست شما بر او

دراز نشده باشد البته پس از اندک زمانی خودش در چاه هلاک خواهد شد.

یهودا - اینکار بهتر است. (یوسف نزدیک میشود)

شمعون (او را طیانچه زده) - یوسف آیا باز هم برای عیب‌جوئی ما میآیی؟

یوسف - برادران عزیز چه حرکت زشت و کدام فعل ناپسند از من سرزده است که بر من چنین ستم می‌کنید؟

لاوی - خودت گناه خود را میدانی.

یهودا - برادران طناب کجا است؟ (طناب جسته مشغول یوسف میشوند)

روبن (جدا) - خدایا وسیله‌ای ساز که من یوسف را از مرگ خلاص کرده بدست یعقوب برسانم

زیرا مسئول محافظت او من هستم.

یوسف - ای عزیزان اگر بمن رحم نمی‌کنید به یعقوب سالخورده رحم کنید و او را بفراق من گرفتار

نسازید.

لاوی - یوسف امروز بگو آفتاب و مهتاب که تو را در خواب سجده میکردند بیایند و تو را از قعر چاه

نجات دهند.

شمعون (با خنجر بر سر یوسف دویده) - خیر خیر باید همانطور که وعده داده‌ایم عمل کنیم این سست پیمانی

یعنی چه؟ (روبن و یهودا دستش را میگیرند)

یوسف - برادران آخر مگر شما را رحم و جوانمردی نیست؟ آه، پدرجان در این ساعت کجائی؟

شمعون - افسوس که برادرانم وعده‌های خود را فراموش می‌کنند والا در همین دقیقه تو را حالی میکردم

که پدر در این ساعت کجا است؟

روبن - من نمیتوانم بدی برادر خود را مشاهده کنم. (خارج میشود)

لاوی - اما برادران پیراهن زربافت را باید درآورد طناب را باز کنیم. (باز می‌کنند)

یوسف - آه، شما را باحترام یعقوب قسم میدهم که از این پیراهن چشم بپوشید زیرا این پیراهن کفن

حقیقی و مونس بعد از مرگ من خواهد بود.

لاوی - این یاهوها دیگر ثمری ندارد. (او را دوباره بسته بر لب چاه میبرند)

یوسف - التماس دارم لحظه‌ای اجازه دهید که روبن برادر ارشد خود را ببوسم و خداحافظی کنم. روبن،

روبین، آه. (او را در چاه میاندازند)

شمعون - خدای روبین هم مشکل بتواند تو را نجات دهد.

لاوی - خوب از دستش خلاص شدیم حالا بنشینید قدری استراحت کنیم و نهار بخوریم. (مشغول خوردن میشوند)

یوسف (از ته چاه میخواند) - کجائی ای پدر آخر کجائی

ز حال من چنین غافل چرائی

بیا بنگر مرا تا در چه حالم

بدست این حسودان پایمالم

عزیز خویش را خود خوار کردی

بدست دشمنان افکار کردی

شمعون - صدایش در ته چاه هم قطع نمیشود برخیزید بگوشه دیگر برویم.

(صدای زنگ شتر از دور میرسد)

یهودا - عجب صدای مهیبی است که قلب مرا تکان میدهد.

لاوی - ای یهودای شیردل، آیا از کاروان شتر میترسی؟ این قافله شتر است.

یهودا - نمیدانم چرا دل من اینطور نازک شده است برادران یک چیزی بنظرم می‌رسد برادر خود را

کشتن و خون او را پنهان کردن چه سود دارد؟ یوسف در این چاه تیره هلاک خواهد شد بیائید او را

باین کاروان بفروشیم و دست ما بروی او دراز نشده باشد زیرا او برادر و گوشت و خون ما است.

لاوی - پس برویم او را از چاه بیرون کشیم یهودا. (دو نفری بر سر چاه میروند)

یهودا - لاوی من یک روشنائی عجیب و غریبی در چاه می‌بینم تو نگاه کن ببین چه می‌بینی.

لاوی - بعلاوه صدای تکلم هم از ته چاه بیرون می‌آید تو گوش کن ببین چه میشنوی.

یهودا - یوسف، یوسف، جوابی بگوش من نمیرسد.

لاوی - بهر جهت طناب که در چاه انداخته شد معلوم خواهد گشت.

(طناب را پائین میکنند)

یهودا - خدایا این چه نوری است که از چاه بیرون می‌آید.

لاوی (بیوسف) - چه صحبتی در ته چاه داشتی، یوسف؟

یوسف - لاوی، حقیقتاً مرا خوشتر بود که در قعر چاه با جبریل امین بسر ببرم تا اینسکه از جور شماها

جان بدر نبرم.

یهودا - با که گفت بسر ببرم؟

(مالک زعر با غلام سیاه خود وارد میشود)

لاوی به یهودا - صبر کن بینم مسافری کی هستند.

مالک - عجب صحرای روشن و منوری است مگر نورباران شده است؟

یهودا - سفر بخیر ای رئیس قافله عرب، از کجا آمدی و بکجا میروی؟

مالک - از جلعاد آمده مال التجاره بمصر میبریم.

لاوی - مال التجاره شما چیست؟

مالک - کتیرا و یلسان و لادن است.

یهودا - اسم شریف شما چیست؟

مالک - مرا مالک زعر می خوانند و در میان قوم عرب و مصر مشهور هستم.

یهودا - این غلام را میخواهیم بشما بفروشیم که دارای غلام سیاه و سفید هر دو باشید.

مالک - چه علت دارد که میخواهید جوان باین خوبی را بفروشید؟

یهودا - این جوان اگر چه نیکو و پاکیزه بنظر می رسد ولی دارای سه عیب است ما از تحمل آن قاصر هستیم

اول آنکه اندکی جنون دارد مثلاً همیشه میخواهد خود را با ما مخلوط نموده صیغه برادری با ما

بخواند و ما را برادران خود خطاب کند و اینحرف مناسب با شئون ما نیست دوم آنکه گریزپا است

و راه فرار را خوب میداند و سوم آنکه همیشه گریه میکند چه باجهت چه بی جهت.

مالک - با این معایب هیچکس را پروای داشتن یک چنین غلامی نخواهد بود.

یهودا - صحیح است ولیکن شما را وسائل بسیار است که از ابزار این مفاسد میتوانید جلوگیری نمائید مثلاً

برای جلوگیری از گریزپائی او غلامان و شتران زیاد دارید و ممکن است بخوبی او را مراقبت کنید.

مالک - خیلی خوب غلام خود را با این ترتیبات چند میفروشید؟

یهودا - بیست پاره نقره برای طرفین مناسب است.

لاوی (آهسته) - خیلی کم گفتم برادر.

شمعون - (به لاوی) شخص خائن نصف این قیمت هم ارزش ندارد.

مالک - من قبول می کنم بشرط اینکه سندی بمن بسپارید که بیع شما استوار است و این غلام همان معایب

ثلاثه را که برشمردید دارا بوده است.

شمعون - ما سند میسپاریم مشروط بر اینکه شما هم نوشته بدهید که چهار شرط را نسبت باین بیع و شری

رعایت خواهید کرد.

مالک - شرایط اربعه کدام است؟

شمعون - اول آنکه هیچگاه این غلام را بی بند و زنجیر نگذاری دوم آنکه لباسش پلاس باشد سوم

آنکه جایش روی جهاز شتر باشد و چهارم او را بجایی ببری که دیگر دسترس باین نواحی نداشته

باشد.

مالک (خندید) - معلوم است از دست او عاجز شده‌اید. بسیار خوب حاضریم. (مالک و لاوی مشغول نوشتن میشوند).

لاوی (می‌خواند) - ما ده نفر روبن، شمعون، لاوی، یهودا، دان، نفتالی، جاد، آشر، بساکار و زبولون بنده‌ای خانه‌زاد داشتیم موسوم به یوسف و او را به بیست پاره نقره فروختیم به مالک زعر به بیع قطع ولی با سه عیب بزرگ که در غلام موجود بود اول آثار جنون دوم گریزپائی سوم عادت گریه کردن دائمی - شما سند خود را بدهید ببینیم چه نوشته‌اید (سند را از مالک میگیرند)

یهودا - لاوی بگذار همه برادران ببینند.

لاوی - صحیح است خط‌ها را معاوضه کنیم.

مالک - سیاه نقره را تحویل بده - دیگر الوداع (سیاه تحویل میدهد)

یوسف - ای مالک - اندکی اجازت ده تا برادران خود را وداع کنم.

مالک (بسیاه) - من می‌روم و غلامرا بدست تو می‌سپارم بگذار آنچه میخواهد بکند بعد با هم بیائید. (خارج میشوند)

یوسف - برادران موقع فراق رسید پیوندی را که خدا میان ما بست دست قضا اکنون از هم گسست و ما را تا روز قیامت بدرد هجران مبتلا ساخت اما ای برادران هر چه با من کردید گذشت پس چه بهتر که در موقع جدائی طریق آشنائی پیش گیریم تا یک دفعه دیگر آشتی کنیم و کرده‌های گذشته را فراموش نماییم. ای روبن و یهودا برادران غمخوار من از این سپس هر جا طفل یتیم و اسیری ببینید او را بیاد من نوازش کنید هر جا غلامی می‌یابید آنهم غلامی که چون من خوار و ذلیل و قیمتش فقط بیست پاره نقره باشد بر او رحمت کنید و آزار مرسانید هر جا دیوانگان و دزدان را ببینید بر آنها هم ببخشائید و بخاطر بیاورید که منم در این عالم بدیوانگی و دزدی متهم شدم بالاخره هر جایی که پدری را ببینید که در کنارش پسری نیست یادی از من کنید.

سیاه - بس است دیگر قافله دور شد.

یوسف - پس اجازه بده چند کلمه دیگر بگویم و بعد قدم به بیابان فنا بگذارم. - برادران التماس دارم پدرم را دیگر آزار مرسانی ده که او خود دل‌آزرده هست اما بگوئید بازوئی که تعویذ مقدس بر آن بسته بودی در زیر طناب ظلم فشرده شد و چهره‌ای که با محبت پدران می‌بوسیدی محل سبلی و ضربت برادرانه گشت و در این لحظه آخر مخصوصاً التماس دارم که بجای من گونه‌های لطیف ابن یامین برادر کوچکم را بوسید و بگوئید بی‌برادر شدی. (برادران خارج میشوند).

سیاه - حالا دیگر بس است.

یوسف (در موقع عزیمت) - پدرجان خداحافظ آیا هرگز دیگر روی مرا خواهی دید؟
سیاه - بچه شخصی حرف میزنی؟ حالا بمن ثابت شد که جنون داری (خارج میشوند)
(روبن بر سر چاه وارد میشود)

روبن - یوسف، یوسف، - خداوندا یوسف را کجا برده‌اند؟
(برادران وارد میشوند)

روبن - برادران یوسف در چاه نیست جواب پدر را چه بدهم؟
شمعون - الان بشما خواهم گفت چه قسم جواب پدر را باید داد - لاوی بزغاله را بکش تا بهمان نقشه‌ای که گفته‌ام عمل کنیم (بزغاله را کشته پیراهن یوسف را در آن فرو میبرند).
لاوی - شمعون پیراهن را باخنجرت سوراخ سوراخ کن بطوریکه شبیه بجای دندانهای گرگ باشد.
شمعون (پیراهن را سوراخ سوراخ کرده) - بلافاصله باید نزد یعقوب برد.
(روبن در حال تحیر است)

لاوی - روبن یوسف را مالک زعر عرب خرید و برد دیگر برای چه اینقدر فکر میکنی.
روبن - برادران من فقط در پیش یعقوب مسئول هستم ولیکن شماها در نزد خدای یعقوب هم شرمنده هستید و عاقبت برای این ظلمی که کرده‌اید تقاص خواهید شد.
(قدری سکوت)

یهودا - برادران در حقیقت گناه بزرگی مرتکب شدیم حیف از این برادر که از دست دادیم.
(گریه برادران) لاوی نازنین اگر مقصود برگرداندن یوسف است ممکن نیست زیرا بدتر از همه سند بیع قطع هم بخریدار سپرده‌ایم.
روبن - خلاصه برادران یک تخمی در تاریخ عالم کاشتید که میوه‌اش تا روز قیامت ملامت است.

مجلس چهارم - اطاق یعقوب

یعقوب - بارالها نمیدانم چرا الهام خود را از من دور کرده‌ای و حواسم اینقدر پریشان است، فرزندانم چرا اینقدر دیر کردند و یوسف کجا رفت که آنها را ملاقات کند؟
(برادران یوسف وارد میشوند)

یهودا - روبن چرا حرف نمیزنی؟ آنچه گفتنی است بگو.
روبن - من ابداً نخواهم گفت زیرا شاهد تمام قضیه نبوده‌ام.
یعقوب - چه مطلب است که از گفتن آن شرم دارید؟

یهودا - این پیراهن را در بیابان یافته‌ایم تشخیص بده مال پسر تو است یا خیر؟

یعقوب (بر سر زده) - آه، این مال یوسف است (از هوش می‌رود)

(همه دور یعقوب جمع میشوند) - آه پدر جان.

روبن - دیگر گمان مبرید که یعقوب از این فراق جان بدر خواهد برد.

(یعقوب را قدری بهوش می‌آورند)

یعقوب - یوسف، یقین دارم جانوری درنده تو را خورده است و من دیگر چرا زنده هستم.

شمعون - ما هم همین احتمال را میدهیم.

یعقوب - مگر یوسف با شما نبود؟

شمعون - خیر ما او را ندیده‌ایم.

روبن (آهسته) - برادران نیرنگ تا بکی، در اینساعت دیگر توبه کنید.

یعقوب - آه یوسف عزیزم، چطور گرگ بی‌مروت چنگال خود را بدن لطیف تو فرو برد، ای فرزندان

اسرائیل دیگر بی‌پدر شدید زیرا این سوگواری مرا نزد پسر خود خواهد کشانید (مویه و گریه

یعقوب).

مجلس پنجم - بیابان

(قبر ارحیل مادر یوسف نمودار و صدای زنگ شتر شنیده میشود)

(یوسف دوان دوان وارد میشود)

یوسف - مادر جان، مادر. (روی قبر می‌افتد)

اسیر و خوار در دست سیاهم	بیامادر نگر حال تباهم
بمن کردند اخوان کار مشکل	تو خود آسان سپردی ره بمنزل
مرا از مهر پیش خود رسانی	همی خواهم که از این زندگانی

(سیاه نمودار میشود)

سیاه - خدایا من یوسف را محکم بستر بسته بودم نفهمیدم چطور خودش را پیاده کرد و بکجا گریزان شد.

راست میگفتند که گریز پا است. آه چرا از او غافل شدم؟ جواب مالک را چه بدهم. یوسف، یوسف،

آه صدای نازکی بگویشم میرسد (سر بر زمین گذاشته آواز یوسف را میشنود و بطرف او میدود)

یوسف کجا فرار کردی؟ (او را سیلی میزند)

یوسف - سیاه تو را بخدا ساعتی بگذار تا با مادرم وداع کنم بعد آنچه می‌خواهی بکن.

سیاه - تو را باید با تازیانه رام کرد. (او را تازیانه میزند)

یوسف - سیاه بیرحم من از تازیانه‌ات بیم ندارم زیرا جاذبه مادرم قوی‌تر است

(زلزله و رعده شروع میشود)

(مالک وارد میشود)

مالک - کجا رفتی در این زلزله؟

سیاه - غلام تازه فرار کرده بود حالا او را پیدا کردم (زلزله سخت تر میشود)

مالک - بارالها چه خبر شد؟

سیاه - دنیا زیر و زیر شد.

مالک - دقیقه‌ای بیش نیست که طوفان و زلزله حادث شد، سیاه بگو ببینم امروز چه کرده‌ای؟

سیاه - کاریکه هر روز میکردم.

مالک - این نیست مگر بواسطه معصیتی که ممکن است یکی از اهل قافله مرتکب شده باشد.

سیاه - من که ... فقط غلام تازه فرار کرده بود رفتم او را جستجو کنم.

(زلزله سخت تر میشود)

مالک - آیا او را اذیت و شکنجه رسانیدی؟

سیاه - اذیت، چه عرض کنم.

مالک - معلوم است غلامرا بیجهت اذیت کرده‌ای باید از او معذرت بطلبی.

سیاه (پیش قدمهای یوسف افتاد) - من عذر می خواهم.

یوسف - خدایا گناه همه را بیامرز و این سیاه را هم احسان فرما. (او را بلند می کند)

(زلزله ساکت و سیاه سفید میشود)

مالک - بهبه زهی سعادت من که یک چنین ملکی را خریداری نموده‌ام. سیاه تو هم از برکت دعای یوسف

سفید شدی - هیچ ملتفت هستی؟

سیاه - قربان معجزت بروم مرا ببخش.

مالک - یوسف هرچه میخواهی از من طلب کن تا مراد ترا بجای آورم.

یوسف - ای مالک خواهشی برای سیم و زر یا مال و جاه دنیا ندارم - فقط حاجتی که دارم اگر برآوری

اینست که دستخط معامله خود را با کنعانیان بگلامت واگذار نمائی.

مالک - اینکه مطلب نیست - سیاه سند را بیوسف بده و از این ببعد او را درست خدمت و پرستاری کن.

(پرده می افتد)

پرده دوم - مملکت زلیخا و مصر مجلس اول - خوابگاه زلیخا

(زلیخا نصفه شب بیدار و پریشان حال نشسته)

زلیخا - خدایا نمیدانم تقدیر چه می خواهد با من بکند - شب بجز بیخوابی و روز غیر از بیتابی چیز دیگری بخود سراغ ندارم. از همان دفعه اول که این صورت را در خواب دیدم خیالات من زندگانی من معاشرت من با دختران درباری هم تغییر کرد. هر چند تاکنون دو مرتبه او را بخواب دیدم ولی نفهمیدم کیست و مقصودش از پریشان کردن من چیست. کاش یکمرتبه دیگر او را در خواب میدیدم. یکنفر هم در این دل تیره شب مونس من نیست که راز دل بر او بگشایم. افسوس که با این همه قیل و قال درباری باز هم در حقیقت غریب و بیکس هستم. (در زیر گریه خوابش برده و یوسف در عالم خواب باو نمودار میشود) - آه این کدام حوری یا فرشته است که بطرف من میخرامد؟ ای طلیعه نور بگو ببینم کی هستی؟

یوسف - از شناختن من چه مراد داری؟

زلیخا - این سومین دفعه ایست که شمایلت را بمن مینمائی و صبر و هوش از من میربایی ولی نمیگوئی کی هستی بیا و این سؤال را اجابت کن.

یوسف - من همنوع تو هستم. از نژاد آدمم و از جنس آب و خاک عالم.

زلیخا - تو را بآن کسی قسم که یک چنین جمال دلارای را بتو بخشید بگو ببینم اسمت چیست؟

یوسف - اسمم عزیز مصر است.

زلیخا - مکان و مأوایت کجا است؟

یوسف - مأوایم سرزمین مصر است. گوش بده ای کسیکه لاف عاشقی میزنی، اگر مرا دوست داری حق

مهر و وفای مرا نگهدار و به بی جفتی صبر کن تا اینکه ... (از نظر غایب میشود)

زلیخا (از خواب جسته بالحن مخصوص میخواند):

با غم و درد قلب من آشنا شد	وہ کہ ز چشم خواب خوش جدا شد
غیب شد از نظر یار مه طلعت و زیبا	ای خدا ای خدا تا بکی خواب فریبا
آه که مطلب بایما و نهان گفت	اسم و مکان گفت ز خود نام و نشان گفت
برد از دست من او قلب شکبیا	برد از دست من او قلب شکبیا

(دایه وارد میشود)

دایه (بهمان لحن) -

وہ چہ بود این نالہ ای زلیخا
خلق در خواب و تو در غریو غوغا
ای پری ای پری بیخوابی تو از چیست
گویمن گویمن فکرت نزدچہ شخصی است
چند بزاری ز چیست این بقراری
این نیمہ شب چرا خواب نداری
گر عاشق شدہ ای یار تو خود کیست
گر عاشق شدہ ای یار تو خود کیست

زلیخا - دایہ برو بخواب از عشق و عاشقی چہ صحبت میکنی؟
دایہ - عشق و عاشقی نیست؟ انشاءاللہ خواب بدی ہم کہ ندیدہ اید؟ خیر قطعاً گریہ شما در اثر خواب نیست
زیرا قبل از خوابیدن ہم گریہ می کردید.

زلیخا - دایہ بیہوشی مرا تو خواب تصور میکنی؟ مجال خواب نمی باشدم زدست خیال.
دایہ - خیال را بخود راہ مدہید خانم.

زلیخا - در سرای نشاید بر آشنایان بست

دایہ (بخود) - یعنی چہ، باید فہمید این چہ مطلبی است. (خارج میشود)

زلیخا - آہ، این چہ خواب مبارکی بود؟ کجا رفت آن فرشتہ روئی کہ مطلب را ناتمام گذاشت و از نظرم
غایب شد؟ چہ شد دفعہ آن قامت رعنا و آن جمال زیبا؟ یقین بدام عشق گرفتار شدم و میدانم ہرگز
مرا رھائی نخواہد بود (گریہ می کند)
(دایہ با دو کنیزک وارد میشوند)

کنیز اول - خانم چرا گریہ می کنید؟ چہ نگرانی و اندیشہ ای دارید کہ دلتنگی میکنید الحمدللہ
اسباب نعمت و راحت ہمہ قسم برای شما فراہم است علت این خودسوزی چیست؟
کنیزک دوم - خانم خدای نکرده مگر کسالتی دارید؟ اگر نقاہتی است بفرمائید ما کہ برای خدمت شما
سر در کف گذارده ایم.

زلیخا - خیر خیر نہ کسالتی ندارم و نہ غصہ مال و جاہ دنیا.

کنیزک اول - اگر نگرانی ندارید این پریشانی از چیست؟

کنیزک دوم - و اگر کسالت ندارید چرا چنین بدحالت ہستید.

زلیخا (برخاستہ) - کجا است یک گوشہ خلوت کہ ساعتی از سئوالات بیجای این احمقان فارغ شوم.
(خارج میشود)

کنیزک اول - دایہ، پس تو چرا سکوت اختیار کردی؟

دایه - برای اینکه مثل شما احق خوانده نشوم. آخر اینکه طرز سؤال کردن و حرف زدن نیست.

کنیزک دوم - شما که زن فهمیده‌ای بودید چرا بما یاد ندادید که چه قسم حرف بزنیم؟

دایه - خواستم امتحاناً ببینم شما که تقریباً با زلیخا هم سن هستید درد او را میتوانید بفهمید یا خیر؟

کنیزک اول - دایه از دو حال خارج نیست یا اینست که زلیخا را چشم بدی رسیده و یا او را سحر کرده‌اند.

دایه - عجب حرفی میزنی، غیر از من و شما و آفتاب تاکنون کسی جمال زلیخا را رؤیت نکرده است که او را چشم زده باشد.

کنیزک دوم - من گمان میکنم از دیو و پری گزندی باو رسیده است.

دایه - اشتباه کرده‌اید.

یقین دانم که از آثار عشق است دلش بیشک بزیر بار عشق است

کنیزک اول (به کنیزک دوم) - عجب ادعای عقل می‌کند، خوب مشتتش باز شد الان می‌گفت کسی

تاکنون زلیخا را ندیده است حالا میگوید عاشق است (دلش زیر... نمیدانم...)

کنیزک دوم - آخر پیرزن عاقل، تا کسی کسی را رؤیت نکند عاشق نمیشود.

دایه - فهمیدم طفل هستید چه اهمیت دارد؟ اگر در بیداری کسی راندا دیده باشد ممکن است در خواب دیده باشد.

کنیزک اول - می‌گویند آدم که پیر میشود خر میشود حالا بمن معلوم شد.

کنیزک دوم - ما رفتیم و کشف این قضیه را بشما واگذار کردیم. (خارج میشوند)

دایه - از شماها هم کاری ساخته نیست. من خودم مگر درد زلیخا را بفهمم.

مجلس دوم - اطاق زلیخا

(دایه مشغول آراستن اطاق است)

دایه - امروز امیدوارم بکشف این قضیه موفق شوم اما از آنطرف ... مشکل دو تا شده است. از خیال شوهر

کردن هم منصرف شد. خواستگارها را که جواب کرد، پنجاه خواستگار ... بله پنجاه خواستگار هم

بیشتر آمدند و رفتند از چندی باین طرف پیش از این باز اظهار تمایل می‌کرد ولی از آن شبی که

گریه میکرد تا بحال ...

(زلیخا وارد میشود)

زلیخا - دیگر چه لندلند میکنی دایه؟

دایه - از بدبختی خودم شکایت میکنم که خود را در این خانه پیر کردم و حالا اولاد خودم بعضی مطالب

را از من پوشیده میدارد.

زلیخا - مقصودت چیست دایه؟

دایه - زلیخا تو میدانی که اول کسیکه روی تو را دید من بودم و نافست را از مهر من بریدم تو را در

پرده دل جا داده تن و جان را از شیر محبت پرورش دادم. چه شبها که برای پرستاری تو تا صبح مژگان بهم نمیزدم و چه روزها که تو را در آغوش گرفته از جان خود سوا نمی کردم حالا هم در همان خدمت هستم که بودم پس چرا راز دلت را از من پنهان میداری؟ بگو ببینم چرا اینقدر آشفته و درهم هستی؟ یقین دارم که از یک وجودی باین محنت گرفتار شدی مرا خبر ده کیست اگر در آسمان باشد من او را با دعا و تسبیح پائین میکنم. اگر حوری یا پری باشد با افسون او را در شیشه میکشم میگذارم در پیش رویت. اگر هم از جنس آدمیزاد باشد بزودی برایت حاضر میکنم.

زلیخا - دایه مجبورم میکنی که حقیقت را با تو در میان گذارم اما ابتدا بگو بربطزنهای من بیایند و با صدای ساز خود قدری دلم را تسکین دهند تا بتو معلوم کنم.

(دایه خارج میشود) - اگر چه خیلی زرنگ و زبان باز بنظر میآید ولی آدم افتاده ایست مطلب را علناً باو خواهم گفت. (دایه با دو نفر بربطزن وارد میشوند) - عزیزان من هیچگاه از من دور نشوید.

بربطزنها - اطاعت میکنیم خانم (سازهای خود را کوک میکنند)

زلیخا - دست شما بکدام پرده متمایل است؟

یک بربطزن - این در مقام شکسته است خانم.

زلیخا - بهبه صفت دل من است بزیند (بربطزنها مینوازند)

- دایه از همان لحنهای شیرین قدیم است لابد میتوانی بخوانی.

دایه (در جواب ساز) - ای قدت چون سرو آزاد

وی رخت ماه خداداد

راز پنهان غم فراید

راز برگو تا شوی شاد (جواب ساز)

زلیخا (در جواب ساز):

ایکه از شیر محبت پروریدی جان ما را

خوش بود گر راز پنهان با تو سازیم آشکارا (جواب ساز)

دایه - زلیخا، دایهات را ممنون کردی.

زلیخا - اما نمیدانم چه قسم این وجودی را که صبر از دلم روده بتو معرفی کنم. این صورتی است که در

خواب دیده ام کجا دیدارش در بیداری برای من میسر میشود؟

دایه (پس از لختی تفکر) - زلیخا میدانی اینها کار دیو و کار دیوان مکر و ربو است. دیو برای فریب دادن

آدمیزاد خودش را گاهی بصورت معشوق زیبا درمیآورد.

زلیخا - معاذالله، دیو را کجا جرأت و قابلیت آنست که بتواند خود را بیک چنین صورتی در آورد؟

دایه - چرا - خیلی از این چیزها را از قدیم شنیده ایم بهر جهت خانم این خوابی است کج و نادارست.

زلیخا - دایه، راست با راست می‌آید کج با کج من چه ناراستی کرده‌ام که باید بخواب ناراست گرفتار شوم؟
دایه - این کاری است که اتفاق افتاده و چاره‌اش منحصر است باینکه خیالش را از سر بیرون کنی.
زلیخا - اگر کار بدست من بود راست می‌گفتی حرف اینجا است که تدبیر کار و عنان اختیار از دست رفته است.

دایه - خانم جان انشاءالله عروسی که کردید این بی‌طاقتی تمام خواهد شد.

زلیخا - عروسی؟ چه می‌گویی؟ با کی عروسی؟

دایه - چه عرض کنم من که نمیدانم این خواستگارها از طرف چه اشخاصی پیغام داشتند.

زلیخا - دایه، از همه اقطار و اکناف عالم برای خواستگاری آمده بودند یکی از طرف سلطان روم دیگری از جانب پادشاه شام دیگری از عدن دیگری از مد و هر کدام تحفه سنگینی در مشت داشت و انگشتر سلیمانی در انگشت.

دایه - گویا تیموس به هیچکدام از آنها تمایل نشان نداده است؟

زلیخا - انتخاب تیموس شرط نیست. انتخاب باید با من باشد زیرا شوهر برای من است.

دایه - شما هم که هیچکدام را انتخاب نکرده‌اید؟

زلیخا - دایه؟ آیا آدم عاقل زوج و همسر آتیه خود را ندیده انتخاب می‌کند؟ سلطان روم و پادشاهان شام و عدن و غیر هم همه اسامی بزرگی است ولی هویت آنها معلوم نیست.

دایه - خانم جان پس تمایل شما بکدام سمت است؟

زلیخا - مجبورم آخرین و بزرگترین اسرار خود را بتو بگویم، من شور مصر در سر دارم و پدرم نیز از این مسئله آگاه است.

دایه - گمان می‌کنم آنکسیکه در خواب دیده‌ای عزیز مصر بوده است.

زلیخا - آفرین به حدس تو دایه ولی اسم مبارکش را از کجا فهمیدی؟

دایه - از تیموس پدرتان شنیدم چون اسم مصر بر زبان آوردید من مطلب را درک کردم.

زلیخا - چه مطلبی شنیدی که عزیز مصر در آن ذکر شده بود؟

دایه - اگر قول میدهید دیگر اینطور بیتابی نکنید این خبر را که خیلی خیر تازه‌ایست بشما عرض میکنم.

زلیخا - دایه زود بگو که دیگر طاقت ندارم.

دایه - پدرتان بتوسط سجانوس برای عزیز مصر پیغامی فرستاده و سجانوس بنا است همین یکی دو روزه عازم مصر شود.

زلیخا - فوراً برو اگر حرکت نکرده است خبرش کن اینجا حاضر شود.

(دایه خارج میشود)

زلیخا - بریط زنه‌ای عزیزم غم‌انگیز بزیند که غم عشقم تازه شد.

(غم‌انگیز میزنند)

زلیخا - (در جواب ساز)

پیامی کز دیار مصر آید

چو زلفش عقده از کارم گشاید

عجب سحری است در جادوی زلفش

که گه شادی دهد گه غم فزاید

(دایه و سجانوس وارد میشوند)

زلیخا - سجانوس، چه مأموریتی داری؟

سجانوس - خانم مرا سجانوس و حافظ اسرار طیموس میخوانند. میترسم اسباب مسئولیت شود.

زلیخا - برای من خودت را معرفی می‌کنی؟ من میگویم پیغامت را بازگو.

سجانوس - بطور خلاصه معرفی جمال شما است برای عزیز مصر.

زلیخا - خیر اصل طومار را برای من باید بخوانی.

سجانوس (طومار را درآورده میخواند) - از طیموس پادشاه مغرب بعزیز مصر رئیس خاصان و مقربان

فرعون سلام باد...

زلیخا - مقدمه را نخوان اصل مطلب را بگو.

سجانوس (بخود) گیر عجب بی‌طاقتی افتادیم (میخواند):

مرا در برج عصمت آفتاب است

که مه را در جگر افتاده تاب است

ز اوج ماه برتر پایه او

ندیده دیده خور سایه او

زگوهر در صدف صافی بدن‌تر

زاختر در شرف پرتو فکن‌تر

کند پوشیده رخ مه را نظاره

که ترسد بیندش چشم ستاره

جز آئینه کسی کم دیده رویش

بجز شانه کسی نگشوده مویش

نباشد غیر زلفش را میسر
که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان
نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت
نسوده بر لبش نیشکر انگشت
گذر بر چشمه جویش نیفتد
که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده
ولی صد شور از بیرون پرده
همه شاهان هواخواه اویند
خراب لطف ناگاهان اویند
سرافرازان ز حد روم تا شام
همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در نیارد سر بر کس
هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم
شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل است
براه مصر اشکش رود نیل است
همانا خاک او زانجا سرشتند
برات رزق او آنجا نوشتند
ندانم سوی مصرش این شعف چیست
هوا انگیز طبعش آنطرف چیست
اگر افتد قبول رای عالی
فرستیمش بدان دلکش حوالی

دایه - با این تعریف و توصیف گمان میکنم دیگر عزیز مصر از خوشی در جلد ننگند.

زلیخا - سجانوس دیگر بیش از این درنگ مکن و فوراً عازم مصر شود.

(سجانوس خارج میشود)

- ببین دایه چطور آدم باید در راه عشق همه جور خفت و خواری بر خود روا دارد؟ خواستگاریها را همه

رد کردم و حالا باید ما خواستگار بشویم.

دایه - زلیخاجان من حالا بگو ببینم این شمایلی که در خواب دیدی می‌ارزد باین مکافات و باین ذلت یا نه؟

زلیخا - قمار عشق است دیگر.

دایه - گویا صدای طیموس بگوشم میرسد خوب است مطلب را قطع کرده از اینجا بجای دیگری برویم.

مجلس سوم - صحرا

(زلیخا با دایه در خیمه هستند)

زلیخا - واقعاً خستگی این مسافرت جانم را فرسود

دایه - تنها خستگی مسافرت نیست - انتظار وصال است که مزید بر علت شده است.

زلیخا - دایه، گمان نمیکنم هنوز نصف راه طی شده باشد.

دایه - راست است ولی مصریها همه از طرف عزیز مصر باستقبال شما آمده و منزل بمنزل شما را با این تجملاتی که می‌بینید بمصر می‌رسانند. این خیمه‌ها را از دور ملاحظه میفرمائید؟ تماماً پر است از خدام و ملازمان عزیز مصر.

زلیخا - دایه دیگر دلم تمام شد بگو ببینم خود عزیز مصر که از مردمک چشم عزیزتر است باینجا آمده یا خیر؟

دایه - بله خانم عزیز هم در همین صحرا است و این خیمه قشنگ بدستور خود او برپا شده است.

زلیخا - آه، دایه حالا موقع ابراز دوستی و غمخواری تو است.

دایه - چه کنم؟ هر چه بفرمائید بجان و دل اطاعت دارم.

زلیخا - خواهش دارم از تو که این خیمه را شکافی دهی تا بیک نظر آرزوی جانم را ببینم که بیش از این طاقت و حوصله را دشوار می‌بینم.

دایه (بخود) - راست گفته‌اند:

وعده وصل چون شود نزدیک

آتش عشق تیزتر گردد

- خانم جان متنها یک یا دو روز دیگر شما از هم جدا باشید بیشتر که نیست. (مشغول سوراخ کردن خیمه می شود).

زلیخا - یک روز بنظرش کم است بنظر من هزار سال است.

دایه - بفرمائید خانم نگاه کنید عزیز همین جلو است.

زلیخا - آه، دیدن روی تو و دادن جان مطلب ما است (جلو رفته نگاه میکند)

- آه دایه، دیدی چطور ناامید شدم؟ (گریه میکند)

دایه - خانم در موقع دیدار شادی مناسب است نه گریه و عزاداری.

زلیخا - این چه طالع و اقبالی است که من دارم؟ دیگر زندگی برای من حرام است و تا روز ابد من

بدنقشی و ناکامی مشهور شدم. (گریه میکند)

دایه - خانم جان قدری آرام بگیر تا بفهمم مطلب چیست.

زلیخا - (می خواند)

نه آنست این که من در خواب دیدم

به جستجوی این محنت کشیدم

نه آنست این که عقل و هوش من برد

عنان دل به بیهوشیم بسپرد

افسوس که با اینهمه امیدواری و با این خفت و خواری در عوض گل بخار و بجای گنج بمار رسیدم.

دایه - زلیخا، این بود نتیجه قماری که با عشق باختی؟

زلیخا - دایه، من آن تشنه سوخته‌ای هستم که در بیابان از دور چشمه آبی بنظرش میرسد دوان دوان جلو

رفته وقتی نزدیک میشود جز زمین شوره‌ای چیز دیگر نمی بیند یا آن کشتی شکسته‌ای که در میان

امواج دریا بهر سو متلاطم است از دور زورقی را می بیند که بجانب او می آید ولی عاقبت معلوم میشود

که نهنگ بزرگی است که کامش برای بلعیدن آن ناکام باز است.

دایه - زلیخا، روز اول عرض نکردم خواب شما کج بوده و در خواب اساساً اعتباری نیست؟

زلیخا - دایه، من بخواب خود معتقدم زیرا آنکه در خواب بمن وعده و نام و نشانی داد نازنین تر از آنست

که بتوان او را بکجی و خیانت منسوب کرد.

دایه - پس خانم باید صبر کنی غیر صبر اینجا دیگر چاره‌ای نیست شاید اینها وسیله‌ای باشد برای رسیدن

بمقصود. دانشمندان میگویند:

در بیابان عمل صبر است زاد

کس بدون صبر کی یابد مراد

(پرده می افتد)

پرده سوم - مصر
مجلس اول - اطاقی در خانه عزیز مصر
(مالک زعر نشسته و پیشخدمت عزیز ایستاده است)

- مالک** - شما نمیدانید علت اینکه عزیز مصر مرا احضار نموده چیست؟
- پیشخدمت** - گمان میکنم راجع بغلامی است که همراه خود بمصر آورده‌اید.
- مالک** - عزیز از کجا ورود من و غلام را ملتفت شد؟
- پیشخدمت** - همان روز اول که شما با غلام وارد مصر شدید مهمه زیبایی غلام در همه ملک مصر منتشر شد و دیروز که غلام در رود نیل استحمام میکرد خلق کثیری بر سر او انبوه بودند.
- (عزیز مصر وارد میشود)
- عزیز** - مالک عرب شما هستید؟
- مالک** - بله قربان.
- عزیز** - چند روز است وارد مصر شده‌ای؟
- مالک** - دو روز است قربان.
- عزیز** - اسم آن غلام عبرانی که همراه خود بمصر آورده‌ای چیست؟
- مالک** - اسمش قربان یوسف است ولی من او را غلام نمیدانم فرزند من است.
- عزیز** - خوب حالا کجا است؟
- مالک** - او را در منزل گذارده‌ام قدری از خستگی طریق استراحت کند اگر وجودش لازم باشد همین دقیقه او را بشرفیابی حاضر خواهم کرد.
- عزیز** - خیر لازم نیست اما همینقدر بدان که فرعون پادشاه مصر خبر ورود شما را با آن غلام عبرانی شنید، و صف نیکوئی غلام را برایش گفته‌اند و باینجهت امر فرموده است او را بدربار سلطانی برده بمعرض مزایده و نمایش گذارند.
- مالک** - آیا ممکن است بفرومائید فرعون و صف شمایل غلام را چه قسم تلقی فرمود؟
- عزیز** - مالک، خاک مصر بوستان جمال است و از گلخانه‌ای که در آن بستان پیدا میشوند بهتر محال است. نه فقط فرعون بلکه من نیز از این وصفی که درباره غلام شنیده‌ام تردید دارم.
- مالک** - حالا که تردید فرموده‌اید هیچ لزومی ندارد پادشاه او را ببیند زیرا در حقیقت نه مایل و نه محتاج بفروش او هستم.
- عزیز** - آیا بفروغون و عزیزش جسارت میورزی؟ کیست که تو را یک چنین جرأتی داده است؟
- مالک** - قربان، شاید تصور فرموده‌اند خانه‌زاد این سفرهم مانند سایر دفعات غلام حبشی آورده است!
- عزیز** - غلام حبشی؟ چه مزخرفاتی که میگوئی! غلامی که از کنعان آورده‌ای!

مالک - حقیقتاً قربان من سنوات بسیار است که در کل عالم و در جمیع طوایف بنی آدم سیاحت میکنم و تجارت دارم و تا یومنا هذا جمالی باین خوبی و وجودی باین پاکیزگی ندیده‌ام می‌خواهند او را بمزایده بفروشند؟

عزیز - همین است که گفتم حکم خدیو مصر است و باید مجری شود بیش از این جدال مکن. (به پیشخدمت) - نگاه کن! سه روز دیگر باید یوسف را در جلو دربار در آن میدان بزرگ حاضر کنند.

(خارج میشود)

مالک - استغفرالله از سفری که این دفعه کردم و غلامی که بمصر آوردم! پیشخدمت - چرا متفکر هستی؟ میترسی غلام را بقیمت خوب نخرند؟ **مالک** - خیر ولی میدانم بهر قیمت که بخرند مرا مغبون خواهند ساخت. پیشخدمت - هیچ واهمه نکن اینکار تماماً بدست من است. اگر هزار درهم بمن بدهی خودم منادی خواهم شد و غلامرا بهمین عزیز که تردید در جمال او داشت ببالاترین قیمتی خواهم فروخت زیرا ثروت او در همه ملک مصر مشهور است.

مالک - چگونه باین قیمتها باو خواهی فروخت؟

پیشخدمت - قول بده هزار درهم خواهی داد تا سر قضیه را بتو معلوم کنم. **مالک** - قول دارم علی‌الله!

پیشخدمت - خود عزیز مصر خواجه است و جمال خوب را از بد قلباً نمیتواند تشخیص دهد ولی بتازگی زنی را اختیار کرده که هم صاحب ثروت است و هم دارای جاهت او را محرمانه اطلاع خواهم داد که در پای مزایده حاضر شده جمال غلامرا ببیند دیگر چقدر او را خواهد خرید خدا میداند اما مطلبی که در خصوص عزیز گفتم هیچکس نمیداند مبادا جائی ابراز کنی؟ **مالک** - اطمینان داشته باش. خداحافظ.

پیشخدمت - فردا صبح زود یک سری بمن بزن.

مالک - البته. (خارج میشود)

مجلس دوم - اطاقی در خانه زلیخا

(دایه زلیخا مشغول آراستن اطاق است)

دایه - نمیدانم عاقبت این داستان بکجا برسد! در عوض اینکه یوسف خدمت زلیخا را بکند زلیخا خدمت او را می‌کند. اما حقیقتاً هیچ معجزه‌ای بالاتر از این در دنیا اتفاق نیفتاده است! آدم یک کسیرا که هرگز ندیده در خواب ببیند. عاشق خیالی بشود، از ملک و وطن خود دنبال این آدم خیالی برود و خود را

بغربت بیندازد آنوقت آدم خیالی معشوق حقیقی بشود! خیلی مطلب است! قربان اقبال بروم! افسوس که در جوانی هیچ نفهمیدیم و عمر گذشت. خوب از همه اینها گذشته عاقبت تکلیف این عشق و عاشقی چیست؟ جز اینکه سر این دختر را مشغول صحبت و حکایت کنم هیچ چاره‌ای نیست این چند روزه تمام سرگذشت عمر خودم را برایش گفتم امروز دیگر چه بگویم؟ امروز هم راستی قصه خرید و فروش یوسف را از او میپرسم تا فردا هم خدا کریم است.

زلیخا - (زلیخا وارد میشود) چه خوب گفתי که صبر کلید هر کار است! آنکه در خواب دیده بودم در بیداری بچنگم آمد.

دایه - حالا که بحرفم رسیدید خانم در عوض بفرمائید ببینم عزیز مصر چه قسم یوسف را در مقابل اینهمه صاحبان ثروت توانست بخرد؟

زلیخا - شوهرم که او را نخرید بالاخره خودم خریدم. دایه اگر دیر رسیده بودم یوسف را خریده بودند زیرا عزیز یک مبلغی پیشنهاد کرده بود ولی از زیاد کردن آن خودداری میکرد.

دایه - خانم جان بفرمائید چه قسم او را خریدید.

زلیخا - دایه نمیدانی چه هنگامه و محشری بود در جلو قصر فرعون وقتیکه غلامرا بمعرض فروش گذاشته بودند. همین پیشخدمت خودمان منادی شده بود و فروشنده اما ماشاءالله عجب زبانی دارد! چنان مردمرا بمعامله تشجیع می کرد که هر یکی از تجار و خداوندان ثروت هر چه بر سر زبانشان می آمد بی باکانه می گفتند.

دایه - قیمتها از چه قرار بود؟

زلیخا - اول یکنفر او را بده بدره زر سرخ خریدار شد که کم کم رسید بصد بدره.

دایه - آخرین پیشنهاد چه بود خانم؟

زلیخا - یکنفر از تجار بزرگ گفت من بقدر وزن یوسف مشک خالص میدهم.

دایه - پس شما خانم با این ترتیب چقدر قیمت گذاردید؟

زلیخا - دایه اگر جان را برای او نثار می کردم جا داشت ولی همینقدر که آخرین قیمت را دو برابر کردم دیگر کسی جرأت حرف زدن و زیاد کردن نداشت.

دایه (بخود) - دیگر چه بیرسم؟ (پس از قدری فکر) - راستی یک چیز دیگر بود خواستم سؤال کنم. پیرزن کلافی چه صحبتی است از آنروز تا بحال در دهن خلق افتاده است؟

زلیخا - دایه من با این همه ادعای عاشقی یک حرفی از همین پیرزن کلافی شنیدم که نزدیک بود مرا آتش بزند.

دایه - راجع بخیرید و فروش یوسف دیگر؟!

زلیخا - گوش بده. در میان این غلغله و جمعیت بیشمار پیرزن قوزپشت و خمیده قامتی را دیدم که مردمرا باصرار و عجله تمام عقب میکرد تا خود را نزد منادی و یوسف رسانید. سپس دست در انبان پوسیده خود

کرده کلافی را که گویا دارائی منحصر بفرد او بود در آورد و بمنادی التماس کرد که کلاف را از او گرفته یوسف را باو بیع نماید. خنده در گرفت و منادی گفت ای عجزه بیخرد، مگر نمی بینی چه قیمتها بر یوسف میگذارند و معامله انجام نمی گیرد؟ پیرزن گفت دانستم که یک چنین فرشته ای را باین قیمتها نمیدهند لکن از فرط شوقی که بجمال بیمثالش پیدا کردم خواستم تا سخن سرایان دهر تا ابدالاباد نام پیرزن را هم در فهرست خریداران یوسف ذکر کنند.

دایه - به به باحساسات این پیرزن!

زلیخا - نمیدانی چقدر قشنگ این مضمون را برشته نظم در آورده اند. برو بگو آن بربطزنها بیابند تا بفهمی چه قسم ساخته اند. (دایه خارج میشود)

حالا که دایه میخواهد ما را از خیال بیرون کند بگذار ما هم دلش را خوش کنیم.

(بربطزنها و دایه وارد میشوند)

زلیخا - نوازندگان عزیزم! می خواهم یکمرتبه دیگر قصه پیرزن کلافی را برای من سرانیده در سازهای خود بنوازد.

بربطزنها - اطاعت میکنیم (سازها را در مثنوی کوک کرده میزنند و میخوانند)

«آن زن پیری بخون آغشته بود

ریسمانی چند بر هم رشته بود

در میان جمع آمد با خروش

گفت کای دلال کنعانی فروش

ز آرزوی این پسر سرگشته ام

ده کلابه ریسمانش رشته ام

این ز من بستان و با من بیع کن

دست در دست منش نه بی سخن

خنده آمد مرد را گفت ای سلیم

نیست در خورد تو این در یتیم

هست صد گنجش بها در انجمن

چه تو و چه ریسمان ای پیرزن

پیرزن گفتا که دانستم یقین

کاین پسر را کس نه بفروشد بدین

لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست

گوید این زن از خریداران اوست»

زلیخا و دایه - آفرین! آفرین!

مجلس سوم - همان منظره پیش

(زلیخا متفکر نشسته و بریظزنها مشغول نواختن هستند)

(دایه وارد میشود)

زلیخا - دایه! آخر تدبیری بحال خانم بیچارهات پیدا نکردی؟

دایه - خانم نمیدانم حالا دیگر چرا اینقدر بی قراری می کنید؟

زلیخا - مگر نمی بینی چگونه در آتش عشق یوسف می سوزم و می سازم؟

دایه - خانم

«در آن وقتی که از وی دور بودی

اگر میسوختی معذور بودی

کنون در عین وصل این سوختن چیست

بداغش شمع جان افروختن چیست»

حالا که دیگر قضا و قدر او را پیش شما رسانده این پریشانی برای چیست؟ خوش اقبالی از این بالاتر نمیشود که بقول خودتان سلطان شما بنده شما شده است.

زلیخا - آه!

«نمیدانی که من در دل چه دارم از آن جان جهان حاصل چه دارم»

راست است که از من دور نیست ولی هرگز بمن نگاه نمیکنند هر وقت باو نگاه میکنم فوراً به پشت پای خودش نگاه میکنند. ای کاش من در زیر پای او بودم که نگاهش را بمن بیندازد. اگر بخواهم مطلبی را باو اظهار کنم بطوری ابروی خود را گره میدهد که دلم گره پیدا می کند.

دایه - خانم آیا تا بحال عشق خودتانرا بطور آشکار باو اظهار فرموده اید؟

زلیخا - خیر دایه ولی او حاضر به شنیدن این قبیل حرفها نمیشود!

دایه - دیدید وقتیکه عرض کردم «کارها بصبر برآید» چطور بحرفم رسیدید؟ حالا هم عرض میکنم هیچ چیز بهتر از صبر و طاقت نیست.

زلیخا - جواب تو و شرح این جدائی را مگر ناله نی با آواز بریظ بدهد.

(بریظزنها در مقام افشار مینوازند)

دایه (در جواب ساز) -

صبر و طاقت گشته دیگر در غمش نابود یکسر

ملک عقلم گشته ویران در غم آن ماه پیکر

(جواب ساز)

دایه (در جواب ساز) -

ای نگهدار تو داور وی بملک جان برابر

خود بفرما آنچه خواهی تا بفرمانت نهم سر

(جواب ساز)

زلیخا - میگوئی هر چه میخواهم بتو بگویم؟ دایه! اگر بتوانی پیغام عشق مرا بیوسف برسانی و او را رام نمائی زهی سعادت من و زهی رشادت تو!

دایه - بسیار خوب شما که تشریف بردید و یوسف آمد اینجا باقبال شما کار را خاتمه خواهم داد.

زلیخا - من میروم و او را به بهانه میفرستم پیش تو بینم چه میکنی.

(به بربطزنها) - فعلاً شما هم مرخص هستید ای تسلی دهندگان روح و جانم.

(بخود) - اما من پیغام را نگفتم چیست.

(بدایه) - خوب، لازم نیست خودت ماهر هستی. (با بربطزنها خارج میشوند)

دایه - می گوید «تو خودت ماهر هستی». خیلی خوب من ماهر هستم ولی دیگر عاشق که نیستم. کلمات من از لب و دهان خارج میشود از صمیم قلب که نیست.

(یوسف وارد میشود)

دایه - یوسف! پیغامی از خانم بزرگوار نور چشم عزیز مصر برای تو دارم.

یوسف - چه پیغامی داری؟ زود برسان و برو.

دایه (بخود) - عجب! گویا از جنس زن اساساً متنفرد است! - آیا اینقدر فرصت نمیدهی که پیغام زلیخا را برسانم؟

یوسف - گفتم زود باش پیغام را برسان.

دایه - یوسف! زلیخا اگر چه خود بجمال آراسته و زیبا است ولی بدام عشق تو مبتلا است. در طفولیت سه بار جمال تو را در خواب دیده و غم عشق تو را در دل گرفته است و اکنون هم از فراق تو شب و روز ندارد.

یوسف - خوب، مرا چه باید تا بکنم؟

دایه - چه میشود اگر رضا دهی تا لحظه ای سر در قدمت گذارد؟

یوسف - این چه حرفی است که نسبت بزلیخا با آن عزیزی و بزرگواری میزنی؟

دایه - شک نیست که زلیخا عزیز است ولی «هوس دارد که با چندی عزیزی کند پیش کنیزانت کنیزی»

یوسف - مقصودت چیست دایه؟

دایه (آهسته و پس از قدری تأمل) - چه میشود اگر بگذاری از باغت میوه ای بچیند و از لعل لب کامی بگیرد؟

یوسف - من غلام زرخرید زلیخا هستم و سر بفرمان او گذارده همه قسم در خدمتگذاری و جان فشانی او حاضرم ولی بگو راضی نشود که سر از فرمان خداوند به پیچم.

دایه - بدان که این عشق از آسمان برای زلیخا مقدر شده است.

«علت عاشق ز علتها جدا است عشق اصطربلاب اسرار خدا است»

یوسف - عزیز مصر مرا امین خانه خود دانسته است چگونه میتوانم باو خیانت ورزم.
دایه - خیانت متوجه زلیخا میشود. اگر چه موقعی که طرفین باین امر راضی باشند خیانتی در کار نیست.
یوسف - خالق طرفین راضی نیست و وجدان سرزنش می کند. برو دایه باین منطق غلط نمیتوانی مرابزناکاری
ترغیب نمائی زیرا زنازاده زناکار میشود و پاک طینت پاک کردار. انسان سگ و سگ انسان نمیزاید
همانطور که از گندم جو و از جو گندم نمی آید. پس من که زاده اسرائیل و پرورده جبرئیل هستم
معاذالله که گناهی مرتکب شوم که از این سلسله پاک مرا دور سازد. (با تغییر خارج میشود)
دایه - خیالات زلیخا همه خام است.

(زلیخا و بریطزننها وارد میشوند)

زلیخا - دایه! این مرغ وحشی را رام کردی یا خیر؟

دایه - خانم رام شدن او بسته است باینکه در دام عشق شما گرفتار شود حالا قدری زود بود مطلب
را باو آشکار کردیم. معاشرت کم کم خود او را هم عاشق خواهد کرد.

زلیخا - راست است ولی تا او رام شود دل من تمام شده است. (پس از قدری تأمل) برو بیرون و یوسف
را فوراً بفرست اینجا. (دایه خارج میشود)

- رویهمرفته دایه هم بد نمیگوید باید بیشتر خودم با او صحبت و معاشرت کنم. (سر بزائوی تفکر
می گذارد)

(یوسف وارد میشود)

یوسف - خانم باز هم که شما را متفکر و پریشان می بینم.

زلیخا - ای مونس جان و ای جان جهان درد میبرسی و درمان نمیدی، دل میبری و دلجوئی نمیکنی!
یوسف - عزیز مصر همه قسم وسائل راحتی را برای شما مهیا ساخته و مرا هم در خدمت شما گذارده
است، درد برای چیست؟

زلیخا - ولی چه فایده که عزیز نمیتواند مراد مرا حاصل نماید!

یوسف - چه فرمایشی است خانم او را عزیز مصر مینامند چه کاری است که او نتواند انجام دهد؟
زلیخا (میخواند) -

عزیز ملک مصر است او عزیز ملک دلی تو

همه عشاق کشته تو زبس خوب و خوشگلی تو

(جواب ساز)

یوسف - (در جواب ساز)

من غریب و خوار و زارم جز خدا یاری ندارم

کس نباشد کشته من غیر یعقوب فکارم

(جواب ساز)

زلیخا - یوسف! باز هم در فکر یعقوب هستی؟

یوسف (گریه کنان) - آه! اگر شب و روز در فکر او نباشم ناخلف هستم.

زلیخا - میدانی که امروز ثروت مرا هیچ یک از امثال من ندارند اگر بخواهم امر دهم که پدرت را در هر

نقطه عالم که باشد جستجو کرده بیاورند برای من ممکن است.

یوسف (بهمان لحن) -

این فراق از آسمانست نی ز جور مردمان است

وصل ما هم از خدا دان کی بدست این و آن است

(جواب ساز)

زلیخا (در جواب ساز) -

ای همه خویان فدایت جان فدای خاک پایت

کام مشتاقان بر آور تا دهد ایزد رضایت

(جواب ساز)

(دایه وارد میشود)

دایه - خانم، عزیز تشریف میآورند. خوب است یوسف برود بیرون.

زلیخا - چگونه میتوانم او را از نظرم دور سازم؟ (یوسف خارج میشود)

- آه! نزدیک بود نتیجه گرفته شود و صحبت ناتمام ماند. دایه! این چه طالع سرنگونی است که من

دارم! (گریه می کند)

(عزیز وارد میشود)

عزیز - زلیخا! چرا گریه میکنی؟ - دایه! چه خبر است؟

دایه - خواب هولناکی دیده که از نظرش رفته است.

عزیز (به بربطزنها) - شما اینجا هستید و خانمتان گریه می کند؟

(بر کرسی نشسته) - زلیخا! غلامی را که خریداری نموده اید می پسندید یا خیر؟

زلیخا - این غلام نیست واقعاً فرشته است. هر کاریکه باو رجوع میشود بیک طرفه العین انجام میدهد.

عزیز - گفته اند «توانگر فاسق کلوخ زرانود است و درویش صالح شاهد خاک آلود» حقیقتاً این غلام کنعانی

هم شاهد خاک آلود است و شاهد این کلام، باید قدر او را دانست و باو محبت کرد. خواجه سرایان و

امرای فرعون را فردا بمهمانی دعوت کرده ام تا او را ببینند و با غلامان صاحب جمال فرعون مقایسه

کنند. (بر خاسته) - یوسف خودش وسایل این مهمانی را فراهم خواهد کرد و امر داده ام تا همه بندگان

در خدمت و اطاعت او باشند. انشاءالله خانم از فرستادن بربطزنهای خودتان مضایقه نخواهید کرد.

زلیخا - البته آنها را میفرستم (عزیز خارج میشود) - دایه! دلم می خواهد منم خانمهای مصری را دعوت

کنم تا جمال آفتاب مثال یوسف را ببینند و دیگر مرا ملامت نکنند.

دایه - کاری ندارد! یک مهمانی درست بکنم که یوسف برای عزیز مصر نتواند درست کند.

زلیخا - خیلی ادعای زرنگی می کنی اما عاقبت یک علاج صحیحی برای درد من پیدا نکردی.

دایه - یک تدبیری خانم بخاطرم رسیده که چندی است در فکر آن هستم ولی...

زلیخا - ولی چه؟ چرا حرفت را قطع کردی؟

دایه - اگر چه میدانم شما که از پول دریغ ندارید.

زلیخا - چرا در پرده حرف میزنی؟ پول می خواهد؟

دایه - بله خانم، پول می خواهد یک شتر سیم و زر لازم دارد.

زلیخا - خودت که میدانی پول در این راه پیش من قدر و قیمتی ندارد اما بگو ببینم برای چه می خواهی؟

دایه - تفصیل آنرا بعد عرض میکنم اما مختصرش اینست که یک عمارت عجیب و غریبی می خواهم بنا کنم (از زیر چشم نگاه به بربطزنها میکند) - برخیزید ای نوازندگان عزیزم و خود را با آهنگهای دلکش برای روز مهمانی حاضر کنید. (خارج میشوند)

مجلس چهارم - باغ ارم آباد

(زلیخا و دایه)

دایه - زلیخا من تاکنون این باغ روح افزا و این فضای دلگشا را ندیده بودم!

زلیخا - دایه این باغ ارم آباد است که عزیز بمن بخشیده است.

دایه - خانم این باغ منزلگاه کیست که چنین منزه و معطر نگاه داشته شده است؟

زلیخا - غیر یوسف کرا لیاقت آنست که در این باغ منزل داشته باشد؟

«چو باشد باغ و بستان جنت ایوان
نشاید باغبان جز حور رضوان»

حالا بگو ببینم آن عمارتی که دستور داده‌ای چگونه و برای چه مقصود است؟ آیا آن بهتر است یا این؟ آیا تو با آن عمارت موفق میشوی یا من با این باغ؟

دایه - آنکه من دستور داده‌ام یک خانه نقاشی است بگذارید شرحش را برای شما بگویم تا شما را خوب امیدوار کند. در این خانه نقاشی که صنعت دست ماهرترین نقاشان مصری است بهر طرف نگاه کنند تصویر یوسف است و زلیخا. در، دیوار، پنجره، کف، سقف، تمام مزین از شمایل شما است با یوسف. در یکجا یوسف از لعل شیرین خود شما را بوسه مینماید و در جای دیگر شما از لبهای نمکین خود او را می بوسید. در یکجا او دست در کمر شما آویخته و در جای دیگر بالعکس. همینطور... باز در یک جای دیگر هر دو مانند لام و الف یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته‌اید و قس علی هذا. با این ترتیب خانم هر جوان سخت پی و سنگدلی هم باشد آب در دهنش جمع خواهد شد و قتیکه چشمش باین تصاویر بیفتد این بود نقشه من. حالا بفرمائید تدبیر شما و این ارم آباد چیست؟

زلیخا - نقشه تو ظاهراً بسیار خوب است امیدوارم تو را روسفید و مرا برخوردار نماید اما طرحی که من ریخته‌ام بقسمی است که ملتفت خواهی شد. یوسف را بگو ابتدا داخل باغ شود.
(یوسف وارد میشود)

دایه - یوسف خود حاضر است.

یوسف - خانم بزرگوار یک تمنای عاجزانه دارم.

زلیخا - ای رب النوع خوبی و زیبایی چه تقاضائی داری؟

یوسف - همانطور که وعده فرمودید که این باغ را برای عبادت این غلام خاکسار خودتان تخصیص خواهید داد استدعا دارم امر دهید مجری سازند.

زلیخا - مگر چه تازه‌ای رخ داده است؟

یوسف - این باغ را بتخانه کرده‌اند و دیگر جای من نیست.

زلیخا - یوسف! کنیزکان را تمام بگو بیایند تا همه را در خدمت تو گذارم و بدست تو سپارم که هرطور دستور دهی باغ را آراسته و برای عبادت تو مناسب سازند.

(یوسف خارج میشود)

زلیخا - حالا خواهی دید چه نقشه‌ای طرح کرده‌ام. الان کنیزکان می‌آیند همه زلفهای عنبرین آشفته و ساقهای سیمین بالا زده و دستهای بلورین بیرون انداخته و همه قسم خود را ساخته و در این باغ با یوسف بسر خواهند برد شاید یوسف بیکی از اینها میل پیدا کند.

دایه - ها! فهمیدم آنوقت بهر کدام مایل شد شما خودتانرا جای او بگذارید.

(سر می‌جنباند)

(پنج نفر از کنیزکان وارد میشوند)

زلیخا - شما را یوسف فرستاد؟

کنیزک اول - بله خانم - ما را فرستاده است بُتهای شما را از باغ انتقال دهیم.

زلیخا - گوش کنید ای کنیزان با وفای من، امشب شما در خدمت یوسف هستید. طومارهایی که باید بازی کنید خیلی مشکل است ولی امیدوارم از عهده آن بیرون خواهید آمد.

کنیزک دوم - هر طور دستور فرمائید انجام خواهیم داد.

زلیخا - اولاً باید مثل پروانه دور یوسف بگردید و اطاعتش را بجان و دل واجب شمارید. ثانیاً هرکدام بطریقی خاص جمال خود را با کمال دلربائی و عشوه‌گری بیوسف عرضه می‌دهید و او را بهوس می‌اندازید بطوریکه باین خانم دستور داده‌ام (اشاره به کنیزک اول میکند). سپس بهر کدام از شماها که متمایل شد و خواست در خلوت از او بهره بردارد اول باید بیاید و مرا اطلاع دهد.

کنیزک اول - البته خانم کنیزکانرا چه زهره آنکه دست بدمان یوسف دراز کنند! منتهای جدیت را بعمل خواهند آورد که شما کامیاب شوید.

زلیخا - بسیار خوب - پس دایه بگو یوسف بیاید تا ما برویم. (دایه خارج میشود) - این یک کلمه را هم
مجبورم بیوسف بگویم و بروم.

(یوسف وارد میشود)

زلیخا - یوسف! «اگر من پیش تو بر تو حرامم/وزین معنی بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی گام بردار/ ز وصل هر که خواهی کام بردار»

کنیزکانرا بدست تو سپردیم و رفتیم (خارج میشود)

یوسف - زود باشید ای کنیزان اصنام را از آنطرف باغ بیرون برید.

کنیزکان - بچشم! (همه غیر از کنیزک اول خارج میشوند)

کنیزک اول - چه دخترکان محجوب و دلربائی هستند! یکی از دیگری قشنگ‌ترند.

یوسف - آئین آنها چیست؟

کنیزک اول - همه بُت‌پرست هستند ولی از کثرت احترام و محبت شما است که بُتها را حرکت میدهند.

یوسف - برای چه مرا دوست دارند؟

کنیزک اول - برای اخلاق و عفت شما هر کدام آرزو دارند هم‌آغوش شما بشوند.

یوسف - شما هم با آنها هم‌آئین هستید؟

کنیزک اول - من در تحت اختیار شما و آئینم تابع اراده و میل شما خواهد بود اگر بحرف من توجه نمائید.

یوسف - حرف شما چیست؟

کنیزک اول - یوسف! این کنیزانرا که می‌بینید همه مهربان و خوش قلب و سرپوش هستند. بی‌پرده بفرما

کدام را میخواهی تا او را هم‌آغوش تو سازم.

یوسف - هیچکدام را طالب نیستم.

کنیزک اول (میخواند):

کمینه چاکرت باشم

کنیزانرا چو نپسندی

چو حلقه بر درت باشم

بیا خوش زی که یک چندی

(کنیزکان دیگر وارد میشوند)

کنیزک دوم (میخواند):

بشمشاد قدم بنگر

بیا ای سرو سیمین‌بر

که خوش در بسترت باشم

بگیر امشب مرا در بر

کنیزک اول - به‌به چه باذوق است!

کنیزک سوم (میخواند):

ز من پذیر این مطلب

بین این زلف و این غبغب

اگر دور از برت باشم

نخواهی بود خوش‌امشب

کنیزک اول - احسنت بتو!

کنیزک چهارم (میخواند):

اگر خواهی بتی ساده
پرروئی خدا داده
من از بهر تو آماده
که دایم همسرت باشم

کنیزک اول - بهبه لقمه حلال و ...
کنیزک پنجم (میخواند):

منم از جمله کوچکتر
پر از خجلت ز پاتا سر
ولی منم بگو آخر
که جزو لشگرت باشم

کنیزک اول - بیچاره چقدر فروتن است!

(اشعار فوق در مقام گرایلی خوانده میشود)

یوسف - ای کنیزان خوشوقتم اگر بتوانم سخنی چند با شما بگویم و شما را بشاهراه حقیقت دعوت نمایم.
کنیزک اول - بفرما که همه در اصغی آن حاضریم.
یوسف - تاکی فریب خورده برای گمراه کردن مردم اینهمه حيله و دستان بکار میبری؟ یقین بدانید که من بیاری
خدای خود فریب شما را نخورده و نخواهم خورد. آری خدای ما هر کس را که باو توکل کند
امداد مینماید.

کنیزک اول - خدای شما چیست؟

یوسف - خدای ما آن وجودی است که بر همه مخلوقات و موجودات مسلط است و مثل بُتهای شما زیر دست
و تابع اراده انسان نیست زیرا بُتهای شما عمل دست خودتان میباشد اما خدای حقیقی عمل دست
انسان نبوده بلکه خود آفریننده همه موجودات است و بهمین جهت مسلط بر آنها است و واضح
است که چیزیکه مردم از چوب و سنگ بسازند او نمیتواند عالم را باین بزرگی و شکوه بسازد پس
قابل پرستش هم نیست.

کنیزک دوم - خدای شما کجا است که او را نمیتوان دید؟

یوسف - خدای ما در همه جای عالم حاضر و بر همه افعال بنی آدم ناظر است و مانند بُتهای شما در یک
جای محدودی محبوس نیست پس چون در همه جا حاضر و بر همه محیط است نمیتوان برای او
مکانی قائل شد زیرا چیزیکه در یک مکان معین واقع شد محاط است نه محیط.

کنیزک سوم - پس خدای شما از چه درست میشود؟

یوسف - خدای ما بطوریکه گفته شد درست شده و مصنوع نیست او همه موجودات دیگر را خلق فرموده
پس ما که مخلوق و درست شده او هستیم نمیتوانیم بجنس و ماهیت او پی ببریم همانطور که بُتهای
شما نمی توانند بفهمند شما که آنها را درست میکنید که و چه هستید.

کنیزک چهارم - خدای شما چه صفاتی را دارا است و چگونه میتوان باو راه یافت؟
یوسف - خدای ما واحد و یکتا و ازلی و ابدی است همه چیز را می‌بیند و میداند. عقل کل است و عالمرا بعقل و عدالت حکمرانی میکند یعنی دروغگویان و شریرانرا قصاص کرده صادقان و پاکان را پاداش خوب و نعمات جاودانی می‌بخشد پس کسیکه بخواهد باو نزدیک شود باید از هر مصنوع امید ببرد و دست از صنم پرستی کشیده باو متوسل شود و او را بپرستد چنانکه من می‌پرستم.

کنیزک پنجم - جواب زلیخا را چه باید داد؟

یوسف - از انسان نباید ترسید از خالق انسان که خدای حقیقی است باید بیم داشت. بله پناه ببرید بخدای زنده و حقیقی و او را قدوس بخوانید.

کنیزان (همه بخاک افتاده با صدای بلند) - قدوس باد خدای زنده و حقیقی!
(دایه وارد میشود)

دایه - این چه صدائی است که زلیخا را بلرزه در آورده؟

یوسف - صدای حق پرستی است که بتخانه زلیخا را متزلزل ساخته بُتها را درهم می‌شکند.

کنیزک اول - دایه! ما براه حق هدایت شدیم و تو در ضلالت خواهی مرد.

دایه (بخود) - بروم زلیخا را خبر کنم ببینم ... (خارج میشود)

یوسف - فوراً بروید بطوریکه دستور دادم این باغ را از بتها خالی کنید.

(کنیزان خارج میشوند)

(زلیخا و دایه وارد میشوند)

زلیخا - دایه! نور غریبی روی یوسف افتاده است! - یوسف!

«برخ سیمای دیگر داری امروز جمال از جای دیگر داری امروز

همانا صحبت این نازنینان سمن رخسارگان سیمین سرینان

ترا حسن و جمال دیگر افزود جمالت را کمال دیگر افزود!

دایه - بله میوه زمیوه رنگ گیرد ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد

زلیخا - دایه! صدای شکستن بگوشم میرسد!

دایه - آه! کنیزکان همه بتها را شکستند (دویده خارج میشود)

زلیخا - ببین بُت مخصوص من کجا است؟ (دویده خارج میشود)

مجلس پنجم - خانه نقاشی شده

(زلیخا و دایه وارد میشوند)

زلیخا - به‌به! عجب بنای روح‌افزایی را دستور داده‌ای!

دایه - آن باغ شما که نتیجه‌ای نبخشید.

زلیخا - فایده‌ای که نبخشید سهل است نتیجه معکوس هم داد دیدی چطور بُتها را خرد کردند؟ اگر دیر

رسیده بودیم این یکیرا هم شکسته بودند (اشاره به بُئی میکند که در کنار اطاق پشت پرده است)

همین است دیگر بله؟

دایه - بله خانم. نمیدانم چه افسونی یوسف با آنها خوانده بود!

زلیخا - بهر جهت برو بیرون و یوسف را فوراً بفرست اینجا.

دایه - قبل از رفتن اجازه می‌خواهم دو کلمه بطریق تذکر جساراً عرض کنم. این تزویر من یک حسن

تدبیر هم از طرف شما لازم دارد خانم! باید دانست که عاشق هر وقتی خود را در جلو معشوق لازم

است بحالتی خاص در آورد بیشتر اوقات بدیهی است باید تبسم و عشوه‌گری و دلربائی نماید گاهی

باید معشوق را نصیحت و دلالت کند و گاهی هم لازم است مصلحتاً اوقات خودش را تلخ نماید و

حداکثر آن است که معشوق را تهدید کند. (خارج میشود)

زلیخا (بخود) - درجاتی که می‌شمارای خیلی مرتب و بقاعده است ولی افسوس که اساس آنها روی عشق

حقیقی نیست روی آن عشقی است که بزور بخود می‌بندند. اما افسوس که خودم میدانم عاقبت

مأیوس خواهم شد قسمت من از روز ازل یأس و ناامیدی بود. (گریه میکند)

(یوسف وارد میشود)

یوسف - خانم تا بکی گریه میکنید؟

زلیخا - یوسف! تو مرا مجنون و دیوانه کردی.

یوسف - خدا نخواسته باشد، جنون برای چیست؟

زلیخا - جنون من ز هجر تو است از برم تا چند دوری؟

یوسف - تا بکی در غم گرفتار چند اینسان ناصبوری

زلیخا - تا نگیرم کامی از تو ناصبور و بی قرارم

یوسف - غیر فسق ار حاجتی هست گو چه باشد تا برآرم

زلیخا (دست یوسف را گرفته) - یوسف تا کی با این یاه‌سرائی‌ها مرا در محنت و غصه می‌گذاری؟ بیا

کام مرا بده و مرا بیشتر از این در تب و تاب مگذار بحق آن خدائی که می‌پرستی که تو را یک چنین

حسنی داد بر حال من رحمت نما و این گره را از کارم بگشا.

یوسف (دست خود را رها کرده) - ای پرزاد تو را بآن کسی قسم که خودت می‌پرستی امروز کار را بر من تنگ مکن و دست بر دامن عصمتم مزن اگر امروز دست از سرم برداری و مرا از این جای خلوت بیرون کنی خداوند تو را (بوصال من) کامران خواهد کرد.

زلیخا - آه چه میگوئی؟ بشخص تشنه‌ای که پهلوی آب است چگونه می‌گوئی اینزمان بگذار تا وقت دیگر من نمیدانم مانع تو در این کار چیست؟
یوسف - مانع من دو چیز است عتاب خداوندی و قهر عزیز است.

زلیخا - عزیز مصر را اسم بردی؟ به‌به اگر او بخواهد در وصال من و تو دخالت یا تعرض نماید جامی باو میدهم بنوشد که تا روز قیامت سر بلند نکند دیگر آنکه تو می‌گوئی خدای ما کریم و بر گناه‌کاران رحیم است تو که میدانی زر و گوهر من چقدر زیاد است همه را بهر گناه تو فدا میکنم.
یوسف - اینکه در خصوص عزیز مصر می‌فرمائید من آن نیستم که کامروائی خود را در اذیت کسی ببینم بخصوص کسی که ولینعمت من باشد دیگر آنکه خدای اسرائیل خدائی نیست که برشوه گناه مردم را بیامرزد.

زلیخا - یوسف! دلم گرفت از بسکه بهانه بر سر بهانه می‌آوری من دیگر این بهانه‌ها را قبول نخواهم کرد.

زبان بر بند دیگر زین خرافات بجنب از جا که فی‌التأخیر آفات

(یوسف را بطرف تخت خواب می‌کشاند ولی او سر پائین انداخته جواب نمیدهد)

- یوسف! اگر جواب ندهی خودم را از دست تو میکشم تا از دست بهانه‌های تو خلاص یابم آنوقت عزیز که مرا پیش تو کشته ببیند از چشم تو خواهد دید. بهر جهت شاید بعد از مردن جانم با جان تو در عالم ابدیت جفت گردد. (خنجر را از زیر تخت خواب در آورده بطرف حلق میبرد)

یوسف (دستش را گرفته) - زلیخا! دست از این تندی بردار اگر ادعای محبت می‌کنی چگونه راضی میشوی که مرا هم بکشند؟

زلیخا - حجت را نیکو آوردی ولی افسوس که من نمیتوانم دیگر تعقل کنم حالا بیا و از نو مرا زندگانی ده. (بر تخت میخوابد)

یوسف (پس از قدری تفکر) - بدو! یک سؤالی دارم زلیخا.

زلیخا - زود باش بپرس.

یوسف - آن پرده که در کنار اطاق آویزان است چیست و درون پرده کیست؟

زلیخا - این آن بُتی است که شب و روز می‌پرستم و او را در درون پرده گذاشته‌ام که گناهان مرا نبیند زیرا از روی او شرم دارم.

یوسف - آه! تو از چیزهای مرده و نابینا شرم داری من از خدای زنده و بینا چطور شرم نکنم؟ (فرار میکند)
زلیخا (دامن او را از پشت گرفته پاره میکند) - آه آه که صید باین خوبی را نزدیک دام آوردم و از چنگم

بیرون رفت (گریه میکند)

(دایه وارد میشود)

دایه - زلیخا! چه کردی؟ یوسف را چرا فراری دادی؟

زلیخا - دایه بگو ببینم یوسف که آمد بیرون کسی دم درب ایستاده بود یا خیر؟

دایه - بله - عزیز اتفاقاً دم درب ایستاده بود که یوسف آمد بیرون.

زلیخا - دایه قربانت بروم یقیناً این سرّ در نزد عزیز مکشوف خواهد شد زود باش بگو ببینم چه جواب دهم

الان با هم خواهند آمد اینجا. خانهات خراب شود با خانه‌ای که برای من آباد کردی.

دایه - این چیست؟ دامن یوسف است؟

زلیخا - بله راه چاره را پیدا کن وقت نیست.

دایه - راه چاره منحصر باین است که بگوئید من خوابیده بودم یوسف خواست بامن جسارت و نسبت بعصمتم خیانت کند از خواب بیدار شدم و او فرار کرد چون خواستم او را بگیرم دامنش هم پاره شد آنوقت این پیراهن را هم شاهد قضیه قرار بدهید.

زلیخا - خیلی خوب دایه در موقع شهادت ملتفت باشی.

(عزیز و یوسف وارد میشوند)

عزیز - چه خبر است اینجا؟ دایه برو بیرون (دایه خارج میشود)

زلیخا (بخود) - یقین دارم یوسف مطلب را افشاء کرده است.

عزیز - زلیخا! چه واقعه‌ای اتفاق افتاده است؟ بی پرده بگو.

زلیخا - عزیز! آیا حقیقتاً این غلام را برای رسوا کردن من نگاهداشته‌ای؟

عزیز - یوسف را می‌گوئی؟ مگر او نبود که فرشته‌اش می‌خواندی؟ چه گستاخی کرده است؟

زلیخا - من خوابیده بودم که ناگاه مانند دزدان بر بالینم آمد که گنج عصمتم را بسرقت برد که از خواب جستم و نیز از ترس رو بفرار گذاشت خواستم او را بگیرم که فرار نکند دامنش در دستم ماند. آری این دامن بهترین گواه اظهارات من است و الحال تمنا دارم که یک چندی او را بزندان بیفکنی تا عبرت دیگران شود.

عزیز (به یوسف) - یوسف! عجب در خانواده من امانت و دیانت کردی! تو را بفرزندی انتخاب کردم و غلامان و کنیزان را بدست تو سپردم و حتی تو را بر حرم خویش محرم کردم آنوقت این طور ناسپاسی و خیانت می‌کنی!؟

یوسف - ای عزیز من در تحت اختیار تو هستم اما تحقیق نکرده اظهارات این خانم را باور مکن او است که از وقتی مرا دیده تقاضای کامروائی از من می‌کند و هر روز بطریقی مکر و افسون بکار برده می‌خواهد مرا باین خیانت و ادار نماید ولی من هرگز چشم بد بر او نگشاده و از

خوان وصل او طمعی نداشته‌ام زیرا کیم من که با این همه احسان عزیز در حریمش پای خیانت بگذارم؟ مرا بس که تا هوش و جان دارم در فکر غربت و اسارت خود و فراق پدر سالخورده‌ام باشم.

عزیز - پس واقعه امروز چه بوده است؟

یوسف - امروز نیز مانند هر روز مرا باین جایگاه خلوت آورده تمنای وصال نمود ناگزیر از گریز شدم دامنم را از پشت سر پاره کرد. اینست شرح ماجرا و اگر باور نداری بسم الله هر چه می خواهی بکن.

عزیز - زلیخا! از این بیانات یوسف معلوم است که قضیه نباید طوری باشد که برای من گفتی.

زلیخا - بفرق شاه مصر باقبال عزیز و بتمام خدایان مصر قسم مطلب بقراری است که گفتم.

عزیز - بسیار خوب او را بسرهنگ خود خواهم سپرد که او را زجر کرده بزندان بیفکند.

(عزیز و یوسف خارج میشوند)

زلیخا - آه یوسف زبانم بریده باد که برای تو حبس آرزو کردم. ای سرهنگ بیرحم اگر او را بزندان

می اندازی باری او را زجر و آزار مرسان و بر اندام لطیفش زنجیر گران منه که آن برگ گل

طاعت آن بند و غل ندارد. (گریه میکند)

مجلس ششم - اطاق مهمانخانه زلیخا

(دایه و یک کنیز مشغول آراستن بزم و بربطزنها مشغول کوک کردن ساز هستند)

کنیزک - راستی دایه بگو ببینم چه شد که عزیز مصر یوسف را بخشید و بزندان نفرستاد در صورتیکه تمام

اهالی مصر از مرد و زن قضیه یوسف و زلیخا را شنیدند.

دایه - عزیز مصر یوسف را نمی بخشید و حاضر هم شد که او را بزندان بفرستد ولی از قراریکه شنیدم

(نمیدانم والله راست باشد یا دروغ) یک کودک شیرخواره‌ای نزدیک زندان بزبان آمده و

شهادت داده است که یوسف بی تقصیر است.

کنیزک - بله راستی منم این مطلب را شنیده‌ام که پیراهن یوسف را معاینه کرده دیده‌اند که از پشت سر

پاره شده گفته‌اند تقصیر از زلیخا است (میخندد)

دایه - این حرفها بتو نیامده است. برو خانم را خبر کن بگو موقع آمدن مهمانها است چرا دیر

کردید؟

کنیزک - خلاصه باوجود اینکه زلیخا خواست یوسف را بزندان بیندازد باز هم همه خانمهای

مصر میدانند

که او را دوست دارد (خارج میشود)

(سه نفر از خانمهای مصری وارد میشوند)

مهمان اول - همان دایه خانم است!

دایه - کنیز شما است. خوش آمدید خانمهای عزیز.

مهمان دوم - پس خانم خودشان کجا هستند؟ (می نشیند)

دایه - فرستادم خبرشان کنند.

مهمان اول - دایه! چرا زلیخا را نصیحت نمیکنی که خود را رسوای خاص و عام نکند؟

دایه - قربان شما کی او حرف مرا می پذیرد؟ هر چه نصیحتش میکنم می گوید تو خبر از عالم عشق نداری.

می گویم مردم ملامت میکنند می گوید تو نمی فهمی آدم عاشق را هر چه بیشتر ملامت کنند لذت و

درجه عشقش زیادتیر میشود. از همین قبیل ...

مهمان دوم - زلیخا دلش می خواست که عشق خود را پوشیده بدارد اما نمیدانست.

که هر سرّ پوشیده گردد عیان

مهمان سوم - بهر جهت خود را بواسطه یک غلام رسوا کردن کار خردمندانه‌ای نبود آنهم کسیکه از حسن

زلیخائی پروائی نداشته باشد.

دایه (آهسته) - خودم میدانم شما را هم چه میشود.

(زلیخا وارد میشود)

زلیخا - خوش آمدید خانمهای عزیز! خیلی عذر میخوام که قدری دیر شد (مهمانها تواضع میکنند)

مهمان اول - مجلس بزم را همه گونه آراسته می بینیم غیر از آنکه غلام عبرانی حاضر نیست. آیا امروز او

را خواهیم دید؟

زلیخا - بله خواهید دید و دیگر مرا ملامت نخواهید کرد.

مهمان دوم - حقیقتاً زلیخا شئونات شما اجازه می دهد که خودتانرا گرفتار یک نفر غلام نمائید؟

زلیخا - خانم! مگر نشنیده‌اید که وقتی عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی از میان برخاست؟

مهمان سوم - اما عقل و متانت شما کجا رفت؟ خانم!

زلیخا - نوازندگان عزیزم بگذارید سازهای شما جواب این خانم را بدهد.

(بربطزنها در مقام اصفهان مثنوی میزنند)

زلیخا (در جواب ساز) -

عاقلانرا عشق دیوانه کند عشق ملک عقل ویرانه کند

(یک پرده بلندتر) - «چون قلم اندر نوشتن می شتافت

چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت»

(جواب ساز)

مهمان اول - خانمها بگذارید زلیخا نغمه سرائی کند او را بحال خود واگذارید.

زلیخا - ساقی بده بکف جامی ز می (آهنگ مخصوص دارد)

مهمانها - مطرب تو بزن چنگ و دف و نی (هر قسمت دو مرتبه)

(ساز جواب و دایه بزلیخا شراب میدهد)

زلیخا - این جام می دگر این جام می بر ما است حرام بی وصل وی

(هر قسمت مکرر)

(ساز جواب داده زلیخا جام را بزمین میگذارد)

مهمانها - ای نیک پی عزاداری تا کی اصل تو کجا با اصل وی

(هر قسمت مکرر با جواب ساز)

زلیخا - چون عشق آمد حدیث از اصل مگو مالک مبین دگر مملوک مجو

سلطان شود غلام روی نکو همواره کشد ز خوبان جور و ستم (مکرر)

(ساز جواب میدهد)

مهمانها - ای روی تو فروزان همچو قمر گر یوسف را زحالت نیست خیر

خود را رسوا مکن از وی بگذر می نوش و دمی فارغ شو تو ز غم (مکرر)

(ساز جواب میدهد - جام را بدست زلیخا میدهند)

زلیخا - تا حسن آن پریرو دیدستم خود قید از هر دو عالم بگسستم

تا نیست برم آن تاج سرم من می نخورم کز عشق مستم (مکرر)

(جام را بزمین میگذارد - جواب ساز)

مهمانها - ای مهلقا بس است این ماجرا بس کن عزا بنوش این می بصفا

در باغ و چمن از عشق و محن کم کن تو سخن از بهر خدا (مکرر)

(زلیخا جام را می نوشد)

دایه - خانم! یوسف در آستانه منتظر خدمت است.

زلیخا - بگو داخل شود - خانمها! چرا ترنجهها را میل نمیکنید؟

(یوسف وارد میشود)

مهمان اول - آه! این کدام فرشته است که از نور سرشته است!؟

(مهمانها در نظاره یوسف دستها را عوض ترنج میبرند)

زلیخا - چه کردید؟ دستهای خودتانرا بریدید؟

(مهمانهای دوم و سوم بیهوش میشوند)

دایه - کدام خانم بود که میگفت (غلام)؟ دیدید چطور بواسطه همین غلام دست از ترنج نشناخت؟

زلیخا - دایه! موقع حرف زدن نیست باید اینها را بیهوش آورد.

(دایه فوراً خارج میشود)

مهمان اول (در مقام افشاری) - «ترنج غنچه آن یوسف عزیز چو دیدم

چنان شدم که بجای ترنج دست بریدم»

(جواب ساز - مهمان اول بیهوش میشود)

زلیخا - «خلیل عهد مودت شکست و من نشکستم

رفیق بیخ ارادت برید و من نبریدم» (جواب ساز)

زلیخا (متوجه یوسف شده) - «میان شهر ندیدی چسان دودمت از پی

زهی خجالت مردم چرا ز سر ندویدم (جواب ساز)

(دایه با عطریات و ادویه و پنبه وارد شده مشغول بیهوش آوردن مهمانها میشود)

زلیخا - یوسف! از روی خود آنها را بیهوش کردی از بوی خود بیهوش بیاور

(مهمانها قدری بیهوش میآیند)

مهمان اول - زلیخا! الحق حق داری که با اینحالت بسر ببری.

زلیخا - خانمهای عزیز دیگر بعد از این مرا ملامت می کنید؟

مهمان دوم - خانم ما طاقت دیدن او را نداریم او را بفرست بیرون.

مهمان سوم - قابلیت دیدن او را هم ندارید.

زلیخا - زبانم لال باد اگر بتوانم بگویم خارج شو (یوسف خارج میشود)

مهمان سوم - خانم! مگر صدای شیرین و دلکش شما ما را کاملاً بیهوش بیاورد.

زلیخا - نوازندگان عزیزم نوبت شماها است (بربطزنها در لحن عراق میزنند)

زلیخا - (در جواب ساز) - «اگر آن یوسف عبری بدست آرد دل ما را

بخال مصریش بخشم سمرقند و بخارا را» (جواب ساز)

مهمان اول - «نصیحت گوش کن جاننا که از جان دوست تر دارند

جوانان سعادت مند پند پیر دانا را» (اشاره بدایه میکند) - (جواب ساز)

مهمان دوم - «من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را» (جواب ساز)

زلیخا - اگر زاهد رخس جوید جمال فرخش جوید

ز شیرین پاسخش جوید جواب دین و عقبی را (جواب ساز)

مهمان سوم - فرشته گر رخس بیند برش یک لحظه بنشیند

بباغ خلد بگزیند غم و اندوه دنیا را

دایه - حالا دیگر همه خواندشان گرفته است.

زلیخا - حیا نمیکنی جسور؟

دایه (بهمان لحن پیش) - «بدم گفتی و خرسندم تعالی الله نکو گفتی

جواب تلخ می زبید لب لعل شکر خارا»

مهمانها - به به از همه مناسب تر گفت! (جواب ساز)

زلیخا - خوب خانمهای عزیز آخر نگفتید تکلیف چیست مقام شما که مقام یگانگی است دیگر!

مهمان اول - خانم اگر اجازه بدهید من بی پرده حرف می زنم.

زلیخا - بفرمائید.

مهمان اول - از دو حال خارج نیست یا اینست که یوسف از فرط پاکدامنی داخل این محیط نمیشود و

یا اینکه شما را دوست ندارد.

مهمان دوم - حسن زلیخائی را دوست ندارد؟ عجب حرفی میزنی!

مهمان سوم - اهمیت ندارد مثلی است مشهور دل است که دل می کشد...

دایه - کپه ایست که گل میکشد - بلد نیستی؟

زلیخا - خوب فرضاً که این طور باشد چه قسم میتوان این مسئله را تشخیص داد؟

مهمان اول - اگر اجازه دهید ما از راه امتحان با یوسف صحبت میکنیم.

زلیخا - خیلی ممنون خواهم شد.

مهمان اول - موقع را معین بفرمائید ما در این خدمت حاضریم (برمی خیزند) دیگر خداحافظ.

زلیخا - مشرف - انشاءالله نتیجه خوبی بگیرید (خانمها خارج میشوند)

دایه - خانم زمام خودتانرا بدست اینها ندهید زیرا مقصودشان اینست که جمال خود را بیوسف عرضه

دهند و او را بطرف خود بکشند حرف اینها را قبول نکنید.

زلیخا - پس چه باید کرد؟ هر تدبیر و نیرنگی بکار بردیم مؤثر واقع نشد.

دایه - اگر مثل آن سفر بیتابی نمی کنید خانم، چاره منحصر بفرود اینست که چند صباحی یوسف را بزندان

بفرستی مرغ و حشی فقط به قفس رام میشود زندان مانند کوره حدادی است که آهن سرد فقط در

آنجا نرم می گردد شما این همه در هجران بسر بردید چند روز هم روی آن.

زلیخا - دایه آن سفر که حبس یوسف میسر نشد و عزیز او را بخشید حال بچه طریق ممکن است

دیگر او را حبس کند؟

دایه - راهش اینست یکی از این شبها عزیز را در خلوت دیده تضرع میکنید و میگوئید من از دست این

پسر در مصر بدنام و رسوای خاص و عام شدم و همه مردم را عقیده بر این است که من بجان و دل عاشق یوسفم پس خواهش دارم یک چندی او را بزندان بفرستی تا اقلأ رفع این بدگمانی از عامه بشود.

زلیخا - این غزل را خوب خواندی دایه مشروط بر اینکه بتوانم این جدائی را تحمل کنم.
(پرده می افتد)

نسبت به مجلس پنجم این پرده موقعی که زلیخا قصد انتحار و بدین وسیله یوسف را تهدید نمود روایات و احادیث مختلفی نقل کرده اند. جامی در یوسف و زلیخای خود نسبت بیوسف مینویسد:

نهادی بر از ار خویش دستی
یکی عقده گشادی او دو بستی

در احادیث بنی اسرائیل هست که چون یوسف بی تکلیف شده خواهی نخواستی نزدیک بود دعوت زلیخارا قبول کند ناگهان خیال حضرت یعقوب را در جلو چشم مجسم دید فوراً شرم کرده از پیش زلیخا عقب رفت چنانچه وسائل تجسم خیال حضرت یعقوب فراهم باشد ممکن است این قسمت را هم بنمایش افزود.

پرده چهارم - مصر **مجلس اول - زندان مخصوص عزیز**

(زندانبان و یوسف و دو نفر زندانی - یوسف ایستاده و زندانبان در زنجیراند)

زندانی اول - آخر پیر مرد زندانبان قدری آب بما برسان که از تشنگی هلاک شدیم (یوسف آب برایش میبرد)

زندانی دوم - آقا! زندانبان ما را زیر دست شما قرار داده حاشا که شما خدمت ما را بکنید!
یوسف - منتهای سعادت من وقتی تأمین میشود که بنی نوع خود را کمک و خدمت نمایم.
(ساقی و خباز فرعون با یک فراش وارد میشوند)

فراش (کاغذی بدست زندانبان داده) - حکمی است که از طرف فرعون راجع بحبس این دو نفر صادر شده است (خارج میشود)

زندانبان (کاغذ را خوانده) - شما ساقی فرعون هستید؟
ساقی - بله قربان.

زندانبان (به خباز) - شما خباز شاهی هستید؟
خباز - یک وقتی بودم.

زندانبان - بروید در توی زندان (بیوسف) - این دو نفر را هم بدست شما می سپارم.

یوسف - آقایان ممکن است علت توقیف خودتانرا بمن بگوئید؟ (زندانبان گوش میدهد)

ساقی - من ای آقا بجرم اینکه یکدفعه در جام فرعون مگسی افتاده بود محکوم بحبس شدم.

یوسف (به خباز) - شما برای چه؟

خباز - من بی تقصیر حبس شدم زیرا فقط گفتند در نان پادشاه آشغال و کثافتی پیدا شده است.

ساقی - ای آقا اجازه می‌دهید قدری استراحت کنیم؟

یوسف - راحت باشید من هم در خدمت شما خواهم بود (ساقی و خباز میخوانند)

(بخود) - خدایا فراق بس است دوری از پدر تا کی؟ کسی از راه نمیرسد که خبر مرا به

یعقوب برساند یا خبر یعقوب را بمن.

زندانبان - یوسف! چرا اینقدر دلتنگی می‌کنید و غصه می‌خورید؟ شما که می‌گوئید خدا با شما است.

یوسف - البته میدانم که خدا حافظ اسرائیل است لیکن بر حسب ظاهر چطور غصه نخورم؟ از یکطرف نمیدانم پدر پیرم در کنعان غم مرا چگونه بسر برد آیا هنوز زنده است یا خیر؟ از طرف دیگر دلم بحال برادران خودم میسوزد که باعث این وضعیات شدند و یقین دارم از کرده خود پشیمان و در فراق من پریشان هستند - خدایا آنها را ببخشای.

زندانبان - یوسف! آیا راضی بودید که اقلاندازه این دو نفر تقصیر داشته باشید که حبس شدن شما را الزام نماید؟

یوسف - چه فرمایشی است؟! افتخار در این است که آدم در همه حال بی تقصیر باشد ولو اینکه هستی خود را بباد دهد.

زندانبان - زهی خوشبختی شما که دارای این عقیده هستید و این مذهب را می‌پرستید مسلک ما مصریها

بکلی برخلاف این است از این ساعت من مرید و مطیع شما خواهم بود.

یوسف - از مرحمت شما خیلی تشکر می‌کنم.

(ساقی و خباز بیدار شده با هم صحبت میکنند)

یوسف (به ساقی و خباز) - آقایان چرا باین زودی از خواب بیدار شدید و برای چه اینطور غمگین بنظر

می‌آید؟

ساقی - آقا ما را شگفتی هست هر دو خوابهائی دیده‌ایم که زمینه آنها یکی است و تعبیر آنها نامعلوم.

یوسف - ممکن است خوابهای خود را بمن باز گوئید؟

خباز - ای آقا چه فایده دارد گفتن خواب در صورتیکه تعبیر نشود؟

یوسف - آیا تعبیر از جانب خدا نیست؟ ولی بیان کردن راز اقلان تا یک اندازه انسانرا راحت می‌کند.

ساقی (به خباز) - گمان میکنم این مرد مرد تعبیر است نمی‌بینی چگونه نور الهی در جبینش پیدا است؟ (به)

یوسف) - من ای آقا خواب دیدم که درخت تاکی در جلو من بود که سه شاخه داشت شاخه‌ها فوراً شکوفه کرد و انگورهای رسیده داد اتفاقاً جام فرعون در دست من بود بلافاصله انگورها را چیده در جام فشردم و بدست فرعون سپردم.
خباز - منم خواب دیدم ...

یوسف - صبر کن تا تعبیر ساقی گفته شود - ساقی! سه شاخه سه روز است بعد از سه روز فرعون تو را بمنصب اول خودت خواهد گماشت و جام ویرا همانطور که در سابق میدادی بعد از اینهم بدستش خواهی داد ولی خواهش دارم موقعی که بمنصب خودبازگشتی مرا فراموش نکنی و احوال مرا نزد فرعون متذکر شوی شاید مرا از این زندان رهایی دهد زیرا حقیقتاً مرا از زمین عبرانیان دزدیده‌اند و در اینجا هم واقعاً خلافتی نکرده‌ام که مرا بدین سیاه چال انداخته‌اند.

خباز (بخود) - به‌به تعبیر ما هم انشاءالله خیر است.

یوسف - خواب شما چیست؟

خباز - (باتأنی و تفرعن) - بلی منم خواب دیدم که اینک سه سبد نان سفید بر سر من است و در سبد بالائی همه قسم طعام برای فرعون موجود است و مرغان هوا آنها را از روی سرم برداشته می‌خورند.

یوسف - تأسف دارم که تعبیر این خواب خوش آیند نیست.

خباز - یعنی چه؟ لابد اینهم مثل آن یکی خواب است او ساقی پادشاه بود مهم خباز پادشاه هستم اصلاً دیگر تعبیر نمیخواهد اظهر من الشمس است.

یوسف - سه سبد سه روز است.

خباز - (بساقی) - دیدی گفتم...؟

یوسف - تأمل کن. بعد از سه روز فرعون سر تو را از تنت جدا کرده بدارت خواهد آویخت و مرغان هوا گوشتت را خواهند خورد.

خباز - (خشمگین شده) - هرآینه اگر چنین که تو گفتی نشد همین مکافات را بر سر خودت خواهم آورد.

ساقی - و اگر همینطور شد و تو کشته شدی لابد حق‌التعبیر را باید در آن دنیا بدهی.

خباز - حواسش مختل است. حرف واهی میزند.

مجلس دوم - اطاقی در قصر فرعون

(فرعون و عزیز مصر و دو نفر از امرای فرعون و پیشخدمت - بساط بزم آراسته است)

فرعون - عزیز مصر! امروز واقعاً روز سعیدی است!
عزیز - جشن یوم‌المیلاد خدیو عظیم‌الشان مصر را از طرف جمیع امرا و بندگان تبریک و تهنیت می‌گویم.
فرعون - آیا در همه ملک مصر این جشن را اعلام نموده‌اند یا خیر؟
عزیز - مدت سه روز را برای اجرای مراسم جشن یوم‌المیلاد پادشاه اعلام و اخطار نموده‌اند.
فرعون - حوریان و خنیاگران کجا هستند تا ضیافت ما را با رقص و نوای خود شکوهی تازه دهند؟
(پیشخدمت تعظیم نموده خارج میشود)

عزیز - بلافاصله حاضر خواهند شد.
(دو نفر رقصه و چند نفر مغنی وارد شده بعد از چند دقیقه رقص و ساز رقصه‌ها خارج میشوند)
فرعون (پس از نوشیدن جام) - ای امرای مصر! واقعاً جای آن ساقی سابق در این جشن خالی است بیچاره
گویا چندان تقصیری نداشت؟
امیر اول - پادشاه! گاهی اتفاق می‌افتد که ذرات کوچک غیر مرئی از هوا پائین آمده داخل مأكولات و مشروبات میشوند لذا ساقی هم در اینجا چندان مقصر نبود.
فرعون - آری. پس قدغن میکنیم او را از زندان بیرون آورده بمنصب نخستین خودش برگمارند و در همین ضیافت بساقی‌گری فرعون مفتخر شود.
(پیشخدمت تعظیم نموده خارج میشود)

- اما درباره خبازباشی چه عقیده دارید؟
امیر دوم - خدیو! رئیس خبازان را میتوان نسبتاً مقصر دانست زیرا بهتر از این میتوانست در نظافت آرد و نان پادشاه مراقبت نماید.

(پیشخدمت با ساقی وارد میشوند - ساقی بخاک می‌افتد)
فرعون - ساقی! برخیز امروز تو را مجدداً بسقاییت خودمان مفتخر ساختیم.
ساقی (تعظیم کنان) - حیات فرعون جاوید باد.
فرعون - خوب امیر! گفتید که خباز بیشتر تقصیر داشته است؟! (امیر دوم تعظیم میکند) - پس حکم میکنیم فوراً سرش را از تن جدا نمایند و بدار جزا آویزند. (پیشخدمت تعظیم کرده خارج میشود)
- ای مغنیان از زبان ما بافتخار ساقی ساقی‌نامه بخوانید.
مغنیان (با ساز میخوانند) - بده ساقی آن آب عناب‌گون

که یکدم ز اندیشه آیم برون
درآی آن که عالم همه ز آن ماست
بده می که آسایش جان ما است
(ساقی جام را از باده پر کرده بدست فرعون میدهد)
(نوازندگان ساز خود را ادامه میدهند و رقصه‌ها مجدداً وارد شده میرقصند)

مجلس سوم - خوابگاه فرعون

(فرعون در خواب است - ساقی و یکنفر پیشخدمت کشیک میدهند)

فرعون - (از خواب بیدار شده) - عجب! اینها چه خوابهایی است!

ساقی - پادشاه! علت بیخوابی و حیرت پادشاه چیست؟

فرعون - اخترشناسان را فوراً خبر کنید تا خوابهای مرا تعبیر کنند.

(پیشخدمت باشاره ساقی خارج میشود)

- این خواب دوم است که در این زمینه می بینم نمیدانم عاقبت آنها چه خواهد شد.

(دو نفر از منجمان مصر با پیشخدمت وارد شده تعظیم میکنند)

ای اخترشناسان و سحره مصر! خوابهای عجیب و غریبی دیده ام که باید برای من تعبیر نمایند.

منجم اول - بندگانت مطیع فرمانند.

فرعون - خواب دیدم که بر کنار رود نیل ایستاده بودم که ناگاه هفت گاو فربه از رودخانه بیرون آمده

مشغول چریدن شدند متعاقب آنها هفت گاو لاغر زشت بیرون آمده آن هفت گاو فریه را خوردند

و من بیدار شدم. دفعه دیگر خواب دیدم که هفت سنبله پر و نیکو از یک ساقه خارج شده و بعد

از آنها هفت سنبله لاغر و باریک پیدا شده آن هفت سنبله خوب را خوردند. هر یکی از شماها باید

یکی از این دو خواب را تعبیر نمایند.

منجم اول - پادشاه سلامت باد! تعبیر خواب اول اینست که سلطانرا هفت دختر خوش پیکر و زیبا خواهد

بود که بعد از چندی دار فانی را وداع خواهند گفت و پس از آن هفت دختر زشت نحیف بوجود

آمده جای دخترهای اولین را خواهند گرفت.

فرعون - خیر خیر! این تعبیر مطبوع طبع من نیست زیرا بهمه چیز مقرون است الا بحقیقت - شما ای

منجم ثانی خواب دوم را تعبیر کن ببینم.

منجم دوم - پادشاه زنده باد! هفت سنبله پر و نیکو کنایه از هفت مملکت حاصل خیز است که خداوندگار

مصر بزودی مسخر خواهد کرد و بزودی هم از تصرفش خارج خواهد شد سپس هفت مملکت

لم یزرع بیابانی فرعونرا مسلم شده جای ممالک حاصل خیز را خواهند گرفت.

فرعون - ای منجمان مصر! حقیقتاً اعتقادم از شماها سلب شد زیرا بتازگی بیانات شما هیچ پایه و مایه ای

ندارد - خیر! فکری باید کرد که خوابهای فرعون تعبیر شود.

ساقی - پادشاه سلامت باد - در این موقع خطایای خود را بحکم ضرورت متذکر میشوم وقتیکه پادشاه بر

غلامان خود غضب نمود و مرا با رئیس خبازان امر بتوقیف فرمود ما هر دو در یک وهله خوابهایی

دیدیم و جوانی عبرانسی در زندان بود که خوابهای ما را تعبیر کرد و بعینه همانطور که تعبیر کرده

بود واقع شد یعنی خدیو تاجدار مصر این خاکسار را بمنصب خود بازگماشت و خباز را امر فرمود

بدار آویختند.

فرعون - به‌به! دیگر درنگ برای چیست؟ فوراً این جوان عبرانی را حاضر نمائید (پیشخدمت تعظیم نموده

خارج میشود) - ساقی! این جوان عبرانی کی بود؟ ندانستی؟

ساقی - پادشاهها! این جوان عبرانی پیشتر غلام عزیز مصر بوده و بقاریکه خودش اظهار مینمود او را بدون تقصیر محکوم بحبس نموده بودند.

فرعون - چطور ممکن است عزیز کسیرا بیجهت حبس کرده باشد؟ خیلی غریب است که مالز این موضوع آگاهی نداریم.

(یوسف با پیشخدمت وارد میشوند)

- تویی آن جوان عبرانی که وصفت را شنیدم؟

یوسف - پادشاه سلامت باد من هستم.

فرعون - شنیده‌ام که خواب میشنوی و تعبیر مینمائی. ما هم خوابهائی دیده‌ایم که کسی تعبیرش را نمیداند.

یوسف - تعبیر از من نیست خدا فرعونرا جواب خیر خواهد داد.

فرعون - آری در عالم رؤیا دیدم که بر کنار رود نیل ایستاده بدم که ناگاه هفت گاو فربه از رودخانه خارج

شده مشغول چریدن شدند. فوراً در عقب آنها هفت گاولاغر زشت بیرون آمده گاوهای فربه را

خوردند و چون آنها را بشکم خود فروبردند معلوم نشد که آنها را خورده‌اند زیرا هیئت آنها همچنان

در زشتی باقی بود. پس بیدار شدم. و باز خواب دیدم که هفت سنبله پر و نیکو بر یک شاخه

بیرون آمدند و هفت سنبله لاغر و باریک در عقب نمودار شده آنها را فرو بردند. خوابهای خود را

باخترشناسان و سحره مصر گفتم لیکن کسی نیست که آنها را از روی یک مأخذ صحیحی تعبیر

نماید.

یوسف - خوابهای فرعون هر دو یکی است. خدا فرعونرا از آنچه خیال دارد بجا آورد بوسیله این خوابها

خبر داده است و اینکه خواب مکرر شده برای آنست که بفهماند این امر از جانب الله است و بزودی

واقع خواهد شد.

فرعون - (بخود) - از این مقدمه معلوم است که تعبیر اینمرد اساسی خواهد بود.

- بسیار خوب!

یوسف - هفت گاو فربه و هفت سنبله نیکو همانا هفت سال فراوانی است که در زمین مصر پیدا خواهد

شد اما هفت گاو لاغر و هفت سنبله باریک هفت سال قحطی است که بعد از سالهای فراوانی پدید

خواهد شد و بطوری این قحطی سخت خواهد بود که مردم سالهای فراوانی را بکلی فراموش

خواهند کرد.

فرعون - (بخود) - واقعاً مثل اینست که خوابهای من با تعبیرش یکی است تصور نمیکنم کسیرا مانند این

شخص توانیم یافت که روح خدا در وی باشد. او را مستشار خودمان خواهیم نمود - خوب بگو

بینم چه تدبیری در نظر داری؟!

یوسف - خوب است فرعون مردی بصیر و حکیم در نظر گرفته بر زمین مصر بگمارد تا در هفت سال فراوانی از رعایا خمس گرفته تمام مراکز مصر را از غله و مأكولات انبار نماید که برای سنوات مجاعه ذخیره باشد.

فرعون - نیکو گفتمی اما چونکه خدا تمام این امور را بر تو کشف کرده است کسی مانند تو حکیم و بصیر نیست. تو را بر خانه خود و بر تمامی مصر می گماریم. عزیز مصر حقیقتاً تویی که از همه اهالی این سرزمین و امرای مصر بزرگتر خواهی بود و رتبه تو را با رتبه پادشاه فقط اورنگ سلطنتی تفاوت خواهد گذاشت - طوق زرین بگردن او اندازید و او را با کتان نازک بپارائید - انگشتر پادشاهی را نیز در انگشت کن (انگشتر خود را در آورده بیوسف میدهد) و نیز امر میکنم او را بر عرابه دومین پادشاه سوار کرده پیش رویش ندا کنند «زانو بزنید» (از جا برخاسته) اما برانید از حضور من این منجمان کاذب مردود را.

(خارج میشود - پرده می افتد)

پرده پنجم - مصر و کنعان **مجلس اول - اطاقی در قصر یوسف**

(یوسف نشسته و منسی و افرایم در دو جانب او ایستاده اند)

یوسف - الهی! تا بکی جدائی از پدر؟ آیا هرگز یعقوب این نواده های خود را خواهد دید؟
(ناظر یوسف وارد میشود)

ناظر - ای آقاده دوازده نفر از کنعانیان برای خریدن غله وارد شده و در جلو قصر همه همه زیادی برپا کرده اند.

یوسف - برو آنها را خبر کن بیایند هیچوقت نگذار واردین معطل شوند.
(ناظر خارج میشود)

- از وجنات کار پیدا است که برادرانم بالاخره مجبور شده اند برای خریدن غله بمصر بیایند زیرا واقعاً پدرم با این خانواده سنگین خیلی مشکل است بتواند در قحطی بسر ببرد.
(ده برادر یوسف در عقب ناظر وارد شده سجده میکنند)

منسی - (آهسته بیوسف) - آیا این سجده تعبیر خوابهائی نیست که در جوانی دیده بودید و برای ما نقل فرمودید؟

یوسف - آفرین بهوش تو پدرجان! اما در این خصوص ساکت باش.

(برادران) - از کجا آمدید و چه کار دارید؟

یهودا - بندگان از زمین کنعان آمده‌اند تا خوراک و آذوقه بخرند.

یوسف - غیر از خریدن غله چه کار دیگری دارید؟

یهودا - جز دعاگوئی بذات مقدس‌ت کار دیگری نداریم.

یوسف - خیر! از هیکل‌های شما پیدا است که شما جاسوس هستید و برای دیدن عریانی زمین آمده‌اید.

یهودا - نه یا سیدی غلامان بجهت خریدن غله آمده‌اند.

شمعون - ما همه پسران یک شخص هستیم. ما مردمان صادقیم. غلامان جاسوس نیستند.

یوسف - صحیح است غلامان من جاسوس نیستند لیکن شما غلامان من نیستید.

شمعون - حقیقتاً ما جاسوس نیستیم. ما دوازده برادر بوده‌ایم اولاد یک مرد در کنعان. یک برادر که از همه ما کوچکتر است نزد پدرش مانده و یک برادر هم مدت زیادی است نایاب شده است.

یوسف - این اظهارات دال بر صداقت شما نخواهد بود. بدین‌طور آزموده می‌شوید که جاسوس نیستید و صادق‌القول هستید. بحیات فرعون قسم است از این مکان بیرون نخواهید رفت تا برادر کهنتر شما در اینجا حاضر شود. منتهی یکنفر را از طرف خودتان روانه کنید او را بیاورد و تا آمدن او شما اسیر بمانید. اگر غیر از این باشد بحیات فرعون شما جاسوس هستید.

شمعون - (عصبانی شده) - برادران چه باید کرد؟ چرا حرف نمی‌زنید؟ روبن چرا هیچ نمی‌گوئی؟

یوسف - (بناظر) - این مردمان سه روز در زندان بینداز و بعد از سه روز نزد من حاضر کن (ناظر با برادران یوسف خارج میشوند)

- (به منسی) شما باید مراقبت کنید که با بهترین طرزی در زندان از آنها پذیرائی کنند که هیچ سختی و محنت نبرند.

منسی - اطاعت می‌کنم پدرجان! اجازه بدهید از همین قرار بناظر دستور دهم.

یوسف - بسیار خوب (منسی خارج میشود)

افرایم - پدرجان! آیا واقعاً همه را اینجا نگاه خواهید داشت تا یکنفر برود و برادر کوچکشانرا بیاورد؟

یوسف - (از جا برخاسته) - خیر پدرجان همه را اسیر نمی‌کنم. ندیدی فقط بحیات فرعون قسم خوردم؟

مجلس دوم - همان منظره پیش

(یوسف نشسته فکر میکند)

یوسف - واقعاً توأم کردن محبت و سیاست کاری است فوق‌العاده مشکل من باید در آن واحد با برادرانم بدرستی سخن بگویم و بحال ایشان هم رقت و دلسوزی نمایم. می‌ترسم زودتر از موقعی که صلاح

است اشکهایم پرده را از روی کار بردارد.

(ناظر وارد میشود)

ناظر - ای آقا همان مردانی که سه روز قبل به زندان انداختیم حاضرند.

یوسف - بگو داخل شوند.

(ناظر اشاره بدر میکند برادران یوسف وارد شده تعظیم میکنند)

یوسف - ای مردمان کنعانی! این کار را بکنید و زنده بمانید زیرا من از خدا می ترسم. هرگاه شما صادق

هستید یک برادر از شما در زندان اسیر باشد و شما غله برای خانه های خود بخرید و ببرید و برادر

کوچک خود را نزد من آرید تا سخنان شما تصدیق شود.

یهودا (برادران) - حقیقتاً این مصیبت نتیجه همان اذیتی است که برادر خود یوسف روا داشتیم. آه از آن

ساعتی که استغاثه می کرد و گوش نمیدادیم.

روبن - آیا بشما نگفتم برادر خود خطا مورزید؟ پس چون نشنیدید خون او بازخواست میشود.

یوسف - بیش از این لازم نیست با خود مجادله نمائید. همان است که گفتم. (اشاره به شمعون نموده)

- ناظر! این شخص را توقیف کن و مابقی بروند (ناظر کتفین شمعون را میندند)

یوسف - ببر همه را بیرون (همه خارج میشوند)

- واقعاً دیگر نمیتوانم خودداری کنم (گریه میکند)

(ناظر وارد میشود)

ناظر - کنعانیان در شرف عزیمت اند و آن یکنفر حبس شد.

یوسف - ملتفت باش که وقتی خرچینه های آنها را پر میکنند پول هر کس را نیز در خرچین خودش بگذاردند

و دستور بده توشه سفر هم مجاناً برای ایشان علاوه نمایند. (ناظر خارج میشود)

یوسف - (زانو زده دعا میکند) - «ای خدای حی و قیوم سلطان سلاطین و خالق آسمان و زمین. خدائی

که مقصود آفرینش را توسط اولاد ابراهیم بدنیا ابلاغ کردی و کلید توحید را بخانواده ابراهیم و اسحق

و یعقوب سپردی. پروردگاری که بنیاد خلقت را روی محبت نهادی و محبت را اساس خداپرستی

و نوع پرستی قرار دادی. تو خود از افکار قلوب انسان آگاهی و بر جمیع وقایع برادرانم گواهی. بر تو

پوشیده نیست که آنها از خطائی که نسبت باین بنده ناچیز ورزیدند تائب و پشیمان هستند و تشنه

قطره های از بحر بخشایش کردگار رحمان. بنده ات یوسف نیز از خشونتت که بآنها نشان داده پشیمان

است و برای طلب مغفرت ملتجی بدان آستان. عنایتی بفرما که آثار بغض و کینه که انسانرا وادار

بار تکاب سیئات میکند بکلی از قلب بنده ات بیرون رود و انوار محبت و مهربانی که از بزرگترین

عطایای آسمانی است در آن پرتوافکن شود. پدرم را در این فراق و جدائی تسلی مرحمت نما و

موقع وصال را نزدیک فرما تا همگی بالا جماع به پرستش تو نائل شده نام مقدست را در میان عالم و عالمیان منتشر سازیم آمین.

مجلس سوم - اطاق یعقوب

(یعقوب و ابن یامین نشسته‌اند و یعقوب گریه میکند)

ابن یامین - پدرجان تا بکی گریه میکنید؟ دل من که تمام شد.

یعقوب - ای جگر گوشه یعقوب تو چرا گریه میکنی؟

ابن یامین - چرا گریه نکنم؟ از یکطرف شما اینطور در فراق یوسف ماتم‌دار هستید و دیگر چیزی از شما باقی نمانده و از طرف دیگر خانواده اسرائیل نزدیک است از گرسنگی نابود شوند.

یعقوب - آیا آذوقه‌ای که اخیراً برادرانت از مصر آورده‌اند تمام شد؟

ابن یامین - بلی پدرجان قریب باتمام است و خانواده‌های برادرانم بعسرت زندگی میکنند.

یعقوب - غم مخور فرزندان اسرائیل مانند سیمرخ طی مراحل کرده و دوباره از مصر آذوقه خواهند آورد.

ابن یامین - پدرجان مگر نمیدانید که رفتن آنها موکول است به اینکه مرا همراه خود ببرند؟

یعقوب - این صحبت را شنیده‌ام ولی خیر! تو را نخواهم فرستاد! برو برادرانت را خبر کن باینکه تا بینم

تکلیف چیست؟ (ابن یامین خارج میشود) - بارالها نمیدانم چه قسم پسرانم با حاکم مصر گفتگو

کرده‌اند که آنها را مجبور کرده است برادر کوچک خود را همراه بیاورند.

(نه پسر یعقوب وارد شده سلام میکنند)

یعقوب - چرا درست برای من حکایت نمی‌کنید تا بینم علت اینکه مجبور هستید ابن یامین را همراه

ببرید چیست؟

یهودا - پدرجان عرض کردم آنمردی که حاکم مصر بود و او را عزیز مصر خطاب میکنند ما را جاسوس

پنداشت و ما برای اینکه هویت و صداقت خود را اثبات نماییم خانواده خود را هم باو معرفی کردیم

در این موقع ...

یعقوب - چه مقدمه‌ای باعث شد که او شما را جاسوس پنداشت؟ آیا یکی از شماها حرکت ناپسندی از

خود ابراز کرد؟ شمعون! تو از این مسئله چه اطلاع داری؟

یهودا - پدرجان اجازه دهید صحبت‌م را تمام کنم.

یعقوب - من از شمعون سؤال میکنم. شمعون کجا است؟

یهودا - (آهسته به روبن) - توضیح این قسمت دیگر با تو است من نمیدانم چه قسم باید جواب داد؟

روبن - پدرجان! مستدعی آنکه روحت بر ما خشمگین نشود تا عرض کنم شمعون اینجا نیست حاکم

مصر او را توقیف نموده است تا ما برادر کوچک خود را همراه ببریم.

یعقوب - (فریادکنان) - آه! مرا بی‌ولاد ساختید! یوسف که نیست شمعون که نیست و ابن‌یامین را هم میخواهید از پیشم ببرید؟ چگونه میتوانم این فراقها را تحمل نمایم. (گریه میکند)
(ابن‌یامین وارد میشود)

روبن - پدرجان! دو فرزند من پیش تو وثیقه باشند که من ابن‌یامین را صحیح و سالم نزد تو برگردانم او را بدست من بسپار.

یعقوب - خیر ابن‌یامین را با شما نمیفرستم زیرا که برادرش مرده و او تنها از مادر خود باقی است و اگر در بین راه اذیتی باو برسد همانا موهای سفید مرا با ماتم و اندوه بگور فرو خواهید برد (گریه میکند)
لاوی - (آهسته به برادران) - آیا به یعقوب خبر دهیم که پول غله را در خرچین‌های ما گذاشته بودند؟
روبن - قدری تأمل کنید تا آرام بگیرد و بعد باو خبر خواهیم داد.

یهودا - پدرجان بلائی دیگر ما را در رسیده که نمیدانیم عاقبتش چه خواهد شد.

یعقوب - دیگر چه واقع شده؟ آیا می‌خواهید یکباره مرا از غصه هلاک کنید؟
یهودا - وقتی که در بین راه خرچینهای خود را باز کردیم دیدیم پول هر کس را بی‌کم و زیاد توی خرچینش گذاشته‌اند در صورتیکه همه خاطر جمع هستیم که قیمت غله خریداری را داده‌ایم.

یعقوب - حقیقتاً غم روی غم می‌آید خدا می‌خواهد شما را گرفتار سازد. (پس از قدری تأمل) این دفعه که به مصر می‌روید ملتفت باشید که دو برابر پول همراه ببرید.

یهودا - باز هم می‌فرمائید «مصر می‌روید» اگر از گرسنگی بمیریم بدون ابن‌یامین نخواهیم رفت زیرا حاکم مصر قدغن کرده است که اگر آن برادر با شما نباشد روی مرانخواهید دید.

یعقوب - آخر چرا بمن اینطوری بدی میکنید؟ چرا خبر دادید که برادر دیگری هم دارید؟
یهودا - آنمرد احوال ما و خانواده ما را بدقت جویا شد ما هم جواب دادیم دیگر چه میدانستیم که خواهد گفت برادر خود را بیاورید من ببینم؟

یعقوب - یکدفعه می‌گوئید خواستیم صداقت خود را ثابت کنیم از پیش خود گفتیم برادر دیگری هم داریم یکدفعه دیگر می‌گوئید او جویا شد و ما جواب دادیم. گفته‌های شما بیک پایه و میزان نیست.

یهودا - پدرجان! بهر جهت گفته شده است که برادر دیگری هم داریم. بیا و ابن‌یامین را همراه ما بفرست تا زیست کنیم و نمیریم هم ما و هم تو و هم اطفال ما. من ضامن میشوم که هرگاه او را بحضور تو حاضر نکردم تا ابدالاباد نزد تو مقصر باشم. حقیقتاً اگر اینقدر درنگ نمی‌کردیم الحال مرتبه دوم را برگشته بودیم.

ابن یامین - پدرجان! اجازت فرما تا همراه برادران بروم زیرا خودم هم خیلی آرزوی مسافرت دارم.
یعقوب - (پس از قدری فکر) - حال که چنین است اینکار را بکنید از محصولات نیکوی کنعان بگیری
و ارمغانی بهر آن مرد ببرید تا در نظر او التفات یابید.

لاوی - عجب! آیا از دیار قحط و غلا تحفه برای سرزمین فراوانی ببریم؟!
یعقوب - آری قدری بلسان و عسل و کتیرا و لادن و پسته و بادام که در کنعان نسبتاً فراوان است فراهم
کرده ببرید. پول هم دو برابر بردارید شاید در دفعه اول سهو شده باشد (برادران برمیخیزند)
روبن - (دست ابن یامین را گرفته) - دیگر مرخص می‌شویم.

یعقوب - ای ابن یامین جگرگوشه عزیزم! ای برادر یوسف گمگشته چشمانم کور شود اگر بتوانم از تو
دور شوم (او را بوسیده گریه میکند) - خدای قادر متعال شما را در نظر آنمرد مکرم دارد تا برادر
دیگر شما و ابن یامین را همراه شما بفرستد تا قلبم اندکی در فراق یوسف تسکین یابد.
ابن یامین - (دست پدر را بوسیده) - پدرجان خداحافظ التماس دارم زیاد دلتنگی نکنید.
برادران - خداحافظ (خارج میشوند)
یعقوب - خدا با شما باد.

مجلس چهارم - مصر - اطاقی در قصر یوسف

(یوسف نشسته و منسی ایستاده است)

(ناظر وارد میشود)

ناظر - ای آقا همان مردمان کنعانی مجدداً وارد مصر و داخل قصر شده‌اند.
یوسف - برادر کوچک خود را که قرار بود همراه بیاورند آورده‌اند؟
ناظر - یک نفر در هر صورت بعداً آنها زیاد شده است گمان می‌کنم همان باشد.
یوسف - امروز این اشخاص مهمان ما خواهند بود و در عوض اینکه دلشان قدری در دفعه اول رنجیده
شد. دستور بده آب برای آنها ببرند تا پایهای خود را غسل دهند. بعد بگو داخل شوند و طعام بگذار. (ناظر
خارج میشود) - آه دلم تمام شد تا ابن یامین برادر اصلیم را ببینم (ناظر با برادران یوسف وارد شده برادران
سجده میکنند و ناظر طعام می‌گذارد)
یوسف - خوش آمدید کنعانیان! امروز نهار را در پیش ما صرف خواهید کرد.
لاوی - (برادران) - طعنه می‌زنند یقین ما را برای پولی که در خرچینه‌های ما بود آورده‌اند تا بر ما حمله کنند
و ما و حماران ما را مملوک سازند.

یهودا - ای آقا حقیقتاً ما در دفعه اول برای خریدن گندم آمدیم و هر کدام از ما بطور اطمینان نقد خود را

پرداخته است نمیدانم چه شخصی پولهای ما را دوباره در خرچینهای ما گذارده است.
یوسف - وحشت نکنید یقین خدای شما بشما احسان و اکرام نموده است - ناظر! آن برادر دیگر آنها را از زندان بیرون آورده اینجا حاضر کن (ناظر خارج میشود)

- خوب بگوئید بینم پدر پیر شما که از او صحبت می کردید سلامت است؟

یهودا - بلی آقا سلامت است و سلام میرساند.

یوسف - (اشاره به ابن یامین میکند) - آیا اینست آن برادر کوچک شما که معرفی می کردید؟ (به ابن یامین)

- بیا جلو فرزند. خداوند بر تو شفقت کند. (دست بر سر او می کشد)

- خوب بنشینید و مشغول خوراک شوید (گریه کنان خارج میشود) - (برادران مشغول خوراک میشوند)

(شمعون و ناظر وارد میشوند)

منسی - اینست برادر توفیقی شما - (به شمعون) شما هم مشغول نهار خوردن شوید.

یهودا - میدانم بعد از چند روز حبس خیلی گرسنه هستی شمعون!

شمعون - برعکس فوق العاده راحت بودم و این آقا - (خداوند بخش او را زیاد کند) - بخوبی از من توجه

و بنده نوازی کرده اند. (اشاره اش به منسی است)

(یوسف با جام نقره وارد میشود)

یوسف - (چوبی بجام زده) - ترتیب نشستن شما سر غذا غلط است.

(برادران خوف کرده دست از غذا می کشند)

لاوی - من از اول می دانستم که مقصود نهار نیست. مقصود ما را است که از دماغ ما می خواهند بیرون بکشند

یوسف - (بجام زده) - شما شش نفر باید با هم غذا بخورید (مقصودش روبن و شمعون و لاوی و یهودا

و یساکار و زبولون است)

- شما دو نفر هم با هم (مقصودش دان و نطفالی است)

- شما دو نفر هم با هم (مقصود جاد و آشر است)

- چون این جوان هم تنها میماند باید با ما غذا بخورد (اشاره اش به ابن یامین است)
(برادران بهمان ترتیب جاهای خود را عوض میکنند)

لاوی - عجب داستانی است! طبقه بندی و سبج ما را چگونه از زدن جام می فهمد؟!

منسی - (به ابن یامین) - شما هستید که برادران نایاب شده است؟

ابن یامین - بله آقا من خیلی کوچک بودم که برادرم گم شد.

یوسف - آیا هیچ امیدواری دارید که برادران دفعه دیگر پیدا شود؟

ابن یامین - ماهیچ امید نداریم لیکن دختری در خانواده ما هست که می گویند دارای روح نبوت میباشد این دختر همیشه برای پدر سالخورده ما آواز خوانده در اشعار خود خبر میدهد که گمشده ما پیدا خواهد شد.

یوسف - اسم این دختر چیست و فرزند کیست؟

ابن یامین - اسمش ساره است و دختر آنست که نزدیک در نشسته است. (با چشم اشاره به آشر میکند)

یوسف - اسم شما چیست؟

ابن یامین - اسم من ابن یامین است.

یوسف - ابن یامین همانطور که ساره خبر میدهد احتمال قوی دارد که برادر گمشده شما پیدا شود.

در نو میدی بسی امید است پایان شب سیه سفید است

- (بناظر) بگو آبدست بیاورند تا دستهای خود را بعد از خوردن بشویند. (ناظر رفته آبدست می آورد)

یهودا - برادران بخاطر دارید یوسف هم ما را آبدست شستن بعد از غذا نصیحت مینمود و ما گوش نمیدادیم (برادران دستهای خود را میشویند)

لاوی - ما که خوردیم اما عاقبت اینکار را خدا بخیر بگرداند.

روبن - (برخاسته) - ای آقا امر فرما تا این دفعه هم غله بما بدهند و مرخص شویم زیرا خانواده ما فوق العاده در زحمت هستند.

یوسف - ناظر! مواظبت کن که این دفعه دو مقابل باین اشخاص گندم و غله بدهند و توشه سفر نیز برای

آنها علاوه کنند. - (به منسی) از حله های مصری نیز بیاور تا بآنها خلعت دهیم.

(منسی خارج میشود)

لاوی - (به روبن) - چرا دعا نمیکنی؟ دعا کن.
روبن - خدای اسرائیل عمر و عزت آقايم را زياد کند که ما را از این قحطی عالم گیر نجات داد
و جان افراد

خانواده‌های ما را که هفتاد نفراند باز خرید.

(منسی با حله‌ها وارد میشود)

یوسف - بهر کدام یک دست خلعت دهید تا یکی یکی از در خارج شوند.
منسی - (موقعیکه نوبت به ابن یامین میرسد) - پدرجان پنج حله دیگر باقی میماند.
یوسف - هر پنج دست قسمت ابن یامین است - (به ابن یامین) عزیزم ناامید مشو.
(ابن یامین دست یوسف و منسی را بوسیده خارج میشود)
یوسف - ناظر! ملتفت باش در موقعی که کنعانیان می خواهند غله ببرند این جام نقره مرا در خرجین آن
برادر کوچک مخفی کن ولی طوری بگذار که هیچکس ملتفت نشود تا بتو دستور دهم چه
باید کرد.

(خارج میشوند)

مجلس پنجم - بیرون دروازه مصر

(یازده برادر یوسف رونده و سراینده هستند)

همه -	ما که قوم حق پرستیم	از می حق جمله مستیم
	دست حق ما را مدد کرد	تا طلسم غم شکستیم
شمعون -	قحطی کنعان بدیدیم	سختی زندان کشیدیم
	شکرالله شکرالله	کز جفای جمله رستیم
همه -	ما که قوم حق پرستیم الخ	
روبن -	گر به یوسف بد نمودیم	بی گمان با خود نمودیم
	توبه چون کردیم از بد	دست و پای دیو بستیم
همه -	ما که قوم حق پرستیم الخ	
لاوی -	خوش بساطی خوش نهاری	بعد چندین روزگاری
	بند قحط خانمان سوز	عاقبت از هم گسستیم
همه -	ما که قوم حق پرستیم الخ (اشعار فوق آهنگ مخصوص دارد)	

یهودا - راستی ابن یامین! در موقع غذا خوردن چه صحبتی با حاکم مصر در میان داشتی؟

ابن یامین - حاکم آدم با محبتی است از واقعه برادر گمشده و خانواده ما استفسار می‌کرد.

شمعون - پس اشاره شما از زیر چشم به آشر چه معنی داشت؟

ابن یامین - چون از امید و یأس ما برای پیدا شدن یوسف سؤال می‌کرد قهراً موضوع ساره دختر آشر بمیان آمد.

شمعون - مگر مجبور بودی اسم این دختر را معرفی کنی؟ یکدفعه من گرفتار تو شدم فقط برای اینکه گفتم برادر کوچکی هم داریم آیا کافی نبود؟

لاوی - رحمت به شیرش که نگفت آن دختر را هم بیاورید من بینم. (ناظر یوسف دوان دوان وارد میشود) ناظر - ای کنعانیان! این چه کاری است که کرده‌اید؟ خدا شما را انصاف بدهد آقایم بشما اینهمه احسان میکند شما در عوض جام نقره او را می‌دزدید؟

یهودا - (عصبانی شده) - دوباره بگو اینکه گفתי تا بتو معلوم کنم.

ناظر - آخر نمی‌دانستید این جامی است که آقایم از آن می‌نوشد و با آن تغال میزند؟

لاوی - مگر ندیدی پولی را که دفعه اول در خرچینه‌های ما گذاشته شده بود برای شما آوردیم پس چگونه ممکن است از خانه آقایم طلا یا نقره دزدیده باشیم؟

یهودا - لاوی! این چه کلمه‌ایست تو اظهار میکنی! - ناظر! برو بگو اولاد اسرائیل دزد نیستند.

ناظر - خیر این نمیشود! دستور دارم که خرچینه‌های شما را جستجو کنم اگر پیش شما پیدا نشد حق دارید عصبانی شوید.

یهودا - نزد هر کس که این جام پیدا شد کشته شود و ما غلام خواهیم بود.

شمعون - و اگر اینجا پیدا نشد تو کشته خواهی شد.

ناظر - خیر! نزد هر کس که پیدا شد غلام خواهد بود و مابقی آزاد باشند و بروند.

روبن - جستجو کن زود باش (ناظر از روبن شروع کرده جستجو میکند)

ناظر - یکی و دو تا نیستند!

لاوی - بگو چشم بد دور.

یهودا - (بعد از جستجوی دهمین) - روی شما سفید ناظر! پیدا کردی؟

ناظر - آخری هم حساب است.

یهودا - این جوان ساده را هرگز جرأت چنین کاری نیست!

ناظر - (جام را بیرون آورده) - روی شما سفید! ماشاالله خیلی ساده است!

یهودا - آه خدا یا! این چه مصیبتی است که ما را بدان گرفتار کرده‌ای؟

لاوی - (به ابن یامین) - محض آنکه حاکم آدم با محبتی بود جامش را دزدیدی؟

شمعون - حقیقتاً میراث راحیل مادرت بتو رسیده است که اصطرلابهای لابان را دزدیده زیر جهاز شتر پنهان کرد.^۱

۱- لابان دانی و پدرزن حضرت یعقوب بود، بر طبق تاریخ توریه موقعی که حضرت خواست با زوجات و اولاد خود از حضور لابان مرخص شده بزمین کنعان برود راحیل که مادر حضرت یوسف و ابن یامین بود و اصطرلابهای لابان پدر خود را دزدیده زیر جهاز شتر پنهان کرد و روی آن بنشست و هرچه لابان جستجو کرد آنها را نیافت.

ابن یامین - من جامرا ندز دیده‌ام اما شما از که میراث بردید که یوسف را دزدیده فروختید؟
شمعون - برادران! ابن یامین عاقبت کار ما را برسوائی کشید و خانواده ما را بدنام کرد باید او را بر زمین زد و نیست و نابود کرد هر چه بادا باد -
- که برتر از سیاهی نیست رنگی -

لاوی - بلی عضو فاسد را باید برید و دور انداخت (بر سر ابن یامین حمله میکنند)
یهودا - آه! برادران فراموش نکنید چقدر لابه کردید تا یعقوب او را همراه ما فرستاد. بخاطر بیاورید که من ضامن او شدم و راضی نشوید تا ابد الابد نزد پدر مقصر باشم.
روبن - من با گرو گذاردن جان دو فرزندم ابن یامین را از یعقوب گرفتم ای برادران عزیز آیا کم است که در نتیجه بیرحمی بیوسف اینهمه ماجرا دیده و می بینیم؟ تا کی باید با خون بازی کرد؟
ناظر - مرا بیجهت معطل کرده‌اید الان شماها آزاد هستید و همین یک نفر تنها اسیر خواهد بود.
یهودا - اگر عالم کن فیکون شود ممکن نیست. من جواب آقایت را خواهم داد. برگردیم بمصر.
(برمیگردند)

لاوی - تقدیر با ما بد بازی میکند.
روبن - خیر! خدا عادل است هر چه انسان بکارد همانرا می درود (خارج میشوند)

مجلس ششم - اطاقی در قصر یوسف (یوسف نشسته است)

یوسف - جستجوی یازده خرچین این قدرها طول ندارد شاید ناظر نتوانسته است دستوری را که باو دادم انجام دهد! اما صدای برادران بگوشم میرسد.
یهودا - (از بیرون اطاق) - به به! عجب چرندی گفتی! «آن یک نفر غلام باشد و مابقی بروند!»
شمعون - (از بیرون اطاق) - هنوز کنعانیان را نشناخته است!
ناظر - (از بیرون اطاق) - کمتر شلوغ کنید والا شما را متنبه خواهم ساخت.
یهودا - (از بیرون اطاق) - تو که نمیتوانی سهل است آقایت هم نمیتواند.
یوسف - چه خبر است؟ (صداها موقوف میشود)
(ناظر و برادران یوسف وارد اطاق میشوند)
ناظر - ای آقا جامرا در خرچین این جوان پیدا کردم و همه الان برگشته‌اند.
یوسف - کنعانیان! این چه کاری است که کرده‌اید؟ آیا نمیدانستید که با این جام من تفأل میزنم؟ آنوقت درشتی هم میکنید؟
یهودا - باقایم چه عرض کنیم و چگونه بیگناهی خود را ثابت نماییم؟ خدا گناه غلامان را دریافته است.
اکنون هم ما و هم آنکه جام نزد او پیدا شد غلام و اسیر خواهیم بود.

یوسف - حاشا از من که چنین کنم. آنکه جام بدستش یافت شد غلام من باشد و شما بسلامت نزد پدر خود بروید.

یهودا - (جلوتر رفته) - ای آقا بشنو تا غلامت بگوش آقای خود سخنی بگویم و غضبت بر غلام خود افروخته نشود زیرا که تو چون فرعون هستی.

یوسف - ناظر! برو بیرون و قدغن کن هیچکس اینجا نیاید (ناظر خارج میشود)

یهودا - هنگامی که در دفعه اول عرض کردیم ما را پدر پیری است و پسر کوچک دیگری هم دارد که برادرش مرده و او تنها از مادر خود باقی است فرمودید برادر کوچک خود را نزد من بیاورید عرض کردیم این جوان نمیتواند از پدر خود جدا شود و الا پدرش از سوز فراق خواهد مرد فرمودید اگر او را نیاورید روی مرا نخواهید دید. با نهایت شرمندگی مطلب را به پدر خود اظهار کردیم و غلامت پدر ما گفت شما که میدانید که برادر این جوان وقتی که گم شد من خیال کردم وحشی درنده او را دریده است و هنوز در این داغ میسوزم و میسازم و اگر این هم از نزد من برود و اذیتی باو برسد یقیناً موی سفید مرا بگور خواهید برد. با این ترتیب چگونه میتوانیم بدون این جوان نزد پدر خود برگردیم از طرف دیگر من هم ضمانت کرده‌ام که هرگاه او را بدست پدرش نسیپارم تا ابدالاباد نزد او مقصر باشم. پس تمنا اینکه مرا بعوض او بغلامی قبول کنی و او را همراه برادرانش روانه نمائی زیرا جان او با جان پدر گره خورده است و دور نیست پدر سالخورده ما را در نتیجه این فراق جگرسوز خطری متوجه شود.

یوسف - فرضاً برادر گمشده شما پیدا شود در این صورت فراق این یک نفر که چندان اهمیت نخواهد داشت!؟

روبن - ای آقا! درد فراق ما را چرا با صحبت غیرممکن تازه میکنی؟

یوسف - (گریه کنان) - بیش از این نمیتوان راز وصال را پوشیده داشت.

برادران! من یوسف هستم. آیا پدرم هنوز زنده است؟

(سکوت و بهت در اینموقع حکم فرما میشود)

لاوی - یوسف برادر ما را می‌گوید؟

یوسف - آری نزدیک من آئید و ببینید که منم همان یوسف که بقافله اسمعیلیان فروختید و اگر باور ندارید مشاهده کنید دستخطی را که بمالک زعر سپردید و مرا بموجب آن بیع قطع کردید (سند را از توی

بازوبند خود بیرون آورده ارائه میدهد)

برادران - آه! یوسف! (همه غیر از شمعون بگردن یوسف افتاده گریه میکنند)

یوسف - شمعون! شما چرا دوری می‌کنید؟

شمعون - (پیش قدمهای یوسف افتاده) - قربان تن و جانم بروم. خطاهای من اگر چه غیر قابل عفو است با همان بزرگواری خودت غمض عین فرما.

یوسف - (او را بلند کرده) - حاشا که کسی از من عذر بخواهد! در حقیقت شما نکردید.

«از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست»

- بلی تقدیر الهی چنین بود که من بمصر بیایم و برای این قحطی عالمگیر عاجی بدست من پیدا شود و حالا فقط دو سال از این قحطی میگذرد و پنج سال دیگر باقی است. پس بشتابید و بزمین کنعان رفته پدرم را خبر دهید که یوسف هنوز زنده است و.....

ابن یامین - بدین مژده گر جان فشانم رواست (مجدداً بگردن یوسف افتاده گریه میکند)

یوسف - ابن یامین! گریه بس است - برادران! بروید و پدرم را خبر دهید که یوسف نمرده و پس از فراق و جدائی چندین ساله آرزو دارد چهره نورانیت را ببیند. برخیز و زود بیا. - و اینک چشمان شما و برادرم ابن یامین می بیند که زبان من است که با شما سخن می گوید^۱

یهودا - گفتن این خبر هم به یعقوب خالی از اشکال نیست.

یوسف - کاغذی خواهم نوشت و با مقدماتی او را حاضر می کنم که باور کند من هنوز زنده هستم.

(مینویسد)

لاوی - (آهسته به برادران) - وای اگر یوسف بخواهد بدیهای ما را تلافی کند!

یوسف - (ملفت شده) - لاوی! قلبهای خود را صاف کنید بدی را بنیکی توان دفع کرد - ابن یامین! این کاغذ را بدست پدرم برسان (کاغذ را تا کرده بدست ابن یامین میدهد)

یهودا - برادر عزیز خانواده یعقوب هفتاد نفرند و افراد خردسال زیاد دارند خیلی مشکل است با این عائله سنگین بتوانند بمصر کوچ کنند

(ناظر را صدا میزند)

(ناظر وارد میشود)

یوسف - ناظر؟ این مردمانرا آذوقه مفصل و توشه سفر بده تا عازم کنعان شوند و نیز بگو عرابه های سلطنتی را برای آنها حاضر کنند تا با خود ببرند و خانواده خود را سوار کرده بیاورند.

(ناظر خارج میشود)

روبن - خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب ملاقات ثانوی ما را نزدیک کند تا همه افراد خانواده اسرائیل بهمديگر ملحق شوند.

همه - آمین!

یوسف - ابن یامین! مبادا درنگ کنی! پدر را زود بردار و بیا (او را میبوسد)

برادران - خداحافظ

یوسف - خدا با شما باد! مبادا در عرض راه با هم مشاجره نمایند! و خیلی زود برگردید.

۱- در حقیقت گوش باید صدا را تشخیص دهد ولی عبارت فوق عیناً از توریه مقدس نقل شده است.

مجلس هفتم - صحنی در جلو قصر یوسف

(یوسف نشسته و منسی و افرایم ایستاده‌اند)

یوسف - موقع وصال نزدیک شد و دیگر مرا طاقت نمانده تا پدرم را ببینم.

افرایم - آقا جان! پدر بزرگ ما عاقبت خواهد آمد بمصر؟

منسی - اگر مدت عزیمت عموهایم را در نظر بگیریم امروز یا فردا باید وارد مصر شوند.

یوسف - نور چشمانم! یک ساعت پیش پدر بزرگ و عموهای شما با خانواده و بنه خود وارد شده‌اند

ولیکن قرار است ابتدا پدرم بقصر بیاید تا او را زیارت کنم

(ناظر وارد میشود)

ناظر - ای آقا خانواده کنعانیان بطوریکه دستور داده بودید در زمین جوشن ساکن شده‌اند و پیرمرد سالخورده‌ای

که رئیس آن خانواده است و او را پیر کنعان خطاب میکنند با همان جوانی که جام در خرچیش

پیدا شد الان بدیدن شما خواهند آمد.

یوسف - ای ناظر باوفای من! آیا تا بحال امیدانستی که اینها پدر و برادران من هستند!

ناظر - ورود ایشان را تهنیت میگوئیم.

یوسف - ببین نزدیک هستند؟

ناظر (بدر ب نگاه کرده) - بله آقا دم درب منتظراند.

یوسف - بشتاب و آنها را داخل کن (ناظر خارج میشود)

- شما ای نواده‌های یعقوب خود را برای دیدن پدر بزرگ خود آماده نمائید (از جا حرکت کرده بطرف

درب میروند)

(یعقوب و ابن یامین وارد میشوند)

یوسف - آه! پدر جان (بگردن یعقوب می افتد)

یعقوب - یوسف! بگذار الحال بمیرم چونکه روی تو را دیدم که تا بحال زنده هستی.

منسی و افرایم - (بگردن ابن یامین افتاده) - عمو جان!

ابن یامین - برادرزاده‌های عزیزم!

یوسف - پدر جان! آرزو داشتم اول شما دوم ابن یامین و برادران و سوم ساره دختر آش را ببینم. حال که

شما و برادران را دیدم خواهش دارم ساره را بمن نشان بدهید.

یعقوب - ابن یامین! برو ساره را خبر کن و بگو عمویت یوسف ترا می خواهد ببیند.

(ابن یامین خارج میشود)

یوسف - پدر جان! منسی و افرایم برای دست بوسی پدر بزرگ خود حاضرند. (هر دو دست یعقوب را

میبوسند)

یعقوب - ای نواده‌های عزیزم! شکر بدرگاه کریمی که مرا در عاقبت عمر بیدار میوه بطن راحیل و نواده‌هایم نائل کرد (آنها را میبوسد)

(ساره و ابن‌یامین وارد میشوند)

یوسف - خوشا بسعدت من که برادرزاده عزیز و تسلی‌بخش پدرم را که دارای روح نبوت است دیدم (ساره دست یوسف را میبوسد)

یعقوب - حقیقتاً الهامات و اشارات پی در پی ساره و سرودهای تسلی‌بخش او بود که مرا بطرف مصر کشید زیرا بحرف برادرانت هم باور نمی‌کردم که یک چنین روزی را ببینم.

یوسف - پدرجان! فوق‌العاده مشتاقم که از سرودهای الهامی ساره بشنوم زیرا بیست و دو سال است که نواحی وطن عزیز خود را نشنیده‌ام.

یعقوب - ساره! خداوند ترا ملهم کند که خلاصه سرگذشت یوسف را چنانکه برای من می‌سرودی برای خود او نیز بسرائی.

ساره - (در حالت مکاشفه افتاده میخواند):

(بند اول)

چون گرفتی تو راه جدائی
کرد با ما فراق آشنائی
آمد از جانب حق ندائی

«کای جگرگوشه پیر کنعان
آشکارا کن این سر پنهان
گو که اینسان بمحنت چرائی

تا کی آخر بغم مبتلائی»

(بند دوم)

گفتمش هست یوسف بچاهی
گوئیا در چه افتاده ماهی
وه چه ماهی که نور الهی!

لیک در چه خدایش پناهست
گلشن است اینکه گوئی تو چاه است
عاقبت گفتمش گاه گاهی

یوسف آخر کند پادشاهی

(بند سوم)

خواندم از شور و عشق زلیخا
و ز تو آن خصلت زهد و تقوی

شرح زندان و آن طفل گویا

(چون گرفتار غم بود و ماتم زین قضایا نشد هیچ ملهم)

زین سبب جمله گفتم بایما

تا که بگرفت قلبش تسلی

(بند چهارم)

خواب ساقی و خباز ملعون^۱

شرح مهمانی و خواب فرعون

خشکی و قحطی ربیع مسکون

گشت وحی خداوند نازل جمله شد نقش بر صفحه دل

زین سبب مرغ جان من اکنون

می کند حمد با طبع موزون

منسی و افرایم (بند آخر را الحاق میکنند)

(بند پنجم)

شکر بیحد بدان ذوالجلالی

صانع و قادر متعالی

دادگر خالق بیمثالی

کز الم پیر کنعان رهانید از چه غم چو یوسف کشانید

عاقبت بعد بیست و دو سالی

دادش از روی یوسف وصالی

(پرده می افتد)

خاتمه درام

۱- مطابق نص صریح توریه هر کس که بدار آویخته شود ملعون است و قارئین محترم سابقه دارند که خباز را فرعون حکم کرد بدار آویختند

(ضمیمه): نسبت به قسمت آخر زندگی زلیخا و سرگذشت او با یوسف احادیث مختلفه در میان بنی اسرائیل و اسلام هست. اینکه گفته‌اند زلیخا در غم یوسف پیر شده و از کثرت گریه و زاری بینائی خود را از دست داد و بالاخره در نتیجه دعای حضرت یوسف جوانی و بینائی او مسترد گردیده بنکاح حضرت درآمد نه در توریه مقدس و نه در قرآن مجید ذکر شده و چون اضافه آن‌باین کتاب موجب اطناب و مستلزم اضافه پرده ششم میگردید از این جزوه حذف شد و مؤلف اضافه آنرا موقوف به میل و سلیقه اشخاص باذوق دیگر نمود.

پاره چہارم: پیامها و نامہا

افسانه نجم آبادی

نوشته نادر نادرپور، تحت عنوان «دوست مشفق من و آقای داستایوسکی» (صص ۱۰-۴، یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر، جلد دوم، ویراستاران هما سرشار و هومن سرشار، لس آنجلس: مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی، پاییز ۱۹۹۷)، خشم آور و حیرت‌انگیز بود. حیرت از اینکه اگر نادرپور به این سختی معترض مقوله «یهودی ایرانی» است که آن را خالی از اعتبار و معنا می‌داند، و برای کسی حق استفاده از آن را، لاف‌لاقل «امروز»، قایل نیست، چرا پذیرفت در کنفرانسی که از جانب مرکز تاریخ شفاهی «یهودیان ایرانی» سازمان داده شده و به مضمون «یهودیان ایرانی» در تاریخ معاصر اختصاص یافته شرکت کند و با ایراد این اعتراضنامه در آغاز این کنفرانس در واقع گونه‌ای اولتیماتوم فرهنگی به این کنفرانس و سازمان و به معنای «یهودی ایرانی» تحویل بدهد؟ آیا هیچ راهی کم از این موهن نبود؟

و اما خشم: در شرایطی که در تجربه تاریخ معاصر آزار و فشار بر اقلیتهای قومی و مذهبی در ایران گاه تا سرحد کشتار بوده، به ویژه در شرایطی که در دو دهه گذشته بخش کثیری از ایرانیان غیرمسلمان خود را ناچار به مهاجرت از ایران دیده‌اند، چگونه می‌توان چنین گفت؟

خلاصه کلام نادرپور این است: از آنجا که در حال حاضر «ملیت ایرانی» در خطر زوال است، «اقلیتهای مذهبی» حق طرح اختلافات و مشکلات خود را با «اکثریت مسلمان» ایران ندارند و در این شرایط نه تنها عناوینی نظیر «یهودی ایرانی» معنا و اعتباری نمی‌تواند داشته باشد،

بلکه اگر اقلیتها اصرار به طرح مشکلات خود داشته باشند «بهتر آن است که ارتباطشان را یکسره از نام «ایران» بگسلند و خود را «ایرانی» ندانند.» (صفحه ۵ همان مقاله) به عبارت دیگر، نادرپور به خود این اجازه را می‌دهد که تعیین‌کننده «ایرانی» و «غیرایرانی» باشد؛ آنان که گونه‌ای دیگر ایرانی بودن، جز آن را که وی پسندد، جویا باشند— مثلاً ایرانی بودن که یهودی بودن را مغایر با ایرانی بودن نداند— بنا به منطقی وی باید از ایرانی بودن صرف‌نظر کند؛ همچنانکه دولتهای معاصر این قرن در ایران خود را معرّف و مقنّن و مجری این مقوله دانسته‌اند، با این تفاوت که آنان برای تنفیذ نظر خود به زور قانون و قدرت حکومت متکی بوده‌اند و نادرپور تنها به اعتبار فرهنگی خویش به مثابه یکی از سرشناس‌ترین شاعران معاصر ایران. مثلاً در قانون مطبوعات جمهوری اسلامی مطابق ماده شش یکی از مواردی که خارج از حیطه آزادی مطبوعات قرار می‌گیرد «ایجاد اختلاف مابین اقشار جامعه، به ویژه از طریق طرح مسائل نژادی و قومی» است. (تأکید از من.) این همان ماده‌ای است که اخیراً جمعی از نمایندگان مجلس کوشیده‌اند بندی بر آن بیفزایند تا «ایجاد تضاد بین زن و مرد از طریق دفاع خارج از موازین شرعی و قانونی از حقوق آن» نیز خارج از محدوده آزادی مطبوعات واقع شود. [«آن» اشاره به زن است.]

البته نادرپور این اولتیماتوم را نه به نام اسلام که به نام «ایرانی» بودن و خطری که «ایرانی» بودن را به زعم وی تهدید کند تحویل می‌دهد: «به گمان من، آنچه امروز برای تمام ایرانیان... اهمیت اساسی دارد: «ملّیت» است و نه «دین.»» به نظر وی سخن از دین «اصل» ملّیت ایرانی» را—که به ویژه در این بُرهه از زمان، آسیب‌پذیر است— خدشه‌دار [می‌کند].» (صفحه ۴ همان مقاله) ولی این سخن به نام ملّیت در صفحه بعد معنای دیگری را برمی‌نمایاند: «ملّیت ایرانی» بین «اقلّیت‌های مذهبی» و «اکثریت مسلمان ایران» تقسیم شده، این اقلّیتها هستند که لاقلاً «امروز» حق ندارند از اختلافات و مشکلات خود با اکثریت سخن گویند: به عبارت روشن‌تر، در پس سخن به نام «ایرانی» صدای «اکثریت مسلمان» را می‌شنویم. شاید این در وهله اول به نظر شگفت‌آور و «ناسازانه» بنماید: چگونه می‌توان صدای ملّیت پرستانه نادرپور را با صدای اسلامیت هم‌آوا خواند؟ ولی نظری به تاریخ معاصر ایران شاید کمک به واشکافی این ناسازه کند.

نظیر بسیاری دیگر از ملی‌گرایهای عصر ما، ملی‌گرایی ایرانی بر مبنای تحلیل بردن هویت‌های چندگانه مردم در یک هویت یکتا و یگانه‌ای به نام «ایرانی بودن» استوار بوده است. یعنی برای ایرانی شناخته شدن انگار باید دیگر هویتها را کنار گذاشت. تفاوت‌های قومی، مذهبی، زبانی، جنسیتی و جنس‌گونی را انکار کرد، تا موجودی یگانه و یکدست به نام ایرانی بتواند موجودیت بیابد. ولی این گونه ایرانی شدن از راه انکار، زدودن، و یا حتی سرکوب این دیگر مشخصات، تنها برای آن ایرانی‌ای بدون درگیری با تضاد بین ایرانی بودن و دیگر هویتها شدنی است که مرد،

فارسی‌زبان، و مسلمان باشد. ایرانیانی که از چنین «موهبت‌هایی» برخوردار نباشند می‌باید خود را به شکل زنانی مردانه، ترک‌زبانهای فارس‌شده، و نامسلمانانی خاموش و یا اسلام آورده، تبدیل کنند تا حق ایرانیت بیابند. یعنی باخاموش ماندن و یا زدودن این هویت‌های دیگر، به قیمت سرکوبی درونی و بیرونی، فردی و جمعی، ایرانیت طلب کنند. مورد خطاب چالش «آیا شما خود را ایرانی می‌دانید یا...؟» همواره آن ایرانیانی‌اند که در مقطعی در مقابل این گونه هویت‌زدایی ایستادگی نشان داده‌اند: هر آنگاه که زن ایرانی به‌عنوان زن سخن می‌گوید، از او می‌پرسند که چرا به‌عنوان «انسان ایرانی» حرف نمی‌زند؛ اگر آذربایجانی یا کُرد حاضر به پنهان کردن هویت قومی خود نباشد، و یا ارمنی، یهودی، زرتشتی و بهایی حاضر به ندیده انگاشتن هویت مذهبی خود نباشد، فریاد وای ایرانیان! بلند می‌شود.

ولی اگر حاضر باشیم، پس از قیمت سنگینی که جامعه ما و افراد این جامعه برای این‌گونه ایرانی شدن پرداخته‌اند، گونه‌ای دیگر ایرانی بودن را متصور شویم که در آن تفاوت‌های درونی مقوله ایرانیت را پذیرا باشیم، در آن صورت این پدیده که ایرانیانی به نام یهودیت و ایرانیت در آن واحد سخن بگویند - و یا زنانی به نام اسلامیت و زنیت، و یا دیگر ایرانیانی به نام ایرانی و تُرک و یا کُرد - می‌تواند آفریننده شرایط امکان سخن گفتن به نام ایرانی و دیگر ترکیب‌های هویتی موجود اجتماعی شود. در آن حال این چندگونگیها و چندآواییها، به جای آنکه خطری برای ایرانی بودن، یا تهدیدی برای چندمذهبی یا غیرمذهبی بودن «ایران»، یا خطری برای زبان فارسی، و یا تهدیدی بر صفتهای مطلوب جنسی و جنس‌گونگی دانسته شود، می‌تواند تبدیل به شرایط امکان چندگونگی ایرانیت، مطلوب دانسته شدن ایرانی بودن‌های چندگونه و چندآوا، شود.

گذشته از این نکته کلی، مشکل دیگری که در این بحث به‌خصوص در باره یهودیان مطرح بوده است، شک در «وفاداری» آنان به ایرانیت است.^۱ چندین سال پیش هما سرشار در پاسخ به فرهنگ مهر به تفصیل به برخی جوانب این بحث اشاره کرده است و من غرض تکرار آن نکات را ندارم.^۲ نمونه‌ای از این «شک» راه، که تبدیل به تحت فشار گذاشتن یهودیان ایرانی برای اثبات وفاداری خود می‌شود، در حادثه اخیر در کنفرانس «جامعه مطالعات ایرانی» در مریلند در ماه مه ۱۹۹۸ شاهد بودیم.^۳ هر بار که این سؤال طرح می‌شود یهودی ایرانی در مقابل چالشی بر هویت

۱- گهگاه همین گونه شک در مورد بهاییان نیز ابراز می‌شود که آیا آنان خود را از جامعه ایران می‌دانند یا از جامعه جهانی بهائیت؟
۲- بنگرید به «یکبار دیگر و برای آخرین بار»، صص ۶۲-۵۶، در کوچه پس‌کوچه‌های غربت، جلد دوم (لس آنجلس: شرکت کتاب، ۱۳۷۲).

۳- علی سجادی شرح مفصلی از این حادثه را اخیراً باز گفته است و بسیاری انتقادهای بجا برنوشته است که نیازی به تکرار آن نیست. بنگرید به: «یهودستیزی ایرانیان مسلمان»، در پر، سال ۱۳، شماره ۶ (تیر ۱۳۷۷): ۳۱-۲۸. این گزارش بحث‌های بسیار آموزنده‌ای در صفحات پر را سبب شد. بنگرید به بخش «بازتاب»ها در پر، سال ۱۳، شماره ۷ (مرداد ۱۳۷۷): ۴۵-۳۹، شماره ۸ (شهریور ۱۳۷۷): ۴۲-۳۷.

خویش قرار می‌گیرد و به نیت رفع «تهمت بی‌وفایی»، خود را ناچار می‌بیند که به عناوین مختلف، از راه نقل جوانبی از تاریخ، تجربیات شخصی، و یا وقعات روزمره، به اثبات وفاداری خود به ایران برخیزد. ولی چنین واکنشی به این سؤال در واقع همان خواست این گونه سؤال است؛ با این واکنش، یعنی چنانکه خود سؤال مورد سؤال قرار نگیرد، سؤال به نقد کار خود را کرده است. در اینجا طرف انتقاد من البته یهودیان ایرانی نیستند که در مقابل چنین چالشی هیچ راه مفرضی جز قَسَم به ایرانیت ندارند، بلکه طرح این پیشنهاد است که خود سؤال را ابتدا مبحث سؤال کنیم؛ یعنی پرسیم چرا این سؤال را می‌پرسیم؟ شاید از این راه بتوان در مقابل عملکرد این‌گونه شک و سؤال ایستادگی کرد و فرصتی برای واشکافی خود سؤال آفرید. اگر قرار باشد از تکرار مکرر این سؤال فرار رویم، در مقابل طرح آن شایسته است پرسیم «چرا این سؤال؟» و گرنه همچنان برای یک بار دیگر و بارهای دیگر یهودیان ایرانی را مجبور به اثبات وفاداری به ایرانیت خواهیم کرد.

حبیب گبای

سلام و درود فراوان

سعادت‌ی بود که کتاب «تروعا - یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر - جلد نخست» را دوست گرامی و ارجمندم آلبرت عزری برای مطالعه به من دادند، واقعاً لذت بردم. خداوند به شما قدرت و توانایی بدهد که بتوانید این بار گران را که به عهده گرفته‌اید با سلامتی و موفقیت هرچه بیشتر به منزل برسانید.

در مورد مقالهٔ وزین و مشروح «نقش یهودیان در بانکداری، بازرگانی و صنعت» دکتر شکرالله برآوریان واقعاً زحمت کشیده و اطلاعات خوبی در اختیار گذاشته‌اند. ولی با اجازه‌تان در ادامهٔ صفحهٔ ۲۰۶ آن کتاب باید اضافه کنم که در بانک اعتبارات ایران که شعبهٔ **Banque Credit Lyonnaise de Paris** بود، تعداد بسیار کمی یهودی کار می‌کردیم. به علت آنکه همگی، رؤسای شعبه بودیم و یا ریاست اداره‌های مهم آنرا به عهده داشتیم بانک اعتبارات در بازار به بانک یهودیان مشهور شده بود. من تا تابستان ۱۹۷۰ که به اسرائیل مهاجرت کردم کارمند این بانک بودم و از آن تاریخ تاکنون نیز علاوه بر سمت پایوری بانک با سمت بازاریاب بین‌المللی بانک هپوعلیم در کشورهای اروپا و آمریکا مشغول هستم.

اما نام کارمندان بانک اعتبارات ایران که اغلب آنان تا آغاز انقلاب در همان بانک بودند و تعدادی از آنان به بانکهای مختلف انتقال یافتند چنین است:

- ۱- حاج حبیب القانیان عضو هیأت مدیرهٔ بانک و سپس رئیس هیأت مدیرهٔ بانک
- ۲- شهان شماء رئیس کارگزینی بانک و رئیس سابق مدرسهٔ آلیانس اصفهان و از معلمین برجستهٔ دبیرستانهای کورش و اتحاد تهران

- ۳- داود الیشاء
رئیس اداره اطلاعات و اعتبارات بانک
- ۴- رحمی‌الحیم شادی
رئیس اداره بازرسی و سپس رئیس اداره حسابداری
- ۵- مهندس رحیم عافار
رئیس شعبه نادری و سپس سرپرست و بازرس منطقه شعبات
خیابان نادری.
- ۶- داود نافع
رئیس اداره بروات
- ۷- فریدون یوسف‌زاده
رئیس چند شعبه مختلف
- ۸- آلبرت ابراهیمی
رئیس شعبه کالج و سپس بازرس بانک شهریار
- ۹- حبیب‌گبای
رئیس شعبه نادری

در ضمن عین نامه آشر فرهادیان، از رؤسای بانک ملی ایران که چند سالی است از ایران به اسرائیل مهاجرت کرده‌اند را نیز می‌فرستم که نام چند نفر دیگر که در فهرست کتاب نامی از آنها ذکر نشده را شامل می‌شود. آرزو دارم سهم خودم را ادا کرده باشم:

۱- سلیمان امونا، فرزند یعقوب، از شاگردان قبلی بانک شاهنشاهی ایران و در دبیرستان کالج البرز دانش‌آموز زبده دکتر جُردن بود. شهرت بعدی شالم.

۲- العازار فولادیان و حبیب‌الله فولادیان، هر دو از نزدیکان خانواده القانین و کارمندان بانک شاهنشاهی شعبه بازار و از زبندگان و تجار مشهور بازار همدان بودند.

۳- آشر فرهادیان و نورالله موسایی، از دانش‌آموزان دبیرستان آلیانس و از زبندگان بانک شاهنشاهی شعبه بازار تهران اداره مرکزی و سپس رئیس منطقه خلیج فارس در بانک ایران و انگلیس.

۴- ابراهیم بنایان، یکی از کارمندان بانک شاهنشاهی، تحصیلکرده دبیرستان البرز و متخصص امور بانکی از تهران.

۵- ربیع منصف، از کارمندان قبلی بانک شاهنشاهی اصفهان و از قدیمیان بانک شاهنشاهی اصفهان و تهران.

۶- برادران صالح و صدیق موریم، از پایوران زبده بانک صادرات تهران است و هنوز صالح در بانک کار می‌کند.

۷- مراد صدیق، متولد عراق و کارمند سابق بانکها در هندوستان و ایران و آمریکا و در حال حاضر در تهران.

۸- رحمت‌الله کهنیم، از رؤسای بانک بازرگانی در تهران. در حال حاضر مقیم نیویورک.

۹- عزیزالله دماوندی، از کارمندان عالیرتبه بانک تهران.

۱۰- مقدس، از رؤسای بانک تهران و رئیس اداره بازرسی آن بانک در سراسر ایران. در حال حاضر مقیم اسرائیل.

۱۱- موسی پوررستمیان، از اعضای عالیرتبه بانک شهریار تهران.

۱۲- موسی آبگینه‌ساز، از رؤسای چند شعبه بانک صادرات در تهران.

۱۳- یورام باخاج، رئیس حسابداری بانک تهران در شعبه خرمشهر.

پوران فرزام

جلد دوم مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی را که کتابی بسیار جالب و با محتوی است دریافت کردم و واقعاً از خواندن آن لذت بردم. زحمتی که برای چاپ این کتاب کشیده شده قابل تقدیر است. برایتان آرزوی موفقیت‌های بسیار دارم. از اینکه نامی نیز از اینجانب ذکر نموده‌اید بسیار متشکرم (هرچند کمک من بسیار ناچیز بود).

توضیح بسیار جزئی در مورد اسم فامیل من که در کتاب به غلط فرزان نوشته شده بود و صحیح آن فرزام است.

Yüsuf o Zulaykhä

A Play

by

Soleiman Haim

The play, *Yüsuf o Zulaykhä*, was brought back to the stage on the conference's opening night with a cast of leading Iranian stage actors in Los Angeles.

Having found a complete printed copy of this play in Mr. Enayat Khoramian's personal library, the Center saw it as part of its ongoing duty in the preservation of the Iranian Jewish heritage to reprint this rare text in its entirety. The complete script of Haim's play has been reprinted in this volume.

Nejat Geola speaks about his father Eshagh Geola, and grandfather Molla Yehazghel Molla (Cohan Melamed), and their pioneering roles as the first founders of Western-style schools in Shiraz, starting with a small *maktab* in a *knisa* and eventually leading up to the foundation of Alliance Israelite school in Shiraz.

Manouchehr Hakkakian retells the events of a typical week in the life of a Jewish family from Tehran in the early 1940s.

Madame Tavoos Jahanbani talks about her three-year sojourn in Mashhad in the early 1920s, describing the lives of the Jews who were forced to maintain a Muslim appearance in public.

Moossa Nikbakht remembers the festivities in 1918 or 1919 held at the Alliance school in Hamedan in celebration of the Balfour Declaration.

Nimtaj Rafailzadeh describes the string of rituals surrounding a woman's pregnancy in 1940s Shiraz, starting with her early months and ending with the *Brit Milla* (circumcision). She also shares her memories of the *Ebn-e Sina* School under the directorship of Fazlollah Sharghi.

Ezatollah Yermian the founder of the *Ruhishad* School in the 1950s in Tehran, Dr. Yermian recounts the struggles he faced in obtaining the license and funds to start a coed Jewish school. The *Ruhishad* School is still open in Tehran.

Molouk Zargarian describes the events leading up to her decision to translate into Persian the Jewish woman's book of prayers.

Memory Telling

The project of oral history consists of the compilation of original documents and the recording of different individuals' personal history as retold during interviews. The majority of these individuals were involved, to various degrees, whether in federal and governmental decision-making processes or in academic, cultural or social organizations. In this capacity, these individuals are first hand witnesses of historically significant events, and provide important stories. These interviews also include sociologically valuable information on the artistic, social, and cultural lives of Jews in Iran.

These individuals' oral memoirs are initially recorded during prescheduled interviews and subsequently archived at the Center for Iranian Jewish Oral History in Los Angeles for the research use of future scholars. Ninety such interviews have taken place thus far. We have also recorded over thirty *shira* and folk songs.

Nejat Geola, Manouchehr Hakkakian, Madame Tavoos Jahanbani, Moossa Nikbakht, and Molouk Zagarian took part in the memory telling segment of CIJOH's third annual conference. Subsequent to the conference, the Center received written memoirs from Khanom Ejnassian, Nimitaj Rafailzadeh, and Ezatollah Yermian, which were appended to the existing list. Dr. William Royce, who also took part in this panel, decided not to provide a written copy of his memoirs for the time being.

Khanom Ejnassian, a Hebrew teacher, recounts an anecdote describing the etymology of the last name of one of her students.

The Kaboud Party (The Iranian Nazi Party)

Dr. Adnan Mazarei

Dr. Adnan Mazarei is a humanist, economist, international figure and attorney. He has over 20 years of experience as a university professor, international lecturer and consultant with an emphasis on issues of the Middle East. He is the founder of the Humanist Movement of Iranian People (RAMA). Dr. Mazarei earned his undergraduate degree in political science and law, and his Doctorate in economics from the University of Geneva, Switzerland and has published several papers.

Mazarei discusses memories from his youth, explaining how the extreme nationalist movement in Iran created sympathies with the Iranian youth for the Nazi party. In Mazarei's view, the anti-colonialist atmosphere in Iran also contributed significantly to these sympathies, leading many to believe that Hitler's government provided the only tangible promise of liberation from the danger of British colonialism.

At the time of the Allies' occupation of Iran, Mazarei and his university student peers decided to put their ideologies into action in order to save Iran. Mazarei goes on to discuss the origins of the Kaboud movement under the influence of Enayatollah Nowbakht's nationalist and Nazi policies. Discussing his own gradual involvement with the movement, Mazarei describes his nomination and subsequent activities as the head of the Kaboud party in Shiraz.

The Kaboud party eventually dissolved with Germany's defeat.

Iranian Jews in Europe During WWII

Dr. Ahmad Mahrads

Dr. Ahmad Mahrads was born in 1938 in Pahlavi, Iran. He received his Masters in economics, statistics, sociology, political science and law from Berlin University. In 1978, he earned his Doctorate in sociology, political science and economics. In 1983, because he published more than 70 books, he was honored with the title of professor from the ministry of science. From 1975 to the present, he has been teaching international law, foreign policy between Germany and Europe, the history of the Middle East, oil and energy along with world peace issues.

This study is based on the findings of Mahrads's thirty-year research in the archives of Germany's State Department, and those of various universities and libraries throughout that country. The extended result of his research on the Jews of Iran, Turkey, Egypt, Iraq, and Palestine in Europe during WWII has previously been published in German.

Starting with a brief overview on anti-Semitic movements in Europe, Mahrads goes on to discuss the repercussions of these movements in Reza Shah's Iran, to develop the thesis that Nazi scientists were actively trying to prove that Iranian Jews had the same characteristics as German ones and should, therefore, be subject to the Final Solution.

Discussing the outcome of two particular inquiries--one in Belgium and another in Bern--Mahrads documents a declaration made by Graf Von Der Schulenburg, the ex-Ambassador of Berlin in Moscow. Dated April 14, 1943, this sixteen-line declaration states that the "Juguden" are members of a Muslim sect and followers of Mohammedan laws. Schulenburg goes on to declare that these people are Iranian in origin and not Semitic; a declaration that, according to Mahrads's research, saved the Iranian Jews that were residing in Europe from deportation to concentration camps.

The Controversial Life of Monsieur Shemoil Haim

Davood Adhami

Davood Adhami was born in Kermanshah and is a graduate of the Alliance Israelite school. Prior to the Revolution, he worked as an engineer of the foreign Railroad Company, after which point he created a company for city planning, agriculture and manufacturing. In Kermanshah, he established the Young Iranian Jewish Foundation and was one of the writers for *Alam-e-Yahud* magazine. He was also a member of *Keren Kayemet*. Davood Adhami is the author of the book, *Beh Souyeh Kamal*.

Discussing the Shemoil Haim affair, Adhami's article engages partly in a dialogue with Amnon Netzer's thesis on the matter. Presenting a counterpoint to Netzer's theory, Adhami develops the argument that Haim's imprisonment and ultimate execution for his alleged conspiracy and treason against Reza Shah was fueled predominantly by the split that had occurred within the Jewish community around the Haim and Loghman campaign. Adhami's theory is that the Jewish community's inability to reunite after the campaign created a wave of antagonism that ultimately disabled a collective support for Haim, one that may have saved him from execution.

Adhami's theory is based, in part, on interviews he himself has conducted with first-hand witnesses of the Haim affair.

The Image of Jews in Contemporary Iranian Media

Menasheh Amir

Menasheh Amir was born in Tehran in 1939. He immigrated to Israel and studied political science and Middle Eastern studies at the University of Jerusalem. For the past 37 years, he has worked with The Voice of Israel as an editor and announcer, and he is currently working as an analyst of Iranian affairs with American and European television networks and newspapers.

Basing his views on personal experience and observations, Amir discusses the representation of Jews in Iran's mass media to examine four main aspects of this representation:

1. The religious belief of the public at large, and the negative repercussions of this belief on the image of Jews.
2. Anti-Semitic propaganda during Hitler's rule.
3. Foreign countries'—namely England and France—protection of religious minorities in Iran, and these minorities reciprocal solicitation of this protection.
4. The issue of Palestine and the struggle for Israel's independence after WWII.

Amir's thesis is that, from the late 1940's until the end of the Pahlavi regime, the Iranian media made a concerted effort not to represent Jews in a negative light, and at times even to examine the positive contributions of many Jews to Iran's culture. This trend was turned around with the Islamic Revolution, after which point anti-Semitism took on a specific role in the new government's agenda-driven ideologies, strategies, and tactics.

The second half of Amir's article contains documents taken from his personal archive, which he examines in support of his thesis.

Words on Soleiman Haim

Biography

Born in Tehran in 1887, Soleiman Haim entered the American College in 1906, where he started to teach English in 1915. Soon after, he began working on the first ever series of bilingual dictionaries printed in Persian; a task that earned him the pseudonym “Word Master.” His publications include:

□ Dictionaries:

English-Persian / Persian-English
French-Persian / Persian-French
Hebrew-Persian / Persian-Hebrew

□ A compilation of Persian proverbs and their English equivalents.

□ A book of collected poems.

□ Three plays:

Esther and Mordecai
Ruth and Naomi
Yüsuf o Zulaykhä

Other than writing these plays and composing their music, Haim also directed and performed in them. Soleiman Haim died in 1969 at the age of 82, with many projects left incomplete.

Dariush Haim, Davood Adhami, Jahanguir Banayan, and Manouchehr Amiri have each written about their personal memories of Haim.

PART II

SYNOPSIS OF PERSIAN ARTICLES

he did not play the hero. But Habib Elghanayan went down as a Jew, as the head of the ancient Iranian Jewish community.

There is still approximately twenty thousand Jewish population left in Tehran and probably extremely few in the other large cities. The Jews of the lesser cities have left the countryside, where the Jews resided for centuries, from Kurdistan, Isfahan, Yazd, and Fars, to Khorasan, Mazandaran, Gilan, and other areas. Iranian Jews have seen hardships and near-annihilation before and have been able to rise again. Will this miracle be repeated? Or has the long story of Jews on the Iranian plateau come to a virtual end?

(Acknowledgments to the late Habib Levy, Dr. Rouhollah Kohanim and, the many friends who helped me write this brief memoir of Habib Elghanayan and his times. Iranian Jewish history must be kept alive.)

We know very little about Haj Habib's arrest and trial, about his interrogation and about his execution. I personally know what I read in the Persian papers at the time. Habib's many properties were impounded even before the trial had begun. The show-trial was played out well. The judges sat with their backs toward the accused. It was a base, racist attack against a defenseless old Jew, the ancient blood libel thrown into his face. He was a spy for Israel, they contended. He had collected a fortune for the Zionists and transferred it to Israel to bomb the Palestinians. He fought against God and his messenger and all of the people of Iran. He was *mofsede fil arz* [the corrupt of the earth]. He had set up a meeting with Iran's greatest enemy, Moshe Dayan. He had drunk the people's blood.

They tortured his mind and soul. They finally took his life. I don't know how well Habib knew Jewish history. If he did, he must have heard the familiar ring of the accusations brought against the Jews throughout their long journey over the ages. The great orientalist Bernard Lewis had predicted in 1975 that Islam would make a comeback. In 1979 it did, with a vengeance. Khomeini needed to sacrifice a Jew. And nothing would stop him.

Did Haj Habib really believe they would take his life? He must have hoped something would happen to change the course of those unbelievable events. The American Jews would intervene, he thought. As most Iranians did at the time, and many of them still do, he probably believed that the Iranian Revolution was not of the Iranians' own making. It was imposed from the outside by foreign agents, by the Arabs, perhaps by the Palestinians, maybe even by the Americans and the British. Were they not responsible for the fall of Mossadeq? The whole scenario was so incredibly surrealistic that no sane person could bring himself to accept it till the very end. But the revolutionaries were not Arabs, nor Palestinians, nor controlled or inspired by the Great Powers in any way. That was also the mistake the Shah was making, in his reliance on President Carter, to make the decisions he did not dare make himself.

Haj Habib was not officially the leader of the Jewish Community at the time of his arrest and trial. He was not even taken in by Khomeini in that capacity. But he was the embodiment of the Jewish leadership, even when he did not bear the title. And it was left to him alone to defend the honor of the many generations of leaders who preceded him, alone now at the head of a community bereft of its rights, its dignity, a community that had just begun to rise out of the ashes of its past. Maybe he did not say the right words, did not make the right gestures, in that final moment. Maybe

very short years, and the reluctance to part with all that had been accumulated through hard work, devotion, and perseverance, the sense of holding the reins to large businesses, blocked off the view of reality. This was also true of Haj Habib, as it was of many Jews and non-Jews alike. They simply could not bring themselves to admit that the earth was shaking under their feet. Everyone was concerned but somehow hoped for a miracle. And there was a strong misreading of the political picture, even among the Muslims. A very prominent Iranian told me he was certain the transfer of power from the Shah to a more democratic system would follow the Spanish example of Franco to Juan Carlos.

Most Iranians thought the American government--or the British--was either behind the rise of Khomeini or that they could control it. People were losing their sense of reality. When the mutiny started to spread in earnest, the Shah was already bereft of his advisers, and he did not have courage or the presence of mind to confront the crisis. Soon, the reins of power went over to Khomeini, manipulating Iran through a single telephone line, from under an apple tree in a Parisian suburb.

Haj Habib was probably as surprised and helpless as all the others. The Jewish community did not seem to be guided or advised or have a life of its own in the uprooting of all accepted norms. The heads of the community had left the country. Habib was still dining out at the Asr club, the favorite meeting place of the high and the mighty, where the Elghanayan brothers and a few other rich Jews basked. Soon, the Asr closed its doors. Habib had to be at his house before eight every evening because of the curfew. There was only an old caretaker to tend to his needs. His wife Nikkhah, whom he considered to be his lucky charm, had died. The electricity was cut. Habib would light a candle, go to bed and weep into his pillow, as he confessed to a very close friend.

The old order was folding. The city was up in the acrid smoke of burning tires. The massive demonstrations and marches never stopped. Habib was one of the last Jewish leaders still around in Tehran. Habib was isolated and afraid, in a way he had not been for many years, perhaps since the beginning of his manhood and career. Most of the influential people he knew had lost their power. His connections were gone, his wealth was already beyond his reach. When the Shah left and Khomeini flew in ten days later on an Air-France carrier, Elghanayan must have realized he had missed the bus to freedom. It was too late to flee. Soon, the revolutionaries came after him.

the *Mahalleh* and take care of Jewish education as well as promulgate the interests of the community, its organization, its dignity and self-reliance, they still sought the support of the American Joint, and other Jewish organizations outside Iran.

Over seventy thousand Iranian Jews came to Israel between 1948 and the Revolution. Some ten thousand returned. By 1998, the Iranian Jews and their descendants in Israel count close to two hundred thousand. They have come up in life from the days in the early fifties, when they started arriving en masse and often settled in the border areas, attacked by marauders and terrorists, unable to adequately communicate with the bureaucracy, who usually simply took them for granted. They were forced to start their lives from scratch but, unlike many others, did not make complaining a profession. Most settled down and struggled through the difficult years in an entirely hostile environment with perseverance and discipline. They raised families, they got educated, they bore the country's burden with as much distinction as any other community thrown into the Israeli melting pot. Some have emerged as national leaders.

The Jews who immigrated to Israel were not benevolently supported by the parent community, which sent them on their way often with some marginal help from personal funds, given by people like Haj Habib. The leaders of the community preferred having them in Israel rather than in the *Mahalleh*, where they had to be observed and helped, even if the Joint was there with American Jewish money. Nor would Israel accept a situation where the Iranian rich had done everything to keep their poor to themselves and prevent their emigration. Therein lies a paradox, of course. There was a lot of good work done in the *Mahalleh*, where the health and community services began to be organized. But life in its confines was difficult. Would it have been better for the poor to stay behind and the rich to have made greater efforts to save them from their predicament, or was it better for these people to make their *Aliyah*, with all its discomforts and dangers, and help them find a better life? The boundaries of this quandary were not always clearly drawn and we should not rake them over.

In any case, the Iranian *Olim* did not form an Iranian party nor demand extra consideration or corrective bias for having been poor and uneducated and having received very little from the government. Indeed, the Iranian *Aliyah* gave more than it received.

In Iran, the rapid and continued transfer from the ghetto to the city, the outstanding achievements in the space of only a few

would go down last. Many Iranians shared Habib's confidence that things would eventually turn out well. Hoveyda himself refused the Shah's offer to have him spirited out of the country. He too felt he had done nothing wrong.

In 1974, I accompanied a delegation of prominent Iranians headed by Haj Habib, who came on a visit to Israel. They were wined and dined and there were meetings with important officials. Never did Haj Habib complain of Iranian anti-Semitism or lack of opportunities because of his Jewish religion. He spoke highly of his country and of its officials and gave positive assessments regarding its future.

Habib had been to Israel many times before, but this once he seemed moved more than usual by what he had seen. He told me he wanted to stay behind and crisscross the country with me, to visit every corner. We did, one whole day. We had time for a visit to the Western Wall and other sites in Jerusalem, which Habib had never had time to see well or hear their fuller story. But that is where the private visit ended, Habib had to rush back to Tehran for some business reasons. During the few hours I spent with him, I had an opportunity to understand him just a little better. At one point he asked me if I knew where he got his wealth. He then took out a plastic comb from his breast pocket and said this is how he became rich. His brother Jean was in New York and knew the importance that plastic could have as an industry in Iran, just after the Second World War. Jean sent the equipment for the plastic factory and the products were a great hit and sold immediately at a great profit. This was the beginning of the Pelasco empire.

Like most Iranian Jews, Habib Elghanayan was genuinely attached to Israel. Yet the elite of his community were not great money contributors to the State of Israel. The Jews of Iran, by the end of the sixties, had probably become per capita the richest in the world and could have afforded a great deal more. Organized contribution to Israel was practiced more liberally in the West. Maybe the thirty years that had passed since the end of the Second World War were not sufficient to acquire this practice. There was still a lack of permanence in the air for the Jews and money was difficult to part with because it represented security. In any case, it was proscribed by the government and thus fraught with dangers.

Iranian Jews were quite open-handed when there were individual cases of hardships like lack of dowry, required for prospective brides. Yet, in the seventies, when the wealthy Jews of Tehran could have easily afforded to tend to their needy brethren in

had come such a long way from its past.

In the experience of Iranian Jews, officials, or enemies--referred to as *soorer*--could be always paid off, it was only a question of price. In the old days, when the ghetto was attacked or some *akhund* [Shi'ite clergyman] or hoodlum was sent down to torture the Jews, or did it on his own initiative, it was usually to extract money. The subject of dangers to the life and limb of a person like Elghanayan, therefore, never came up in that Summer of 1976. In the worst case, it would be some property that had to be given up. But no one could imagine that the Shah would leave, or if he left, that Khomeini would replace him, or if and when he did, he would execute the head of the Jewish community. Of all the many people that I talked to in those waning days of the Pahlavi regime, not one raised the specter of the Shah's fall or the horrors that would come in its wake. Only one person, Mozafar Mossanen, once told me in a fit of frankness that if ever the *mollahs* came to power, they would shed a lot of blood. On other occasions I met with a number of Shi'ite clergymen, in Qazvin, Tehran, and Shiraz, and in conversations I had with them they said they would soon take the country over and everything would be put right. On those occasions, I remember being stunned and disbelieving.

My mission in Iran ended in October 1977. I returned to Israel and was put in charge of Iranian affairs at the Foreign Ministry, which gave me an observation point to watch the rapidly deteriorating situation there. We organized additional flights of El-Al to Tehran to take as many Jews out as would want to go and urged them to do so. Toward the end of 1978 the feeling of the approaching hurricane was still an impossible vision. In all honesty, it was difficult for the Jews to just get up and leave. Go where? Do what? Davud Elghanayan, Habib's brother, with tremendous experience behind him, was in London, but did venture out to Tehran, during the days of total confusion that had overcome the Pahlavi regime. Davud was going out to Tehran to attempt to save some of the family property, which he said could be sold for a considerable discount to the Muslim businessmen. I had the good fortune to meet him just prior to his departure. He knew it was risky. Habib, who was in New York City, simply could not be persuaded to stay put. He followed Davud Khan. In his passage to Tehran via Tel-Aviv, he met with Dr. Habib Levy, a well-known historian of Iranian Jewish times. Levy in his turn endeavored to keep Elghanayan back. Habib said he could not imagine what would become of all the unfortunates who had no one to turn to. He said he was the captain of the ship and

framework of their national interests. All of which demonstrates the fact that his knowledge of the mentality of his countrymen was in fact superficial. Certainly, it was out of touch with the new realities.

Habib's telephone conversation with the then prime minister Hoveyda, which I overheard, was on a morning toward the end of summer. The Tehran heat was abating, but most people were still away at summer resorts or on a holiday in Europe. Haj Habib's house was cool. The porch we were sitting on was swamped by flowers from well-wishers; the pistachios, the fruits and *shirini* were on the table. Haj Habib was relaxing. I asked what his intentions were, now that it had been proven he was not exempt from the rough-and-tumble descending upon the country as a result of the economic chaos and the Shah's personal and haphazard involvement in it. Did he not think that the time had come for him to pick up his things and leave, at least for a period, until the dust settled? Did he not consider his imprisonment, after a court-inspired press campaign against speculators with a finger pointed at Elghanayan the Jew, a sign of worse things to come? Did this whole episode not signify anything to him, as a leader of the Jewish community?

Elghanayan denied being perturbed by the events. He told me that now everything would be fine. Hoveyda said so. He then added that the prime minister had even promised him to increase his share of aluminum pellets, supplied by the government to the aluminum factories, a bone of contention, since it was the ministry of industry that allotted them. These pellets could not be imported by private companies and the Elghanayans had just put up the biggest aluminum profile factory in Teheran. Elghanayan said he hoped the Shah would approve the installation of a five thousand-ton press for aluminum extrusion, which would put Elghanayan's factory beyond competition. I did not argue with him, as I well understood how hopeless it would be. But I was deeply concerned, as all the signs were that the economic crisis was deepening and the Shah seemed at his wit's end, issuing *farman* upon *farman* (royal decree), many at total divergence with each other, in any case never obeyed. I had a heavy foreboding of approaching disaster, though I could not define it.

Those of us who had lived in the West and were better acquainted with the turns of fortune of the German Jews, could more easily relate to the blindness that prevented the escape of many Jews. Apprehensions were difficult to explain, since there were no visible signs of immediate danger. And most of all, it was the inbred feeling of Haj Habib himself that no harm could befall him in an Iran that

him that all would be well. Habib could return to his normal life, Hoveyda said, now that he had gone through the two consecutive prison terms. Hoveyda implied that Habib's imprisonment had been willed by His Majesty to make him an example unto the others. In this case, the Jewish businessman was shown to be treated like the other businessmen who were reprimanded by the Shah.

Inadvertently, I overheard the conversation with the Prime Minister. Habib glowed at the many compliments showered on him by Hoveyda, who also told him that the Shah was sending his best wishes--which we shall of course never be able to corroborate. Hoveyda was a decent fellow and probably well understood the stupidity of Elghanayan's arrest and banishment to Sanandaj, then his renewed arrest in Tehran, upon his descent from the airplane. The reason he was taken back to jail was that he had anticipated an official announcement of his release and had acted on his own, when he left Sanandaj. Elghanayan's self-confidence was taken as presumptuousness.

Habib's return to police custody was attended with embarrassing publicity. To a man of his stature, it could have been a fatal blow, but Elghanayan seemed to be taking it in his stride. In fact, I know today that Habib's sojourn in prison was severely traumatic. He just could not bring himself to accept the fact that he was being treated like a criminal, after all he had done for his country, which he had loved and worked for.

The Shah's treatment of Elghanayan was not gone unnoticed by Khomeini, who also decided to make an example of Elghanayan, albeit in a much more brutal fashion. Elghanayan's vulnerability had become clear to everyone but himself. When Habib was warned of dangers from the Khomeini regime, he showed enormous naivete. Did he think the new regime, which had risen against injustice, would be unwilling to embarrass him, after all he had done for the good of the country? In fact, what Habib feared most, as he admitted to a close friend, was a strike paralyzing his factories, an additional loss of face in the upper echelons of power and among his own peers, the new industrialists of Iran. Habib's attitude may be incomprehensible, when we look back at the dangers everyone knew he was running when he insisted on returning to Iran. However, after a lifetime of relentless work and extraordinary achievements, it was his position in Iranian society that was uppermost in his mind. He thought he could prevent a disruption in his enterprises if he stayed on and guided them through the crisis. He was confident of the revolutionaries' even-handed attitude toward his person in the

shall never know the exact reason, if one indeed ever existed. But we know the atmosphere. The killing of my Kourosh classmate Albert Danial Pour was probably motivated by the same urge to put the Jews down and demonstrate to the Jewish community that total obedience and humility were now going to be the norms for the Jews of Iran.

We know what the role of the European powers, the United States, and the Alliance Israelite was under Nassereddin and Mozafareddin Shahs before the end of the Qajars. They sometimes saved the situation but did not change the circumstances. Under the Pahlavis, the Jews pulled themselves out of the wretchedness of the ghetto. Habib Elghanayan is an illustrative example of this self-reliance and initiative. Perhaps this too influenced the thinking of the revolutionaries. They wanted no more interference from the outside in favor of the Jews. Nor did they want the Jews to be too self-assured.

For me, the story of Haj Habib Elghanayan probably best represents the passage of the community from a persecuted and submissive minority to a place under the sun. There was a reassertion of inbred, though long dormant, Jewish intelligence and talents. Haj Habib has become the embodiment of the Iranian Jewish community's story, its exceptional rise and its renewed fall under an oppressive fundamentalist regime, and its nearly total, sudden dispersal after twenty-five hundred years. Elghanayan's should be examined in that light.

Habib Elghanayan's position in Iranian business society, however, was severely undermined by the Shah, in the Summer of 1976. This was in the wake of a rapidly rising inflation as a result of uncontrolled spending spree that followed the tremendous jump in incomes after the oil crisis in 1973. The economy had gone into a spin and the government had lost control. Instead of reforming the economy--a slow and difficult process--the Shah decided to take his wrath out on a number of industrialists who had raised the prices of their products, and jailed them. Habib Elghanayan was one of them. After several months, he was released. At the time, I was minister plenipotentiary at Israel's mission in Tehran. I went to see Habib. His hair had only partially grown back, after it was shaved in the Tehran prison. Earlier, he had been banished for several months to Sanandaj for so-called overcharging, an accusation that had never really been justified. When I called on him that day, he was resting and was in good spirits. We had a long chat, interrupted by a phone call from Prime Minister Amir-Abbas Hoveyda. The latter assured

modern times, it is Haj Habib Elghanayan who attracted the greatest attention, often for good reason. He was a man of few words, but he had a princely presence and dignity. He was also very wealthy, even if not the richest of the rich in Iran. For all his often impatient manner, he was generous to all around him, to his workers and his employees and to all those who turned to him for help. He was very prominent in the upper circles of the Iranian economy and industry. He was the first Jewish merchant to enter the national Chamber of Commerce, where he played an important role in opening up Iran to the outside world.

He may also have attracted the attention of the non-Jews for the wrong reasons. There was the innate Anti-Semitism of the Shi'ite populace and some of the religious leaders, and of many among its new ruling class. Nonetheless, Habib, as others, enjoyed tolerable to good relations with his peers in the new industrialist circles and progressively, in the upper echelons of power. Much of this was also true of many Jews who emerged into the moneyed world of Iran's post-World War II economy. The post-War period, especially after Mossadeq who nationalized the Iranian oil industry, became a watershed. Many went from abject poverty to untold riches.

Eventually, however, it was the wrong reasons that turned the new Shi'ite power against Elghanayan. The revolutionaries swept away the old-new order. Whatever the merits of Khomeini's Revolution for the Iranian nation may have been, the revolutionaries reversed the official tolerance exercised also in practice toward the Jews under the Pahlavi dynasty. This reversal, so tellingly demonstrated by the killing of the well-known head of the community, prompted the Jewish population to leave the country en masse.

Shall we ever know the exact reasons why Habib Elghanayan was sacrificed on the altar of the Islamic Revolution? For being a Jew? For being a rich Jew? For being the undisputed leader of the community (in the eyes of Khomeini and the revolutionary court), and thus, in the eyes of that crowd, a "Zionist," an enemy of the *mostaz'afin*, the downtrodden? Was it Elghanayan's achievements and position in life that the revolutionaries disliked? Was it a sick craving for Jewish property (a craving that we are familiar with for centuries before the Pahlavis)? Did Khomeini, who unbendingly resisted the many cries for clemency issued from the four corners of the world, want to make Elghanayan an example unto the other Jews, or did he want to kill him as a Jewish representative of the Pahlavi regime? Or rather, was his aim to demonstrate to the Muslims that the new regime killed Jews as well as Muslims? Quite probably we

Jewish presence was relegated to the ghettos. However, and that is the thrust of my story, the Jews of Iranian descent did maintain their umbilical cord to their ancient mother culture. But by the end of the Qajar dynasty in the mid-twenties, that cord had been worn rather thin. The connection of Iranian Jews to their ancient past would have withered away had not the new Pahlavi dynasty established different norms, which helped the Iranian Jews begin their exit from the ghetto. In there lies a great marvel: how, after centuries of unrivaled oppression and impoverishment, having largely lost communication with the outside world as a result of political upheavals, this group of people survived until the advent of a more liberal regime. Jewish independence in the Holy Land was revived simultaneously with the emergence of the descendants of the ancient Hebrews from their ghettos in Iran.

To some extent we are all the progeny of the Jews, exiled from the Holy Land. But Iranian Jews were among the first to close the circle and begin the arduous return to the Promised Land in the second half of the nineteenth century. Perhaps out of desperation with their lives in the oppression-ridden cities and towns of Persia, perhaps out of an inherited belief in their destiny as Jews and an inculcated longing for Zion, people like Molla Mokhtar ben Elazar Levi who settled in Safed in 1832 and later many others including Hakim Davud Zargar of Isfahan, Meir Kashani, Agha Baba Shirazi, Molla Haim Elazar, Penhas Rabi Hanina and many more made their *Aliyah* into the Holy Land. In those days, this was fraught with dangers at least as great, and probably greater, than those that met the organized waves of the *Biluyim*, and the first, second, and third *Aliyahs* from Eastern Europe. The immigration of East European Jews, which began in an organized fashion in the latter part of the nineteenth century, had the backing of the Zionist Congress and, at times, the support of Western powers, financed by the Rothschilds and other benefactors. The Iranian Jews did not seek and did not have this support.

It is on this background, very briefly put, that we observe the rebirth of a promising community, at the head of which a man like Haj Habib Elghanayan stood for many years. There were many other leaders, whose strength of character and resourcefulness, whose careers from rags to riches in only a few years and whose involvement with the fortunes of their community, could serve as an image of the brief history of the Persian Jews between Reza Pahlavi and Rouhollah Khomeini. The names that readily come to mind are those of Haji Aziz Elghanayan, Dr. Sapir and many others. But in

regime killed Habib, the recognized head of Iranian Jewry. The execution of Habib Elghanayan dispensed with the symbol of this community's achievements and self-confidence, and relegated it to its lowly status before modern times.

Iran's Jews have lived on the Iranian plateau for over twenty-seven centuries, beginning with the eighth century BC, to the Mesopotamian plane. A part of this community returned to the Holy Land with Nehemiah and Ezra. The others remained and rapidly spread over a vast area. As inhabitants of what was the Persian Empire, in the Talmudic period, the Jews were second only to the Zoroastrians. The hundreds of thousands of Jews who dwelt in the Iranian regions were wiped out, together with much of other populations, when the Mongols overran the area in the thirteenth century.

The turbulent events after the Mongol invasion did not take kindly to the Jews. The hardships and the intolerance of the new rulers prevented the Jews from reasserting themselves. And yet, they maintained their traditions and their collective memory. The ancient empires and cults that forcibly moved the Jews from their birthplace to the Iranian plateau, on the other hand, disappeared into the mists of history. In the words of Omar Khayyam: "The lion and the lizard keep / The halls where ancient kings / Played and drank deep."

There were at times serious inroads into the Jewish population as a result of forcible Islamicization. Throughout the Middle Ages and up to the twentieth century, the history of the Jews remains as often tragic in the Iranian space as it was in the lands of Europe. The continued isolation and backwardness of their environment made these Jews lose their contact with the other communities. The level of Iranian Jewish education and erudition, high at the beginning of the Exile, slowly deteriorated under the effects of persisting religious persecution and deepening poverty.

Unlike the Jews of Spain in the eighth to the eleventh centuries and those in other Muslim countries, the Persian-speaking Jews of Iran and Central Asia did not rise to prominence under their Islamic rulers. There were no Ibn Shapruts or Shmuel Hanagids who exercised extraordinary influence on the sultans, there was no Rambam who rose to great prominence under the Mamelukes in Egypt. In neighboring Mesopotamia, Jewish personalities began playing a role in the modernization of Iraq, which emerged after the First World War, in the waning days of the Ottoman Empire. In the regions under Iranian rule, certainly after the twelfth century,

Habib Elghanayan: A Reflection of the Iranian Jewish Community

Aryeh Levin

Ambassador Aryeh Levin was born in Tehran Iran into a Russian Jewish family. He went to Kourosh Elementary School and the American Community School in Tehran. He migrated to Israel in 1950. In 1956 he served in the Israeli army intelligence at general headquarters. He received his degree from Hebrew University in Middle Eastern studies and political science. In 1962, he started his career in the Israeli Ministry of Foreign Affairs and was appointed to the Iran and Horn of Africa desk. Some of his governmental positions have been: Ambassador, Head of Political Research, Head of Diplomatic Mission in Paris, Tehran, Moscow, Rwanda, and the United Nations. Since 1994, he has been lecturing all over the world on foreign affairs.

As most of us know, the name Elghanayan derives from Elkana, the father of the prophet Shmuel. Hannah, Shmuel's mother, thanked the Lord for the good fortune reserved for her son: "*Mekim meafar dal, meashpot yarim evyon, lehoshiv im nedivim.*" [He raiseth up the poor out of the dust and lifteth the beggar from the dunghill to set them among princes.] This encapsulates Habib Elghanayan's own story as well as that of the meteoric rise of his community, emerging from the ghetto. The Shi'ite revolutionary

- J. Arberry. Cambridge: Cambridge University Press, 1969.
- Nategh, Homa. "Tarikhche-ye Alians-e Israeli dar Iran." In *The History of Contemporary Iranian Jews*. Vol. 2. Beverly Hills, California: Center for Iranian Jewish Oral History, 1997. (Article in Persian).
- Netzer, Amnon. S.v. "Alliance Israelite Universelle." In *Encyclopædia Iranica*. Edited by Ehsan Yarshater. London and New York: Routledge and Kegan Paul, 1977.
- Pliskin, Karen L. *Silent Boundaries: Cultural Constraints on Sickness and Diagnosis of Iranians in Israel*. New Haven: Yale University Press, 1987.
- Woodsmall, Ruth Frances. *Women and the New East*. Washington, D. C.: The Middle East Institute, 1960.

BIBLIOGRAPHY

- Abrahamian, Ervand. *The Iranian Mojahedin*. New Haven and London: Yale University Press, 1989.
- Algar, Hamid. "Religious Forces in Twentieth-Century Iran." In *The Cambridge History of Iran*. Vol. 7: *From Nadir Shah to the Islamic Republic*. Edited by Peter Avery, Gavin Hambly and Charles Melville. Cambridge: Cambridge University Press, 1991.
- Amuzegar, Jahangir. *The Dynamics of the Iranian Revolution: The Pahlavis' Triumph and Tragedy*. Albany: State University of New York Press, 1991.
- Arasteh, A. Reza. *Man and Society in Iran*. In collaboration with Josephine Arasteh. Leiden: E. J. Brill, 1964.
- Banani, Amin. *The Modernization of Iran, 1921-1941*. Stanford: Stanford University Press, 1961.
- Beck, Lois and Nikki Keddie. *Women in the Muslim World*. Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1970.
- Fischel, Walter J. "The Jews of Persia (1795-1940)." *Jewish Social Studies* 12, no. 2 (1950): 119-160.
- Fischer, Michael M. J. and Mehdi Abedi. *Debating Muslims: Cultural Dialogues in Postmodernity and Tradition*. Madison: The University of Wisconsin Press, 1990.
- Gruen, George E. "Iranian Jewry and the Execution of Albert Danielpour: A Foreign Affairs Background Memorandum." Institute of Human Relations 80-580-20. New York: American Jewish Committee, 165 East 56th Street 10022; June 11, 1980.
- Kedourie, Elie. "The Alliance Israelite Universelle, 1860-1960." *The Jewish Journal of Sociology* 9, no. 1 (1967): 92-99.
- Khomeini, Ayatollah Ruhollah. *Islam and Revolution: Writings and Declarations of Imam Khomeini*. Tr. and annotated by Hamid Algar. Berkeley: Mizan Press, 1981.
- Momen, Moojan. *An Introduction to Shi-i Islam: The History and Doctrines of Twelver Shi-ism*. New Haven: Yale University Press, 1985.
- Mottahedeh, Roy. *The Mantle of the Prophet: Religion and Politics in Iran*. New York: Pantheon Books, 1985.
- Nasr, Seyyed Hossein. "Ithna 'Ashari Shi'ism and Iranian Islam." In *Religion in the Middle East*. Vol. 7: *Islam*. Edited by A.

the desecration of an antecedent religion. One respondent knew of an incident where a *knisa* was attacked; he did not know anything about the extent or nature of the damage, though he had heard that the attacker was arrested and put in jail for several hours.

In 1978, there were ominous signs and threats, yet some Iranian Jews were reluctant to leave their ancestral homeland. Although many had fared well financially, things were becoming worse for the Jewish people. The Jewish population did not comprehend the weakness of the popular support for the nationalistic policies implemented by the Pahlavis. Not all Jews shared the same sense of urgency, and not all had the desire to leave. At that time, *knisot* and Jewish schools continued to function, the *Anjoman-e Kalimian* (Central Jewish Association) was meeting, and there was a Jewish deputy in the *majles* (Parliament).²⁷ A group of young Jewish intellectuals participated in the Revolution.²⁸ Some Jewish households displayed a picture of Ayatollah Khomeini, an appropriate way of recognizing him as the political leader and head of government. Those Jews who showed support for the political unrest hoped matters would moderate in a way that would enable them to live under a new regime subject to their status as a religious minority; a status under which they had lived for most of the past twenty-seven hundred years.

The educational and economic changes instituted by the Pahlavis brought about a profound transformation of the social and cultural conditions for the Jewish community in Iran. Nevertheless, there was and still is continuity in many aspects of the basic ideas of traditional Iranian cultural values. Following the political changes of 1979, there was a return to the Islamic religious principles in the area of the cultural and societal status of religious minorities.

27 Gruen, 2.

28 Fischer and Abedi, 314, n. 78.

abroad for further schooling. Some families took steps to provide their children, especially sons, with a foothold in another country.

Khomeini's grievances with the Pahlavi policies included the establishment of intimate ties with Israel as a betrayal of the Muslim cause. The first significant interest in the Palestine question was shown in May 1948 when a prominent religious leader publicly called for Iranian volunteers to be sent to Palestine to hinder the establishment of a Jewish state.²⁰ In April 1963, Khomeini declared that the Shah's regime was fundamentally opposed to Islam and to the existence of the religious class, adding that the Shah's government had offended Islamic scholars in accordance with plans and goals conceived in Israel.²¹ Khomeini further stated that Israel wanted to seize the economy, destroy the trade and agriculture, and appropriate the wealth of Iran.²² That same year (1963) Khomeini declared that the Pahlavi strategy was the total obliteration of Islamic ordinances, because the consequence of the Pahlavi abolition of the requirement that judges be Muslim and male would be that Jews and Christians would decide on matters concerning the honor and person of Muslims.²³ In 1968, the year immediately following the 1967 Arab-Israeli war, Sayyid Mahmud Taleqani, a religious leader who had attended the conference of scholars held in conjunction with the *hajj* (annual pilgrimage to Mecca), sermonized that the Iranian scholars felt embarrassed before those from other Islamic countries because of the aid that the Shah had given to Israel.²⁴ In 1970, in a series of lectures directed to students of the religious sciences who might be expected to assume positions of influence in Muslim society, Khomeini described Jews as the agents of America, Britain, and other foreign powers.²⁵ In 1978, Khomeini stated that by bringing Israel into existence America and Britain inflicted misery on Muslim peoples, adding that the Shah's recognition of a government of unbelievers was offensive.²⁶ Iranian Jews understood the powerful influence of these messages, though many still did not believe that there was an immediate reason for undue concern.

It should be noted that the fundamental Islamic regime under Ayatollah Khomeini did show some tolerance toward and discouraged

20 Algar, 745.

21 Khomeini, 177-78; also Mottahedeh, 190-91.

22 Khomeini, 177-78.

23 Ibid., 175.

24 Fischer and Abedi, 155.

25 Ibid., 47; 25-26.

26 Khomeini, 214.

not pass” when he was not harassed and humiliated, and further, he discovered that his grades were better when he wrote his exams using green ink. (Green is the color associated with the prophet Ali).

Another person said that there “was not much difference” between Muslims and himself—“all were Iranians”—adding that he felt equal to any Muslim. Yet some of his closest Muslim friends would not drink from the same cup that he had used—even when they were chided by other Muslims and told they were foolish. Traditionally, Jews were considered to be unclean (*najes*). They were forbidden to touch water or to be outdoors when it rained, as it was believed that water transmitted the impurities from the Jews to the Muslims. The Jewish man admitted that “down deep in their hearts” his friends were aware of his Jewishness and “down deep in his own heart” he too felt his Jewishness as a factor segregating him from the Muslim majority.

Similarly, a Jewish man and a Muslim man had been friends for years. They visited in each other’s homes and spent many hours talking about different matters. The fact that the Muslim man would eat in the Jewish household whenever he was visiting at mealtime illustrated the warmth of their friendship.¹⁹ One day during the course of a conversation, the Jewish man asked his friend what he would do if Muslims were told to kill the Jews. The immediate reply was: “You will be the first one I will kill.” Though the Muslim man may have intended his answer to be a joke, the Jewish man understood that one does not jest about these matters and that the reply should be taken seriously.

By the late 1970s, the gathering clouds motivated many Jewish families to consider various options. For the preceding two decades some families had been sending their children (usually sons) to the United States, Israel, or Europe in order to benefit from specialized and advanced studies in disciplines such as engineering, medicine, and related fields. The United States was a popular choice because of its policies toward Iran and the government of the Shah. Though many Jewish students were enrolled in secularized Iranian schools and universities established under the Pahlavis (especially in Tehran and Isfahan), there had been advantages for further schooling abroad. A diploma from an American or European university was a prestigious professional asset. But now a sense of urgency was developing and there were different reasons for sending children

19 Because of the many religious differences regarding food among both Muslims and Jews, coupled with religious prohibitions and restrictions concerning food, eating together is indicative of formulating close social bonds. (Plisken, 249, n.7)

to them. They were employed by the state and its institutions (banks, schools, and universities) and were able to acquire assets to a degree that previously had not been possible. They were able to visit Israel as well as travel to the United States and Europe for business purposes or vacations, and send their children abroad for schooling. The Pahlavi regime did not discourage the bond between Jews and Israel; contact with Israel was routine and unrestricted. Visits to Israel were no longer known as a pilgrimage, or *hajj*, but were now called a “trip” or “tour.”¹⁷

In the interviews I performed while investigating my research, my respondents described the decades preceding the Revolution of 1979 as the best thirty-five years in the history of the Iranian Jews. In the mid 1940s, Jews from every part of Iran began to move to Tehran. The migration accelerated during the mid-fifties and continued until the 1970s. They were attracted by the readily available jobs and the luxury of being hired and promoted under the aegis of the Pahlavi government without regard to religion—or at least not any overt regards. Along with the economic opportunities—and perhaps even more attractive—was the security and greater social freedom promised by the Pahlavi policies. Life in Tehran was not as confining as it had been previously in the *mahalleh*.¹⁸

Yet certain traditions persisted in the Jewish-Muslim dialogue. The influence of religious leaders diminished, but it did not disappear. The tenets of Islam guided Muslim-Jewish interaction, as an undercurrent of tension waxed and waned. Jews had legal rights, but there remained a deficiency in the scope and latitude of their business and professional freedoms. Without exception, all of my respondents praised the Pahlavis and their policies, but none proclaimed that they were completely at ease. Even if an individual did not know of his/her “Jewishness” from household and family, Jews were certainly aware of it on the street where the population made them know they were Jewish; discrimination was “thick.” Newspaper articles indirectly questioned why Jews were given such prominent positions in the government and banks and at the universities. A doctor told me that in medical school “a day did

17 From the late nineteenth century (and presumably earlier) until as recently as the 1930s, Iranian Jews who went to Jerusalem were entitled to the honorific “*hajji*” —the title for Muslims who made a pilgrimage to Mecca.

18 The *mahalleh*, which finds its Western parallel in the Jewish Ghettos of European cities, is the area in each city or town where the Jewish community lived. Prior to the modernization policies of the Pahlavi regime in the mid-twentieth century, Jewish cultural, social, and family events were geographically limited to the confines of the *mahalleh*.

religious judges retained, not only in family and personal matters, but also in some business and legal issues such as contracts.¹⁵

The statement of devoutness for Jews in Iran centered on performing *mitzvot*, pious deeds. The arena for women to do *mitzvot* was limited to the domestic setting of home and family, whereas for men the arena was the public *knisa* setting. By the mid-1950s, the public opportunities for Jewish men were expanded to include nationalistic interests as a consequence of their new positions in government, business, and the universities. At the same time, the boundaries for women were extended beyond the immediate domestic setting; their *mitzvot* became more public and focussed on the establishment of and involvement with women's social and service organizations. *Sazman-e Banovan-e Yahud-e Iran* (The Iranian Jewish Women's Organization) was founded in June 1947 for the purpose of carrying on welfare services in general and raising the standard of health and education, particularly for women and children.¹⁶

A new era had clearly begun for Iranian Jews. They now had the legal right to enjoy the benefits of their successes. Jews built homes and synagogues in the newer, modern, and more affluent northern part of Tehran; they owned shops and businesses in prestigious neighborhoods; and celebrated family and social events in sparkling modern hotels. Those who could afford to do so, lived with the conveniences of central heating and cooling, owned automobiles, watched American programs on television. Most of the comforts and innovations of mid-twentieth century technology that were available in American cities were also available in Iranian cities.

The Pahlavi government encouraged Iranian-owned factories. Industrialization and accompanying employment opportunities was a way to change the traditional pattern of a craftsman-and-tradesman economy based on local, small family-owned businesses. In 1957, a Jewish man, Naim Afary, together with his brothers, opened a shoe factory in Iran patterned after Western corporations. The factory was a fully integrated organization, including acquisition of raw materials, manufacture, distribution of the finished product and sales promotion. For more than twenty years (until 1978) the Jewish owners had a comfortable and congenial working relationship with their Muslim employees and with Muslim distributors and retailers. Several respondents related similar business relationships.

Jews had opportunities that previously had been unavailable

15 Momen, 255-61.

16 Woodsmall, 81.

The Pahlavi government needed people with a broader education who were not likely to be influenced or swayed by the religious opposition. Employees with some knowledge of a European language as well as familiarity with world history and geography were essential for the expanding international business involvement of Iran. Iranian Jews benefited from the educational methods that had been introduced by the Alliance, and were included in the middle class that emerged with the new opportunities and escalating economic growth. This new middle class was increasingly relied upon by the Pahlavis to provide the skills to support their policies.

Iranian Jews now had a new perception of their status as Iranians and as Jews—a reflection of the new legality of their rights among the peoples of Iran. Before the Pahlavis, social and legal barriers that were based upon Shiite principles rigidly limited Jews as well as other religious minorities from the educational, economic, and political spheres. The modernization and liberalization reforms introduced by the Pahlavis included the abolition of the traditional discriminating practices against religious minorities. As a result, the Jewish community was allotted and secured one of the five seats in the *majles* (parliament) reserved for religious minorities (two seats were for Armenians, and one each for Zoroastrians and Assyrians) and elected their own representative. The children of itinerant Jewish peddlers and small businessmen studied engineering, medicine, and other sciences in Europe and the United States. Some became teachers in government schools; others were professors at the universities. By the early 1970s, there were more than fifty Jewish professors at the University of Tehran; at one time the Dean of Faculty was Jewish as were two members of the Imperial Academy of Sciences.

Other Jews had administrative positions in government and banking. Some of the official translators for UNESCO as well as for other international meetings and events were Jews. There were Jewish journalists for foreign newspapers. Jews were permitted to publish their own periodicals. The Broukhim brothers established a publishing house for the publication and distribution of bilingual and foreign dictionaries. Some Jews remained businessmen as their fathers and grandfathers had been—not only as shopkeepers, but also as manufacturers, real estate developers, investment brokers, construction contractors, and foreign tradesmen. There were Jewish doctors, dentists, architects and engineers—even a few lawyers. Reza Shah had instituted a secular law code, but there still remained a somewhat unsettled circumstance with the influence and control that heretic belief and is not recognized as a religion in Iran. Bahatism and its followers have been subject to harsher treatment than followers of precedent religions.

government supported schools and universities generated an on-going conflict among Muslims as well. With the modern educational system leading to university degrees (as opposed to the *madreseh* that develop religious scholars, judges, and imams), there was a confrontation between religious and secular disciplines, which did not exist in the traditional Islamic view where every science—natural, mathematical, or philosophical—possessed a traditional and sacred aspect that was never separated from the total religious and intellectual life.¹⁰

Reza Shah introduced a secular commercial, criminal, and civil code of law that undermined the authority of the religious courts. The power of the religious courts was further curtailed when the Pahlavi government assumed responsibility for the registration of documents and property titles as well as for social matters such as hospitals, public baths, and orphanages.¹¹ By the 1930s, strict limits had been placed on religious courts; they could only deal with family and personal matters such as marriage, divorce, and inheritance.¹² The policies instituted by the Pahlavis transformed Iran into a state with a vast and complex central government that reached into nearly every level of society. Iran had become part of the twentieth century world of nations.¹³

Prior to the 1930s and the policies initiated by Reza Shah, learnedness in religion and philosophy, as well as family honor and piety were desired attributes for social acceptance and respect. From the mid-1950s through 1978, social mobility was more dependent upon education. University training and academic degrees became the way to achieve social prestige. Scholarship and learning shifted from the religious sphere to twentieth-century arts and sciences. While an older generation was observing traditional conventions, there was a new spark kindled by the younger generation with a different scale of values. However, different concepts in the political and economic areas did not necessarily signal changes in the traditional beliefs. Fundamental barriers remained unchanged for those Iranians who were not followers of Islam, particularly for Zoroastrians, Jews, and Christians as well as followers of the nineteenth-century Bahai religion.¹⁴

10 Nasr, 110.

11 Momen, 250-51; also Amuzegar, 270; and Banani, 61-81.

12 Momen, 251.

13 Abrahamian, 11.

14 Bahatism is a monotheistic religion that arose after the advent of Islam. According to the Islamic perspective, the Prophet Muhammad received the most perfect and final form of monotheism. Hence, Bahatism is considered to be a

based on French models. During the early years, a few Muslim families who wanted their children to study French and to benefit from a European style education sent them to Alliance schools. The students learned little about the Persian or Hebrew languages and cultures. The Alliance was criticized for its attempt to impose foreign methods that were in conflict with local Iranian traditions. Traditional Jewish groups were opposed to the Alliance curriculum, the teaching methods, and in some cases, the European teachers.

The attitude changed somewhat after 1921, when more emphasis was given to Persian and, to a lesser extent, Hebrew.⁶ A deciding factor in the change was the establishment of Zionist organizations in Iran after the Balfour Declaration (November 1917). The Zionist Organization of Iran requested help from the World Zionist Organization in London to establish a Jewish national school in Iran, and emphasized that the World Zionist Organization should prevent the Alliance from continuing its non-Jewish and non-nationalistic methods of teaching. Before the intervention of the Alliance, children began helping in the family business when they were very young, and by the time they reached adulthood they were well prepared for the work and routines. Alliance schooling interfered with the traditional pattern. Students had not been adequately prepared and were unable to follow in their father's business, nor did they acquire the skills necessary for employment in new types of work.⁷

The conflict was somehow overcome though, and between 1921 and 1941 the Iranian Jews increased their involvement and support of Alliance schools. Following World War II, the Alliance schools gradually came under the jurisdiction of American Jews, especially the Joint Distribution Committee (JDC). New Jewish schools independent of Alliance were established—a program compatible with the nationalistic policies of Reza Shah and aided by the Ministry of Education. But other changes were still to take place: in 1926, teaching the Persian language in foreign schools was made compulsory, and even more importantly, the doors of national schools were opened to Jewish students.⁸ The rapid expansion of the state school system replaced the old *maktab* with a secularized general education.⁹

The conflict between traditionalists and modernists was not unique to the Jewish population, however. The establishment of

6 Fischel, 145.

7 Netzer, 894.

8 Ibid.

9 Momen, 250-51.

westernized Iran “to a degree scarcely foreseeable.”¹ Western-inspired technology and social practices were introduced to Iranian society as part of the modernization policies. New architectural features in dwellings (for example, mechanical heating and cooling systems), as well as twentieth-century innovations in food supply and preparation, hygiene and medical procedures, transportation and communication, were readily available in most Iranian cities. There were other steps toward modernization. For instance, prior to the changes instituted by Reza Shah, it was socially unacceptable for women to appear in public because, according to Shiite law, there are situations and conditions that make women ritually unclean (*najes*). By the mid 1930s, women were encouraged to appear in public with their husbands; government officials set an example by taking their wives to state functions.² One attempt by Reza Shah to make modernization a part of daily life was the introduction of western-style dress for both men and women: large quantities of European-made clothes were imported and were sold cheaply so that there would be no excuse for not wearing them.³ Other features of the Pahlavi policies offered Jews unprecedented opportunities. Yet the basic ideas and values of Iranian culture remained unchanged: manufactured products as well as technological and societal innovations were enjoyed without disturbing social traditions. New concepts in schooling were an important factor for the success of the Pahlavi policies. Prior to the Pahlavis, the most common elementary education in Iran was the system of the *maktab*—religious schools supported by private contributions and religious foundations.⁴ The Jewish communities in each city and town maintained their own *makateb*. Jewish students had few opportunities for education beyond the *maktab* level.

With the establishment of the Alliance Israelite Universelle schools in 1898, the *maktab* method of education for Jewish children was gradually replaced by a European method.⁵ Between 1898 and 1920, Alliance schools paid little attention to the teaching of Jewish subjects. The goal was the preparation of students for the Alliance (European) perception of a useful life in a non-Jewish society. The language of instruction was French, and the textbooks were

1 Fischel, 121.

2 Arasteh, 105; also Beck and Keddie, 191.

3 The *chador* was abolished in 1936.

4 Arasteh, 23; also Momen, 200.

5 Netzer, 894. For a review of the Alliance Israelite Universelle and its purpose see Kedourie, “The Alliance Israelite Universelle, 1860-1960,” 92-99; see also Nategh, “*Tarikhche-ye Alians-e Israeli dar Iran*,” 55-130.

Continuity and Change: New Opportunities in a Traditional Setting

Dr. Leah R. Baer

Dr. Leah R. Baer was awarded a fellowship in the summer of 1978 to study Persian Language and Literature at Ferdowsi University in Mashhad, Iran. During her brief encounter with the Jewish community in Mashhad, Tehran, and Shiraz, she became aware that their Jewishness was familiar, yet somehow different. The political events of 1979 precluded her return to Iran, but the arrival in the United States of a sizable community of Iranian Jews provided an opportunity for a timely investigation of their cultural heritage. Her doctoral studies focused on changes in the objects and rituals of Iranian Jews. She received her Ph.D. degree in 1990 from the University of Chicago.

Dr. Baer has contributed a chapter titled “The Challenge of America” in the first volume of *Padyavand* edited by Amnon Netzer and has reviewed books for scholarly journals. She has been an adjunct lecturer in a graduate program at Loyola University of Chicago and has presented papers before academic societies. Her book titled *Traditions Linger: Cultural Change for Iranian Jews* will soon be published.

From the last decade of the nineteenth century onward, political and social changes in Iran affected the traditional routines of the Jewish population. In 1925, Reza Shah assumed power and

PART I

ARTICLES

Dr. Adnan Mazarei, Irvine

Habib Elghanian and the Iranian Jewish Community

Ambassador Aryeh Levin, Jerusalem

Jewish Life in Shiraz: An American Perspective

Dr. William Royce, Washington D.C.

Tales from the Past: Memory Telling Panel

Nejat Geola, Manouchehr Hakkakian, Madame Tavoos Jahanbani,

Moossa Nikbakht., Molouk Zargarian,

Esther's Children: Jews in Today's Iran, A Documentary Film

By: Jahanshah Ardalan & Bahman Mojallal, Los Angeles

THE HISTORY OF CONTEMPORARY IRANIAN JEWS
THIRD ANNUAL INTERNATIONAL CONFERENCE
CENTER FOR IRANIAN JEWISH ORAL HISTORY

NOVEMBER 22-23, 1997

AT

THE WRITERS GUILD OF AMERICA
BEVERLY HILLS, CALIFORNIA

SATURDAY, NOVEMBER 22

A Tribute to Soleiman Haim on His 110th Birthday

***Mirza Soleiman Haim*, A Documentary Film**

By: Homa Sarshar & Abbas Hojat Panah, Los Angeles

Yüsuf o Zulaykhä,

A Play by Mirza Soleiman Haim

Performers: Shohreh Aghdashlou, Sima Ghaem Maghami, Dariush Iran-Nejad, Parviz Kardan, Rafi Khachatourian, Ardavan Mofid, Ali Pourtash, Houshang Touzie, and Parviz Sayyad.

Young Performers: Arash Davidi and Shahin Yazdi

SUNDAY, NOVEMBER 23

The Image of Jews in Contemporary Iranian Media

Menasheh Amir, Jerusalem

Continuity and Change: New Opportunities in a Traditional Setting

Dr. Leah Baer, Skokie

The Controversial Life of Monsieur Shemoil Haim

Davood Adhami, New York

Iranian Jews in Europe During WWII

Dr. Ahamd Mahrads, Hanover

The Kaboud Party (The Iranian Nazi Party)

The Center for Iranian Jewish Oral History

Congratulates

Helen Eliassian

Winner of the second

Ayoub Yousefzadeh Award of Academic Achievement
in
Iranian Jewish Studies

The Center for Iranian Jewish Oral History offers an annual award for the best research paper presented to the Center by an Iranian student in the field of contemporary Iranian Jewish history. Abstracts and articles may be submitted to the Center for consideration each year.

The Center for Iranian Jewish Oral History is grateful to Ms. Parvaneh Yousefzadeh for making the annual award possible with a generous donation made in loving memory of her late husband Ayoub Yousefzadeh.

This year's award was presented to Helen Eliassian for her article entitled: "*Portraits in Time: Stories of Iranian Jewish Women.*"

Foreword

During the past year, the Center received the moral and financial support of many new patrons who helped in the gathering of interviews, photographs, and documents. The span of our activities broadened further to include the involvement of organizations and universities such as Tel Aviv University, Skirball Cultural Center, UCLA, and other academic institutions such as the Diaspora Museum and the Diaspora Research Institute. Our archive has grown to a collection of 780 photographs and documents, and ninety interviews.

At the same time, the compilation of stories and traditional songs has continued, increasing with new additions sent to our archive by interested patrons from around the world.

The archive of video documentaries produced by the Center now includes four titles: "Morteza Khan Neydavood," "Moshfegh Hamedani," "Mirza Soleiman Haim," "Esther's Children: Jews in Today's Iran."

Moreover, the Center's friends and supporters made it possible for the Skirball Cultural Center to bring together the necessary objects for an exhibit on traditional Jewish Iranian weddings. The exhibit opened simultaneously with the first day of our third annual conference and remained open until July 1998.

The latest and most important addition to the Center's list of activities was the establishment of an annual cash award to be granted to the best work of research done by a student in the field of contemporary Jewish Iranian history. Avi Davidi and Helen Eliassian were selected as the first and second winners of this award, respectively.

January 1999



Statement of Purpose

The Center for Iranian Jewish Oral History (the Center) was established on August 9, 1995 in Los Angeles. The Center is a California non-profit organization and was created to gather information and interview people knowledgeable in the fields of Iranian Jewish history, culture, science, literature, social life, politics, art, and economics. The Center's archive of taped interviews, documents, pictures, and lore is available to academics and the public at large for research purposes.

The Center's objective is to build a bridge between the older generation and the younger one, through the middle generation. Join us in discovering these old and wise people who are walking Encyclopædias of knowledge, and help us compile their experiences before it is too late.

The Center's goal in the years to come is to conduct a total of two hundred interviews with qualified individuals. The objective is to reconcile the current absence of documented Jewish Iranian oral history in the existing body of oral history projects around the world. The Center hopes to establish in the very near future a specifically allocated building in Los Angeles for the permanent maintenance and safe keeping of its growing archive.

The Center hosts an annual international conference to gather experts in the field of Iranian Jewish history from all over the world. The proceedings from each conference will be published in consecutive volumes of *The History of Contemporary Iranian Jews*.

This project was founded by Homa Sarshar. The Center's Board of Directors includes Debbie Adhami, Sandra Delrahim, Roxanna Javid, Farah Nourmand, Roxana Rastegar, Yas Sadatmand, Homa Sarshar, Houman Sarshar, and Sahar Younai.

<i>The Kaboud Party (The Iranian Nazi Party)</i>	
Adnan Mazarei.....	35
 <i>Tales from the Past: Memory Telling Panel</i>	
Khanom Ejnassian, Nejat Geola, Manouchehr Hakkakian, Madame Tavoos Jahanbani, Moossa Nikbakht, Nimtaj Rafailzadeh, Ezatollah Yermian, Molouk Zargarian,	36
 <i>Yüsuf o Zulaykhä</i>	
Soleiman Haim.....	38

TABLE OF CONTENTS

English Section

Statement of Purpose.....	XV
Foreword.....	XVII
Winner of the Second Ayoub Yousefzadeh Award of Academic Achievement	XVIII
Program.....	XIX

Part I

Articles

<i>Continuity and Change: New Opportunities in a Traditional Setting.....</i>	3
<i>Habib Elghanian and the Iranian Jewish Community</i> Aryeh Levin	15

Part II

Synopsis of Persian Articles

<i>Words on Soleiman Haim.....</i>	31
<i>The Image of Jews in Contemporary Iranian Media</i> Menasheh Amir.....	32
<i>The Controversial Life of Monsieur Shemoil Haim</i> Davood Adhami.....	33
<i>Iranian Jews in Europe During WWII</i> Ahmad Mahrad.....	34

Volunteers: Doran Adhami, Manijeh Adhami, Omid Cohanim, Farzin Javaherian, Shahriar Kashfi, Mary Koukhab, Massoud Moadel, Nejat Sarshar, Sepehr Sarshar.

Internet Services: m2web concepts - Massoud Mahgereteh

Accounting Services: Ramineh & Fani - Hamid Fani

Insurance: Meimand Insurance - Behrouz Meimand

Production Director: Bahman Mojallal

Video & Photography: Abbas Hojat Panah

Acknowledgments

The Center for Iranian Jewish Oral History's Board of Directors would like to express its gratitude to the following people who enhanced our effort to make the conference a success:

Board of Advisors: Shokri Baravarian, Mayer Bassirat, Kamran Broukhim, Shirin Daghighian, Avi Davidi, Nourollah Gabay, Nejat Gabbay, Bijan Khalili, David Menashri, Faryar Nikbakht, Manijeh Pournazarian, Solomon Rastegar, Iraj Safai, Rabbi David Shofet, Parvaneh Yousefzadeh, Minoos Zahabian Koutal.

Interviewers for Oral History Project: Avi Davidi, Faryar Nikbakht, Iraj Safai, Minoos Zahabian Koutal.

Contributors of photos, documents, ketubas, and books: Touran Afar, Soraya Banafsheh, Azizeh Bral, Manouchehr Bibian, Mahvash Darshi, Meir Ezri, Nejat Geola, Dariush Haim, Morad Hariri, Rabi Moshfegh Hamedani, Sheida (Mansoureh) Kaviani, Nourollah Khan-Zadeh, Mahvash Khoramian, Ahmad Mahrads, Mansour Mashian, Moussa Mehdizadeh, Mansour and Afsar Moghadam, Sharifeh Naim (Hakimian), Victoria Nehourayof (Moayed), Faryar Nikbakht, Manouchehr Omidvar, Simon Rahimian, Nimtaj Rafailzadeh, Mina Rozen, Yehuda Sadigh-Pour, Iraj Safai, Shahab Safai, Moussa Saidfar, Naim Saidi, Avraham Saidi-Hamedani, Shahram Siman, Toubas Soumekh, Abraham Yahid, Ezatollah Yermian, Minoos Zahabian Koutal.

Iranian Jewish Organizations: Anjoman-e Kalimian-e Tehran, Eretz Cultural Center, Eretz Cultural Center Sisterhood, Magbit Foundation.

*Dedicated to all mothers, the
first narrators of oral history.*

“Let us make a name for ourselves before we are scattered abroad upon the face of the whole earth.”

Genesis, 11:4

וְנַעֲשֶׂה-לָנוּ שֵׁם פֶּן-נִפּוּץ עַל-פְּנֵי כָל-הָאָרֶץ:

בראשית - שביעי יא

ביידיד נאמי בראי خود בياييم
پيش از آنکه در اين کره خاکی پراکنده شويم
سفر پيدایش ۱۱:۴

سفر پيدایش ۱۱:۴

Center for Iranian Jewish Oral History

Board of Directors

Debbie Adhami

Sandra Delrahim

Roxanna Javid

Farah Nourmand

Roxana Rastegar

Yas Sadatmand

Homa Sarshar

Houman Sarshar

Sahar Younai

Published by: Center for Iranian Jewish Oral History
CIJOH - P.O. Box 2543
Beverly Hills, California 90213-2543
TEL: (310) 472-3012 FAX: (310) 472-3043

First Printing, winter 1999
10 9 8 7 6 5 4 3 2 1

Copyright © Center for Iranian Jewish Oral History 1999
All rights reserved.



REGISTERED TRADEMARK - MARCA REGISTRADA

LIBRARY OF CONGRESS CATALOGING-IN-PUBLICATION DATA:

Center for Iranian Jewish Oral History

Volume III

The History of Contemporary Iranian Jews

ISBN # 0-9661291-1-3

Iran - Persian Jews - 20th century - Jewish History - Title

Printed in the United States of America
Logo & cover design by Roxanna Javid
Type & page design by Emma Dolkhanian
Production manager: Henrik Galstians

The reproductions in this book are reproduced with the permission of the holding institutions.

Without limiting the rights under copyright reserved above, no part of this publication may be reproduced, stored in or introduced into a retrieval system, or transmitted, in any form, or by any means (electronic, mechanical, photocopying, recording, or otherwise), without the prior written permission of both the copyright owner and the above publisher of this book, except for the quotation of brief passages in criticism.

This book is printed on acid-free paper.

THE HISTORY OF CONTEMPORARY IRANIAN JEWS

Editor: Homa Sarshar

English Editor: Debbie Adhami



**A publication of:
Center for Iranian Jewish Oral History**

**VOLUME III
WINTER 1999**

Cover illustration: *Shāhin's Ardeshir Nāma*,
SPK or.qu.1680, fol.82r

The Center for Iranian Jewish Oral History would like to thank The Alliance Family Foundation for making the publication of this journal possible with its generous financial support.

The editors of *The History of Contemporary Iranian Jews*, Volume III, is grateful to Debbie Adhami, Jaleh Kamran, Faryar Nikbakht, Iraj Safai, Parvaneh Yousefzadeh, and Minoo Zahabian Koutal for proof reading the final draft of this volume.

The opinions expressed in each article and interview are those of their respective authors and in no way reflect CIJOH's views. It is our belief that the study of history and the presentation of an objective truth--if such a truth is indeed attainable--requires a broad spectrum of sources and opinions, which must subsequently become grounds for comparison and contemplation. Our aim is to enrich this spectrum to the best of our ability.

**THE HISTORY OF
CONTEMPORARY
IRANIAN JEWS**